از شور لفظ تو دهن نقل پر شکر / و ز یاد خلق تو نفس عقل عنبرین
عزم درست تو زنی نصرت صواب / بر هم شکسته لشکر کفر و خطا چو چین
پیروزه فلک بسودی کف وجود / نام محمد ار بندی نقش آن نگین
آدم که دانه ز بهشتش برون فکند / از خرمن شفاعت تو هست خوشه چین
ظلمت زدای عالم جان از آنک هست / لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین

تلقین ذکر کرده لب سنگ ریزه را
ابنا ز رزق کرده دلت ظل نیزه را

ای گاه تربیت صفت ذات تو رحیم / وای گاه صفدری بزرگ لشکر تو بیم
طاوس سدره در حرمت مرغ خانگی / بطنان عرش کعبهٔ جاه ترا حریم
صیت صدات مشرق و مغرب فرو گرفت / دست نبوت تو جو زد طبل در گلیم
انگشت معجز تو که تیغیست آبدار / یک زخم او کند سپر ماه را دو نیم
مخلوق در پناه تو خود تا کجا رسد / خوانده خدای با عظمت خلق تو عظیم
از راه تربیت پدر خلق عالمی / و ز ناز در زبان قضا نام تو یتیم
تقویم تو خدای چنان کرد در ازل / کامد جو راه حق همه چیز تو مستقیم
تشریف داد ذات ترا از صفات خویش / گاهی کریم و گاه رئوف و گهی رحیم
رمزیست از دو حرف میانین نام تو / در هشت جا که هست اشارت بحا و میم
با شکر تو بای که دارد جو باشدت / زر داد خانه خاک و صبا رز دم نسیم

ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا
وای کوری مخالف تو سرمهٔ هبا

عکسی ز نور روی تو خورشید انورست / رشحی ز قلزم کرمت حوض کوثرست
اندر ریاض وحی زبان تو بلبلیست / و ندر بحار قرآن خلق تو عنبرست
نه عقل بر خصایص ذات تو واقفست / نه طبع در دقایق شرع تو رهبرست
با نور رهنمای تو عیسی قلاوزست / در شرح معجزات تو [illegible]
سر کشته باشد از بن دندان کلید وار / هر [illegible] سرای شرع تو [illegible]

جون غنچه هرکه یافت زخلق تو شمهٔ — خندان لب ورفیق دل وخوب محضرست

هرکو زسوز دل نفسی خوش همی زند — در زیر دامن کرمت همچو مجمرست

آنرا که برکشید قبول تو همچو تیغ — کرچه برهنه است زکوهر توانکرست

وانرا که همچو تیر بینداخت ردّ تو — خونین دهان وتن زده وخاک برسرست

درقبضهٔ تو خنجر جون آب راجه کار — درحلق دشمنان تو خود آب خنجرست

دنیا واهل دنیا بنزد تو هردو خوار
یک مشت خاک بر سر یک مشت خاکسار

۶

آنجا که قدرتست فلک را مدار نیست — وانجا که قهرتست زمین را قرار نیست

هرجه امرت بدست براذی وبیش ازان — دین جود آنکس است کش از فقر عار نیست

سرکان نه خاک پای تو دردسر آورد — دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست

آنجا که کرد شرع تو انفاذ تیغ حکم — عقل برهنه را سپر احتیار نیست

کرجه شمار خلق جهان از عطای تست — درعالم عطای تو رسم شمار نیست

نه انبیاء مرسل ونه جبرئیل نیز — در پردهای خلوت خاص تو بار نیست

تا همت جون نهد کفر هرزه کوی — انکشت خط نکار تو برنی سوار نیست

ای انبیا بسایهٔ تو کرده التجا — آن کیست کش بسایهٔ جاه تو کار نیست

تو مفتخر بفقر وهمه نسل آدمند — درسایهٔ لوا وبزانت افتخار نیست

دربای مدحت تو زهنا وری که هست — در روی شناوران سخن را کذار نیست

خورده قفا زدست تو زرهای ماه روی
کشته نه بر خاص تو فقر سیاه روی

۶

ای کنه لطف حق بخودی خودت ثنا — ما از کجا ومدح وثنای تو از کجا

ماخود که ایم تا بثنای تو دم زنیم — درمعرض لعمرک ولولاک والضحی

لطف خدای جمله کمالات خلق را — یک چیز کرد وداد بنزد ونام مصطفی

آدم نکار کل بنشسته هنوز دست — درخانهٔ نبوت بوذی تو کدخدا

آزاد [illegible] لمی شعار تو بندکی — سلطان هردو کون وسراپردهٔ ت عبا

نادادە از حقارت اسباب کاینات
اندر خور مروت خود همت عطا

هرچند انبیا همه پیش از تو آمدند
چون پی روان همه بتو کردند اقتدا

تشریف سایهٔ تو زمین گر بیافتی
در چشم آفتاب شدی خاک توتیا

محروم کرد روح قدس را ز محرمی
چاوش بود نوبت شب خلوت دنا

بازار بعثت تو بدست کمال زد
مسمار نسخ بر در دکان انبیا

شاگرد دست نسّاخ آن ابر درفشان
کانجا رود که دست تو او را دهد نشان

آنجا که جای نیست تو آنجا رسیده ی
هرج آن کسی ندید تو آنرا بدیده ی

کس را ز انبیا نرسد کار زو کند
کانجا رسد که تو بسعادت رسیده ی

بینایی از تو دارد هر دیده ور که هست
کز جمله بر سر آمده چون نور دیده ی

خود محض رحمتی تو خطا باشد اینکه من
گویم برای رحمت خلق آفریده ی

ارکان ناگزیر سرای شریعت اند
یاران چارگانه که شان برگزیده ی

صدیق را نواله رسانیده بکام
از هر طعام خویش که خلوت چشیده ی

فاروق را که زهر گزندش نمی کند
تریاکش از عنایت خود پروریده ی

تا دامن قیامت در پای می کشد
پیراهنی که بر قد عثمان بریده ی

بینا نبود از علی بتو در جهان دین
کاندر دو چشم او نفس خود دمیده ی

زین هر دو گوشوارهٔ زیبا که از تو یافت
در گوش عرش حلقهٔ منت کشیده ی

ای رحمت تو دایهٔ اولاد بوالبشر
ما را اگرچه هیچ نیرزیم هم نگر

من بنده گرچه نظم ثنای تو می کنم
نظم ثنای تو نه سزای تو می کنم

تو فارغی ز مدح چو من صد هزار لیک
من خود تقرّب بخدای تو می کنم

خود را بزرگ می کنم اندر میان خلق
نه آنکه خدمتی ز برای تو می کنم

بسیار هرزه گفته ام از بهر هر کسی
اکنون تدارکش بثنای تو می کنم

از بهر نیکنامی دنیا و آخرت
نام بزرگ خویش گدای تو می کنم

من بی‌نیاز مندم و خلق تو بس کریم … روی طمع بسوی سخای تو می کنم
درمانده‌ام بدست غریمان مظلمه … دریوزه از کوی عطای تو می کنم
ناموس من ببرد همه عمر پیش خلق … دعوی بندگی و ولای تو می کنم
دانم که نا امید نکردم ز لطف تو … گر استعانتی بدعای تو می کنم
شرمنده گناهم و آلوده خطا … وانگه چه آرزوی لقای تو می کنم

شرط شفاعت تو زما گر کبایرست
با ما بسی متاع ازین جنس حاضرست

ولہ ایضا رحمه الله فی الموعظه

ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست … این آرزو و آز دراز تو بهر کجاست
برهم چه بندی این همه فانی بدست حرص … جبری بدست کن که نه آن عرصه فناست
کاهت چو نرگس است همه چشم بر کلاه … کامی چو غنچه‌ات همه دل بسته قباست
بر ذوق تو ز حرص همه نی شکر نی است … در چشم تو ز جهل همه خاک توتیاست
در کار خیر طبع تو چون خاک ساکن است … گندم بدید سنگ تو بران چو آسیاست
دیوار دیده تو ز باغ وجود وس … آگه نه‌ئی درو که چه گلهای خوش لقاست
سبز و خوش است ظاهر دنیا بچشم تو … گز شهوت بهیمی عقل تو در غطاست
تو فارغی ز رنگ گل و بوی یاسمین … تا چون خرت نظر همه بر سبزه و گیاست
در خاک دفن کرده این گوهر شریف … خاکش ز سر فرو کن و بنگر که کیمیاست
شرمی بدار تا کشت نام آدمی … گز آدمی شریفتر این خاصیت حیاست
در جمع مال عمر هزینه چه می کنی … زیرک نباشد آنکه زر افزود و عمر کاست
از خاک زر همی طلبی تا غنی شوی … خود فقر منفعت که نزدیک تو غناست
دست از طلب بدار اگرت برگ این رهست … کانرا که راه توشه نه فقرست بی نواست
نه فقر صورتی که بود هم عنان کفر … بل فقر معنوی که بدو فخر انبیاست
هر روز در برابر کعبه ست بنج بار … آن سینه که چار حدش بر کلیساست
مشکوة نور حق نتوکانون شهوتست … جام جم از خیاست تو ظرف شوربا ست

از کجاست

3

از خور می گریزی و با خوک می چری | ای خوی تو درشت ندانی که این جفا ست

ترک بدی مقدمه، فعل نیکی است | کاول علاج واجب ما را حمیا ست

خود نفی باطل اول لفظ شهادتست | اول اعوذ و انگهی الحمد والضحا ست

اول بشوی دست و پس انگه نماز کن | یعنی بدار دست ز هرچ آن نه با خدا ست

با علم آشنا شو و ز آب بر سرای | کز آب بر سر آمدن از علم آشنا ست

سدی میان معنی قرآن و جان تست | آن را اشتلک ترک کن ار ترا رای لقا ست

هستان حجاب مستور از چشم ظاهرت | چون چشم عقل باز کنی صورتش هوا ست

محروم آن گرسنه که بر خوان پادشاه | عمری نشسته باشد و گویند ناشتا ست

تو معده از فضول بپیراسی چنانک | در وی نه کنج لقمه و نه جای اشتها ست

خوبان معنوی بر تو آورند روی | کز روشنی چو آینه ات روی در صفا ست

دادی تو کدخدایی خانه بخصم خویش | از بهر این چنین همه کار تو بانوا ست

مشکل ترا نکه خصم و گواهت ز خانه اند | کاندام تو یکایک بر فعل تو گوا ست

فردا چه سود دارد لاف و دروغ تو | آنجا که بر تو دست تو باشد گواه را ست

بر باد بیش ازین مده این عمر با زپس | کانرا چو فوت شد نه تلافی و نه قضا ست

هرچ آن ز عمر خود بتوانی بشب بدزد | کین دزدی چنین همه مذهب روا ست

با روزگار عهد تو بستی نه روزگار | پس این تفرج چیست که ایام بی وفا ست

نان تو دیرتر برسد خلق کشتنیست | از تو نماز فوت شود گویی از قضا ست

تو درچه طبیعت و ایزد بفضل خویش | حبلی فرو گذاشته کی حد و منتها ست

تا دست اندران زنی و بر زبر شوی | تو بسته پای می زنی آن حبل را خطا ست

چون یاد حق کنی بزبان دل کجا بود | وقت حساب زر سخت را ز جان ادا ست

زین با شکونکی که ترا رسم و عادتست | خود را چو با شکوه کنی راه اولیا ست

دلهای مرده زنده نگردد بدان سخن | کو جان صدق قالب الفاظ و جدا ست

آواز کز دهان بدر آید دهان را | گر مستمع خوشست سزاوار آن ندا ست

هرچ از زبان رود نرسد بیش تا بگوش | در دل نرفت هر سخنی کان ز جان نخا ست

هرچ آمدت بگوش زبان تو باز گفت | در گنبد دماغ تو آشوب از آن صدا ست

تیری که کارگر بود از پس کجا جهد — آن باز پس جهد که نمودش بصد بلاست
زان همچو نای خوی فراگفت کرده — کاندر دلت سخن اثر جنبش هواست
هر کو ز صدق دم زند از یک نفس بود — چون صبح روشنی جهانیش در قفاست
محراب زان بنقش و زر اندر گرفته — باری دل تو داند کین قبله که کجاست
آن همه مبارکی ز پای نماز تست — کز موضع نماز ترا نام بوریاست
رنج بدی و راحت نیکی بدل رسد — آنکه بدان کسی که دل و خاطر تو خواست
پس واجب آن بود که همه نیکویی کنی — چون نیکی و بدی را این اولین جزاست
گر ایمنی بطاعت امنیست خوفناک — ور خایفی ز معصیت آن منشاء رجاست
طاعت که با غرور بود هیچ لعنتست — عصیان که زو شکسته شوی تخم اجتباست
تا با وجود همرهی از نیست کمتری — چون در فنا سلوک کنی منزلت بقاست
گلبرگ خار پشت بود بی رضای حق — آتش گل شکفته بود هر کجا رضاست
بر هر چه جز خدای کسی تکیه می کند — عصیان محض باشد از آن نام آن عصاست
در وادی مقدس رخت ار فرو نهی — روشن شود ترا که عصا نیست اژدهاست
تو در خیال خویش ز چوب اژدها کنی — آری جز اژدها نبود هر چه از دهاست
اندر دعای تست خلل ورنه بر درش — دست اجابتست که گریبان کش دعاست
گر باورم نداری مصداق این سخن — اینک اجیب دعوة الداع اذا دعاست
روزی سه چار صبر کن و رنجکی بکش — کان رنج نیست ضایع و آن درد با دواست
با تیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد — یاقوت و لعل را بنگر چند و چون بهاست
شرم آیدت ز معصیت ار من بیان کنم — کاندر حق تو لطف ازل را چه اعتناست
چندین هزار خلق ز بهر سکون تو — در جنبش اند و نزد تو آن جمله خود هباست
تا ساید آسمان و نخسبند اختران — تو نه خبر که این همه آسایش تراست
خورشید بین که چشم و چراغ وجود اوست — بهر مصالح تو شب و روز در عناست
سقای کوی تست و همو نان دهد ترا — این ابر درفشان که دلش غرقه سخاست
در بحر تازیانه کشتی تو شمال — در بر نسیم مروحه جان تو صباست

در مطبخ تو جوب خورد تا آبا بزد
خاک زمین زبهر تو بر شاخ می دوذ
کوه بلند پایه نگهبان فرش تست
فرزند صلب کوه که اورا چون دل
از بحت فرط حلقه بگوش غلام تست
آن دانهٔ بتیمر جگر گوشهٔ صدف
شرعست حامی زن و فرزند و مال تو
در پیش تو بمشعله داری همی دوذ
بردیده می کشند علف چارپای تو
از بهر خدمت حیوانات را همه
تا نیس تست هرچه زانواع نعمتست
تجویف کردن تو چراغست بر رهت
کونین از برای تو و تو از برای او
تا چند بر خدایی او اعتراض تو
با ترهات حکمت یونان ترا چه کار
انکس بپارگاه قدم سر براورد
نی او کسی بحضرت توحید ره نیافت
هم انبیا علاقهٔ فتراک جاه او
برخواند نقش سکهٔ دنیا زمعجزش
قرص قمر بگاسهٔ گردون فروشکست
احوال او نه برحسب فهم آدمیست
هستی کاینات وجود طفیل اوست
آری وجود نقطه خود از بهر دایره ست
رخسار و قامتش بطریق مناسبت

آتش که از تکبر سرمایهٔ اباست
تا در دهانت می نهد آن میوه کز هوا ست
در دامن سکونش از آن پای نارواست
پرورد زیر دامن خود آن چنانک خوا ست
تو خود بدان که این همه ارچیست ماجراست
دل بستگیش هم بزن و بچهٔ شما ست
طبعت همی کند همه اسباب خانه راست
عقلی که بر ممالک آفاق پادشا ست
یکحسر و بهار که لشکر کش نماست
هم روی سوی پستی و هم پشتها دوتا ست
تنبیه تست هرچه زاقسام ابتلاست
تکلیف کردن تو کلید در عطا ست
این منصب چنین که تو داری دگر کراست
کار تو بندگیست خدایی بدو سزا ست
پس نسبت کنت نبی و نبی هردو مقتداست
کز جان پاک نبی روانها ز مصطفا ست
زیراک خاص حاجب درگاه کبریاست
هم جبرئیل را برکات وی التجا ست
آنرا که نور باصره در پردهٔ عماست
ازخوان معجزش چو خبیبی نواله خوا ست
معراج او ورای سلالیم فکرهاست
از راه صورت ارچه تقدم زمانه را ست
کرچه محیط دایره را نقطه ابتداست
ماه شب چهارده بر خط استوا ست

خورشید تیغ آخته یک مفرد از درش / گردون کاسه گردان در کوی او گداست
او از جهان بدیذ و جهان انذرو نهان / ماند بذان خطی که وجودش ز نقطه خاست
انرا که خلق و خلق قسم کاه حق بوذ / او را چه بیش و کم ز چنین مدح و ثناست
سرتاسر صحیفهٔ ما حرف علتست / شین شفاعتش ز همه علت شفاست
در خانهٔ حقایق ار آیی ز در درای / وان در در مدینهٔ علمست و مرتضاست
یاران بر گزیدهٔ او را ز بس همان / خود چون کند نشست بر انکس که پیشواست
چون نیذ اهل بیت روذ بر زبان من / کرم دی من نکند مشک بر خطاست
یارب امیذ عفو تو ما را دلیر کرد / بر هرچ آن رضای تو را عکس اقتضاست
ما طاقت عتاب نداریم و عاجزیم / تو عفو کن بهرچه ازین گونه ماجراست

ولد ایضا فی الوعظ والنصیحه وبتخلص مدح الامام
قطب العالم شهاب الدین السهروردی قدس الله روحه

۹

دلا بکوش که باقی عمر دریابی / که عمر باقی ازین عمر بر گذر یابی
ز سوز سینه طلب آب روی ار طلبی / کی همچو شمع ازان سوز تاج سر یابی
ز سر برون کن این حشوهای نو برنو / گذر ز حشر گردون دون مگر یابی
بآب علم بپرور درخت ایمان را / نگاه کن که ازان چند بار و بر یابی
بباغ امر خرام از مضیق عالم خلق / که هرچ آرزوی تست ما حضر یابی
ز درگه عظمت بر درست حلقهٔ چرخ / کی حلقه را همه جا خود برون در یابی
حقیقت همه چیزی چنانک هست بدان / که تا مقام خود از جمله بر زبر یابی
تو گر ز خویش بر ایی دران جهان نگری / اگرچه عرش مجیدست مختصر یابی
وگر تو کار چو پرکار بر حساب آری / محیط دایرهٔ چرخ نی سپر یابی
ز غایت طلب تست تا ز دنیا دون / چو کم طلب کنی انگاه بیشتر یابی
کنون که قانع کشی گزین جهان فراخ / بصد بلا چو خران جای خواب و خور یابی
ز هرچه جستی آن می کند ترا مشغول / فراغت تو ازان بهترست گر یابی
بهرزه بانگ چه داری چو درد مندنهٔ / تو درد جوی که درمانش بر اثر یابی

عذاب

عذاب جان گرامی مده بگمتر چیز　　که این قدر دانی این همه خطر یابی
گهر درون صدف باشد و صدف در بحر　　تو روی بحر ندیدی کجا گهر یابی
بر آید از دل تو دود آتش طغیان　　چو لاله گر بمثل آب بر جگر یابی
لشی ز سنگ دلی همچو کوه سر بفلک　　ز سنگ ریزه از طرف بر کمر یابی
چو شیر مادر خون بدر حلال کنی　　بگاه کینه اگر دست بر پدر یابی
اگر چه پشت خود اندر رکوع خم ندهی　　که خویشتن را ترسی که کنی خطر یابی
سری که می ننهی بر زمین ز بهر سجود　　بآب در بری از بهر ماهی ار یابی
چنان بعالم صورت دلت برآشفتست　　که گر بعالم معنی رسی صور یابی
طواف گاه تو بر گرد عالم صورست　　چو این قدر طلبی لابد این قدر یابی
چو مطمح النظر تو جهان قدس بوذ　　وجود را همه خاشاک ره گذر یابی
چنان مباش که گر راه حق فرو گیرند　　تو خویشتن را یکباره کور و کر یابی
بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش　　بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
ترا ملک بتهنیت کنم روزی　　که تو بهر دمی بر خویشتن ظفر یابی
بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بوذ　　فرو برش که ازان لذت شکر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر　　که فتنهٔ دل از آمد شد نظر یابی
ز تیر شیطان زنهار گوش دار دو چشم　　هلاک گردی اگر تیر کارگر یابی
نظر بهر چه نه از راه اعتبار کنی　　اگر بگل نگری خار در بصر یابی
تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن　　گزین گزند کشی و زان ضرر یابی
ز بهر نان چو تنورت دل آتشین نکند　　ز آب چشمهٔ حکمت گر آب خور یابی
تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر　　بصبح مرگ از احوال خود خبر یابی
کژی مکن چو کمان تا تخیره نی نرسد　　چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی
بقفل خواب در چشم و دل مکن در بند　　مگر گشایشی از نفثهٔ سحر یابی
ز خود تهی شو و بار گران خلق بکش　　که تا چو کشتی دریا فروذتر یابی
تو خود کجایی و بینایی تو کو تا تو　　ز بر بسته کتانه پر از عنبر یابی

زعیب خلق کنی دست اعتراض جدا
بساز با بد و نیک زمانه تا دو سه روز
مباش غره بایام کامرانی و عیش
نظر بیفکن ازین اعتبار امروزین
بس آب روی که فردا تو چشم خواهی داشت
نظر بتاج کرامت کن و بحضرت عیش
بناکز بر قناعت کن و فضول مجوی
کرت بلایی آید بروی خوش می باش
نزیبد که جو رخ از عسل بدید آید
زدین فروختن آن مایه کرده حاصل
بهرزه بار خران می کشی کرانکند
زعشق بایه انسان بترک جان کفتست
تو از دنائت همت هزار حیله کنی
مراد دنیا و دین هر دو ضد یکدکرند
حصول لذت این فوق لذت آنست
بچشم علت تو هر چه هست معیوبست
بدین صفت که تو کم کرده طریق نجات
ازین بزرکان امروز در زمانه یکیست
شهاب دین عمر سهروردی آن ره رو
حشاشه رمق ملتست دریابش
امام و قدوه اقطاب ثالث العمرین
کجا فتوت او خوان تربیت افکند
جو موج قلزم طبعش که بر اندازد
درر ز بحر که یابی شکفت نیست بیا

جو دامن همه در قبضه قدر یابی
نه نقش بینی از آن و نه زان اثر یابی
که تا تو چشم زنی کارها دکر یابی
ببین که فردا خود را جه معتبر یابی
ز آب دیده که امروز روی تر یابی
جو نرکس ار مثل دیگی از سحر یابی
که تا ازین همه بیهوده ها کذر یابی
کی که بود که بلا را بلا سپر یابی
شفا بواسطه زخم نیشتر یابی
که می قبولی ازین قوم عشوه کر یابی
کی هر کجا کی کرا دین بود دو خر یابی
عراج آنرا از جنس جانور یابی
که خشم و شهوت ایشان بخویش دریابی
تو هوس که همشان جکونه دریابی
که جو ترک کنی ذوق آن دکر یابی
درست و راست نکر تا همه هنر یابی
زنی روی بزرکان معتبر یابی
که مثل او نه سما تا بحر و بر یابی
کی از مسالک او دیو بر حذر یابی
که این سعادت هر جند زود تر یابی
کی خاک پایش بر جبهت قمر یابی
نواله دهن ذره قرص خور یابی
بحار را تو مشمر تر از شمر یابی
ببین حدیث تا الحر در درر یابی

بآب روی چنین خواجه توسل کن — مگر رهایی از آتش سقر یابی

مدد ز همت او خواه در ریاضت نفس — چو جنگ دیو کنی یاری از عمر [illegible]

در بهشت بروی دل تو باز کند — گر آستانهٔ عالیش مستقر یابی

اگر تو بیخ ارادت فرو بری بورش — ز شاخ تربیتش گونه گون ثمر [illegible]

محیط شد بتو آفات مهلک از چپ و راست — بکوش گر کنف همتش مفر یابی

بجز بواسطهٔ کشتی هدایت او — ز موج لجهٔ آفات کی عبر یابی

[illegible] دانش در ذات او تامل کن — که تا ملک را در صورت بشر یابی

[illegible]ط نبوت در اندرون دلش — بسا ذخایر حکمت که مدخر [illegible]

علوم عالم غیب از تو اقتباس کند — ز شعلهٔ نفسش گر تو یک شرر یابی

بدامن کرمش بر مدار دست طلب — که هر چه آرزوی تست سر بسر [illegible]

ز خاک باش تاجی بساز بر سر نه — کی تا ز خیل ملک کد خود حشر یابی

کلاه او نه باندازهٔ سر چو تو نیست — تو جهد کن که بجای کله کمر [illegible]

چو این سعادت از دولت میسر نیست — که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی

ز نظم خویش دعایی بران جناب فرست — ز لطف کرمش بهرهٔ مگر [illegible]

سعادت ابدی بر سرت نثار کند — اگر قبول از آن صدر نامور یابی

وله ایضاً

گاه آنست دلم را که بسامان گردد — کار دریابد و ز کرده پشیمان گردد

عشق بازی و هوس نوبت خود داشت کنون — وقت آنست که دل با سر ایمان [illegible]

دل که برگرد رخ خوبان گردد ناچار — که بهر بادی چون زلف پریشان گردد

هر سیه دل که شد از جام هواست غرور — فتنه انگیز تر از غمزهٔ جانان [illegible]

چون خط خوبان هر روز سیه روی ترست — هر که پیرامن روی و لب ایشان گردد

ای دل از حجرهٔ تن رخت هوس بیرون نه — تا دلت منظرهٔ رحمت یزدان [illegible]

مهبط نور الهی نشود حجرهٔ دیو — بتکده لوریت کی منزل سلطان گردد

عقل دانندهٔ شهوت مکن ایرانه رواست — که فلک هیمه کش مطبخ شیطان [illegible]

خویشتن را همه در عشق گداز از سر سوز / تا به بینی که چو شمعت همه تن جان گردد
بت‌شکن همچو براهیم شو ار میخواهی / که ترا آتش سوزنده گلستان گردد
چون سلیمان همه بر تخت صبا بند بزن / گر ترا دیو هوای تو بفرمان گردد
اهل و نا اهل رها کن چو ره قدس روی / تا رفیق دل تو موسی عمران گردد
مال دنیا که برو تکیه زدستی چو عصا / اگر از دست بیندازی ثعبان گردد
مردگان را بنفس زنده کنی همچو مسیح / گر بمعنی نفست همره قرآن گردد
آدمی برحسب همت خویش افزاید / هرچه اندیشه در آن بندد چنان گردد
گر درین دنیا دون پست شود همت / ور بر افلاک نهد خواجهٔ کیوان گردد
کی بافسون حکمت دل تو راه برد / گر کرامات همه خود در دل تو آن گردد
گر سوار از جیب صفا برکنی از صدق چو صبح / همه خورشید ترا گوی گریبان گردد
کام دل می‌طلبی بندهٔ ناکامی باش / تا همان درد ترا مایهٔ درمان گردد
نوری از صبح ازل در دل تو پنهانست / اندران نور دلت کوش که پنهان گردد
وگر آن نور تو از باد هوا کشته شود / دل تو تیره تر از دیدهٔ عمیان گردد
روشن از هستی خود سوی فنا جوی چو شمع / تا همه آب دهنت چشمهٔ حیوان گردد
دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب / آسیائیست که بر خون عزیزان گردد
آز نیست این که همه چیز چنین نایابست / آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد
مثل دنیا آبست و تو بنیان خراب / آب در بنیان نبری تو نه ویران گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی برخود / گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
هر زمانش از پی خاییدن عرض دگری / راست چون ارّه زبانت همه دندان گردد
بس که فریاد کنی از شکم و حلق تهی / هر زمان صورت تو نای با بنان گردد
از پی مشغلهٔ دانگی هرچه خواهی / که ترا عمر کم و سیم فراوان گردد
پارهٔ سیم شود حلقهٔ فرج استر / پارهٔ دیگر از آن مهر سلیمان گردد
خود دگر فهم که پس از سعی و تکاپوی دراز / کار ازان سان که دلت خواست بسامان گردد
بچه ایمن ازین عالم پا تا سر جایست / که بیکدم زدنش کار دگرسان گردد
صبح پیری ز همه سوی سهیلت تیغ بزد / انجم اشک تو وقتست که غلطان گردد

قطرهٔ آبی که زد مردم چشمت بچکد
دانهٔ اشک براشان که ترا در فردوس
گر تو در کار که صنع بنظاره شوی
گوهر هستی در حلقهٔ امرست بمهر
زانک بنیاد فلک دایره کردار افتاد
آن نبینی که نباتی که برزانند تخم
باز چون دور قیامت رسد آن دایره را
قطرهٔ آب که گردد بعنایت مخصوص
آب را ست که ز بند شود هم تک باد
تخته بندی نهد از هیزم بربات اثیر
که شبستان عروسی شود آنی تیره
قطرهٔ نطفه کی از صلب سحابی بچکد
پارهٔ خون که در افتد بسر بینی کوه
شعلهٔ برق که در دامن خاری افتد
پارهٔ موم بشب تابی خورشید بود
تیرباران که ز قوس قزح بافت کشاد
باز تا انک شود سوزن خاری سر تیر
آبپاشی که بری ماه ز تابش هوا
تند باد سخطش چون دم تفریق زند
جان داود شود در تن باد نوروز
ماه در عرصهٔ میدان جهان داری او
دست لطفش چو سراپردهٔ تلفیق زند
دایهٔ عصمتش آنرا که در آرد بکنار
شحنهٔ هیبتش آنرا که سیاست فرمود
کامرانی بلبش شربت تریاک دهد

قرة العین تو در روضهٔ رضوان گردد
آن بود لولوء منثور که ولدان گردد
از لعاب دهن فکر تو خندان گردد
که یکی ذره نه افزون ونه نقصان گردد
پای هر چیز با نجام سر آن گردد
تخم او باز نباتی هم ازان سان گردد
نقطهٔ امر الهی خط بطلان گردد
مایه اندوزد از احسانش و انسان گردد
باد را سعی بیشارد و باران گردد
تا کش آتش که ز مطمورهٔ زندان گردد
که نهی گاه براعی شکرستان گردد
در کف تربیتش لولوء و مرجان گردد
از شعاع کرمش لعل بدخشان گردد
از نسیم لطفش لالهٔ نعمان گردد
دیدهٔ خاک سیه زیور اجفان گردد
در دل جبهٔ گلبن همه پیکان گردد
سطح آب از نفس باد جو سوهان گردد
در سمر سخت‌تر از صفحهٔ سندان گردد
کوه در دست هوا سبحه گردان گردد
که زره گردن ازان آهن آسان گردد
کاه چون گوی شود کاه چو چوگان گردد
دیدهٔ موری خلوتگه ارکان گردد
تیغ هندویش بر حلق نگهبان گردد
رشتهٔ گردن جانش رگ شریان گردد
هر که با طاعت او سابق احسان گردد

تارها مژه مسمار در دیده بشود | هرکرا معصیتش قاید خذلان گردد
آدمی از ره صورت متساوی صفت اند | متفاوت همی از طاعت و عصیان گردد
خودم گفت که بیتی دو سه توحید بگوی | تا ترا تاج سر و مطلع دیوان گردد
من که چون خویش کنم در سخن مخلوقی | خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد
زهره دارم که بدین فکرت سودا انگیز | نطق من گرد سراپردهٔ سبحان گردد
مصطفی گفت که لا احصی و آنکه چو منی | از سر جهل ستایشگر رحمان گردد
قوت ناطقه بیهوش بیفتد چو کلیم | پرتو نور تجلیش چو تابان گردد
بر جناب عظمت خاطر آلودهٔ من | چه بپرایه و سرمایه ثنا خوان گردد
این دلیری نه بس الحق که ز غفلت گه گاه | نام او مونس جان من نادان گردد
در قیامت نرسد شعر بفریاد کسی | ور سراسر سخنش حکمت یونان گردد
فیصل کار کسی دارد کو از سر صدق | تابع امر خداوند جهانبان گردد
جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد | جز کسی کز سر تحقیق مسلمان گردد
جاودان رستم اگر یاد رسول و اصحاب | بر سر نامهٔ کفارم عنوان گردد
بر زبانم همه آن ران تو خدایا که بحشر | دستکاری مرا پردهٔ غفران گردد

وله فی الموعظة

مرا دلیست ز انواع فکر سودایی | که هیچ گونه رهش نیست سوی دانایی
سرش ز دایره بیرون و پایش از مرکز | چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالایی
گهی حوالت داد و ستد بطبع کند | گهی بچرخ کند نسبت توانایی
که از خیال مشعبد اسیر بلعجبی | گهی ز ساده دلی در جوال فنایی
بپای حیرت ازین در بدان همی گردد | گرفته آستنش دست فکر هر جایی
ازین نمط بودش در محل تفرقه حال | ولی چو شمع شود در مقام یکتایی
بگوشش از در و دیوارها همی آید | ندای انی انا الله از هویدایی
من از طریق نصیحت همی دهم پندش | که ای دل این چه پریشانی است و رسوایی
بجز بنور چراغی که شرع افروزد | برون نیاید جانت ز تیه خودرایی

تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس   که خاک پای تو گردد سپهر مینایی
حجاب کالبد از پیش چشم خود بردار   گر آن نه‌ای که بگل آفتاب اندایی
مخدرات سماوی درو جمال دهند   اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی
کلید کام تو در آستین خویش است   ولی چه سود تو با خویشتن نمی‌آیی
بدست خویش تبه می‌کنی تو صورت خویش   وگرنه ساخته اندت چنانک می‌بایی
زمانه از تو بگل مهره گوهری بخرید   که قدر آن نشناسد کسی ز والایی
زمانه دادهٔ خود یک بیک چو از تو ربود   تو نیز دادهٔ خود جهد کن که بربایی
بکش ز دامن لذات دست کان نخرد   که دامن دل از اندیشه‌ش بیالایی
ورای قاف قناعت گزین نشیمن خویش   اگر بدعوی عزلت قرین عنقایی
همه جهان را حاجت بسایهٔ تو بود   چو آفتاب اگر خو کنی بتنهایی
یکی ز خویش برون آی همچو نافه ز پوست   اگر ز خلق ستوده چو مشک بویایی
بهر نفس که برآری فرو بری خود را   اگر چو شمع ز انوار دل مصفایی
چو جاه جوی ز حرص ار گرفت ولیکن   فروذ تخت ثری اوفتی ز بی‌جایی
وگر چو آینه روشن دلی و یکتا روی   کنند روی برویت بتان یغمایی
بدان سبب که ز هر باد ناله درگیری   فتاده در دم و دست زمانه چون نایی
بگاه شهوت و حرصت نظر چنان تیرست   که همچو شمع شدستی اسیر بینایی
اگر بسی بخوری خاک در دهان مالت   کی تو ز حرص شکم خاره آسیایی
ز هر نانی بگشاده دهان چو تنور   وگر دمی ز بن افتاد ژاژ میخایی
ببینم چو ترا زو زبان برون آری   وگی چه سنگ نهی بر دل از شکیبایی
میان هی جستی کی خود هزار سال خوری   که جمله چشم و دهان همچو شیر بالایی
فکند که تو چون سفره از تن نانست   چو دیگ بر سر آتش ز بهر سکبایی
اگر سرود سرایی و گر دعا خوانی   نفس نمی‌زنی الا کی در تقاضایی
تو غم مخور ز پی رزق کانک با تو ترا   شفیق بر ضمان می کند بد ا ر ا
اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی   وگر براده قناعت کنی بیاسایی
خسروهر و از بحر خیز باش تا سروتن   بتاج لعل و قبای حکن بیارایی

بدانک بسته کی از طمع ستورت را
شکیل وار میان بسته بر سر پای

زجار طبع تو تا جون شکیل دربندت
اگر هوس پای خران جرا سپای

بسان شمع ازانی بزندکی در کور
که از مشیمه کنی با کفن همی زای

تو زشت رویی وآینه خرد روشن
رواست کر تو بآیینه روی ننمای

سیاه ماری بینی بر آتش بحالت
تو نام جهره و زلفش کنی زشیدای

دلت بسلسله آویخست در آتش
تو شاد مانه بدان خونه و دلارای

اگر همی تماشا بدان روی که باغ
زگل دو رویت بینی زلاله رعنای

یکی جو نرکس بکشای جشم عقل و بجوبین
فرو نگر که تو خود سر بسر تماشای

جوی زمال تو کر کم کند برادن تو
اگر نوای خون دلش بسالای

زمانه مایه عمر تو می برد دمدم
تو هیچ دم نبود کش دران نفسای

زهر زبان شده همجو سفره حلقه بکوش
زهر کوشت جو معلاق تیز ودروای

اگر مروت جانی بترک جسم بکوی
که جان فرودن شمعست جسم فرسای

جو شمع اکر نزبان رهنمایت ازداش
نشست باید کز خویشتن برون آی

وگر نه زود دمی جان باد کر جون شمع
برآوری زهوا سر بسا دپیمای

حیات باقی خواهی بداد ودادن کوش
که زنده اند فریدون و حاتم طای

حین که روی دلت سوی قحه دنیاست
نه مرد راه خدایی جین که پیدای

بهر زصورت ومعنی طلب که ممکن نیست
زنقش طوطی خاصیت شکر خای

گذشت عهد جوانی زلهو سیر ندی
رسید نوبت پیری تو به نکرای

کنی نشنیدی نوبت جو الهر سودا
برین کذرن ازان مولعی جو سودای

ازان نخست که پیری ترا به پیرایه
تو خود زطاعت پیری همی بپیرای

سیه کری مکن ازبهرانک ناید باز
جو شد باب سیه روزکار برنای

لباس عمر جو شد کهنه حاصلت نبود
که رنگ رز خضابش کند مطرای

کفایت تو مرا انکی شود معلوم
کی نیم ساعت در عمر خود بیفزای

تو زیر دامن الطاف سایه پروردت
جه مرد ضربت قهری و نامحابا تی

بسلک حادثات درکشد سفینه جکر
وگر تو خود جو کهی در جوار دریایی

نه همچو قطرهٔ خاکست بازگشت ترا   چو ابر کی که خود سر بر آسمان سایی
نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی   خود آفتاب گرفتم ترا پس بپایی
گرانی آخر و ز بهر کیست این تک و پوی   چو نه خدا را نه خلق را نه خود رایی
جهانیان که مسلمانی تو می بینند   همی زنند در کافری و ترسایی
برفت عمر دریغا و بر نیامد ازو   نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیایی
ز تیرگامی عمر ست پای من   مگر زمین ببندد عمر من سبک پایی
بسی برید مرویک قد آرزو بنکرد   لباس هیچ مرادی ز تنگ پهنایی
چو فرق نیست خدا یا گناه و طاعت ما   زما برحمت خود درگذر و عفو فرمایی
چو آگهی تو که ما سهو بند نقید بریم   در هدایت و توفیقمان تو بگشایی
تو نه وسیلت طاعت نخست بخشیدی   بعزّتت که بفرجام هم ببخشایی

وله فی النصیحة

٩

بکار آخرت آنرا خبر تواند بود   که زنده بود دل و کش گزر تواند بود
بآرزو و هوس بر نیامد این معنی   بسوز سینه و خون جگر تواند بود
تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب   ز کار آخرتت کی خبر تواند بود
وصال دوست طلب می کنی ستم کش باش   که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
بترک خویش بگو تا بکوی یار رسی   کی کارهای چنین با خطر تواند بود
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند   که پیش زخم بلاها سپر تواند بود
ز آب خوش نتوان یافت عقد در خوشاب   کی تلخ و شور مقرّ گهر تواند بود
چو نیشکر اگرت خوش دلت همی باید   زبان تا بسرت در کمر تواند بود
کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند   که سرفرازی با بیم سر تواند بود
چو باقی خواهی بدان که آن دولت   ز چار حد طبایع بدر تواند بود
اگر چه کار بزرگست هم طمع مبر   بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود
بلند همّت باش ای پسر که رتبت تو   چنانکه همّت تست آن قدر تواند بود
ز حال ناخودی آنرا که بهره باشد   وجود در نظرش مختصر تواند بود

تو کرده جوشن غفلت هزار تو در بر — چگونه تیر سخن کارگر تواند بود
جفا جای کسی چون کنی که در دو جهان — ازو گزیر نه و زو جان گزیر تواند بود
ترا ز همت دون در طمع نمی‌گردد — که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
بآب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت — که این قدر علف گاو و خر تواند بود
چو دور در شوی از فکر و اعتقاد کنی — که خوان و نان بهشت از شکر تواند بود
ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گذرد — که هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود
شکر چه باشد و زر چیست ای بسی حواس — ترا چنین که تویی این نظر تواند بود
بچشم عقل ببین و بذوق جان دریاب — گزین لذیذ تر و خوب تر تواند بود
وگر تو چاشنی زان بقدر میخواهی — دعاء قطب زمانه عمر تواند بود

وله وصف الشیب

رسول مرگ زنا که بمن رسید فراز — که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
کمان پشت دوتا چون بزه درآورد دست — ز خویش ناوک دل دوز حرص دور انداز
چو پنبه زار بناگوش بشکفد ترا — ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز
میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد — چه می‌کنی سر چون پنبه زار و آتش آز
چو صبح پیری پف کرد شمع عمر برد — اگر چه جانی هم می‌کند بسوز و گداز
بریخت آب حیات و برفت باد بروت — نماند شوکت پای و ضعیف گشت آواز
بسوی خاک همی رفت باید به سجود — کنون که قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز
نه هر کجا که بود برف آتش افروزند — ز برف پیری شد سینهٔ من آتش باز
ستون خیمهٔ قالب کنم دو دست ضعیف — چو من نشوق خربشته را سرم بفراز
بپای خاستن از دست بر نمی‌خیزد — ازان بدست کنم چون کنم قیام آغاز
سرم بخاک فرو می‌شود ز پشت دوتا — بخاک سر چو فرو شد کجا بر آید باز
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می‌شنوم — ز عجز چون سر بینی نهم برانو باز
سرم ز تابش پیری بشمع ماند و زود — نهد اجل سر این شمع در دهانهٔ گاز
تبارک الله ازان میل من بروی نکو — تبارک الله ازان قصد من بزلف دراز

کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه
کنون چه شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز

دریغ جان گرامی که رفت در سر تن
دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز

دریغ دیده که بر هم نهاده می باید
کنون که چشم بکار زمانه کردم باز

دریغ و غم که پس از شصت واند سال از عمر
ز ناگهان بسفر می روم نه برگ و نه ساز

بصد هزار زبان گفت در رخ پیری
که این نه جای قرارست خیز و ابرداز

فرو شدت بگل آسب ضعف پای مکش
برامدت بگریبان عجوز سر مفراز

چو جلوه گاه تو حاصل شد آشیانهٔ زاغ
مکن بسر هوس در هوای دل پرواز

برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب
که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز

ز آرزو و هوس نفس خویش سیر مکن
درنده تر بود آنگه که سیر گشت گراز

ز خشم و شهوت خود را دد و ستور مکن
بحلم و علم چو زینشان نمی شوی ممتاز

زبس خود بپرست آخر دو ستر داری
که کم شود ز تو هر چ از پس تو ماند باز

ترا جز تن فانی و جان باقی نیست
ز هر چ حاصل نیست از جهان هزل و مجاز

برای این تن فانی هزار برگ و نوا
بساختی که از بهر جان پاک بساز

چو شیر مردان با محنت و بلا خو کن
که پس زبانه مثابیست عیش و نعمت و ناز

ز دانهٔ دلت آمد ببار خوشهٔ حرص
بجز بیازه آرد نبار نخ پیاز

جواب کرده ز مخرج سوی نشیب میوی
جواب زنده ز چشمه سوی بالا باز

تو با حریف دغا دست چون همی بازی
کمال فکر بکار آر و هیچ سهو مباز

چو استوار نباشد بنای عمر چه سود
چو پای دار نباشد بجاه و مال مناز

بعشق بازی این گنده پیر هر دو جهان
بباد دادی و با تو دمی نشد دمساز

عروس پای بمانده برهنه و ز صد دست
برای هیز مرد و زخم کشیده جهاز

با مر شرع تصرف درآمیزش کن
که از حدود نشاید گذشت جز بجواز

نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب
بخواهی انک لقب باشدت غریب نواز

رها مکن که سر دیو در میان باشد
بخلوتی که ترا با خدای باشد راز

تجارت ره حق چون کنی بشرکت دیو
ز سود و مایه زیان آورد چنین انباز

ره سلامت اگر می روی مجرد شو
که جز عنا نفزاید ترا لباس و طراز

ببین که آن خوش بو چو جامه بشمن کرد | حرام گشت برو کارد [illegible] آز
بتیغ مطبخ از آن مثله شد که در پوشید | لباس تو بر تو از دماغ گنده پیاز
ز صد یکی چو نخواهد گرفت در تو سخن | همان بهست که در موعظت کنم ایجاز
بگردن تو رسد حلقهٔ کمند اجل | تو خواه ز مرکب نشین و خواه تیز بتاز
درود باد ز ما بر روان صاحب شرع | که بر نبوّت او ختم شد در اعجاز

وله ایضاً

٩

چه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز | چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
گذشت دور جوانی هنوز در خوابی | شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز
صدای نفخهٔ صورت بگوش دل برسید | چو غافلان چه نشینی بسوز و بم برخیز
نخست پشت خمیده شود چو برخیزند | چو روزگار ترا پشت داد خم برخیز
ز بیش و کم چو ترازو مباش زیر و زبر | مکن تدقّق و از بند بیش و کم برخیز
گرت هواست که چون آفتاب نور دهی | چو شمع تا بسحرگه بیک قدم برخیز
قوای نفس تو خون دین و مفسدند بطبع | تو از میان چنین قوم متّهم برخیز
چهار ضد را با هم ترا چه هست اینجا | تو خلوتی طلب از جای فرد جم برخیز
نه جایگاه نشستست این خراب آباد | چو باد از سر دود و غبار غم برخیز
ز پای حرص نشستهٔ دمی بیک رو ز | بپای عذر شبی از سر ندم برخیز
چو کوس هر که شکم بنده گشت زخم خورد | گرت بلا شکم نیست چون علم برخیز
مساز دام مگس گیر بر ره ضعفا | چو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز
طرب سرای بهشت از پی تو ساخته اند | چرا نشستهٔ از غم چنین دژم برخیز
فرشتگان فلک سجده می برند ترا | نشستهٔ ز سگان می کشی ستم برخیز
ز محدثات بگذشته کی قدم باشد | تو بی حجاب بزرگی از ره قدم برخیز
بخاک تودهٔ فرو آمدی و بنشستی | تو پیش از پی ای صدر محتشم برخیز
اگر چه اینجا از خاک خوار تر شدهٔ | بشهر تو چو توکس نیست محترم برخیز
چو هیچ دردسری از تو دفع می نکند | مگس تو بیهوده دردسر حشم برخیز

محز

مخمور غرور در صبح و دام شب زهار   نه مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز
نتیجهٔ طمع وختم مدح و ذم باشد   فرشته خو شو و زبند مدح و ذم برخیز
بتیغ جودت اگر ثنی کند همچو قلم   بسر بخدمت این راه چون قلم برخیز
بمردمی و هنر آدمی مکرم شد   چو بر تو خود نکشد ندای رقم برخیز
تو کیسی که بری نام مردمی بنشین   تو جیستی که زنی لاف از کرم برخیز
نخواهی آنکه چو سکه قفات کرم خوری   مکوب آهن سرد از سر درم برخیز
نه زیرکان همه برخاستند از سر خویش   چو لاف می زنی از زیرکی تو هم برخیز
دمی زعمر تو صد جان نازنین ارزد   بهرزه ضایع کردنش دم بدم برخیز
جو بیر کشی یا ایها المزمل خوان   نه جای وقت صبوحست ای صنم برخیز
بساط عمر ابد از پی تو کسی دست   بکوش با خود وار شه زه عدم برخیز
حین نشسته بذبحات هم بنکد ارند   با اختیار خود از پیش لاجرم برخیز
بصبح دم که درآیی ز خواب مستی طبع   بیاد دار که جنت بگفته ام برخیز

وله ایضاً

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر   وین جان نازنین خود اندر حصار گیر
برچار سوی طبع بزن خیمهٔ مقام   جای چنین وطن زسر اختیار گیر
آمد جناب هشت در خلد چار طبع   این هشت خانه جوی و کم آن چهار گیر
جای مقام نیست جهان دل برو منه   خود را مسافری کن و این ره گذار گیر
تا کی دوی بکام هوس در وفات حرص   آهسته شو زمانی و بر جا قرار گیر
جان خرج می کنی که فزون کردت درم   چون مال وارثست تو خود صد هزار گیر
تا کی شمار خواجگی و سیم و زر کنی   این مرگ ناگهان را هم بر شمار گیر
شکست کن بشتی ز بهشت حرص و آز   اندر مصاف حرص قناعت بیار گیر
خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد   با نیستی بساز و کم کار و بار گیر
مارست حرص دنیا دنبال او مگیر   دانی که چیست عاقبت کار مار گیر
چون روزگار کس ندهد پند آدمی   خواهی که پند گیری از روزگار گیر

بنگر که تا تو آمده چند کس برفت
خرکی ز رفتنشان اعتبار گیر

ناچار با تو مرگ کند دست در کنار
خود را کنون ز بیم جدا بر کنار گیر

بر باد داد عمر تو دنیای خاکسار
با تو که گفت دامن این خاکسار گیر

شادی کزین بای بود دل دردمند
غمخوار تو غمت بس غمگسار گیر

می بایدت که خوار شود بر تو کارها
سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر

گرمی زنه ز روی خردلان زیرکت
فانی بدار زیست و دم پایدار گیر

مرده دلیست حاصل بطال پیشگان
از کار کار خیزد دنبال کار گیر

روزی سه چار اگر لعلت مهلتی دهد
بگذار خلق را و در گرد کار گیر

بسیار کرد خلق دو بزی چه حاصلست
باقی عمر را ز گذشته شمار گیر

بر ابلق زمانه سواری بهوش باش
کاسبست تیز لیک بدندان سوار گیر

غره مشو که کام بکام تو می زند
زیرا کی تو ضعیفی و تندست بار گیر

و له ایضاً

۹

ایا بکام هوس راه عمر پیموده
هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده

روا بود که تو عمری بسر بری نادان
نه نور خود نه کسی از تو گرد آسوده

میاز دست بخوان جهان که عقل برو
ندید جز دل بریان و اشک پالوده

کسی توقع بخشایش از تو چون دارد
بعمر خویش تو بر خویش نبخشوده

گره برابرو و کیسه نهاده وانگاه
زبان و دست بدشنام و جور بگشوده

روان آدمی نازد از چو تو خلقی
که خورچین بعنوستی بشاه موقوده

زغرستی ناشی ازتی تو دریکار
تو چون کفایت خود را دران نه ستوده

دل شکسته بنبند ناقدان بصر
درست قلب بخواهند روی اندوده

اگر خود آشتی ای خواجه هم فرو مبرکن
وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده

چگونه آنت بپیچد سر ز فرمانت
اگر تو دست بداری خلاف فرموده

بچشم خویش بدیدی و باورت هم نیست
عجایبی که جهان هیچ گوش نشنوده

شد ان بسیط جهان کاسته چار اقلیم
ترا بکی چو در اعتبار نفزوده

چه نخلهای برومند را بباغ وجود — زمانه کشته و بس نارسیده بدرو ده
چه شمعهای دل افروز را بباد اجل — جهان بکشته و آلوده در زخون دو
کجا شدند سلاطین سپهر با عظمت — غبار در کشان چون پذیره بسو ذه
سر سنان یکی روی مه خراشیده — سم سمند یکی پشت گاو فرسو ذه
شب دراز از آوان با سبا نا نشان — ستاره کان را تا روز دیده نغنو ده
جهان بخواب عدم در شدند ناگاهان — که شد زهستی ایشان وجود پالو ذه
خراب و هالک و در پای مستی افتادند — بکاسه سرشان باد خاک پیمو ذه
تن ملوک جهان بین در آرزوی کفن — زخاک خوار تر افتاده تو ده بر تو ده
بپای اسب خران همچو نعل سوده رخی — کلاه گوشه نخوت بر آسمان سود ه
بپشت پای ملالت زده وحوش و سباع — رخی زناز بآیینه روی ننمو ذه
شکیل پای ستوران شده سر زلفی — کز و گره بجز از دست شانه نگشو ده
چه کرد آن همه سیم بغارت آورده — کجاست آن رخ چون آفتاب زر اندو ده
کجاست آن تن و اندام سایه پرورده — که خورد آن همه زر بیزر و بر بو ده
زپشت اسب جدا کشته شاه رخ بر خاک — بباده مانده سرش پای پیل بسپو ده
رخی که سایه رگ گلش بیازرده — لبی که کام زخودش بوسه آرزو بو ده
زبان تیغ ملب روی این بخاییده — دهان سگ بزبان کام آن بپالو ذه
نه هیچ فایدت ان با زعدت و لشکر — نه هیچ حاصلی آنرا ز رقیه و عو ده
به بین ار تو کنی باز چشم عبرت بین — که نیستها همه نقدست و توده با تو ذه
زخاک سجده که وآب چشم یاری خواه — کی جز بدین شود پاک جان آلو ذه

وله [illegible]

ای ز رایت ملک و دین در نازش و در پرورش — وای شهنشاه فریدون فر اسکندر منش
تیغ حکمت آفتاب گرم رو رائت کند — تاب عزمت آورد خاک زمین را در روش
مقتبس از شعله رایت شعاع آفتاب — مستعار از نفحه خلقت نسیم خوش دمش
برسر آمد کو هر تیغ تو در روز نبرد — برسر آید هر که از آن دست یابد پرورش

آفتاب فتح را از سایهٔ چترت طلوع
آب روی ملک را از آتش تیغت رهش

بوسه جای اختران باشد فراوان سالها
خاک راهی کان شد از نعل سمندت منتقش

کو سلیمان تا ببیند رونق و آیین ملک
کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش

قبض لطفت مانعست ار نه ز تاب خشم تو
همچو مه بگداختی اجزای خورشید از تبش

ای عجب شمشیر خسرو از چه سبز آرنگ شد
چون همه ساله ز خون لعلی باید خورش

باز چترت چون بجنبد دشمنت را مرغ دل
همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش

روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کین
آید آنجا خنجرت را جان بلب از بس کشش

ای خداوندی که هستند از هیبت خنجرت
در میان سنگ و آهن آب و آتش مرتعش

گرد بر دل خوش نظاولها ز محنت خم لک
که کهش سخت آید از گرز گرانت سرزنش

مدت عمر بداندیش تو زان کوتاه شد
گر ز هیبت بر هم آمد روزگار بدکنش

آسمان از گرد خیلت زان همی بندد نقاب
تا نگردد روی خورشید از سنانت مخدش

تیر را هر چند کش تو بنگ تر در خود کشی
بیشتر بینم مرا او را سوی اعدایت کشش

بر عیار ملک ایران غش ظلم ار هست باش
تیغ تو سرسبز باد اکش بپالاید ز غش

با فلک گفتم کجا دانی بنا هست آن جا که
بخت افتاده شود در سایه‌اش او منتعش

صبح صادق با لبی خندان اشارت کرد و گفت
درگه سلطان علاء الدین و الدنیا تکش

سایهٔ حقست یارب سایه‌اش پاینده باد
زانک فرضست از میان جان دعای دولتش

وله

بسیط روی زمین باز گشت آبادان
بمین سایهٔ چتر خدایگان جهان

کنند تهنیت یکدگر همی بحیات
بقیتی که ز انسان بماند و ز حیوان

پدید می‌شود آثار حرث و نسل وجود
از آن سبب که برون زد صواعق بطلان

نهال سلطنت این یک نهال سر بکشید
که برگ او همه عدلست و بار او احسان

جهانیان همه در سایه‌اش گریخته‌اند
چنانک مرغ خرد در پناه سرو ستان

برای بندگی درگهش دگر باره
ز سر گرفت توالد طبیعت انسان

چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را
هست سایهٔ شاه از وجود حار ارکان

خدا

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
جلال دنیا و دین منکبرنی آن شاهی
چو آفتاب نیاساید از سفر زیرا
چو غنچه نیست که دل در حریر چین بلاد
عجب مدار که از رشحهٔ جبین مبین
گهر که بستر خارا و جامه آهن ساخت
زهی معارج قدرت ورای طور کمال
کمینه کوره باس تو کرم سیر اثیر
ز هیبت تو دل شیر آسمان همه وقت
تراست قبهٔ قدری که ماه منجوقش
زبان که نیست لبالب ز گوهر مدحت
سخاوتت سلم در عدم همی بخشد
از آن ز سنگ فسان تیز می‌شود خنجر
بعهد عدل تو گرگ از پی خوش آمد میش
زبان تیغ ترا نکته مغز دار آمد
کمند شاه بیک سلک در کشد در ناب
فلک الاجی خود چون زند برابر شاه
سپهر را چو کمان ارچه خانه در خانه است
درست زر که نه نام شاه درد هش
ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب
جهان ستانا ایزد ترا فرستاده است
گواه ملک تو عدلست هر کجا خواهی
تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم
تو از منبر اسلام بستدی ز صلیب
حجاب ظلم تو برداشتی ز چهرهٔ عدل

لا آب باعجهٔ سلطنت دهد رستان
کی ایزدش بسزا کرد بر جهان سلطان
بشرق و غرب چو تیغش همی رسد فرمان
چو گوهرست که پولاد باشدش خفتان
عوض گرفت بنابیع چشمهٔ حیوان
ز تاج شاهان بر تخت در گرفت مکان
همی معالی خوبت برون ز حصر بیان
نخست پایهٔ بام تو غرفهٔ کیوان
چنانکه شیر علم روز باد در خفقان
نشد گرفته بجز کمند و دم کمان
سزای تیغ بود همچو دستهٔ دندان
زری که نقش وجودش نگشت سکه کان
که ظن برد که دل خصم تست سنگ فسان
چو خرس مصطبه بازی کند بچوب شبان
چو باد دماغ بر اندش ملک کرد قران
چو مهره گردن فغفور و قیصر و خاقان
که جز ز فرض مهش نیست هیچ کشته نان
ولیک هیچ ندارد که خانه در چو کمان
چو گل ز شادی باز او فتد ز خنده سنان
چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان
که چار حد جهان ملک تست رو بستان
بنیک محضری خود گواهی گذران
عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان
تو برگرفتی ناقوس را ز جای اذان
نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان

اگر نبودی سعی تو حلقهٔ کعبه — چو نعل زیر سم خر بمانده بود همان
وگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق — میان زند زرادشت و مصحف قرآن
ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام — که از تصادم کفار گشته بود ویران
بجوی ملک ز تیغ تو آب باز آمد — چنانک جان گلستان ز قطرهٔ باران
بسیط خاک که یک روزه راه لشکر تست — چه مایه ملک ترا زان زیادت و نقصان
براق عزم تو گامی که برگرفت ز هند — نهاد گام دوم بر اقاصی اران
که بود جز تو شهان روزگار که داد — قضیم اسب ز تفلیس آبش از عمان
درست شد که تو خورشیدی و برین دعوی — ز آفتاب روشن ترست صد برهان
نخست آنک همه اهل عقل متفقند — که بی وجود تو عالم نباشد آبادان
دوم که تاختن تو ز شرق تا غربست — بروزگاری اندک ز امتداد زمان
سوم که روی مبارک بهر کجا کاریست — فراز و شیب چون بحر و بر بود یکسان
چهارم آنک جهانرا به تیغ بگرفتی — که بر منافقی از هیچ آفریده عنان
دلیل پنجم زرپاشی و گهر بخشی — فزون ز حوصلهٔ آن و مکنت امکان
ششم که چون برافشند نور رایت تو — گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران
هفتم آنک چو تنها زمین بخرامی — ستاره وار شود لشکر از پی تو روان
هشتم آنک چو خورشید تیغ خواهد زد — دو صبح خلق جهانرا خبر کند از آن
تو تاختی بسر دشمنان چنان آری — که خنجر تو رسد پس خبر سوی ایشان
ز لعب تیغ تو در ضرب خصم شهمات است — با اسب و پیل چه حاجت یکی پیاده بران
عجب مدار گر آواره گشت لشکر خصم — چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سرشان
شکوفها را چو رحمت بنا شد روی — چو برگ سبز برآورد شاخ در بستان
عدو برهنه و نابرگ و ریخته ز برت — چنان بجست که گلبن ز دست باد خزان
ددی ز سایهٔ یزدان چگونه نگریزد — چو می گریزد از سایهٔ عمر شیطان
تبارک الله روزی که در هوا هر جا — ز خاک و گرد شود چشم آسمان حیران
ز تیر شخص دلیران همان چو خوشه ز دانه — ز نیزه چشم یلان سفته همچو جزع یمان
خم کمند کند اعتناق حبل ورید — لب خدنگ زند بوسه بر رگ شریان

ذماره

فتاده خود چو انگشتوانهٔ درزی — شکسته ناوک و بر روی زیره اندنشان

چو زیر رایت فصاد زیر هر بیراق — هزار چشمهٔ خون از عروق گشته روان

شکسته گردن و افتاده چشمها بیرون — ز زخم گرز چو نرگس حسود بی‌سامان

بپا کلاب زن آسا کمند در گردن — یکی فتیله صفت خون دل چکان ز دهان

بدست تیغ گریبان زندگا شده چاک — بپای عمر درافتاده دامن خذلان

دلاوران را جسته که گشاده خدنگ — بسان غنچهٔ گل آتش از سر پیکان

شکافته سر و مغزش ز استخوان پیدا — بشکل پسته و زیر دلی دو لب خندان

یکی سپر کند اندر رخ جان کفکیر — یکی بگرز ز آیینه می زند پیکان

تو می روی ظفر از پیش تو زبان حق و راست — جهان بپاده که در پیش شه کند جولان

گهی بگرز کنی باشکوه بر سر خود — گهی بنیزه بزخم اندر آگهی خفتان

ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فکند — فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان

بگاه اتک بهر خوان مرگ دست اجل — صدای کوس صلا در دهد بپیر و جوان

ز حمرها تو بیش و رسنا نما تیزی — ز تیغ سبزه خوان و ز مبارزان مهمان

گرفته از تک رمح آتش سنان بالا — حسود خام طمع با جگر بران بریان

بلحت درشکند آرزو بکاسهٔ سر — که هر که لحتی از آن خورد سیر گشت ز جان

میان ببندد مدح تو هم از سر پای — بطیر و وحش رساند نوالهٔ سر خوان

بگوش حکم تو و انتظار فرمانت — ظفر گشاده بود چشم و فتح بسته میان

زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را — دماغ عقل شده چون گنبد نگارستان

اگرچه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد — بغیر مدح تو شد نظم این سخن آسان

چو بنده مدح تو گوید مخدرات بهشت — ز ذوق این سخنش بوسه می دهد بزبان

خدایگانا عالم غریق جود تواند — مرا یتیمها بر ساحل نیاز جمان

بخاص و عام جهان می رسد عوارف شاه — نصیب بنده دعا گو ز لطف خود برسان

اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک — بجای خویش بود آن دعا و صد چندان

چه گر نباشد از هر جانب درازی شاه — کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران

وله ایضا

خدای داد ملک زمانه دیگر بار ‌ طراوتی نه باندازه قیاس و شما ر
بفر سایه رایات خسرو منصور ‌ پناه و پشت ملوک جهان صغار و کبا ر
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب ‌ که دست و خنجر او هست ابر صاعقه با ر
بلند همت بسیار دان اندک سال ‌ جهان کشای ممالک ستان کینه گذا ر
پلنگ خاصیت پیل زور شیر افکن ‌ همای سایه طوطی حدیث باز شکا ر
درشت باطشه نرم کوی سخت کمان ‌ گران عطای سبک حمله لطیف آثا ر
غیاث دولت و ملت شهنشه عالم ‌ که باد تا بقیامت ز ملک برخورda ر
بحرب دستی اقبال او مطرا شد ‌ لباس ملکی کز وی نه بود بود و نثا ر
بآب تیغ و بگرز گران بشست و بکوفت ‌ ازان سپس که چون عدوش داد آها ر
زهی ز هیبت تو کند ظلم را دندان ‌ زهی ز خنجر تو تیز عدل را بازا ر
ز جود دست امل را هزار دل گرمی ‌ بعون تست که را هزار استظها ر
بر نوازش لطف تو تحت کم ناموس ‌ بهر دمالش قهرت زمانه نیکوکا ر
هوای مهر تو نور را مفید تر ز غذا ‌ حروف نام تو زر را شکرف تر زعیا ر
زمین ببوسد خورشید چون تو گیری جام ‌ میان ببندد اقبال چون تو دادی با ر
بگاه لطف جهان را وفا کنی تعلیم ‌ بوقت کینه براری ز زر و زنگار دما ر
میان طبع و ستم خشمت آهنین بارو ‌ میان ملک و خلل تیغ آهنین دیوا ر
ز مهر و کین تو تمیز یافتند ازین ‌ دو شاخ بوذند از یک درخت منبر دا ر
ببست جاوش سهم تو راه بر فتنه ‌ بهر دو سایه شمشیر تو ز کوه و فنا ر
بجانها کمان تو بی برد فکرت ‌ چو مرگ نقب زند در خزینه اعما ر
مگر که تیر ترا نسبتست با شیطان ‌ که در مجاری خون و رگش بود رفتا ر
شود ز گرز تو گردن شکسته چون نرگس ‌ گر از بادهٔ کین تو درست خما ر
ز بر گرز تو دارای چون جهد دشمن ‌ بچهره زرد و تن خم کشته چون دینا ر
بجره کاری گرز تو برسرآمده است ‌ اگرچه سخت گرانست و خلف و ناهموا ر
ز طبع تیر نیابد قرار و این عجبست ‌ که تیغ تیز تو داذست کار ملک قرا ر
کند ز مرد تیغ حلقهای زره ‌ جانک علس ز مرد چشم افعی کا ر

الطاف تو سرمایهٔ ملکت باشد — هم باران نظر لطف درین بنده فکن
نیست در فن خودم چون تو شاهان همتا — باز برین ار سخنم گرت نباشد باور
پارسی شعر بدان پروردم ار چون نبود — نسب من بدر خسرو دانش پرور
ای خریدار همه اهل معانی کرمت — بنده را نیز اگر چند گرانست خطر
اگر سود کند بر تو زیانی نبود — ور زیانی فتدت گیر بر آنهات دگر
تا جهانداری ترا یاوری دولت بخت — باد ذات اندر دو جهان حفظ الهی یاور
بسر تیغ همه دست مخالف ببرید — پیش قدر همه تارک افلاک سپهر
دیر زی شاد نشین خصم فکن دوست نواز — سیم ده ملک ستان مدح نیوش و می خور

۹

وله ایضاً

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد — چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد
قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس — لیکن کسی داند کو نیز پریشان باشد
لعل تو چون سر دندان کند از خنده سپید — گوهرش حلقه بگوش از بن دندان باشد
جز که بر خوان نکویی تو در روی زمین — من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد
عاشق من که دل عجب است ار نه ترا — با چنان زلف و زهی دلبری آسان باشد
سبزهٔ خط تو چون تازه و تر برناید — تا که آبشخورش از چاه زنخدان باشد
زلف تو نامهٔ خونی چو مسلسل بنوشت — زینهار بر سرش از خط تو عنوان باشد
با تو ما را چه عجب گر سخن اندر جانست — تا بود در لب شیرین تو در جان باشد
گر بخندم تو مپندار که خوش دل شده ام — غنچه را خنده همه از دل ویران باشد
دل شکسته است چو آن پسته که لب بگشادست — سر گرفتست چو آن شمع که خندان باشد
چشم چون زین مرا گر نکنی عیب سزد — تا ترا غمزهٔ خونریز بران سان باشد
اشک یاقوت عاشق را طعنه سزد — هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد
همه کس را چو گان ز سر زلف بود — کس بود نیز گش از قامت چوگان باشد
مشکل اینست که ما را رخ و قدت هوس است — ورنه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد
عاشقان را ز گل و سرو چه حاصل جز از آنک — یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد

تا کی ای دل ز بوای لب شیرین بتوان / دل مجروح تو در سینه بزندان باشد
برو و خاک سم اسب اتابک بکف آر / که ترا آن بدل چشمهٔ حیوان باشد
خسرو روی زمین شاه مظفر که بروزم / کز نیزه راو بر دل سندان باشد
سعد بن زنگی شاهی که فرود حق اوست / سعد اکبر اگرش نایب دربان باشد
چشم خورشید اگر چند دقایق بین است / هم ز ادراک کمالاتش حیران باشد
تا مگر در دل و چشم عدوش جای کند / غنچهٔ گل همه بر صورت پیکان باشد
دست خصمی چو کند راستی حرب برون / تا بدامن زره خصم گریبان باشد
ای خداوندی کز فضل خود کن قسمت / هرچه در بحر پدید آید و در کان باشد
زیر دستت ترا خنجر هند و کورا / جاودان بر سر اعدای تو فرمان باشد
گر چو رمح تو برد دشمن تو سر بفلک / استخوانهاش هم از بیم تو لرزان باشد
گر زنت انصاف گرانمایه از چه سرد / دایم اعدای ترا کوفتگی زان باشد
زانکه در بحر کف تست شناور پیوست / خنجر تو تر و لرزیده و عریان باشد
حجت قاطع بازوی تو شمشیر بر است / در جهان گیری اگر کار ببرهان باشد
مهره سا بیست سر گرز تو کورا پیوست / زیر گردن اعدای تو دکان با[شد]
کند نابیست حسام تو و خصم ار چه دهد / جان یک دسته ازان نیز گران جان باشد
دست بر دوش فلک قدر تو دی می آید / این چه لطفست فلک نیز ازانان با[شد]
سبزهٔ تیغ تو چون خوان فنا آراید / جگر دشمن تو سوختهٔ خوان باشد
عاریت خواهد از دشمن تو کاسهٔ سر / چون اجل بار بشمشیر تو مهمان باشد
از تو ملک پروز حاسد دولت رفته است / هر کجا دعوی با تیغ سر افشان باشد
اندران روز که از گرد دغا چشمهٔ روز / همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد
نیزه سر تیز شود تیغ بلرزد بر خود / تیر در تاب فند گوی در افغان باشد
شیههٔ ابرش تو در خم گردون بجد / مجری ناوک تو دیدهٔ کیوان باشد
خنجر شاه چو خورشید که بر عت آید / سر خصم چو مه در شب نقصان باشد
روز بازار فنا خم شود و ندروی / تیغ دلال بود رخ سر ارزان باشد
سنگ حلم تو اگر نایدش اندر دندان / خاک را در ره کت سجده گردان باشد

شاه

با طبقهای نثار آید فلک از سیم و زر … بامدادان تا کند بر خاک درگاهت سلا

صبح ازین معنی درم ریزان بر اندازد نقاب … مهر ازین رو زرفشان آید بریزد از رها

بابلی اندازی کلکت تیر چرخ ار دم زند … همچو سوفارش زبان بیرون کند گردون زکا

گر نکردی جاه تو تعدیل ذات مشتری … هر گز او را کی بدی در محضر افلاک نا

پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرضه کرد … عقل ازین رو می کند چون پسته در لب ابتسا

دشمنت چون نار از پیراسنج روا آمد تا شد … قطره قطره خون اندامش فسرده در مسا

دست قدرت چون سراپرده بزد بر بام چرخ … از مسامیر ثوابت ساخت اوتاد خبا

سحر کاید از سر کلکت بود سحر حلال … بیت کان نبود مدیح تو بود بیت حرا

گر نگویم مدح تو تیغ زبان در کام من … باز گردد با شکونه همچو تیغ اندر نیا

مدح اخلاق تو گر زوی عقل کل قاصر بود … کی نماید کلک من کرده بشرح آن قیا

چون صراحی از شکایت تقوت منی بهلو نا کرد … کش نگشت از دور گردون لب از خون همچو جا

ای خداوندی که تا بیش نفخهٔ اخلاق تو … از نسیم گل فلک چون غنچه گیرد بر مشا

روزگار دولت تو روز بازار هنر … هجرت میمون تو تاریخ ایام کرا

همچو صبح از سرزنش گردون فرو رفتی بخاک … گر نکردی از تضرع هر مجلس اعتصا

دو دمانت را اگر آتش هم نفس شد باک نیست … خانهٔ خورشید لا بد آتشی باشد مدا

چرخ و انجم در طواف خانه‌ات بودند و کرد … آستانت را اثیر از روی تعظیم استلا

گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمتت … لاجرم زان شد زبان زرنگارش قیرفا

در بهشت خانه‌ات آتش ازیرا راه یافت … کو همی سوزد دل اعدا جاهت بر دوا

جرم اخضر را ز برج محترق نارد زیان … ذات گوهر را ز کان کندن نکاهد احترا

زرد و لرزان بر درت افتاد چون زنهاریان … تا بخواهد خاطر وقادت از روی انتقا

شاید ار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر … کز سرافرازی گذارد بر جبین درگاه گا

همچو آتش اطلس زربفت پوشد آتشی … هر کرا او بر آستانت کرد یک ساعت مقا

من که هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو … از چه محروم زلشر نعمتت ای صدر انا

آری آری روزه شرط اعتکاف آمد از آن … دست گردون کرد بر کام من از حرمان لکا

تا کی کحال قدر از چرخ و انجم هر شبی … سازد از کحل الجواهر سرمهٔ چشم ظلا

باد عمرت جاودان در دولت و بخت جوان   باد کارت با نظام از دولت خواجه نظام
حال تو در رفعت و حال حسودت در خمول   هم برین منوال بادا تا قیامت والسلام
سر تو میمون بادا از تحویل فرخ کاو فتاد   در سنه خمس و ثمانین غرهٔ ماه صیام

وله ایضاً مجلسه

ای همت برار فلک جایت   چشم گردون ندیده همتایت
ماه منجوق قبهٔ اعظم   نعل بکران آسمان سایت
نقش بند کره کشای جهان   دانش پیر و بخت برنایت
روز بدخواه تیره از ظلمت   عالم شرع روشن از رایت
کوکب چرخ همچو کوکب کفش   می دهد بوسه بر کف پایت
هرچه مضمون غیبهٔ غیب است   دست مال ضمیر دانایت
درّ درج هزار میخ فلک   پای بند محل والایت

سایه بان تو ظل عرش مجید
بارگاه تو قصر اوج مشید

ای جهان زیر دست همت تو   آفرینش طفیل حشمت تو
سبزپوشان عالم ملکوت   ساکنان سواد حضرت تو
نوعروسان گلهای ضمیر   دست پرورد کان مرحمت تو
خون گرفتست چون دل غنچه   جگر آسمان ز شوکت تو
ای تحقیق نفس اماره   کشته مقهور تیغ عصمت تو
چرخ صوفی نهاد ازرق پوش   خادم خانقاه همت تو
لله الحمد کاستقامت یافت   کار عالم ز یمن دولت تو

خاک بر سر نهاد خصم تو پاک
چرخ بنشاند سر بر خاک

دست راد تو مقصد آملست   خاک پای تو افسر زحلست
هست بر لوح فکرت محفوظ   هرچه نقش صحیفهٔ ازلست

بیش

پیش نور ضمیر روشن تو | دیدهٔ آفتاب را سبلست
در میان نعم بلی زن بود | خصم پیش تو در قرار الست
قهر تو قهرمان آن خیلست | که کمینه طلیعه زو اجلست
گوهر از بخشش تو طیره شدست | در خط از دست تو ازین قبلست
دشمنت چون فسانه نا اصلست | لیک مضروب خلق چون مثلست

صرصر از انتقام تو خوش خوش
ز آب حیوان برآورد آتش

ای ضمیر تو عقل را پیوند | وای بجان تو شرع را سوکند
آتش خاطرت درآورده | گردن باد را بخم کمند
آن جهان شد که عارضت دارد | آستانت ز آسمان بلند
همچو قمری موافقان ترا | طوق دار آمد از عدم فرزند
باز کنجشک وار خصم ترا | تا نپرد دو پا بود در بند
دفع عین الکمال را امروز | خانهٔ دشمنان تست سپند
آخر کار بود خصم ترا | آن ترقی که کرد روزی چند

آری آری چراغ نا روغن
بر فروزد بوقت جان کندن

تا جهان رسم دست برد نهاد | دست بردی چنین ندارد یاد
در ثنای تو جان خستهٔ ما | [illegible] آخر ز دور گردون داد
با حسود تو نیزهٔ سر تیز | همه بد خواهی تن اندر داد
تیغ تا زو ندید بر گوهری | بو قیعت درو زبان نهاد
گرچه در مغز دشمنت ز غرور | بود دایم قران آتش و باد
باد بنشست و کشته شد آتش | کاش تیغ آب نصرت زاد
بر فشاندند بر رقعه بازی | دست بردیم و پا بسرت افتاد

شب چاهل رفته در پی ماه
باز بنهاد و زاد نصر الله

قدر تو مرغ و اخترش دانه است ... رای تو شمع و صبح پروانه است
دل خصمت میان دام [illegible] ... طایران خدنگ را دانه است
خصم زنجیر خشم و کین تو را ... می چه جنبا ندارنه دیوانه است
دوستان ترا زهر طرب ... همه تن دل شده چو پیمانه است
دشمنان ترا زهر کین ... همه سر پای کشته چون شانه است
حاسد تو که شاه دونان باد ... مات گشتست زانکه بی خانه است
هر چه ممکن بود ز فتح و ظفر ... ایزدت داد وقت شکرانه است

خوش دلت از تو در همه تنهاست
عکس اندر جهان رهی تنهاست

تا جهانست صدر عادل باد ... فیض جودش چو عدل شامل باد
ای ز تو کام هر دلی حاصل ... کام هر دو جهانت حاصل باد
آب چشم حسودت آتش رنگ ... هم ز تاثیر شعلهء دل باد
پر امید عطا کف آورده ... پیش تو بحر نیز سائل باد
چون کنم قصد عالم قدرت ... لامکانم نخست منزل باد
خنجر خصم قهر پیرا بیت ... آب داده بزهر قاتل باد
بکر فکرم ز نفحهء خلقت ... همچو مریم بروح حامل باد
[illegible] ... [illegible]

وله ایضا تمامه

زبان چگونه گشایم بذکر شکر و سپاس ... که حشمت تو فرو بست دست و پای حواس
رسید قدر تو جایی که بنو نبساود ... بساط جاه ترا دست و هم و پای قیاس
زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل ... همی ز سایهء تو آفتاب روی شناس
امام روی زمین و پناه پشت جهان ... نظام خطهء اسلام و پیشوای اناس
همت تواضع و حلم و همت شهامت و رای ... همت کفایت و رای و همت مهابت و باس
بروی شرع برازد مسند تو خال سیاه ... بدستکاری سخای تو مهر افلاس

تو رکن کعبهٔ شرعی و گرد بارگهت — حطیم وار خمیده است این بلند اساس
لطافت تو ولی را مفرّحی چو امید — مهابت تو عدو راست دلشکن چون یاس
چگونه زاد ز طبع تو دُرّ ناسفته — که هست خاطر پاک تو گوهر الماس
گشاده روی خصمت دلیل بسته دلیست — چنانک کوفتگی را طراوت کرباس
گرم ز ساحت ایام بود مستوحش — ولیک با دم خلق تو یافت استیناس
چو آسمان بدو صد دیده حزم بیدارت — شب جهان را از حادثات دارد پاس
چو خوشه خصم تو جو جو شدست از آنک تنش — بشدست آزرده از تیر غم چو خوشه ز داس
ترا که خاک در آن چشم خلق نیست دریغ — دریغ کی بود زر و سیم و این اجناس
ز فرط لطف و تواضع کمان برد همه کس — که نعل مرکب تو حرم ماه را مماس
ز روی نخوت خصم تو با دلی پر درد — بهرزه باد در سر گرفته چون آماس
بجود یک ره و ده ره دلت نشنید — مگر که طبع ترا هست در سخا وسواس
ز خوشه چینی کشت نیاز هست عدوت — خمیده پشت و شکم خار و زار خالی چو داس
بگاه تیغ زدن مهر زرد و لرزانست — که سوز زمانه فکندست هیبت تو هراس
عدو ز حد خرد کام راست ننهد — هزار سال اگر می‌رود چو گاو خراس
تو آفتابی و منشور تو بیاض نهار — چو ماهتاب ار چه رسید از سواد لیل لباس
همان مثال سویدای و جوهر جانست — شریف ذات تو در کسوت بنی العباس
اگر نه مردم چشم شریعتی زچه روی — بدین لباس تو مخصوصی از کرام الناس
عجب مدار که در پوشد اندرین معرض — شبیه کلیم حسود تو جامهٔ پلاس
همیشه تا دهن صبح بر کشد ثریا — سحرگهان که زند عکس آفتاب عطاس
مباد مهر جلالت ترا کسوف و زوال — مباد صبح بقای تو منقطع انفاس

وله ایضاً

۹

از این بشارت خرّم که ناگهان آمد — هزار جان غمین کشته شادمان آمد
گمان بری که سوی خستگان جان فراق — نسیم باد سحرگه ز گلستان آمد
که آفتاب شریعت بطالع مسعود — باوج برج سعادت ز ناگهان آمد

خدایکان افاضل که موکب او را ظفر جنیبه کش و چرخ هم‌عنان آمد
ز سرّ غیب قضا با سپهر رمزی گفت زبان کلکش ازان رمز ترجمان آمد
زد آفتاب فلک پشت دست بر دیوار زبس که عاجز ازان رای غیب‌دان آمد
ز اعتماد بران کلک ساق بستهٔ اوست که رزق را سر انگشت او ضمان آمد
عدوش عاقبت کار سرنگون افتد ز جام دشمنی او چو سرگران آمد
بر سخاوت دستش گهر چه سنگ آرد که زیر تیشهٔ جودش هزار کان آمد
سر خلافش برداشت خصم و سر بنهاد درین معامله بنگر کرا زیان آمد
میان کردن و سر تیغ باشد انگر را که بر خلاف ویش تیغ بر میان آمد
زبان و دل بوفایش هر آنکه داشت یکی چو پسته خندان از بخت کامران آمد
ببرد دست بدندان ز رشک قدرش چرخ ببر و زشکل ثریا ازان نشان آمد
شب ضلالت ازان رایت آشکارا کرد که روز کی دو سه خورشید دین نهان آمد
اگر ز طلعت او دیده مانده بد محروم رواست کو ز لطافت همه روان آمد
وگر نبود مکانش نشان پذیر سزد چو جای او ز شرف اوج لامکان آمد
بسان عنقا یکچند شد نهان و اخیر همای وار بدین دولت آشیان آمد
چو کرد صدر جهان روی سوی این حضرت درست گشت که این قبلهٔ جهان آمد
باهل بیت نبوت چو اعتضاد نمود ز موج لجهٔ آفات بر کران آمد
ز خاندان شریعت چو عزم رحلت کرد بخاندان شهنشاه خاندان آمد
پناه دین ملک السادة مرتضی کبیر که در جهان فتوت خدایکان آمد
سپهر همت و فضل عز الدین یحیی کی امر جزمش تفسیر کن فکان آمد
شعاع نسبت او دیده دوز اختر شد حریم درگه او کعبهٔ امان آمد
مکارمی که ز اسلاف او خبر بودست ز خلق و سیرت پاکش همه عیان آمد
اگر نه هندوی مالک رقاب شد تیغش چگونه حکمش بر گردنان روان آمد
زهی شکوه عطای که دست و ساعد تو بتیغ و کلک جهان بخش و جان ستان آمد
ز حکم قاطع تو تیغ ضربتی خواست ز نوک کلک تو صد طعنه در سنان آمد
بزد خصم تو تیغت نذیر عریانست که در هوای پیامت همه زبان آمد

چو دید طلعت خصم ترش لقای ترا | نیام تیغ ترا آب در دهان آمد

همای قدر ترا از جوارح دشمن | هزار ساله ذخیره ز استخوان آمد

بجز عنان که بدستت همی قرار گرفت | ذکر همی بدهی هرچه در بنان آمد

همی بلرزد بر جان دشمنان تو تیغ | ز رفتنست گزین گونه مهربان آمد

طبیب کرد تو وقتست اگر رود بسرش | چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد

ز مصر تیغ که آب حیات مشرب اوست | بقا و نصرت و اقبال جاودان آمد

بجان ز خاک درت شمهٔ خرید فلک | بجان تو که مرا سخت رایگان آمد

زبان ز کام برون کرد تیغ گوهردار | بسوزنها را زان دست درفشان آمد

از آن زمانه کند تیر بر حسودت راست | که خم گرفته قدش راست چون کمان آمد

بنعل خنگ تو ماند هلال ازین معنیست | که ره نوردتر از جمله اختران آمد

هرانک نام تو بر دل نگاشت همچو نگین | فراز حلقهٔ تدویر آسمان آمد

بمدح چون تو کسی کجا رسد سخنم | که هرچه گویم قدرت ورای آن آمد

مسلمست ترا میزبانی عالم | که مثل صدر جهانت بمهمان آمد

لطیفها هنر را ز لفظ او شرحست | دقیقها کرمش را گشن بیان آمد

بلند همت صدری که چرخ با عظمت | فتاده بر در او همچو آستان آمد

بزرگوارا دل تنگ می نباید بود | ز نکبتی که سر بن دولت جوان آمد

عیار نقد کمال بزرگوارانرا | ز حادثات جهان سنگ امتحان آمد

اگر بکند عدو خاک در کفت چه شود | که کان فضل و کرم در جهان نهان آمد

وگر خراب بود بقعهٔ شگفت مدار | کی جای گنج مثل تو شایگان آمد

چو عرض تو ز حوادث مصون و محروسست | همه سعادت و اقبال را نشان

دماغ بود حسود ترا چها نگیری | گرفتن تو مگر ز آتش دکان آمد

بتو چگونه رسد دست هر ستمکاری | خدای عز و جلت چو مستعان

چه بایدش ز ستم پیشگان هراسیدن | کسی که حفظ خدایش نگاهبان آمد

خدایست همه کار تو عدو بنداشت | که با خدای سلیس بر توان آمد

شود حریص بر اطفاء روشنایی شمع | چو نیم سوخته پروانه را زمان آمد

چونک نیل ازان حال می سپرد اشم — تبارک الله حشم تو مهمان آمد

سپهر قدر را ای حضرت تو خادم را — مبرین شرح که احوال رحسان آمد

نفس مراد بزد و ناله از دهن می رفت — سخن غرض بزد وازلب همی فغان آمد

زغصه جان بلب آمد مرا وطرفه تر آنک — زآه سرد لبم نیز هم بجان آمد

هزار شکر وسپاس از خدای عز وجل — که باز چشم بر صدر واش وجان آمد

ترا سعادت باذاکی تا نه بس کویند — کی فتح نامه خیلت ز اصفهان آمد

چو مصطفی بمدینه ز مکه هجرت کرد — بفتح مکه بشارت از آسمان آمد

بر آسمان جلالت بر اوج برج شرف — دو کوکب چو شما را چو اقتران آمد

قرین جاه شما باذ اقتران سعود — چنانک منشاء هر دولت این قران آمد

وله ایضا خمسه

رفت آنک روز ما ز ستم تیره رنگ بود — وانروز را بسود دل ما درنک بود

وان شد که کین از در ودیوار روزکار — خورشید تیغ آخته با ما بجنک زد

وان عهد شد کی چون کل رعنا بخون دل — رخسار لعل ما زبرون زرد رنگ بود

آخر بسان بای بشادی دمی بسوذ — آن دل که در کشاکش نالش چو چنک زد

آخر دهان چو کل بشکر خنده باز کرد — آنرا که همچو غنچه دل از غصه تنک بود

چون سرو پای کوب شد از لهو آنکسی — کز عیش چون چنارش بادی بچنک بود

برخاستش چو لاله دل از خرمی زجای — انکش چو لاله دست زغم زیر سنک زد

خورشید فضل باز ز برج شرف بتافت

جمشید شرع خاتم اقبال باز یافت

عالم دگر صفت شد واحوال دیگرست — سلطان دین وشاه شریعت مظفرست

ما هم این رسیده ز گردون بکام دل — حقا کر مرز خوب تر این حال باورست

دوران عدل خواجه وخورشید تیغ زن — این شوخ چشم بین که چگونه دلاورست

نی نی که اهتمام فتراک خواجه شد — زان خون بلا جایش آهخته خنجرست

منت خدای را که شهنشاه شرع را — اسباب دولت کامی و دولت میسرست

از

ازروی دشمنان ولب دوستان او ‌ ‌ ‌ خاک جناب او همه پرلعل و پرزرست

برتخت زرنشسته نگین وار وازجهان ‌ ‌ ‌ خصم خمیده بنده جون حلقه بردرست

صد لشکر از عدو وازو صرف متقی
یک شهر پرگناه وازو عطف رحمتی

اقبال باز روی درین بارگاه کرد ‌ ‌ ‌ برخود سند کیش جهان را گواه کرد

دور زمانه را بدو منزل ذبس گذاشت ‌ ‌ ‌ عزم سبک عنانش جون عزم راه کرد

انکو برفته بوذ زدست سپاه یار ‌ ‌ ‌ امسال جای خویش بدست سپاه کرد

فتنه جو کوج سوی عدم کرد از وجود ‌ ‌ ‌ اول ز جار بالش او خوابگاه کرد

منصوبهٔ شکفت عدوبان جیذه بوذ ‌ ‌ ‌ لیک از مرّدین همه لعبش تباه کرد

دست سیاه جیره بذو ورخ بذو نهاذ ‌ ‌ ‌ وا وشد زخانه بیرون یعنی که شاه کرد

حالی جو دولتش ید بیضا بذو نمود ‌ ‌ ‌ شمات گشته بوذ جو ناگه نگاه کرد

بذ دوزخی و گشت بهشتی زناگهان
از بن مقام فرح انگیز اصفهان

ای همت تو بر سر گردون نهاذه پای ‌ ‌ ‌ وی صورت تو در دل معنی گرفته جای

ای باذ انتقام تو جون شام نورکش ‌ ‌ ‌ وای رای روشن تو جو صبح آفتاب زای

تا کردی عبارت وخط تو کرده اند ‌ ‌ ‌ هم صبح آینه کر و هم شام مشک سای

بسته میان بنده و پای عدوی تست ‌ ‌ ‌ در دهر تا کی کلک تو آهن گره کشای

کی ره سوی دریجهٔ صبح آورذ بشب ‌ ‌ ‌ خورشید اگر نه رای تو باشدش رهنمای

هر رشحهٔ زلطف تو باشد جو بنگری ‌ ‌ ‌ این جشمهٔ حیات که گشت جان فزای

شکرانه را تو نیز کنون با جهانیان ‌ ‌ ‌ آن کن که کرد با تو ز لطف و کرم خدای

فضل خدای بر تو جه باشد فزون ازین
کت رفت آن جان بوذ وآمد این جنین

رایت بهر جهه که اشارت بدان کند ‌ ‌ ‌ دور سپهر از ین دندان همان کند

گردذ جراغ خور بدم صبح کشته زود ‌ ‌ ‌ گر برخلاف تو نظری در جهان کند

از دشمنی و دوستیت گیرذ اعتبار ‌ ‌ ‌ ادبار و بخت راجو کسی امتحان کند

زودش سزای خویش نهد اندر آستین — هر ناسزا که قصد بدین آستان کند
از بار سر کند سبک بار گردنش — هر سر که با تو همی سرگران کند
دیدیم چند بار نیاید همی نکو — فرجام آنکه قصد بدین خاندان کند
چون آسمان ببست همه کار تو عدو — جهد مکر که رخنه در آسمان کند

گردارها خصم تو اندر قفا اوست
تا در کنار او نهد آخر آن سزای اوست

یوسف رخش آمد و یعقوب از سفر — گشتند شادمانه بدیدار یکدگر
آفاق شرع رونق و زیب دگر گرفت — تا بر زد آفتاب لقایش ز کوه سر
اندر ترقی است چو ماه بدر از آن — شد کوه نیز هم بطفیلش که سبر
بر تیغ کوه جای اگر کرد طرفه نیست — آری عجب نباشد گوهر بتیغ بر
تا بنده‌وار جان وی از سفت خود کند — بربسته بود کوه خود از ابتدا کمر
بحرست مولد وی و کانست منشأش — هر کز که دید گوهر ازین نامدارتر
هر گوهری که زاید ازین هر دو صلب کان — رخساره لعل دارد از شرم این گهر

در مهد همچو عیسی معجزنمای بود
در طور همچو موسی رتبت فزای بود

خود باش تا چگونه شود کار و بار او — معراج بود بارت مبدای کار او
دلکی خالص آمد پاکیزه از عیوب — بر سنگ کوه چون که فلک زد عیار او
گردن کشی است ثابت و سرسبز کوه از آنک — روزی دو بود خواجه ما در کنار او
پر کرده بود دامن کوه از زر و گهر — ضراب آفتاب ز بهر نثار او
زان با تجلی رخ او کوه پای داشت — کاموخت کوه رسم وقار از وقار او
می خواست تا که حصر معالی کند عدو — وانرا ندید هیچ ره الاحصار او
گر پای او به سنگ درآمد کنون فلک — در پایش اوفتاد ز بن اعتذار او

گر چه ز فر قدش بحکمت چون ز سنگ
مقصود عالمی بد کامد برون ز سنگ

ما حرمت ترا که بجانش خریده ایم — بهر سعادت دو جهانی گزیده ایم

بر تو برای خدمت منت نمی‌نهیم / ما خود برای خدمت تو آفریده‌ایم

انصاف درگه تو بهانه‌ست ورنه ما / از خدمت بذروهٔ کیوان رسیده‌ایم

با لطف تو بگوی که ما را خجل کند / در دیده گرد ز خیل تو کردی کشیده‌ایم

ما را مزن چو فتنه کی آخر چو عاقبت / ما نیز در رکاب تو لختی دویده‌ایم

شاید که جان و دل بفدا در میان نهیم / کاخر ترا بکام دل خود بدیده‌ایم

صاحب‌قرانی تو فلک را مبرهنست
سلطان‌نشانی تو در آفاق روشنست

تا دولتست دولت تو مستدام باد / چندانک کامرانست جهانت بکام باد

در آفتاب چرخ هوای تو دم زند / این ترک تاز روز چو زنگی شام باد

خصم نهانت ارچه عنقای مغربست / پایش چو مرغ زیرک در بند دام باد

تا هست خط ابیض و اسود نظام دهر / اسباب سروری ترا انتظام باد

هر یمن و هر سعادت کز حضرت تو زاد / جمله نثار مقدم خواجه نظام باد

چون منزل درشت باسان بدل شدست / پر خاطر تو یاد زانّ الکرام باد

هرچند ما نعمت جنابت ز ازدحام / بر درگه تو سال و مه این ازدحام باد

[illegible]

وله ایضاً یمدحه

زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن / ز فرّ طلعت تو عرصهٔ جهان گلشن

خدایگان شریعت که جمله تاجوران / نهاده‌اند چو نرگس بحکم تو گردن

همه چو سرو در آزادی تو همدستند / بهر کجا که زبان آوریست چون سوسن

اگر تو سایه ازین خاک توده برداری / نگرددش پس ازین آفتاب پیرامن

از آنک سیم بصورت نوشته چون سنگست / شدست طبع جواد تو سیم را دشمن

عبارتیست ز لفظ تو چشمهٔ حیوان / کنایتیست ز خلقت نسیم مشک ختن

تو همچو شمع زبان آوری از آن گردون / فتاده است بپای تو از درون چو لگن

لطافت تو و جان همچو شیر و می در هم / شکوه و قدر تو با هم چو آب با روغن

ز عشق آنک شود زین خاص مرکب تو — ز شکل انجم کیمخت چرخ شد جوشن
تنور خاطر تو گر مدید خور درست — فطیر خویش ازان گشت وجه او روشن
اگرچه هر نفس از هیبت تو باد صبا — زره در آب همی پوشد از پی مأمن
ببین عدل تو زین پس عجب نباشد اگر — زمانه برکشد از پشت ماهیان جوشن
همیشه هست پراکنده دانه دل خصم — ازانک پاس تو دادش بباد چون خرمن
چو شد ز کوفتگی استخوانش آرد سزد — مسامش از منخل شود چو پرویزن
ز بخشش تو خداوند زر شد از بخل — نداشت هرگز جز پاره پاره پیراهن
سیاست تو اگر بانگ بر زمانه زند — بنات نعش هم برفند بشکل پرن
نسیم لطف تو گر بگذرد بگورستان — بخویش بردرد همچو غنچه مرده کفن
چو شمع از آن آوخت حسود ترا — بگردن اندر حبل الورید گشت رسن
ز شوق آنک نگارند نام تو بر وی — بشست چهره بخون جگر عقیق یمن
ز فرط حب زبانی چو پسته دلداری — ز خنده زانی همواره باز مانده دهن
ز انقباض چو غنچه فراهم آید گل — خلاف رای تو گر باد بگذرد بچمن
بزرگوارا صدرا خدای داند و بس — که چون همی گذرد حال من بسر و علن
چو نیست کار من از هیچ گونه نظم پذیر — ضرورتست مرا نظم حال خود کردن
منم ز طاس فلک در عقب هر لقمه — هزار زخم بخاطر رسیده چون هاون
ز روزگار ازان برکنارت ایستادم — که بس ضعیفم و دامن دراز چون سوزن
بسان قطره بخاک اوفتد ز جور فلک — جواهری که ترقی کند ز بحر سخن
نمی خوری غم کارم ازانک که کامی — بدامن فلکت باز می فتد دامن
بجز من از کرمت هر که هست محظوظست — لطیف طبع و گران جان و زیرک و کودن
ز من چه نادره صادر شدست تا دانم — که از چه روی مرا مستوجب هوان محن
دعا و مدحت بیگاه و گاه من بگذار — حقوق خدمت موروث مکتسب بفکن
درین سفر که دروان چنانک معلومست — بسی کشیدم رنج دل و عناء بدن
ز گونه گونه مشقت کشیده ام انصاف — که ذکر آن بود از روی عقل مستهجن
بر آن دو سالها در خدمت تو بوده‌ام — بحسن عهد تو هرگز نداشتم این ظن

که چون لواحق خدمت بوذ بسابقهٔ ضمیر … بوذ نصیب من از خدمت تو کرم و حزن
نکشت نان من افزون وجرم من اینست … که بیست نرد تو بی آب تر زمن بکتن
تفقدیم بفرموذه که خود چونی … چه می خوری وکجایی چه پیشه وچه فن
بذین امید بیموذم این نشیب وفراز … بدین هوس بریدم ازین دیار ووطن
امید ثانی حال ازکجا بوذ چو مرا … زجام جور تو دردی دهند اوّل دن
فراغتست ترا این زمان بحمد الله … ز زندگانی واز مرگ صد هزار چو من
نهال جاه تو سرسبز و تازه می باید … زمانه کوز دلم بیخ خرّمی برکن
جواب داد فلک تیغ سروری ترا … چه غم خوری که کند بارهیت قلب مجن
چو خاک باید خوردن مرا بمسکن خویش … رها کنم بروم خاک بر سر مسکن
که دوست کام بمردن بغربت اولیتر … کی با شماتت اعدا میان اهل و وطن
مراد من زسباهان توی وگرنه مرا … نه خانه ست درین شهر و نه ضیاع و نه دن
بحضرت تو چو باد قبول من بشکست … چه کرد خیزدم اکنون ازین دیار و دمن
زعرض خوار همه کار خوارمی کردذ … مرا زعزّت نفس است این همه شیون
نیم سبک سر و شادم بدین سخن زیراک … چو وزن دارد بار زبرا برست آهن
زخدمت نیم آخر بقوت ارزانی … زهی گران مری کان بیرزد ای ارزن
عروس طبع من آنست که جز درین حضرت … ندید سایهٔ او آفتاب از روزن
چو بیش هر کسش امروز بی‌تدا دارم … نه از من آید خوب و نه از تو مستحسن
دراز شد سخن ای مرد قصّه کوته کن … دعای خواجه فریضه است وان ذکر چو ستن
مبارکت باد این روز عید چون شب قدر … شب زمانه بروز مرادت آبستن

وله ایضاً ملحمه

هر کرا بخت مساعد بوذ و دولت یار … ابدالدّهر مظفر بوذ اندر همه کار
نفثهٔ روح قدس باشد و الهام خدای … هر چه در خاطر و اندیشهٔ او کرد گذار
تیر فکرت چو درارذ بکمان تدبیر … در مجارت عرض عرق کند تا سوفار
وفق تدبیر بوذ هرچه کند اندیشه … محض اقبال بوذ هرچه در ازد بشمار

کشف کردد همه اسرار قضا بر دل او / دست فکرت چو شود در نظرش آینه‌دار
چون کمارد نظر عقل بر احوال جهان / نقش امسال فرو خواند از صفحهٔ پار
وکر این دعوی خواهی که مبرهن کردد / آنک احوال سرافراز جهان صدر کبار
رکن دین صاعد مسعود که در هر نفسی / دین و دولت را تازه‌ست بدو استظهار
آن چنان عزم بدان سهمکنی کو فرمود / کس چه دانست کزین سان بود آنرا آثار
نتوان کشت ز الطاف الهی آکاه / نتوان کرد کرامات بزرکان انکار
کس چه دانست که این شادی مدغم باشد / در چنان تهنیت شادی کل عمر او بار
یا کرا بود کمان که برین سان ناکاه / آید از خاربن هجر کل وصل ببار
هر کرا آرزوی ملک سکندر باشد / از عناء سفرش چاره نباشد ناچار
روزکی چند بصحراش برون باید شد / هر که خواهد که کند ملکی ازین کونه شکار
شکر تو بار خدایا که زما بزدادی / تا که بنشینم در خدمت او دیگربار
آفرین بر تو و بر عزم همایون تو باد / که همه با ظفر و نصرت دارد سر و کار
هر که از خط شریعت نهد پای برون / هردمش فتح دگر روی نهد چون پرکار
عافیت لازم درکاه تو کشتست چنان / کادمی نه تو نمی کیرد در شهر قرار
بجهد شعلهٔ خورشید چو آتش زشمش / بارهٔ عزم تو چون کرم شود در رفتار
کنبد چرخ اکر چند دراز آهنکست / هست با همت عالی تو کوته دیوار
زانک تو بر نکشیدستی هرکز زر را / لاجرم هست فتاده بهمه جای خوار
هر کجا باز سخای تو سبر واز آید / نبود آنجا شاهین ترازو طیار
کلک تو مقنعه داریست که در پردهٔ غیب / هیچ بکری را از وی نه حجابست و نه بار
از حیا ابر چو در رخ خراند از د / چون بهندیش سخنهای تو در شهوار
لب بلب فهر تو دندان شده همچون خنجر / سر بسر بطن تو دست آمده مانند چنار
آسیا نیست بر آب کرمت هر دندان / شاه راهیست ز خاک در تو هر رخسار
از تو آسیب ندیدست کسی جز که قلم / وز تو در بند نبودست کسی جز دستار
بانک بر فتنه بیدار زدی تا بغنود / کس شنیدست که از بانک بخسبد بیدار
پرده پوشی تو نکذاشت وکرنه طبعت / پرده برداشتی از روی بنات افکار

عکس

عکس دست سهمت دستی اگر بر نهد | بر دو نیمه بزند صبح میان شب تار
گر زند آتش خشم تو بر اجرام سپهر | در جهد باد خلاف تو بر اطراف بحار
قطره قطره بچکد زهره دریا چون ابر | ذره ذره بپرد آتش خورشید چو شرار
هرچه گوهر ز سخای تو ز صد بیست یکی | واخ کوه ز جلال تو یکی هست هزار
جاهش از قدر سه شش بیش نه چرخ دهد | هر که یکبار زند با کف رادت دو چهار
در رو قارست همه خیر و سعادت زیرا | هر کی سر تیز بود زخم خورد چون مسمار
هر فرومایه کی او سوی بلندی بارد | زود سر گردد و سر زیر شود همچو بخار
سرورا موکب عالیت که بادا منصور | دائم آسوده بزار زحمت داعی این بار
گرد خیلت دل یکباره فلک بر خود زد | که ببند زحمت چشم تر این خدمتکار
اگر از جمع مهاجر بند این بار رهی | پای بیرون نهادست ز حزب انصار
آخ در غیبت تو بر سر این بنده گذشت | شرح یک سطر از آن ناید در صد طومار
ذکر الوحشة وحشة سخن فرقت تو | من نگویم که ندارم سر دلخواه آزار
لله الحمد که از فر قدومت امروز | کس پراکنده نماندست بجز زر نثار
منم این بنده کی نتوانم دیدن که رسد | بغبار در تو از دیده خورشید غبار
گر چو بوته زندم در دل آتش گردون | ور چو کوره دهدم دور فلک دم بسیار
تا بود ریخته در کالبدم زر روان | زانکه گردانم از نقد وفای تو عیار
غم و تیمار بسی خوردم در غیبت تو | وقت آنست که داری تو بشرطم تیمار
بدعا ختم کنم نظم سخن زانکه نماند | در ثنای تو ازین بیش مجال گفتار
تا ز زنگار فلک آینه صبح دمد | همه دوران کهنه که از آینه زاید زنگار
باد دولت را در گرد سرای تو طواف | باد گردون را بر وفق مراد تو مدار
قرة العین جهان خواجه نظام الاسلام | بادش در کنف سایه این صدر بدار
گرچه هر دست برتبت ز بزرگان بیش است | همچنان کاول از خنصر کنند شمار
تا که پیوند بود جوهر آب و گل را | هر دو بادند ز بوستان هنر برخوردار

وله ایضاً

ای برده آتش رخ تو آب کار گل — بر باد داده عارض تو رونق کار گل

با چهرهٔ تو زحمت باغست گل از آنک — پرچین نهد رخسار همه رهگذار گل

خونین شدست سر بسر اندام نازکش — از بس که می‌نهد رخ خوب تو خار گل

یکدم بوصل تو دهن از خنده برنکرد — تا خون دل نکردی اندر کنار گل

گر گل بشد چه شد همه سرسبزی تو باد — ما را بس است عارض تو یادگار گل

گر گفته‌ام که گل ز رخ تست شرمسار — منت خدای را که نیم شرمسار گل

عکس رخت رفو کند او را بیک زمان — گرچه بر تحنت ز هم بود تار گل

گل چون رخ تو باشد لیکن بشرط آن — کز غالیه خطی بزند بر عذار گل

جامی که تیر غمزهٔ ت از جان سپر کند
پیکان غنچه تیر ز کیشش بیفکند

تا خط فستقی ترا دید بر شکر — پسته زبان بطعنه نهادست در شکر

پیرامن دهان تو چون خط فرو گرفت — گفتم گرفت طوطی در زیر پر شکر

تا بنده باشد از بن دندان لب ترا — از خاک بر نرسته بود کم شکر

با ما تو در خصومت و ز آگهی تو — می‌ریزد از دهان تو بر ما گهر شکر

با دهان اگر مثل بر جهان دمی — گردد بنا نهان زمین سر بسر شکر

در چشم من دهان ترا ذوق دیگرست — آری خوشی فزود ز بادام تر شکر

از چهره و چه بوسه بها نو کرده‌ام — دانم همه کسی نفروشد بزر شکر

باشد شکسته پسته‌ات از شکر سخن — آمد بسی شکست ازان پسته بر شکر

سر بر خطت شکر چه عجب گر نمی‌نهد
خط طرفه‌تر که بر شکرت سر نمی‌نهد

ای از رخ و دهان تو رسوا گل و شکر — روی و لبت روی و لبت یا گل و شکر

روی و لب تو مایهٔ سودای ما چراست — گر زانک هست داروی سودا گل و شکر

با آب و آتش آخ گل و شکرت کند — هیچ آب و آتش آن نکند با گل و شکر

دراعهٔ خشیتی و پیراهن قصب — بدریده پیش روی تو عمدا گل و شکر

با رنگ روی و طعم لبت اوفتاده‌اند — اندر زبان بلبل و ببغا گل و شکر

شکست همچو غنچه وظرف شکر دلم — زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر
اشکم همه جلاب وگلابست زانک کرد — در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر
از عدل خواجه دان تو که در دیده و دلم — با آب و آتش اند بیکجا گل و شکر

سلطان شرع صاعد کن همت بلند
آورد رای او سر خورشید را ببند

برداشت دست جود تو نام سوال زر — بنهاد جود دست تو رسم سوال زر
از دست بخشش تو زر اندر جوال شد — رفت آنکه رفت هرکسی اندر جوال زر
کان و ترازو اند درآیام جود تو — بر دل نهاده سنگ ز شوق وصال زر
آواره شد ز بیم سخاوت زر آن چنانک — رستست در دو دیده نرگس خیال زر
در چشم غنچه زر زحمت آن که خندد — گو با وجود عدل تو می زد مثال زر
در دین بخشش تو بفتوی کلک تو — بر خلق خون لعل مباحست و مال زر
تیغ زبان کشید نیارد زبان تو — رویین تن ترازو در روی زال زر
شد خوار و شهره کرد از آنش همی زنند — بحشو نیست پاکن راد تو حال زر

سنگست درقفایش هرجا که می رود
زان در بدر میان سنگ زرد می دود

گرنه ز دست راد تو آمد بجان گهر — چندین چراست در سخن تو نهان گهر
تا بوک بر تو بندد خود را بر میان — او بحث سال و مه از ریسمان گهر
هرکس که گشت حلقه بگوش تو چون نگین — بر تخت زر نشیند از آن بس چنان گهر
تیغ برهنه را که بند آب بر جگر — هست از سخاوت تو کنون پرمیان گهر
ابر ار بیاد دست تو بر بوستان چکد — باشد غنچه را چو صدف در دهان گهر
شمشیر آهنین رو شکفت بعد ازین — گر با ورد نثر مرلبت بر زبان گهر
دینار آفتاب نخست از جهان بنقد — بستاند ابر زفت و دهد بعد از آن گهر
او چون توئی بود که ز دست و زبان تو — بگرفت تا بچشم حسود جهان گهر

ای راستان قدر تو دریوزه فلک
زیر نگین حکم تو فیروزه فلک

ازبس که ریخت آن کف میمون زر و گهر   درهم شدند از کفت اکنون زر و گهر
روز و شب از ستاره و خورشید می کشد   از محنت زمانه بگردون زر و گهر
در آتش و در آب خلاص و امان خویش   جویند از آن دو دست همایون زر و گهر
گویی شدست کورهٔ زرگر عدوت از آنک   هست اندر اندرونش و بیرون زر و
رخساره نخ کشته و سوراخ در شکم   از طعن و ضرب خصم تو همچون زر و گهر
برگ درخت و قطرهٔ باران شگفت نیست   گر دولت شوند همیدون 〃 زر و
بر باد داد خشک و تر بحر و کان کفت   کز بحر و کان همی دهد افزون زر و گهر
ای بس که زرد و خشک برآید از بس   از شرم این قصیدهٔ موزون زر و

در حلقهٔ عبید تو گوهر چو جای یافت
شاید که سر ز صحبت دریا و کان بتافت

تا ممکنست صدر جهان سرفراز باد   خورشید را بسایهٔ جاهش نیاز باد
ایام را مهابت تو فتنه سوز شد   آفاق را عنایت تو کارساز
قدرت کشاده پنجه بیان جنار و خصم   چون کاج هر سبیلی گردون فراز باد
ای لفظ شکرین تو چون پسته مغز دار   چون پستهٔ دهان شکر خنده باز
هندوی یک سوارهٔ کلکت چو بر نشست   بر خیل خانهٔ فدرش ترک تاز باد
هرکس که بر خلاف تو پوشد زره چو باز   چشمش ز تیر حادثه چون چشم باز
خصمت چو لاله ز آتش دل سوخته جگر   وز آب چشم خود چو شکر در گداز باد
عمر دراز به ز همه چیز در جهان   دانی چه بی تکلف عمرت دراز
این موسم مبارک و مانند این هزار   در خرمی بسر بر و در خوشدلی گذار

وله ایضا

این ابر تیره کرفته ز دریای نیکران   دود دل منست و در و اشک من نهان
وین رعد شرح حال دل من همی دهد   کز برق هر زمانش پر آتش شود دهان
در تیغ آفتاب نماندست حدتی   کز سنگ ذره می دندش هیچ بر فسان
از آفتاب گرچه میان زمین و چرخ   تیغ خلاف بودی آهخته هر زمان

آن

آن تیغ در نیام شد اکنون که سعی ابر — برداشت هر غبار که بد درمیا ن
با خویشتن گرفت نظر چشم آفتاب — یعنی برهنه اند عروسان بوستا ن
شاید که زار زار بگرید نهالهای — بر شاخها زنی سوکی ابر مهرگا ن
کز زر همی فشاند در آن هفته چون ملوک — اکنون شدست چوب زنگ همچو پاسبا ن
مالی بخیل بود که بیکباره خاک خورد — سیم سحاب دی همی و باد مهرگا ن
زیرا که هیچ خار نگون سر فرو زدست — برکند باد خیمهٔ گلها ز گلستا ن
چشم ستاره آب چکان شد ز دود ابر — شک نیست کآب دود چکاند ز دیدگا ن
از لاله زیر دامن که آتش ار نماند — دارد بسی حواصل و سنجاب رایگا ن
خاراکه وه آستر و ابر ابره است — وز برف پنبه زد فلک اندر میان آ ن
با صد هزار سلسله چون می دوید آب — پاشش تخته بند ببستند ناگها ن
بر جان همی بلرزد قالب ز باد سرد — در تن همی بلرزد از افسردگی روا ن
آب لعاب شمس بیفسرد در دهن — و آنگه شدست آب ذهبی که روا ن
ماند بدانکه بر سر یخ او زلوف برد — جرم شهاب چون بدر افتد ز کهکشا ن
خواهد که با شکوفه کند پوستین خود — روباه حیله سازد زین فصل اگر توا ن
آرد چو چشمه هر نفسی آب در دهن — ماهی ز عشق تابهٔ گرم اندر آبدا ن
حالی بیک تپانچه سرما سیه شود — هر کس که از فراز آتش بجاست چون دخا ن
آنکس چو شمع آتش را تاج سر کند — کو را لباس تو بر تو هست شمعدا ن
عیسی شدند خلق بدم زنده می کنند — هر آتشی که کشته شد از عهد باستا ن
آویخست جان خلایق بوی از آن — کز رنج تا براحت مویست درمیا ن
اکنون کنند پشت همه کس بر آفتاب — وارند روی سوی در صدر کامرا ن
چون نوک دوک بیوه زنان تیغ کوهسار — ز انصاف صدر عالم در پنبه شد نها ن
سلطان شرع صاعد مسعود رکن الدین — صدر ملک نشان و امام ملک نشا ن
گرچه بقیدهای کتابت مقیدست — الفاظ او چو آب روانست در جها ن
گر صد هزار سال زند سر بسنگ بر — مبتین چو لفظ او گهری ناورد کا ن
چون نام کلک او شنود درج سر شغب — خود را فرو نوردد چون شاخ خیزرا ن

زین پیش اگرچه عامل بازار فتنه بوذ / در روزگار کلک تو معزول شد سنان

تیره ز خاک پای تو شد ورنه پیش ازین / نزدیک خلق روشن بوذ آب آسمان

نی کوده سر بریده باب سیاه رفت / چون خامه هرکه با تو نبوذست یکزبان

زین پس بدولت تو فرو ناید ارسی / باران تیر عزوق کند خانهٔ کمان

کلک تو آن محرر دیوان حل و عقد / کز نه نشان ازدل او می دهد نشان

در گردن عدو چو دوات افکند رسن / چون در کتف ز مشک برافکند طیلسان

از بهر آن ببند در بحر دست تو / کش عزم زنگبار دواتست هر زمان

از تاب خاطر تو برو تافت پرتوی / بگداخت ازین سبب مغز استخوان

دست زکات چشمهٔ رفیض الهیست / کلک تو در مجاری آن همچو ناودان

کاغذ ازان نشانهٔ پیکان تیر شد / کاغذ سپید چشم عدوی تو همچنان

جان عدوت راست برو بند زندگی / زانست تا ز تو نتواند برد جان

از لاشهٔ عدو تو سور سباع کرد / اقبال تو که خلق جهانراست میزبان

آنک ز خون خصم وز گوشت وحوش / بستند پنجه در حنا و آراستند خوان

از عدل تو چو شانه کند راست چنگ گرگ / بر پشت میش موی اگر کژ کند شبان

اندر نیایذ از ره بام آفتاب نیز / گر سازد از جنابت تو دهر سایبان

تا رای تیز تست باهستگی چو آب / پس تیز دولتا که چو آتش شد جوان

جانش ز بخشش تو بیک خرج شد چو زر / بر هر که چون ترازو کردی تو دل گران

بازر بوذ همیشه سر و کار انک او / طیاره وار می نهذت سر بر آستا

باری بهر حساب که خواهی سر عدوت / آویخته جای چون نباده ارقبان

خاک جهان ز اشک عدوی تو گل شدست / زان دولت تو آمد جبران و او فنان

ای صدر سرفراز که از فیض مدح تو / همچون زبان بکام رسیدست مدح خوان

گر دیر دیر دوش نماید ضمیر را / ابکار فکر من تو دنه خدمتی مدان

از جلوه گاه مدح تو پرهیز چی کند / از شرم آنک بیک تباهند و بذ نشان

دریا بدرفشانی مشهور عالمست / وز روی چو بر گذشتی ابر گهرفشان

وز ابر سر برآمده چشم عدوی تست / باذت همیشه دست زبردست همگنان

این

این همه بودن شعر شهاب موید است
روی زمین ز خردهٔ کافور شد نهان

وله ایضاً فی مدحه

۶

ای بزرگی که چو من راه مدحت سپرم
همه بر شارع اقبال بود رهگذرم

مهر و کین تو نهد قاعدهٔ کون و فساد
کرده صد باره ازین معنی فکرت خبرم

چون همه روی بدین گنبد پیروزه نمات
دانک اندیشهٔ مدح تو بود راهبرم

سیم در چشم عدوی تو فرو شد یعنی
کز شبیخون کف سیم گشت بر حذرم

گیست دریا که دهد زحمت دست بگذار
این چنینها همه با همت جشم ترم

خاکسار است چگویم سخن کان که زخل
خانه در سر کنش نادهد از بهر زرم

من به عقلم که بنانت را خوانم خورشید
با گهر را ز عداد سحاب است شمرم

خود ازان شرم که گفتم کف رادت دریاست
همچو اعدای تو با حالت از بد بترم

حاش لله که همه قدر ترا همبر چرخ
دانم این قدر تفاوت بمثل گرچه خرم

کز حقارت صفت خصم تو دارد گردون
اگر از بام جلال تو بدو درنگرم

تا که شد مقصد من بنده جناب تو شدند
هفت سیارهٔ افلاک دوان بر اثرم

گفت کیوان که ز من کار دگر ناید لیک
هندوی امر توی پاس بیام تو برم

مشتری گفت منم نایب تو در قضا
ور کنم فخر بر اجرام سزاست این قدرم

گفت بهرام که من کورکن خصم توام
با وی ار نیست سر جنگ و جنگ بترم

گفت خورشید که این تیغ شدم مرهمی تن
تا چو سایه فکند همت تو بر سپرم

زهره در بزم فلک دی بترنم می گفت
کاشکی قطعهٔ از مدح تو بودی زبرم

بارها گفت عطارد که ز لفظت گهری
گر بیابم بکمر بند دو پیکر بخرم

ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آهنگ
زین سبب زرد و گدازان ز عنا در سفرم

سرفرازا بوفا بر تو که اصغا فرمای
حسب حال من دلخسته که خون شد جگرم

در گهت را ز فلک باز نمی دانم هیچ
بس که آسیمه سر از اختر بیدادگرم

زابلهی چهره چو زر کرده در عهد نبات
لاجرم نه خطرم نزد تو و بی خطرم

ترسم آواره چو صیت تو شوم در عالم
گر پریشان چو حشیشی در بدرم

مهر تو تعبیه در طی ضمیرم بیند   روزگار ار چه کند صد ره زیروزبر
در سرم هست که تاجی کنم از خاک درت   متهم سخت بزرگ آمد خود مختصر
رتبت خویش بر از چرخ به تیغ نعبات   کرد هر گرد سمند تو جلای بصر
سخت ناآب و خرابست سواد ظلمم   مشکلم حل کن آخر که محل نظر
زیر این گلشن دوار جهان تنگ دلم   که هر بادی چون غنچه گریبان بدر
چشمهٔ مهر ببندد چو برآید نفسم   دیدهٔ چرخ بسوزد چو جهد شرر
با مان در کنف همت آمد و رنی   بستدی چرخ سزای خود از آه سحر
چون که من غمی نهم نام فلک بندهٔ تو   بازنشاند خود را و دهد دردسر
نیست در صدر تو ام جابت مگر جادثه ام   هیچ در چشم تو می نایم گویی سهر
زانک با خاک برابر شده ام در نظرت   هر زمان در غلط افتم که زرم یا گهر
نه که غیبت تشریف تفقد یابم   نه بانکام حضوران کرمت هوده ور
خلق و خوار و خجل دو تل و بوبیر میه‌سال   راست گویی که بر رای تو شمس و قمر
علم دادی و نا حرمی معزول شدم   تا ز نا رونقی امروز بعالم سمر
نقلم مشق کنم من نه برمح خطی   لاجرم شرجاهای فلک را سپر
عامل آنست درین عهد که رامح باشد   من چو اعزل شدم از عزل نباشد گذر
گر نباشد غم تشویر و جفا نزگوی   من بیچاره درین کلبهٔ احزان چه خور
بند که تو مرا مکتسب و مور و شت   زین سبب لازم صدر تو چو بخت و ظفر
غرض اقبال تو ام در جهت استعداد   نوبت باید مرا زانکه بیانی عثر
تو مرا وجه کفافی بده از عیش و بین   که بسانی ز همه اهل هنر برگذر
گر همه دعوی برد تو مبین باید   فقر و حرمان دو گواهند دلیل هنر
هم بکار آیت از بهر اعادی روزی   خود گرفتم که سراپای ز محض ضرر
نام و ننگست مرا پردهٔ آن حشمت تست   پرده بر من بدر ناکی پرده در
آب روی از تو چو نان پاره تو مع دارم   و ز معالی تو هم دور نباشد اگر
آفتاب تو و من کوه گران سایه بسوزد   ار سحاب تو شود ازین طرف کمر
نور خور را چه زیان زانک شود ذره نواز   منصبت را چه خلل گر تو کنی معتبر

ان

تا دست بوس تو چون خاتم تو اندریافت　　تا نه زبار زر ولعل قامتش نخمید
گشاده گردد بند طلسم اسکندر　　گر اهتمام تو دندان نمایدش چو کلید
سپهر قدرا اندر ازای مدحت تو　　رهیت خامشی از اضطرار و عجز گزید
گرفتم آنکه بهفتم فلک رسید سخن　　بر آستان جلال تو کار هست رسید
سخن ز شوق ثنای تو گرچه صد پر شد　　هنوز می نتواند بران مقام پرید
نه زیر دست من آمد سخن تا اوکی بود　　کی گرد پایهٔ قدر تو بایدش گردید
بزی تو شاد تا چشم بدان زبد چشمی　　زحضرت تو بدین مندسه سزمید
گشاده بود یکی مهره بر بساط جلال　　وزین سبب دل خلقی همه بیارامید
کنون تا گشت قوی پشت ازین دگر بهتر　　زمانه دست تصرف زهر دو باز کشید
اگرچه قافیه لحنست از برای دعا　　بگفت خواهم بیتی وگرچه بنشنید
همیشه سایهٔ این آفتاب ملت و دین　　بدین دو دیگر پاینده باد تا جاوید

ولَهُ ایضاً

صدرا زخاک پای تو بیزار نیستم　　گر خدمت تو یکدم بیکار نیستم
زاندیشهٔ مدیح تو شب نگذرد تا من　　تا روز همچو بخت تو بیدار نیستم
با داز زبان تیر دماغم زهیچ پر　　گر با تو راست خانه چو طیار نیستم
ای منعمی تا با کف گوهرفشان تو　　محتاج بحر و ابر گهربار نیستم
یک رویه ام چو آینه در بندگی تو　　لیکن مرایی آینه کردار نیستم
داند جهان که من همه آهو تا در منست　　چون بنده خلاصهٔ احرار نیستم
گه گه بودمی زجهان خستهٔ جفا　　واکنون بدولت تو یکبار نیستم
آن به کی راست گویم باشد دروغ محض　　گر کوفت زچرخ دل افکار نیستم
ای چرخ نیستم من از ابنای علم و فضل　　ور نیز هستم ایمه تو انکار نیستم
گفتم بچرخ جانم بستان و وارهان　　گفتا تا باش غافل ازین کار نیستم
کارم بمرگ و ساز ازان نیست همچو گل　　کز حرص تیز دندان چون خار نیستم
چون مار خاک معده مرا تا همچو موش　　پرحیلت و منافق و طرار نیستم

سنگ و زرم یکیست چو میزان بچشم از آن / در بند مهر و کیسه چو دینار نیستم

کو بیم کا مرغ زیرکم ابرا هر دو پای / در دام غم بهرزه گرفتار نیستم

چون سایه پردگی سرای قناعتم / چون خور ز حرص شهرهٔ بازار نیستم

زان تا بهر دری ز طمع در شوم بزور / داده قفا بزخم چو مسمار نیستم

زنبورسان قبای طمع در نبسته ام / از منت ار چو باز کله دار نیستم

تا بر فرو جانهٔ هر کس چو عنکبوت / گرچه درون پردهٔ اسرار نیستم

چون مور اگر ضعیفم هم بار می کشم / باری چو پشه عاجز و خونخوار نیستم

برخوان ناکسان ننشینم بسوی لوت / در چشم خلق از آن چو مگس خوار نیستم

گر چون مگس سماع کنم دست بر زنم / باری چو مور عاقد زنار نیستم

دل راست همچو مسطر از آنم که از کژی / بر گرد خویش گشته چو پرگار نیستم

در روی خلق روی چو آیینه زان کنم / کاندر طمع چو شانه سبکسار نیستم

چون تیشه هر آن کنم ز جرخ سرزنش / کز حرص همچو اره شکرخوار نیستم

خود در سر تو می نشوم هیچ از آنکه من / پر بند و پیچ پیچ چو دستار نیستم

تو حمل بر توانگری و کبر من مکن / گر مبرم گران و جگرخوار نیستم

کز عادتی که نیست نه از ثروتی که هست / در بند مال اندک و بسیار نیستم

واقف بسایلی ز بر هر کسی نیم / چون ابر اگرچه صاحب ادرار نیستم

طبعم بطبع نیست بترسی که خود چرا / این روز کا سه چار بد پندار نیستم

کردم ز طبع دی طلب گوهر سخن / گفتا که با تو بر سر گفتار نیستم

الحق نکو بتر بیتم غم نمی خوری / در تازگی از آن کم گلنار نیستم

گفتم که از کجات کمی پرورش بگو / دانی که با خزانه و انبار نیستم

گفتا که چون بهای من از خواجه می ستان / گفتم که خواجه گفت خریدار نیستم

گفتا چو تو خس بندهٔ زر و درم ندی / من نیز جز لؤلؤ شهوار نیستم

من خاص گاه مدحت و الا ز جود عام / مخصوص هم بجرمان خوش کار نیستم

چون گاه تهنیت نشناسد کسی مرا / آنگاه مدح گفتن پندار نیستم

گفتم که گر نصیحت عید در برد / یعنی که مرد جستن بیکار نیستم

تا

تالاجرم بحضرت تو کرجه خود بنوذ — امروز هیچ حرمت و مقدار نبینم
باطبع درنثردم ای صدر با رهی — زان دست درفشان که دکربار نبینم
من استماحت از کف راد تو می کنم — خود مفتخر بجودت اشعار نبینم
شعر و هنر مکیر و حقوق قدیم نیز — دربندکی نبرا بر اغیار نبینم
دور از خوان خاص خرت کیر خود مرا — آخر جه شد که از در افسار نبینم
کردونم از غذا جه فرمود احتما — نبضم ببین درست که بیمار نبینم
ترک نسیب کردم کز خط نانوا — پروای خط عارض دلدار نبینم
افلاس من بظاهر حالم مسجلست — محتاج عقد محضر اعسار نبینم
دانی که جیست موجب رفتن درین دیار — وجه کری و قوت رفتار نبینم
شریف من زجته و دستار کم مباذ — کر مستحق غله خروار نبینم
ای صدر روزکار تو انصاف من بده — تا روشنت شود که ستمکار نبینم
در لطف طبع و خوش سخنی ثبات اکر — جون انوری واشرف و بندار نبینم
در شیوه کرانی از جمع شاعران — باری کم از مهذب دهدار نبینم
داند جهان کی من بجبن قوت سخن — الا بخدمت تو سزاوار نبینم

وله ایضاً

رحمه

جهان کرم پادشاه شریعت — که هست برا قلیم دین شهریاری
تو آن سرفرازی که فیض ثنایت — ببر برد می آب ابر بهاری
تو آنی که از روی قدرت توانی — کی بیشانی شیر کردون نکاری
تو آن فیض بخشی که در روز جودت — جو کان کشت دریا ز بس خاکساری
فلک از سر صدق هر صبح کاهی — کند در هوایت جو من جان سپاری
مزاج صبا زان سبب روح بخش است — که کردست با خلقت آمیزکاری
درختان لطف ترا میوه آید — بهنکان خشم ترا معده ناری
قضا کی شدی ضامن رزق هر دم — اکر نه کفت را کرفتی بیاری
کشایش ز جود توی یا برارد — عروق امل را به بند مجاری

بکاورسه مشک بر صحیفه سپهر کند کلک تو هر زمان خرده کاری
بقاء ابد را بحشر هانا بتیمار قوت بود استواری
خور تیغ زن گرچه هر سبب زبانست درین خاک تیره گزیند تواری
ضمیر تو هر روز کبیسو کشائش ببازار گیتی برآرد خواری
وقار ترا کوه می خواهد انصاف ازین بیشتر چون بود بردباری
بسیلاب انعام تو شسته گردد ز روی جهان وصمت خاکساری
قضا را بس است این قدر شغل کورا بدیوان حکمت بود پیشکاری
کسی را کی یک ذره در سایه گیری ز خورشید تابان سرش بر گذاری
ولکن گر بسوی مهر گردون کنی رای چو سایه بخاک افکنیش بزاری
تو سلطان سیارگانی و جودی چو خورشید ازین روی اندر مداری
بقدر و بزرگی علی رغم دشمن بحمد الله امروز هر یک هزاری
فلک رفعتا پیش صدر توام هیچ زبان سخن نیست از شرمساری
درین چند روز از جفا آن کشیدم که گر بر شمارم تو باور نداری
چه از خاصه خود چه از خویش و پیوند چه از شرمساری چه از سوگواری
همانا که اندر ازل کار ما را قرارا وفا دست بر نه قراری
کسی را که از بخت بد روز برگشت ز آب حیاتش بود ناگواری
مبادا کسی را کی شد روز تیره که کرد ذمه فعلهاش اضطراری
سزاوار آنی و درخورد آنیم کی برما و بر عجز ما رحمت آری
ازان می نمایم بر جرم اقرار که عفوت زما می کند خواستاری
غریب و پراکنده و مستمندم تبه حال و حیران ز بد روزگاری
نباشد ترا ضایع از کرد کارت اگر نه کنا را کنی دستیاری
حقوق قدیمی ما خود رها کن نه هستم آخر ترا زینهاری
چو هر کس رسیدند از دولت تو باسب و ستور و بمهد عماری
اگر خسته را زشوق رکابت کند نه المثل آرزوی سواری
توقع چنانست کز من دعا گو بحکم کرم این کنه درگذاری

سر اهل نشابور باد امبارک   قدوم تو در دولت و کامکاری

وله ایضا مکتوبه

بزرگوارا صدرا مرا چنان باید   که خاک پای تو بر اوج چرخ بفزاید
مرا خوشست که خاک درت افسر ماست   ببوسهٔ لب خورشید و مه بیالاید
اگر نخواهد رای تو نیز بتواند   که دست شام بگل آفتاب اندا ید
خجسته نعل سمندت بصیقلی ماند   که وصمت کلف از روی ماه بزداید
خطاست نعل چه باشد بابروی ماند   که خیمهٔ فلک از زیب آن بیاراید
عجب مدار که زرین زبان شود چون شمع   کسی که دست ترا گاه جود بستاید
بصد هزار زبان آتش ار چه گوید من   چو طبع تیز توام دانکه ژاژ می خاید
که این بقطرهٔ آبی بمیرد و هر دم   هزار چشمهٔ حیوان از آن برون آید
دهان تو بسر انگشت رای دوراندیش   گره گره ز سروت کوزن بگشاید
بهر که باز خورد تف کینهٔ تو چو شمع   وجود خویش از دیدگان بپالاید
بنوش داروی لطف تو باز یابد جان   کسی که او را افعی فقر بگزاید
چو شاخ بید خلاف تو جمله تن بشکست   که تا چو سرو سر دشمنت بپیراید
اگر اجازت یابد ز حضرت عالی   رهی یکی طرف از حال خویش بنماید
حقوق خدمت و آخر از نظایر اینست   که شرح قاعدهٔ آن زبان بفرساید
شروع می نکند اندر آن که تا لطفت   نگوید مر که فلانی دراز می لاید
عجب بماند ام از بخت خود کی مولانا   ز روی لطف تفقد شی نفرماید
فلان کجا شد آخر چه می کند چو نشست   چرا بحضرت ما بیشتر نمی آید
سه سال در غم دل یار غار ما بودست   کنون بدولت ما چند گه بیاساید
چو خاصکیان اگرش تربیت نفرماییم   دعا بیاش باری تمیزی باید
خود آن مکبر که بعد از سوابق خدمت   ز صد هزار توقع یکیم بر ناید
کسی که خدمت تو در سفر چنان نزدیک   چنین ز حضرت تو دور در حضر شاید
بیاده کی کند خدمت شه شطرنج   چو هست منزل در خدمتش بپیماید

جو باز کرد دستور خاص شاه بود — چنانک پهلو با پهلوش همی ساید
تو شاه عرصهٔ فضلی من آن پیاده که او — بجز بخدمت تو هیچ جای ننگراید
ازان سبب که بهموذ با تو هفت اقلیم — روا بود که کنون هم پیاده می آید
زحسن عهد تو نومید نیستم کاخر — جو حال بنده بداند برو ببخشاید
قرین مدت عمر تو باد تا باید — هر آن نفس که زمانه زصبح برباید

وله ایضاً کامل [illegible]

درین جناب همایون که تا قیامت باد — همیشه معدلت صدر روزگار آباد
مجال لطف فراخست و من عجب دلتنگ — بود خواهم حالی و هرچه بادا باد
بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت — که بنده یک نفس از بند غم نبود آزاد
اگر هزار یکی از غمم هی بر کوه — شود جو سوزن زردوز بیضهٔ پولاد
امید برتری از پایهٔ خودم نیست — که پست پست فکندست دولتم بنیاد
بر آستان تو امر خرج شد خلاصهٔ عمر — کی یک نفس ز هنرهای خود نبودم شاد
نهال فضل و هنر را بآب دیده بسی — بپروریدم و هرگز برم باز نداد
همی ستایم خود را بحضرت تو ولیک — تو نیز نیک شناسی مرا ز روی نهاد
ازین ستانه فراتر نبوده ام گامی — ز عهد آنکه مرا مادر زمانه بزاد
بجز بخدمت تو نشده ام [illegible] — هر آنکجا که بژوهش کنند ز اصل و نژاد
ترا زو آسایش جهان بیک جو زر — نه بوسه داد زمین را و نه زبان بگشاد
بزرگ و خرد بپرداخت هیچ حسود — که روزگارش بر من مزیتی بنهاد
شد از تعرض احداث روزگار ایمن — بپارگاه تو هر مجرمی که ساخت ملاذ
ز طالعست که من بر براءت ساخت — ز کمترین کس درویش همی کشم بیداد
رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات — چگونه کرد مزلزل عدو زهی استاد
بدان خدای که جلاد قهر او بکشت — ...شت و خاک بدل کرد تاج و تخت قباد
بلطف او که جز از بهر رحمت عالم — محمد عربی را ز خلق نفرستاد
بخاک پای پیمبر که شرع ملت او — شد از مکان تو آراسته بدانش و داد

که آخر درحق من گفت مفسدی بعرض / نه کرده‌ام نه روا داشتم نه دارم باذ
تبارک الله چندین سوابق خدمات / شود بجرم یک تضریب مفسدی بر باذ
چرا چه بود چه کردم ز من چه صادر شد / که عفو تو نتوانست پیش آن استاذ
گناه کبیره که کردم بحث و باک مدار / کی همه بطبع کریمی و همتت را ذ
من انکه سر از دشمنان بند از زر / که تیغ حکم ترا گر شود مضا و نفاذ
مرا شمات اعدا بلا همی دارذ / زبان شمالت را دولت تو برجا باذ
اگر نباشد دل کرمی زما طفت / تنی چگونه بر آید بدشمنی همتاذ
زخیط باطل ابها چه طرف بر بندم / چو تو که سایهٔ حقّی لمی رتی فرباذ
ترا سعادت باذ و مرا شکیبائی / که در زمانه ازین صعبتر بسی افتاذ
اگر نکو شوذم کار از میان نشت / وگرنه خسته دلان را خدای فردهاذ

وله ایضاً

تبارک الله ازین جنبش نسیم صبا / که لطف صنعت او از کجاست تا بکجا
شدست سبزه همه تن زبان بشکرش ازان / کی بهر تربیت خاک بر گرفت او را
بسوی دیده و دل تحفها فرستادند / مجاهزان طبیعت برست شو و نما
کشید دست صبا پای آب در زنجیر / گرفت پشت زمین روی لاله در دیبا
بنیم جرعه که از ساغر هوا بکشید / نهاد خاک همه راز خویش بر صحرا
زبس شکوفه و نسرین و سبزه پنداری / که خاک قابل عکس سپهر شد ز صفا
بنفشه همچو شبست و چراغ او لاله / سمن سپیده دمست و گل آفتاب لقا
ببستان پیر مقدّم شکوفه اندر پیش / رسید و او را خلقی جوانکان ز قفا
نوای باربدی زیر چنگ بلبل شد / چو ساخت نای گلو عندلیب با عنقا
براد مردی ازان سرو را سرافراز نام / که با تهی دستی بود دست او بالا
عبادتست ز نخ و سحر شکوفه و شاخ / اشارتیست نجم و روان نسیم و گیا
رسیدن رمضان درمیان فصل ربیع / رسوم لهو هذر کرد و کار عیش هبا
همی ببحذ بر خویشتن بر بیشم سپاز / که هیچ کس را در روزه نیست برگ و نوا

ز بس جفاها خون در دل پیاله فسرد   که وقت گل ننمودندش التفات اصلا

کنون معنی و چنگی کشیده پیش صف   چو خواجگان معطل بکنج مسجدها

بجای حلقهٔ ابریشمین بکف تسبیح   بجای زمزمه بدستش دعات لمخیشا

خموش از آن شد بربط که از تهی شکمی   همی بجنبد نبضش ز ضعف در اعضا

نشسته چنگ بزانو فکنده سر در پیش   چو در مقام تشهد موسوس بدعا

کرامت رمضان گر نه خرق عادت کرد   برغم انف طبیعت مرا بگو که چرا

شدست روغن قندیل لاله آب سحاب   چنانک آتش شمع شکوفه باد صبا

چنار و سرو بر آورده دست و صف در صف   همی کنند بتکبیر بستن استقصا

ز بس که بر سرشان ابر در همی بارد   خیال بسته ام آنرا اغاز استشعا

چو گل ز خار همه همنشین او نادست   اگر مکاشف باشد شگفت نیست مرا

بکار خویش فرو رفت نرگس از حیرت   ز خواب خوش مژه بیدار پیش چو داد قضا

کبود جامه و رخسار زرد نیلوفر   همو نمازی غسلی بر آورد عمدا

شکوفه شبنم پر نور می نهد بر خاک   که از هواست پیرانه سر چنین رسوا

برون فکند زبان تا ز تشنگی سوسن   عجب مدار که هر روزه است و هم گرما

هزار دستان بر عادت سحر خوانان   نیم شب ز سر شاخ بر کشد آوا

ز شکل غنچه صبا سفرها کشاید باز   چو عندلیب زند از پی سحور صلا

تو دل سیاهی لاله بین بوقت چنین   که یک نفس نکند ساغر شراب رها

مگر بنفشه بغیبت زبان بگرداند   کی چون دروغ زبان می کشد زبان در پا

ز نو رسیدگی از گل تهتکی می کرد   بدست کم عمری یافت مالشی بسزا

و گر ز ساده دلی غنچه کار آب گریز   ببین که عاقبت کارش آتش است جزا

بسوز سینه همی گرید ابر و جایش هست   که اسو را بهاران بس اندک است بقا

گل ار چه آمد ضحاک شکل هرگه گاه   همی بارد اشکی ولی بروی وربا

ز چشم نرگس یک قطره آب اگر بچکید   بس است قطرهٔ اشکی ز چشم نابینا

چو روزه داران غنچه دهن ببست از آن   همی دمد ز دهانش نسیم مشک خطا

دو نرخست مر او را یکی چو می شکفد   یکی چو بوسه دهد بر بساط مولانا

نظام

نظام ملت اسلام و پشت اهل هنر   که هست سدرهٔ او قبلهٔ دل دانا
چو رای خویش بلند و چو نام خود مسعود   چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود برنا
هلال دولت او بدر گشته در غرّه   کمال دانش او منتهی هم از مبدا
ز تیغ برق شود خسته آنگاه سحاب   اگر برابری دست او کند بسخا
همه صواب رود بر زبان او زیرا   که لفظ او گهرست و گهر نکرد خطا
زهی وفاق تو دروازهٔ حیات ابد   زهی خلاف تو دندانهٔ کلید فنا
ز اجتهاد تو ناموس معضلات ضعیف   بارگاه تو بازار اهل فضل روا
بخواب بیند مغز هوس ترا مانند   در آب جوید چشم فلک ترا همتا
نوشته آیت نسخ تو بر جبین صباح   گرفته مایه ز کلک تو رنگ ریز مسا
فلک که همچو کمان سرکشیست عادت او   ز راستی روی پیش تو کرد پشت دوتا
نزاید از شب آبستن زمانه مگر   بعون قابلهٔ خاطر تو ابن ذکا
اگر نه آتش عزم تو ش کند تحلیل   شود ز جرم زمین بستهٔ تو مسام هوا
تو بی که با شرف نسبت تو از طرفین   همی کند مباهات آدم و حوا
شکفته غنچهٔ احسان تو زباد قبول   طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا
نبوده عادت امساک جز که در صومت   گرفتی تو مگر درس و آن دگر اعطا
که مناظره با کوه اگر سخن رانی   ز اعتراض تو مفحم شود معید صدا
مثل زندگی شب پرده دار اسرارست   خراست از شب خط تو راز ها پیدا
هنوز صدمت حرمان در امری ازبان   اگر بدست نگردی زخامهٔ تو عصا
اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد   ازین سپس نکند رخت عمر ما یغما
وگر عروس ضمیرت نقاب براندازد   ز خوابگه بدر آمد نیم شب حربا
ز نعمت تو تهی گاه آرزو پر شد   ز بخشش تو تهی شد خزانهٔ دریا
ز جادوی سر کلک تو یکی اینست   گر آب تیره کند عقد لولوء لالا
از آنکه رنگ حسودت گرفت مسکین زر   ز هیچ گونه تو بر روی نمی کنی ابقا
گشاده تیغ خلاف تو مفسدا رواح   بستهٔ دست وفایت کمرگه جوزا
ز لطف تو گر سر ئی کار افتد   نشیجش متبدل شود باسترخا

بتیغ تیز علاج دماغ دشمن کن — که آب و سبزه نکو باشد از پی سودا

زهی جبین تو نور ماه در این ماه — نکرد بار دگر گلگونه بر گل رعنا

نشاند عدل تو برگاو زهره را چون دید — که می شد نفسی از خر رباب جدا

زهی ز شرم کف داریت دل بدخواه — شکسته بسته و درهم شده چو چین قبا

مرا دلیست پر از ماجرای گوناگون — که نیست خانی پر رای مولوی مانا

بجز خوشی روی دگر نمی بینم — کی نیست زهره یکی باد و کرد نم یارا

ولیک با همه هم نکته در اندازم — تطیبنی نه ز روی شکایتی حاشا

اگر نه عشق جناب تو صابرم کردی — چرا کشیدمی از عمرو زید بار جفا

حقوق بنده معین بر که جمله اشارت — جز این قصیده که در مدحت تو کرد انشا

دگر قصاید او را هراج بان هست — طراز آن و لا فی مدحه ایضا

لباس تربیت من هزار تو باید — کنون که بسته طبعم دو معنی شد شا

عطاء عام تو محتاج استماحت نیست — کی شرط نیست ز خورشید التماس ضیا

زهی قصیده کی معنی آن ز لفظ مبین — بیان نور تجلیست در که سینا

بگوش معجزه صما اگر فرو خوانم — ز ذوق چاک زند کوه صدره خارا

زبان چو بسته بندم ز نطق اگر کتن — بیاورد دو مرا این ز علت شعرا

هزار سال بمان در پناه صدر جهان — خدایگان شریعت شهنشه علما

مراد هر دو ز دیدار یکدگر حاصل — جهان که و مید خلایق ز لطف جود و وفا

رسید روزه و بدخواه را از آسایش — دو چیز هست مهیا بعز جاه شما

تنی چو شمع گذاران و زرد و پژمرده — دلی چو قندیل آتش گرفته و درو ا

وله ایضا

امروز هر شبا که مکمتی ز جان بود — نه در خور جلالت این آستان بود

کو پیر که امتست چو خورشید روشنست — کو پیر قبا منست دلیلش عیان بود

زیرا که باز گشت روان سوی کالبد — چون باز گشت خواجه سوی اصفهان بود

صدر جهان نظام شریعت که در جهان — چون آفتاب همت او کامران بود

ات

ای شرع پروری که گذشت از جناب تو　　دولت بهر کجا کی رود ابرمان بود
حکم تو عادتیست که نتوان خلاف آن　　مهر تو آتشیست که در مغز جان بود
در معرض تجلی ابکار خاطرت　　خجلت همه نصیب گل و گلستان بود
برداشت رسم تدقیق ز روزگار　　بر جود تو تراز و از آن سرگران بود
در ذهن اگر خرد بنگارد خیال تو　　لاشک بجای دست و دلش بحر و کان بود
خصمت چو روغن ارچه بر آب افکند سپر　　همچون فتیله بر سرش آتش فشان بود
بهر دعا و خدمت تو چرخ بنده وار　　دایم زبان گشاده و بسته میان بود
ما را حکایت از صرف و نحوی کند　　کلک گهرفشان تو تا در بنان بود
برهان قاطعست در ابطال اجل　　در بندگیت هر دو دل چون کمان بود
رای ترا بشکل بر آورد پیش عقل　　زان صبح خیره خنده دریده دهان بود
ایام عمر خصم تو زان روی کی بهشت　　کز سینه تا دهانش تموز و خزان بود
با جان دشمنان تو دارند نسبتی　　در سنگ و آهن آتش ازین رو نهان بود
چشم ستاره از مژه جاروب سازدش　　بر هر زمین که آن سم اسبت نشان بود
ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم　　تا حزم کار آگه تو دیدبان بود
در آرزوی مدحت تو اهل فضل را　　در سینه همچو لاله دلی پر زبان بود
دیدی بجیب شعله در اجزا سوخته　　خشم تو در معاطف دشمن چنان بود
کردیم دل فدای نسیم شمایلت　　جان را بهر بها کی خریت رایگان بود
بنگر از دست جان عدو در حصار تن　　بیرون شود مگر که بسعی سنان بود
صدر از چشم زخم کا و فنا ذع محور　　دولت میان بست که چون قبان بود
در ضمن هر بلاییت مدارج سعادتیست　　معنی لطیف تعبیه در استخوان بود
مه چون نثار کرد مشار الیه گشت　　زر کوب یافت آری شناسیش از آن بود
داند خرد که غایت جاهست و احتشام　　آنرا که پادشاه جهان پاسبان بود
لابد چو آسمانش بباید جهان نوشت　　آنرا که تکیه گه زبر آسمان بود
خورشید را نظر بهمه جا کی رسد　　اقبال را که از همه آشیان بود
برزن از طریق جفا بندگیت نهند　　کو هر نه بهر خوارت در ریسمان بود

شمشیر را ز جنس چه بازار بشکند — آیینه را چه عیب ز آیینه دار بود
در نیزه عقدها سبب سرفراز نیست — از بند بند شکوه نه غرض امتحان بود
بر سرو بخته بند چه نقص آورد پدید — بر آب سلسله چه زیان چون روان بود
باشد که در گرفت نوازند چنگ را — بارت نوای او ز خوشی دلستان بود
گل دسته بسته بوسه رباید ز دلبران — با خار همبرست چو در بوستان بود
با پای محرم را چه مضرت ز لنگر است — یا کعبه را ز حلقه چه سود و زیان بود
تقیید مصحف از پی تعظیم شان اوست — تشدید بر حروف نه بهر هوان بود
بر پای باز بند ملوک است که گهی — زان جای او همیشه زبر دستشان بود
عمریست تا برابری ز رمحی کند — آهن از آن شرف که چو آخر زمان بود
او را چنان بلند شود دست اقتدار — گویا بوس خواجه صاحب قران بود
با سایهٔ رکاب تو احوال بندگان — محتاج شرح نیست که خود بر چه سان بود
آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد — تاریکی جهان همه تاثیر آن بود
دو هرمت که راحت خلق جهان از اوست — از محنت گذشته فغان این زمان بود
کان آهنی که ز آتش سوزنده تاب خورد — آن لحظه کاندر آب شود با فغان بود
دست سپهر سیر چه کار است بر شکست — جایی که پای مردی بخت جوان بود
حیث تو بس مسافر و حکم تو بس روان — تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود
تا ساز خوبرویان در صف دلبری — گیسوی و ابروی چو کمند و کمان بود
جاوید زی که با تو برون کرد از دماغ — آن سرکشی که عادت رسم جهان بود
در ظل پادشاه شریعت بکام دل — بر رغم آنک دشمن این خاندان بود

وله ایضاً [illegible]

با اقتضای ارادت نفاذ حکم خدای — اساس مصلحت روزگار برشو آی
قیاس آن ز ثبت دور و ماه و خورمی کن — که چون یکی برود دیگری بگیرد جا
بروج را ز پس یکدگر طلوع بود — ستارگان متناوب شوند چهره گشای
ولیک بعضی ثابت ترند از بعضی — بیان آن بکنم من بفکر معنی زا

شکوفه

شکوفه میوه بدل در ببر ورد بخند
فتد نهال و شود میوه بوستان آرای

چو دانه سخت شود پای عزم سست کند
ز مرغزار بقا سبزهای لطف نمای

نپاید ابر و گهر زیور وجود شود
اگرچه زاید گوهر ز ابر گردون سای

بپژمرد گل و ماند گلاب پاینده
از آن سپس که ز گل می‌شود گلاب اجزای

ز کام برنخورد سالها دو مردندان
اگرچه باشد دندان اول اندک پای

بآفتاب دهد صبح زندگانی و بس
جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای

چنین خلل که اساس ددین درآمد بود
کرا اعتقاد برین نیست وان نبودی رای

بخویشتن برسد هیچ بنده مو هستی
جهان زما بستد روزگار جان فرسای

کی می‌خندد چشمی ز خرمی قهقه
گهی بگرید چشمی ز غصه هایهای

بدین معارضه هم خوش دلیم و هم دلتنگ
بدین معامله هم ساکنیم و هم دروای

خدای هوش صد سال تازه کرد اند
کسی که دین پیمبر بدو شود برپای

چو سال ششصد در طی انقضا افتاد
رسید دور بدین سرفراز عالی رای

جهان حکومت و جود رکن الدین مسعود
خدایگان شریعت امام راهنمای

زهی جلال ترا جیب چرخ دامن پوش
زهی کمال ترا کوه قاف دست گرای

ز عدل تست کی آیینها گردون را
شود بوقت سحرگاه صبح زنگ زدای

ز خط عقل فراتر نبرد یار ذکا م
اگر تو پای نهی بر خیال کار افزای

زبان کلک تو گردن نبزه را در بند
کی دید چون قلمت مار اژدها افسای

گذشت آب ز سر بحر را بعهد سخات
کنون کرم کن و ارکان نه نواحتای

نسایه بان جناب تو بازگشت کنند
بسامنی که حکایت بذیت زفر همای

غم حسود تو می‌خورد چرخ عقلش گفت
که تا همی خوری این غم برو همی آسای

ز نوک تیر حوادث کی می‌رسد بروی
مشام خصم تو پرویز بست چون بالای

مجان سپارت بودرگه تو گرد آیند
چو کوره آتش پاش و چو گاز آهن خای

کلاه گوشه خصم تو گوبه بیند چرخ
بهم فرو شکند طاق او چو چین قبای

نحون دیده همی سر شد حسود تو خاک
بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندای

همی خورد در اثنا مروت بند لائی
معاند تو که از باد زنده است چو نای

اگر بخواهد از رایت جهان شود ایمن / زابر آینه دزد و ز قرص شام ربای
فلک چنا با جاه تو بیش از آن بایست / بکام حیث نگی کرد روزگار برای
هزار سوره فکندست مطرح تو مکن / باوج چرخ قناعت بجای خویش گرای
هنر زبان دراز افتاد دست او سنان / زبان فصل فروبست بند او بگشای
نگون فکندن اعدا و برکشیدن دوست / ترا نباشد پروا باسمان فرمای
پس آنکه از پی تشریف نیک خدمتیش / غبار موکب خود بر جبین او آلای
هنرنواز آیین که در ممالک نظم / عیال هیچ سخن ور نیم بفضل خدای
همی ببارم گفتن که خاک پای توام / چرا از آنکه نیم زان گروه خویش ستای
بیش سود ربیت امروز روشن است که نیست / چو تو مدیح نیوش و چو من مدیح سرای
ولی دو عیب بزرگست این دعاگو را / چه باشد این دو سها هانیست و بنده گدای
ز بس که می بگذارد ز بیم ز غصه و درد / بجان رسیدم از این شاعران یاوه درای
فغان من همه در کردن خران که مرا / بجز دهان و زبانی نماند همچو درای
مقصرم با دای وظایف مدحت / که از دعا بثنا نیست یک دم پروای
بسی بجست قضا تا هم دگر دریافت / بر آستانه تو کامرانی دو سرای

وله ایضاً بالبدیهه

تا زلف مشک بار برخ بر فکنده‌ای / سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده‌ای
در گردن فلک که کمند عنبرین / آن گیسوی درازکی در بر
چون غنچه تا قبای نکوئی بسته‌ای / صد بار لاله را کله از سر فکنده‌ای
چندین هزار دل که ز عشاق برده‌ای / در زلف بسته و گره بر فکنده‌ای
گر دل دهد ترا دل عشاق باز ده / وانگاه کن هزار یکی در فکنده‌ای
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهد / خون در دل پیاله و ساغر فکنده‌ای
ما همچو غنچه ایم که دل در تو بسته‌ایم / تو نرگسی نظر همه بر زر فکنده‌ای

با ما دراز دستی زلف تو از قضاست
این تنگ باری لب لعل تو از کجاست

کارم

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست
پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
این شادی کسی که درین روز خرمست

تنها دل منست گرفتار در غمان
یا خود درین زمانه دل شادمان کمست

زین سان که می دهد دل من داد هر غمی
انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت
یارب کجاست این که همه روز و شب نمست

خواهی چو روز روشن احوال درد من
از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
بونزی چنین که میان من و غمست

با آنکه دل بحلقهٔ زلف تو اندرست
پیوسته از وصال تو چون حلقه بر درست

طفلی و مرد عشق تو گردون پیر نیست
جانی و هیچ کس را از جان گزیر نیست

خونریز یک کرشمهٔ ابرو برتخی
آنی که با کمان تو حاجت بتیر نیست

حسنت خطی نوشت علی الوجه کز خوشی
اقرار می دهند که به زو دبیر نیست

این باد صبح جوی چه خواهد ز زلف تو
اندر جهان نه توده مشک و عبیر نیست

در خشک سال عشق تو از فتح باب اشک
چون آستین و دامن من آبگیر نیست

تا می رود سخن ز قد تو حدیث سرو
هرچند راستست جان دلپذیر نیست

مژگانت جای در دل هر کس چگونه یافت
کز عکس نوک خامهٔ صدر کبیر نیست

مسعود صاعد آنک فلک زیردست اوست
تیر فلک که چرخ بکلاندان شست اوست

لفظ تو رشک نظم ثریا همی شود
قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود

با رای تو چه سود دم صبح را جز آنک
جان می کند بهرزه و رسوا

شوری آب دریا دانی که از چه خاست
از اشک دشمنت که بدریا همی شود

کلک گهر فروش تو بس طرفه صورتیست
مرغی که جان ندارد و گویا

با دست درفشان تو دیدش خرد چه گفت
همتا نکو که چون بی همتا همی شود

سودای دختران ضمیر تو می بزد
راز دلش ز اشک هویدا

انکام سر زنش بزبان صریر گفت
بس سر که خیره در سر سودا همی شود

این تیره خاکدان که مکان تو کلش است — چشم ستارگان بوجود تو روشن است
قهرت بکار خصم چو دندان فرو برد — تا پشت گاو و ماهیش آسان فرو برد
باد فنا برارد آتش زجان نشان — حلمت چو خاک تا کی از ایشان فرو برد
صیاد دهر دست حسود تو زان ببست — کش نشتر اجل رگ جان فرو برد
زور آزمای عزم تو از قوت کشاد — پیکان غنچه در دل سندان فرو برد
با نور رای تو ید بیضاء موسوی — خالی زشرم سر بگریبان فرو برد
گر معجزست آنک عصای پیمبری — یک دشت چوب و رشه چو ثعبان فرو برد
از نیزه و کمند که چون مار و اژدهاست — کلک تو هر زمان دو سه چندان فرو برد

زانکه کی هست دست شریعت نشیمنت
تو دست او گرفته و او نیز دامنت

ای اهل فضل را بقدوم تو انتعاش — بر آستان تو من و اقبال خواجه تاش
تیغ بلارگ ارچه زگوهر نوا نگرست — همواره همز پهلوی کلک کند تراش
از دست بندگان تو هر لحظه ای جگر — در حلق دشمنان تو آبی جگرخراش
تا در قفای حکم تو چون سایه بستاد — در دست آفتاب نداد ند دورباش
گر کلک را زبان پری جای آتش هست — زیرا که می کند همه اسرار غیب فاش
هر نا توانی کی ترا بود در سفر — اکنون همه سلامت و خیرست در قفاش
شد دور از آفتاب هلال و ضعیف گشت — زیبا و تن درست و قوی حال و نور باش
خورشید را زهیبت تو دل زجا برفت — آنک دلیل زردی رخسار و ارتقا
مقهور گشت دشمن و منصور گشت دوست — وین مطلعست کار ترا خود همو رباش

تیمار دولت تو که بر واز می کند
خود صبر کن که چشم کنون باز می کند

ای دیده گوشمال زجود تو سالها — پاینده باد دولت تو در بر سالها
نگاشته بخامهٔ اندیشه تا ابد — نقاش ذهن مثل تو اندر خیالها
بر چرخ مشتری که سعادت ازو برند — گیرد همی زطالع مسعود فالها
آن که عاجزست زنقش عزایمت — گردون که مولعست بتبدیل حالها

تا

تا آسمان شرع بنا بر جو تو هلال — خم‌ها در آورند بپشت هلال‌ها
تا اقتضاء شکل تو صاحب قران کند — اجرام را بسی که بود اتصال‌ها
تا سایه دار گردد ازین گونه دوحه — ازبیخ بر کند فراوان نهال‌ها
یا رب ز هر چه هست ترا عمر بیش باد — در صدر کارهای دست تو پیش باد

وله ایضاً

۹

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان — بگوش من سخن یار مهربان برسان
دلم ز آمد و شد تازه می کنی بکرم — بیا و بوی ازان زلف دلستان برسان
سپیده دم اگرت صد هزار کار بود — نخست از همه پیغام عاشقان برسان
بلب رسید مرا جان دمی مده زین بیش — پیام یار چه داری بیار و هان برسان
برای مژدهٔ وصلت دیده بر سر راه — بکن تو مردمی این مژده تا کهان برسان
چو بر ثبات نباید عمر می دانی — روا مدار توقف همین زمان برسان
چو بخشد از لب شیرین شفای بیماران — بیاد دار بگو مهرهٔ فلان برسان
اگر بخاک در خواجه نیست دست رست — ز زلف یار بر بوی عنبر جان برسان
و راز شمایل او با تو یادگاری هست — مکن تصرف و آنرا همان چنان برسان
بچشم ار برسانی غبار موکب او — بگوش او ز لبم ناله و فغان برسان
بخاک پایش سوگند می دهم سر تو — مرا بآرزوی خویش اگر توان برسان
ز لطف خواجه نسیمی بجان مشتاقان — نه گفتمت برسانم سحرگهان برسان
همه جهان سخن از جای کی و جستی نشت — مکن تکاسل وان راحت روان برسان
زمین درگهش از دار خوار چشم منست — ز آب چشم من ادرار او روان برسان
بحق تو بر سم روزیت از امان یابم — تو حالت آخر بگو بمن همان برسان
بپای مژد ترا جان همی دهم اینک — نگویمت که بیایم مرا بکان برسان
اگر ترا سر آن هست کین صداع کشی — منت بگویم بشنو که بر چه سان برسان
نخست عسلی از چشمهٔ حیات برار — بزیر مهر تو موی لبی ازان زبان برسان
ز خلق خواجه خلوتی بساز و در خود مال — پس آنگه فاضل باشد مشکل و بان برسان

برو برسم وداعی برای کردمن … سلام باغ و زمین بوس بوستان برسان
جو در کنار گرفتی بنفشه و گل را … درود و پرسش نسرین و ارغوان برسان
ز خواب نرگس بیمار را مکن بیدار … بسوی نرگس آهسته در نهان
دران میان که وداع گل و شقایق کنی … خبر ز ناله زارم بسوی خوان برسان
دهان تنگ و لبی همچو لاله پاک بشوی … پس آنگهی سخن من بران دهان
زبان سوسن آزاد عادتست بنان … دعا و بندگی من بران زبان برسان
جو جان ز لطف درین کار بر میان بستی … کمر ز منطقه جرخ بر میان
ز بی سلامت ره جرز مدح او برخوان … بدم بخود بر و سر تا سر جهان برسان
جو بر جناح سفر بال عزم بگشادی … بکن شتابی و خود را بکاروان
ز دل برون کن آن سستی که عادت تست … بدوستان من این طرفه داستان برسان
مباش منتظر آنکه نامه بنویسم … تو تا نوشته همین در بر دوان
نه جای گفت و شنیدست حضرت خواجه … تو خود مشافهة زحمت بیان برسان
ز روی خاک ترقی کن و بلندی جوی … ببام خانه افلاک نردبان
ز هفت خانه گردون قدم فراتر نه … وگر توانی خود را بلامکان برسان
پری ز سرعت عزمش بجوشن بربند … رکاب خویش بجرخ سبک عنان
وگر تو راه ندانی دعای من بادست … بگو مرا بسر صدر کامران برسان
بدان بهانه کن از روز کار مظلومی … نیاز خویش بران قبله امان
بنور هان برکات دعای قرینان … ز جرخ پیر بدان دولت جوان برسان
بدست بوس مده زحمت آستینش را … ولی ز دور زمین بوس آستان
دعا و خدمت و امثال این هزار هزار … حکایت من بیمار مهمان جنان برسان
ترا جواب ز دربان و پرده داران نیست … برو حکایت حالم بسوز زبان
بخاک بارگه او نیازمندی من … اگرت دست دهد قوت و بیان برسان
دمی برآور و پس انتها ز فرصت کن … زبام در جهد و آن را یکان یکان
نیاز و آرزوی من بدست بوس شریف … بدان قدر که بود قدرت و توان برسان
ز شرح ناله زارم سخن جو در گیری … مکن مبالغت و تا بآسمان

بگویش صحره صبا عنبربو و زاری من — چو صیت خواجه باقصاء قیروان برسان

بتاب خاطر او را بمهر در بر گیر — درود ابر بدان دست درفشان برسان

بعهد معدلتش بانگ پاسبان لحنست — نصیب عدلش بانگی بپاسبان برسان

ندیم تو کفی دریا و کان مرا گفتند — نصیب ما ز ایادی آن بنان برسان

زباد دستی جودش تو نسخه داری — برای فایده آنرا بحر و کان برسان

جهانک بخشش او شکرهای حشر اوست — ازین کران جهان تا بدان کران برسان

بروز جود زرافشان کفش دیزی — تو نیم خندان در فصل مهرگان برسان

شب حوادث را بنه می کنی سهلست — بدو شعاع ازان رای غیب دان برسان

چو صبح و شام ز اخلاص در هواخواهی — ثواب فاتحه و سورت الدخان برسان

ز سبزه‌زار فلک گر برکت رحمت برمی — قضیم مرکبش از راه کهکشان برسان

تو تا توانی وره دو رها رشوق گران — ترا چگونه چندین که این و آن برسان

رها کن این همه و قالب ضعیف مرا — بسر در او و بدان دولت آشیان [illegible]

صدور دهر و بزرگان علی مراتبهم — ز من دعا و زمین بوس همگنان برسان

ملازمان درش را و خواجه تاشان را — بهر یک یک و از من سلامشان برسان

بوقت معرفت از بهر ارمغانی ما — بشارتی ز مرورش باصفهان برسان

ز خاک پایش اگر شمه بدست آری — برای آرزوی جان ناتوان برسان

دعای دولت او از زبان من از کوی — کی یاد پش با مانی جاودان برسان

رکاب عالی او را و دوستانش را — تو با مقام صد حاصل نجات و مان برسان

نسیم باد صبا روزگار پیش میسر — نماند صبر مرا زین بیش وارهان برسان

وله ایضاً [illegible]

سبزه دمید نسیم بهاری آمد — نگاه کردم و دیدم که یار می آمد

چو برگ گل که باد صبا در او وزد — بالا پای روان بر سوار می

پای اسب وی اندر قفا گرد رهش — دل شکسته من را هواری آمد

ز بس که داشت دل خسته بسته بر فتراک — جان خود مرا که شکاری آمد

ز بس که زلف پریشان باد بر زده بود   نسیم مشک همه ره گذار می آمد
بگاه یک ازین او روزگار ساخته بود   رباب حسن هر آنچش بکار می آمد
رخش چنان درخت بهشت از و هر گل   گهی بجیزم دیگر سوار می آمد
ز حلقهٔ سر زلفش بگوش من از دور   فغان و نالهٔ دلها زار زار می آمد
شراب خورده نهان از رقیب شمع شب   ز باده از خویش و شاد خوار می آمد
برفته تاب ز زلف و برفته خواب ز چشم   گهی مشوش و گه با قرار می آمد
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز   چنین میانهٔ شرم و خمار می آمد
شمار خونها او خود نبود پنداری   یکی بچشم من اندر هزار می آمد
کنار و روی و میانش قیاس می کردم   عطیه لایق بوس و کنار می آمد
ز شست زلفش بنجاه عقد صد کانی   ز تاب دلبری اندر شمار می آمد
ز لاله کوه ببفشانه دامن آن ساعت   که او برابر رخ چون لاله زار می آمد
بحسن داش من بوی خون صد عاشق   ز رنگ روی و لب آن نگار می آمد
چنان بچهرهٔ او بر کاشمر دیده   که چشم از رخ او شرمسار می آمد
بشوخ چشمی با او عنان بره دادم   ز هر رهی سخن گرچه عار می آمد
عنان کشیده همی داشت و ز تنگ روی   بشرم در شده بی اختیار می آمد
کرشمش همه ره در حدیث و او که که   بقدر حاجت پاسخ گزار می آمد
هزار فریب که از عشوه بست د بارم   مرا ز ساده دلی استوار می آمد
مرا غرور که تشریف می دهد او خود   برای خدمت صدر کبار می آمد
خدایگان شریعت که خاک او بوسد   کسی کش آرزوی افتخار می آمد
سر صدور جهان رکن الدین که دایم حت   بسوی خدمت او بنده وار می آمد
چو از خاک درش را بها همی کردم   فزون ز صد گهر شاهوار می آمد
شکسته گشت ز سر رجهٔ کفایت او   حوادثی که گسسته مهار می آمد
ردیف شعر دگر کردم از پی مدحش   که آنم از پی حیرت بکار می آمد
برای فال ز ماضی شدم بمستقبل   کی این ادا چنین خوش گوار می آید
زهی رسیده بجایی که پیش خاطر تو   همه نهان بسهر آشکار می آید

مساعی تو در ابطال عمر فرسایی … خلاف قاعدهٔ روزگار می آید
تویی که کام دل آرزو ز فیض گفت … بحلق نه جگر و انتظار می آید
شراب را کی دمی چاشنی ز آب حیات … بذوق جان سخنت زان عیار می آید
بگوی صحنهٔ صحرا ز بس که همواره … ز کوه حلم تو صیت وقار [می آید]
بزیر دامن که لاله تشت پرخونست … کزین حسد ز دل کوهسار می آید
تویی روی وی اندر پی تو لشکر فتح … ز پیش و پس ز یمین و یسار می آید
بیمن دولت تو فرهی مسند شرع … همه ز پهلوی کلک نزار می آید
ز حلقهٔ فضلا روز درس وفا بر تست … عروس دانش را گوشوار می آید
چه حلقه حلقهٔ از مستمع سراسر گوش … که از زبان تو گوهر نثار می آید
ز تازه رویی تو در مقام زر پاشی … کمان بسر که خزان در بهار می آید
تویی دهی زر و خصمت همی نهد زیرا … ثنا چشم تو بیش از یسار می آید
ز قبض جمع شود غنچه را زر اندر جیب … ز بسط فقر نصیب حنا رمی آ[ید]
همیشه زان سپر و تیغ می کشد خورشید … که با حسود تو در کارزار می آید
معاندی که نکرد اختیار بندگیت … بخدمتت ز سر اضطرار می آید
اگرچه جان عدو در دل چو آهن او … ز بیم هیبت تو در حصار می آید
نفیر نامهٔ آهش برست پیک نفس … بدرگهت ز پی زینهار می آید
هوای مهر ترا جان من ملازم گشت … که آن هوای خوش سازگار می آید
چو من مدیح تو اندیشم آفرین فلک … ز چرخ بر سر من چون نثار می آید
بجنب آنکه دهم بوسه بر ستانهٔ تو … بر آسمان شدنم ننگ و عار می آید
عنان طبع فرا تو گرفته ام گرچه … محامد تو ز من خواستار می آید
چگونه بلبل طبع نوا زند گو را … ز گلستان کرم بهره خار می آید
عروس شعر سزد گر لباس کرد سیاه … که در وفات کرم سوگوار می آید
خطی که تر بود آنرا نه خاک بر باشد … ترست شعر مرا زان خاکسار می آید
بهرزه جان چه کنم از برای نظمی کان … بهر دو گیتی نه اعتبار می آید
رسیده ام بروزی که با دشاها سرا … ز بیم بخشش از اشعار عار می آید

چو این دقیقه ندانسته اند کز اشعار — بقای اهل ستایش دو بار می آید
درم نماند و نام نکو بزرگان را — ز گفتهٔ شعرا یادگار می آید
ز عمر برخور و دل را تو نیز شادی ده — که بوی دولت از کار و بار می آید
همه بضاعت اقبال و کامرانی تست — که با قوافل لیل و نهار می آید
ز گفته مدح تو چون قاصرست غایت لطف — کمینه خدمت من اختصار می آید

وله ایضاً جماله

زهی بنور جمال تو چشم جان روشن — ز ماه چهرهٔ تو عذر عاشقان روشن
خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت — مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن
دو چشم من دو گواهند هر دو شاهد حال — کنند راز من ایشان یگان یگان روشن
ز بس که آتش غم در دلم زبانه زند — مرا چو صبح شود هر نفس دهان روشن
ز سوز عشق توام در زمانه روی شناس — بود ز شعلهٔ آتش چراغدان روشن
سرشک من ز چه شد تیره رنگ باد سرد — گر آب باشد در موسم خزان روشن
ز تار زلف تو تاریکست در عالم — که نسبت شب تاری بود بدان روشن
چراست تیره چو هر حلقهٔ ز زلف ترا — دلی چو شمع همی سوزد از میان روشن
ز زلف اگر چه سیه گشت خان و مان دلم — همیشه زلف ترا باد خان و مان روشن
چه صورتی که در آیینهٔ رخت ز صفا — بچشم سر نتوان دید نقش جان روشن
ندیده سایهٔ تو آفتاب در پرده — چگونه می دهد از چهره‌ات نشان روشن
شود ز یاد تو امید را دهن شیرین — کند خیال تو اندیشه را روان روشن
هوای سینهٔ تاریک تنگ دلگیرم — ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن
اگر ندیدی در شان رویش آیت حسن — بیا ز صفحهٔ رویش خطی بخوان روشن
ز آب اشک چرا تیره گشت دیدهٔ من — که دیده را بود از چشمهٔ روان روشن
بسعی خواجه مگر خون خویش خواهم باز — کنون که گشت بدان چشم ناتوان روشن
پناه مملکت شرع رکن الدین مسعود — که تیغ دولت او هست چون فسان روشن
شکوه طلعت او در میان مسند شرع — چنان که نور یقین در دل گمان روشن

زبس

زبس جواهر معنی همی فروغ زند   زبان خامهٔ او چون سر سنان روشن
عبیر کلک ولعاب دوات داند کرد   معمیات مسایل بامتحان روشن
چو ترجمان دو زبانست خامه‌ش زانست   که راز غیب کند همچو سر جان روشن
زهی ز گریهٔ کلکت لب امل خندان   زهی ز تابش مهرت دل جهان روشن
خیالت ار شب تاریک در ضمیر آرد   شود ز بیم تو رای تو در زمان روشن
فلک بخدمت تو پشت خویش چون خم داد   ز قرص مهر و مهش گشت چه نان روشن
ز خاک پای تو گر سرمه در کشد نرگس   چو اختران شودش چشم جاودان روشن
اگر ز جود تو منسوب شد بنا مردی   ز خون لعل چو زن هست عذر کان روشن
شگفته آید با عدل تو ز شاخ درخت   گرفته در گردن خون ارغوان روشن
کف تو چون ید بیضا بود در بخشش   وجود رزق شد از نور آن بنان روشن
لوامع نکت از نقاب خط سیاه   چو آفتاب با بر اندرون نهان روشن
ز صبح و تیره شبم خیره آید آن ساعت   که معضلات کنی از ره بیان روشن
مگر سواد محکت سند سپهت   کی نقدهای دعاوی شود از آن روشن
جات دشمن از اعضاء حلم تست بلی   چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن
زبس شد آمد اختر بدرگهت آنک   فتاده جاده این را کهکشان روشن
بشکل کلک تو بیرون همی کند مسواک   ازین سبب شد دندانها و دهان روشن
چراغ دانش را در شب جهالت کرد   زبان حرب تو از لفظ درفشان روشن
زهاب چشمهٔ خورشید تیره گردد اگر   بنزد تو شود آب آسمان روشن
ز رای تست مقامات ملک و دین مشهور   ز آفتاب زمان باشد و مکان روشن
زهی رسیده بجایی که روشنان فلک   کنند دیده مزین گرد آستان روشن
زبیش آنک نزیبد بسرعت عزمت   نبود ما را بتفسیر کن فکان روشن
شب حوادث ایام تیک مظلم بود   ز ماه رایت تو گشت ناگهان روشن
غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد   ستارگان همه کنند چشمهان روشن
مخالف تو اگر کور نیست می بیند   بکاید آیتت از تخت کامران
زخصمی تو دلم رسد بسود از نه   بنقد باری می بینمش زبان روشن

چگونه منکر دین جلالت تو شدند — بدیده معجز اقبال تو عیان روشن
هلال نعل سمند تو شکر این درا — که کرد بار دگر خاک اصفهان روشن
تو آفتابی و اسپت سپهر و طوق هلال — ستام اختر تابان زهر کران روشن
سپهر ز تیغ تو بشکند مهر و آنک مساه — ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن
کواکب از سپرت آن چنان همی تابد — کز آفتاب گرفته ستارکان روشن
چو زنگی که زند خنده در شب تاریک — چو آتشی که زند شعله از دخان روشن
بر تیغ تو درین روزگار کس نرسید — کنم ببیّنت این طرفه داستان روشن
عیان بچشم خود ابنای دهر را دیدم — هم از کتب شود احوال باستان روشن
کرم بناها کنم قصیده که از آن — کند اهل سخن طبع شادمان روشن
بسان شمع شب افروز نکتهاش ولیک — برو چو شمع ببسته بریسمان روشن
چو من بخود ز تفکر فرو روم چون شمع — شب سیه کنم از لفظ شمع سان روشن
فرو برم چو قلم سر بحبر تاریکی — که تا بود از مردمی نظرستان روشن
بآب تیره فرو می شوم ز شرم چو کلک — اگرچه هست بر تو مدح محی خوان روشن
ترا بشعر چه گویم که سروری تو هست — ز قیروان جهان تا بقیروان روشن
نفس نمی زنم از حال خویش تا نشود — کمی آب رخم پیش همگنان روشن
معاینم ز فلک چون بحرمت تو رسد — بلطف موجب این حال بازدان روشن
جواب روی روش ندارم آن بهتر — که بیش ازین نکنم شرح بر زبان روشن
همیشه تا زده بر باد همچو چشم و چراغ — برون دمد ز گل و نرگس بوستان روشن
مدار تا چو چراغی در آبگینه بود — دل پیاله بنور می جوان روشن
ز آفتاب لقا تو باد تا جاوید — هوای عرصهٔ این دولت آشیان روشن
تو معتقد بکان قوام ملت و دین — ورا بخدمت تو جان مهربان روشن
ز روی خرمتان پشت اهل فضل قوی — ز رای روشنتان چشم خاندان روشن

وله ایضاً جامله ترجیعاً

زهی با چهره‌ات گلبار گلزار — رخت گلگونهٔ رخسار گلزار

شکه

شکسته تاب زلفت پای سنبل — نهاده دست حسنت خار گلزار
مگر در گلستان بگذشته دوش — که می خندد درو دیوار
چو عهدت سست بزرین پیش و اکنون — چو چشمت تیره شد بازار گلزار
صبا گو باش بیمار هر دم — بجان کوشید در تیمار
چو بوی زلف و رنگ عارضت برد — بیک ره سست شد در کار گلزار
خراب آباد بذکر لطف خواجه — نگشتی چون صبا معمار

نگار سرو قد دیدی تا بین
نگه کن در قد سرو نگارین

قبای لطف بر بالا سروست — ولی تا تو کرا پروای سروست
اگر در چشم آبی جای آن هست — که اندر جویباران جای
ببالای تو ماند راستی را — دلم را زین سبب سودای سروست
چو سرو آزاد کرد قامت نشست — چرا گویم قدت همتای
مگر شادی قدت خورد نرگس — که مست افتاده اندر پای سروست
همه پشت زمین روی شکوفه ست — همه زیر فلک بالای
چو رای خواجه میلش زی بلندیست — ازان طبع چمن جویای سروست

چنار از جان هواخواه بهارست
ز بس کش دست نعمت بر چنارست

ز زلفت چین که می ریزد بنفشه — ز گلبرگت همی خیزد بنفشه
جهان شد چون دهانت تنگ بروی — که در لعل تو آویزد
چه جادوییست چشم ناتوانت — که از آتش برانگیزد بنفشه
ز رویت سر چرا بر تافت زلفت — مگر کز لاله بپرهیزد
فرو می بجد از دست خطت پای — که از گلزار بگریزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت ابنست — که با شکر برامیزد

سر زلفت چو نوک کلک خواجه ست
که بر کافور می ریزد بنفشه

باتش غنچه زان پیکان در افکند
که نیلوفر سپر بر آب افکند

دهن هر دم لب خندان غنچه   نشانه از دل ویران غنچه
در آمد تازه روی و قرطه بگشاد   زهی صد آفرین بر جان غنچه
هم اکنون باد نوروزی بیکرم   همه بیدا کند پنهان غنچه
مگر لاله دهان زان باز کردست   که گیرد در دهان پستان غنچه
بدین ده دانه کاورس کافکند   صبا اندر بن انبان غنچه
بخون دل فراهم کرده برگ   که بلبل می رسد مهمان غنچه
چو سوفارا ز نسیم جان خواجه   لبالب خنده شد پیکان غنچه

صبا چون من ز عشق روی دلدار
گهی دیوانه باشد گاه بیمار

زهی نقش رخت بر گلشن گل   گرفته سنبلت پیرامن گل
ز رعنایی ترا عارت بنا شد   که تو نیکوتر آید دامن
بناز و لابه ما هر دو مانند   خروش بلبل و خندیدن گل
مگر با خار بر شیوا نزد آویخت   کزین سان پاره شد پیراهن
خط سبزه توان بر خواندن از دور   بشبگیر از چراغ روشن گل
ز رشک روی تست و راه سردم   که هشر دست خون اندر تن
ز شرم رست یا از خشم خواجه   که آتش بر دمید از خرمن گل

همه یا رنگ رز یا بو فروشند
که زیر سرو تنها باده نوشند

خوشا وقت سحر آوای بلبل   خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل
چمن بس با نوا جاییست کانجا   همه برگ گلست و ساز بلبل
نمی شاید تحمل کردن انصاف   بدل تنگی غنچه ناز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست   بهر شام و سحر دمساز بلبل
صبا بر سوسن و گل پرده بدرید   ازان شد آشکارا راز بلبل

خو

خوشست این گنبد گل خانه وقتی — که می سجد درو آواز بلبل
رسیل بلبلم در مدح خواجه — تو طوطی دیده انبار [illegible]

جهان کوهی سروری نشست
بیاد خواجه جام لاله بر دست

گرافند عکس رایت بر شکوفه — بتابد همچنان کاختر شکوفه
وگر در سایهٔ دستش کند جای — چو گل زرین شود یکسر [illegible]
مهی زاید چو رای روشن او — بطفلی پیر از مادر شکوفه
درخت خشک از جودش خورد آب — کند در حال سیم تر شکوفه
ز دست جود او روزی چو نرگس — زرد بر سر نهد افسر شکوفه
صبا از خاک پایش شمه داشت — دهد در زمان رخش بر سر شکوفه
درم باشد و سر سبزی بر لایافت — چو دست صدر دین پرور شکوفه

همایون رکن دین مسعود صاعد
که دین را زو همه شد قواعد

ز عدلش گر کند دستور نرگس — نیابد در چمن مخمور نرگس
نهد گردن بخاک پایش ار چه — بتاج زر بود مغرور [illegible]
بجای مردم چشمش کند کار — اگر بیند رخش از دور نرگس
شراب لطف او را گر کند نوش — نباشد زین سپس رنجور [illegible]
خیال رایش ار در خواب بیند — شود با دیدهٔ پر نور نرگس
عجب نبود گر از بهر دواتش — سیه گردد چو چشم حور [illegible]
نیارد کرد در ایام عدلش — نظر در غنچهٔ مستور نرگس

زهی تاریخ دولت روزگارت
مبارک باد فصل نوبهارت

ببستان تا دهن بگشود سوسن — بمدحت صد زبان فرسود سوسن
ز بهر دورباش بندگانت — سنان آبگون بنمود [illegible]
چو کاغذ صفحهٔ رخسار خود را — ز شوق خط تو بسترد سوسن

چمن هر آن زرش ساخت از گل تا همچون گوش چنگ بود سوسن
بر امد خنجرت چون آب در دست چو نام دشمنت بشنود سوسن
دو چشمش گشت زر اندود نرگس زبانش گشت سیم آلود سوسن
کشید از خاک پایت سرمه نرگس کف راد ترا بستود سوسن

هزار آوای بستان شریعت
پناه خلق سلطان شریعت

ز باست خون شود در سنگ لاله ز شور خلقت آرد رنگ لاله
زبون شد آتش از سهم تو زینت تا گیرد هر دمش در چنگ لاله
ببین عدل تو عالم چنان شد کی ساغر می زند بر سنگ لاله
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت دمد فرسنگ در فرسنگ لاله
اگرچه زآتش سودا چو خصمت دلی دارد چو دود آهنگ لاله
بسعی خاطر روشن گر تو کنون بزداید از دل زنگ لاله
بشکل و می بشست اول دهان پر سوی مدح تو کرد آهنگ لاله

صبا از شور لطفت ناتوان شد
جهان پیر از فرّت جوان شد

چو گشت از روی دلشاد نوروز در گنج طرب بگشاد نوروز
بیکایک هرچه نقد خوش دلی بود بطبع دوستانت داد نوروز
مثال بندگی خود ادا کرد بدست سوسن آزاد نوروز
برو بر خاک درگاه تو هر روز بجعد سنبل و شمشاد نوروز
جهان انصاف می نازد که آموخت ز تو آئین عدل و داد نوروز
همی تا خرمن گل را بصحرا دهد هر صبح دم بر باد نوروز
حسودت را ز دم هر دم خزانست ترا هر روز از نو باد نوروز

قوام دین چو بخت همیش باد
چنین خود هست و بادا همچنین باد

سرافرازی که جاویدش بقا باد کفش سرچشمهٔ فیض سخا

بدان تا نگسلد از گردش چرخ
ز جانش رشتهٔ جانت دوتا باد

چو پشت او قوی از بازوی تست
چو فرمان تو کارش روا باد

تو سعد اکبری او ماه انور
قران هر دو با هم سالها باد

براندیش شما از هر مرادی
چو خویش از وفا دار جدا باد

شما با یکدگر چون نور و خورشید
جهان در سایهٔ عدل شما باد

نفسهای دهان صبح صادق
همه آمین این ورد دعا باد

دعای خیر بان ... سلامت
که پیوسته باد ...

وله ایضاً فی ... من السفر

برآمد نیکو بر اختر شکوفه
جهان گرد تا که منور شکوفه

ز شاخ درختان چنان می درخشد
که پروین ز برج دو پیکر شکوفه

ز نجم و بجرمت دهد یاد ما را
چو بر شاخ گردد مصور شکوفه

طربناک شد باغ تا گشت طالع
بلی زهره تابنده از هر شکوفه

برآمد بیکبار چون صبح در دم
فرو رفت یک یک چو اختر شکوفه

سپیده دم مستظهرست گویی
دمیده بر اطراف خاور شکوفه

باول چو بروی بود جمع و آخر
پراکنده چون نعش و اختر شکوفه

قیامت برآمد ز بستان و آنگه
پرنده چو نامه بمحشر شکوفه

همانا که باشد ز هول قیامت
که می پیر زاید ز مادر شکوفه

ستاره چنان ریزد از چرخ فردا
که امروز از شاخ اخضر شکوفه

ز تابوت مدفون چنان حشر گردد
که از چوب بیرون کند سر شکوفه

درخت اندران مه فرو خورد برف
درین ماه گردش سراسر شکوفه

نخست ارچه درس کرد شب یادی
زمال و جمال مسرور شکوفه

ازان یاد باشد که بر بادی آید
بیک طرفة العین و کمتر شکوفه

چو داند که مرجع بخاکست او را
چرا خیره خندد بمو بر شکوفه

چراش روی هوا در دل آرد
بدین مایه عمر محقر شکوفه

چه سود آن همه بالش نغوه اورا / چو می‌سازد از خاک بستر شکوفه

همی ریزد از باد در خاک همچون / ز نخجیر پر کبوتر شکوفه

نو دیدی که از بیضه طوطی برآید / سپید پرک را نیز مضمر شکوفه

عشور و قبای باغست و بستان / نه پیر کار دیده نه مسطر شکوفه

چو از روی فلک کرد پشت زمین را / برخساره خود مجدر شکوفه

ز مسواک دیدی که دندان برآید / بیا شاخ بر شاخ بنگر شکوفه

چو عیسی بکرم برد از درخان / صبا آن برص رنگ منکر شکوفه

چو دندان بیفتاده بودش زبیرکت / فکند از دهان میوه بر در شکوفه

همی شو که بهره شاخ کوی / بترسد ز آواز تندر شکوفه

عصا و کن دست موسیست یا هم / درختی که او دارد از پر شکوفه

مگر شاخ ششن زشخوخت آمد / که ماند شعی معمر شکوفه

بود پیشوای همه رستنیها / که پیرست سالار لشکر شکوفه

همه خرقه دارند ابناء بستان / ازان پیر پاکیزه منظر شکوفه

بود مستعدان و نورستگانرا / ز دل توبیتها در خور شکوفه

اگر هست اندر چمن پیر بنه / چرا زاغ را در نهد پر شکوفه

چو زالحان بلبل برقص اندر آید / برافشاند اکمام و میزر شکوفه

چو پیر سحرخیز خیزد سحرگه / برآواز الله واکبر شکوفه

کهی سر هوا بگذرد گاه بر آب / کهی با خضر هست همبر شکوفه

کهی در خرابات و کاهی بمسجد / زهی شهره خوب محضر شکوفه

نیاساید از رقص و از خرقه بازی / زهی پاک باز قلندر شکوفه

چو پیران زند بر عصا تکیه وانگه / جهد همچو طفلان زمنبر شکوفه

عروسان بستان که بودند عریان / بپوشیدشان زیر چادر شکوفه

چو مریم برو شیر گشت حامل / ازان شد بطفلی مخمر شکوفه

ازیرا چو مریم که وضع خلق / بپای درختی نهد سر شکوفه

دم باد روح القدس بود ازان شد / پیمبرانه سر بچه آور شکوفه

چرا

چرا چون لقیطست افتاده بر ره نسب نامه کرده مشجر شکوفه
چو در زیر خود دید از لاله مجمر فرو کرد دامن بمجمر شکوفه
دهن باز کردست و خم داده گردن ببوی مگر کرد عبهر شکوفه
ز دخل چمن فرعی اندرو جوهش هاذ ندوران شد توانگر شکوفه
تو دیدی که طیاره خود سیم باشد نگه کن که زر نیست باور شکوفه
گهی ثابت و گاه سیاره باشد که رخشنده چرخیست از هر شکوفه
بهر شاخ الکشت سازد مثلث ز کافور و ز عود و عنبر شکوفه
بیفزود در جمع اصحاب حضرت یکی پنبه دستار دیگر شکوفه
ز پر بون چشم خود فال گیرد که بیند رخ صدر انور شکوفه
نفور رند منتظرست و قوت دل نه چون دشمن خواجه ابتر شکوفه
نشد دخته بار نه برگ ازنجا ز بیداد باد ستمگر شکوفه
کنون کاغذین جامه پوشید و آمد بدرگاه صدر مظفر شکوفه
امام جهان رکن الدین انک فرش همی برد ماند ز آذر شکوفه
خیال کفش گر بخاطر درارد چو نرگس کند از زر افسر شکوفه
شدی نامیه با حزن گر کشتی ز خاک درش کحل اغبر شکوفه
صبا شمه داشت از خاک پایش برو سیم بورخت ناسر شکوفه
ذکری الفاظ او نیست طرفه اگر بردمد از چوب منبر شکوفه
زمین از نسیم ثبات تو گشته چو پیراهن گل معطر شکوفه
شود گر زند باد لطف تو روی چو بر شاخ وقواق جانور شکوفه
بدست ار کمالی نشانی تو گردد صدف وار حامل بگوهر شکوفه
اگر هیبت خشم تو در دل آرد برآید برنگ معصفر شکوفه
نهد روی در روی خورشید تابان بشتی آن رای انور شکوفه
نماید بچشم تو دندان گوشش مگر زال زرنیست صفدر شکوفه
میان بسته کلک تو بر روی کاغذ شود همچو منج جنیبت بر شکوفه
کند درس مدح تو تعلیق هر شب بر اوراق جزو مسطر شکوفه

اگر باد بیغام گیتی گذارد — شود در دل شاخ اخگر شکوفه
درم با کف راد تو همچنانست — که با جنبش باد صرصر شکوفه
ببین بیر دنیا که در عهد عدلت — گرفتست بر دست ساغر شکوفه
برون آید ار جز ز مدحت بخواند — از آتش بسان سمندر شکوفه
اگر پاس تو در دل مغرب آید — چو مشرق کند قرصهٔ خور شکوفه
تنک همچو خصم تو یکرو از آنست — که با خاک گردد برابر شکوفه
اگر در پناه تو آید نگردد — ز باد بهاری مصادر شکوفه
ز دست تو هم باد در دست دارد — ز جدان درست مدور شکوفه
ز جام گران سنگت ار تیره ماند — بود همچو پیری موقر شکوفه
ز سر بچه و شوخ چشمی باول — اگرچه نماید دلاور شکوفه
ز بادی سبر بفکند همچو خصمت — نهد روی بر خاک مضطر شکوفه
بشاخ گوزن ار بمالی کمت را — برآید از او تازه و تر شکوفه
قدوم ترا گوش می داشت چون ما — از آن چشم می داشت بر در شکوفه
سپیدی چشمش سبب انتظارست — تا می کرد مهر تو ابراز شکوفه
صبا از قدوم تو چون مژده دادش — برآورد از خرمی سر شکوفه
جو افتاد بر گرد خیل تو چشمش — نثار رهت کرد زیور شکوفه
بخاک اندر افتاد و در سجده آمد — بداد آنچ بودش میسر شکوفه
بشکرانه آنک شد چشم روشن — بدیدار تو بار دیگر شکوفه
اگر دخ دزیت براحت رسیدی — تا چوب کره راست بردر شکوفه
حلاوات در ضمن تلخیست مدرج — چنان چون عسل تعبیه در شکوفه
بعز تو کردم من این نخل بندی — ز مشک و می و زر و جوهر شکوفه
معانی روشن در الفاظ جزلش — چو در طی اشجار مضمر شکوفه
همی گیرد انگشت اعجاز بدندان — ازین نکتهای محبر شکوفه
بدان تا کند نسخت این قصیده — برد مهره اوراق دفتر شکوفه
فرو ریزد الفاظ و پاکیزه معنی — چو سیراب گشته ز کوثر شکوفه

اگر

اگر بلبل اندر چمن این نخواند — ببخشد لباس معطر شکوفه
چو طافح شود از شراب سحابت — کند همچو صبح از دهان زر شکوفه
تویی دوحهٔ فضل و خواجه نظامت — بر این دوحهٔ سایه گستر شکوفه
همه قرة العین و هم میوهٔ دل — نباشد از این خوش لقاتر شکوفه
بنامیزد آن روی و بالا نگه کن — چنان کز فراز صنوبر شکوفه
دهد لفظ شیرین او قوت دل — چو پرورده در شهد و شکر شکوفه
همه آرزوی دل از وی بیابی — که خود میوه ها راست مصدر شکوفه
مزیت فضیلت در او و طفلی — ز طفلی بود میوه پرور شکوفه
ز هر من که نوا بوک آن کن — که بینی بری زین مکرر شکوفه
همی تا کی بر چارسوی چمنها — نهد چشم بر راه نوبر شکوفه
درخت از شکوفه برومند بادا — بکام دل از شاخ برخور شکوفه

٩

وله ایضاً یمدحه

تویی که همت تو از کرم جدا نبود — چنانک چشمهٔ خورشید بی ضیا نبود
کمان مهرگی بود درای تیر بار جای — اگر ز کلک تو در دست وی عصا نبود
چو مطرح افتد دست شریعت اندر پای — اگر ز مسند تو پشتی قضا نبود
شگفت مانده ام الحق ز ابر تر دامن — که لاف جود زند و ز توش حیا نبود
زمین حضرت تو بوسه می دهد گردون — بهرزه قامت گردون چنین دوتا نبود
بکوهسار اگر بانگ بر زند سخطت — ز بیم پاس تواش زهرهٔ صدا نبود
چه سنگ کوه که دندان کین برو سای — که بانی خرا تر از سنگ آسیا نبود
اگر ز لطف تو پیوند جان خود سازد — حیات ما بدین از این عرصهٔ فنا نبود
میان سینه و لب سالها بود محبوس — هزار نفس که ترا اندر آن رضا نبود
لطافت لب خندان تو بگل ماند — ولی دریغ که گل را همی بقا نبود
ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو — که صوفیان را چاره جز ماجرا نبود
سبیل تربیت و اصطناع و دلداری — چو هست با همگان با منت چرا نبود

که چاره صوفی را بجز ماجرا نبود

خلاف رای تو با وفق رای بدخواهان / چه کرده‌ام که مرا بهره جز عنا نبود
کدام نسبت بدخدمتی من باشد / که با من از تو آن حرمت اعتنا نبود
بحرف جرم ار انگشت برنهند رواست / کی تا بعفو بتم آخر تعمدا نبود
حقوق من همه بگذار چون نمی شاید / که یار دوست و اصالت آشنا نبود
گرفتم آنک خود از من کژی بدید آمد / نهاد هیچ بشر خالی از هوا نبود
ز آفتاب بهم من که با بصارت خویش / میرا و همه بر خط استوا نبود
کرم کجا شد و انعام را چه پیش آمد / چرا ازین دو یکی پای مرد ما نبود
وقار و حلم ز جرم و خطا ستوده شدند / وقار و حلم چه باشد اگر خطا نبود
بقول مفسد و حاسد مدار خوار و خجل / مرا کی جز بجناب تو التجا نبود
بریز خون من و آب روی من مریز / بجان تو که مرا طاقت جفا نبود
کژی کار من از راستست بر کارت / مرا اگر نبود شغل بل که نا نبود
اگر رضای تو عزلست خاک بر سر شغل / که با کرامت تو عیش بانوا نبود
زیان جاهی و مالی توان تحمل کرد / ولی شماتت اعدا ملاهلا نبود
هلا هلا سخن عامه است و بعز و رمز / که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود
چو تو مراقبت نام و ننگ من نکنی / باضطرار مرا چاره جز خلا نبود
ز هیچ بر مکن آنرا که عز دولت تست / که این ز روی کرم لایق شما نبود
بشاعران همه تشریف سیم و زر بخشید / منم که خود صلت من بجز قفا نبود
مده بدست متاعی که کم بدست آید / روا بود که جو در بایدت بجا نبود
اگرچه لاف زدن از خود احمقی باشد / درین دیار به از من سخن سرا نبود
بپارسی و بتازی بنظم و نثر سخن / همی زنم سخنی گرچه بی‌خطا نبود
ز هیچ فن ز فنون هنر نیم خالی / اگرچه هر یکی از حد انتها نبود
جهان بمهر تو صافیست جان روشن من / که صبحدم که با مهران صفا نبود
جواز میانه بی رونقی شوم مخصوص / اگر نکو بود از بهر من نوا نبود
گناه من همه شرمست و خویشتن داری / که خاک بر سر شاعر که او گدا نبود
خدای بر تو ز من تا بدین که خصم منست / بحضرت تو بود هیچ فرق با نبود

صبحگه چو با مهر آن صفا نبود

بصورت

بصورت ارچه کی هستیم هردو خدمتکار
بنام پرده بوذ هردو لیک نرد حزد
صبا و نکبا هستند هردو باذ ولیک
برنک هم بود اما بوقت عرض هنر
اکرچه هردو کمر بسته از زمین روبند
کجا بشانذکش که این چنینها را
جو اشتر وجود را ز اژخات وهرزه درای
متاع من هنر وفضل و مهر واخلاص است
تو نامرنبک طلب مال راچه وقع بوذ
زرو درم بنماند نظر معنی دار
حدیث حاسد اکر خوار می نشاید داشت
تجاسر دو سه مجهول بر رفعت من
کواه محضر ایشان عنایت تو بس است
نباشد این همه زشتی من که صورت دیو
کناه باشد و عذر کناه هم باشد
مرا جو خرج فزون کشت دخل کم کردی
عمل تو خرج کنی بیم دیکران ببرند
برد تقدمه باری اشارتی فرمای
من از طمع سر مرجود توجه عذر آرند
من این بکفتم و رفتم تو دانی و کرمت
اکر عنایت تو با منست باکی نیست
تو بر جناح سفر کار من جنین درباب
برو براحت و باز آی در ضمان امان

ولی نه مهر کیا جون نزیل کیا نبود
حجاب جز بله جون پرده نوا نبود
هبوب نکبا جون جنبش صبا نبود
بلارک بمی شاخ کند نا نبود
بذوق بشکر از جنس بوزیا نبود
نصیب باشد ازین دولت و مرا نبود
بمرا اکرچه مرا اشتر و د را نبود
ولی چه سود جو این را دو جو بها نبود
که این بماند و آنرا بسی بقا نبود
کی پس فکند بزرکانه از ثنا نبود
حقوق بنده بیکبار هم هبا نبود
یقین شناس که رفع بالابتدا نبود
بلی عنایت قاضی کم از کوا نبود
جنانک می بنکارند دیو را نبود
ولیک علتی با خواست را دوا نبود
مکن کز اهل مروت جنین سزا نبود
رسوم قطع فنه جای غصها نبود
که عزل و تقدمه با یکدکر روا نبود
کی جون منی را زو خواهش عطا نبود
بدست ما بجز از خدمت و دعا نبود
وکر عنایت تو نیست این بها نبود
که من جو فوت شوم آنکهم قضا نبود
کی کار ها بجز وفق اقتضا نبود

وله ایضا در محل

کسی که دست طلب از دست راست داند باز
باختیار ز مقصود خود بماند باز

ولی شقاوت کلی چو درکشی آویخت
بسا که شربت ناکامیش چشاند باز

ستیزهٔ من و گردون بغایتی برسید
که جان همی دهم و او همی ستاند باز

خیال دست تو یاد آمدست چشم مرا
که در و لعل بدامن همی فشاند باز

بذوق جان من اندر حدیث تو بشکست
که خون ازین دل ریشم همی چکاند باز

شب دراز بود باز مانده دیدهٔ من
چنین بود چو ز خاک در تو ماند باز

بجست و جوی خیال تو مردم چشم
سرشک را طلب دراست می دواند باز

چنین که پیرهن غنچه دست باد صبا
لباس صبر در پای من دراند باز

هزار مشعله در گیرم از نفس هر گاه
که آب دیدهٔ من شعله فشاند باز

بسان بوی بباد صبا در آویزم
بر آستان تو ام بوک بگذراند باز

بچار میخ مژه اشک را ببندم گیم
بگوشهٔ جوه بیمر بیرون جهاند باز

زهاب دیدهٔ من ابر را مباد ملال
اگر ز اشک من این ماجرا بسراند باز

چو دید برق جهنده ز ابر جانم گفت
که این بسرع در گاه خواجه ماند باز

شفاعتش کن و درخواه تا ز سوز دلم
حکایتی اگرش او فتد رساند باز

اگر نسیم تو شاطی سوی من آرد روی
ز من فراق توش درزمان رهاند باز

چنین که مرغ دلم شد شکسته بال ز هجر
مگر بوصل تو ام پر بگستراند باز

بخاک پای تو سوگند خورد مردم چشم
که تا ز خانهٔ گل وصل بشکفاند باز

بصد هزار جگر گوشه گوجه گیرد بار
بیفکند کی کی را نیرو دراند باز

ماب دیده همی ترکنم زمین تا بوک
زخار هجر گل وصل بر دماند باز

رهی بطبع گرانست و حضرت تو بلند
بخدمت تو رسیدن نمی تواند باز

ز لطف عاطفت جذبه همی باید
که بنده را ز گرانی خود رهاند باز

اگر ز وصل تو سررشته بدست آرم
کی آب راحتم از چاه غم خوراند باز

زمانه با همه نیروی خویش نتواند
که نیم تار از آن رشته بگسلاند باز

شوم چو نامه بپهلو سوی در غلطان
کرم عنایت تو سوی خویش خواند باز

دلا ... بید

ای آنک نکرد عقل دانایی | جز خدمت درگهت تمنا ی
وای آنک ندید ذات پاکت را | گردون هزار دیده همتا ی
رای تو جوهر عالم افروزی | قهر تو چو چرخ عمر فرسا ی
با دولت تو سپهر دیرینه | پیوسته شده زبون برنا ی
نابوده مدبران علوی را | بی خاطر تو نهان و پیدا ی
ناخاسته کارگاه سفلی را | استاد تراز تو کارفرما ی
با خلق تو مشک دود اندوزی | با جود تو ابر باد پیما ی
با سنگ وقار تو کجا یارد | نه کفهٔ چرخ زیر بالا ی
بفروده لباس احتشام تو | از اطلس نه سپهر پهنا ی
تابنده ز رای سالخورد تو | چون غرهٔ آفتاب سیما ی
ای چون تو نزاده دهر فرزندی | وای چون تو ندیده شرع دانا ی
بی لطف تو زنده مانده ام ماهی | الحق نبود چو من شکیبا ی
افتاده ببرد چشم در کنجی | در آرزوی فضای صحرا ی
در هر نفسیم تعبیه آهی | در هر سحریم منزل زح وا ی
بر چشم من اشک را شبیخونی | در سینهٔ من ز درد غوغا ی
هر ساعتیم از سپهر تشویشی | هر لحظه از آفتاب هر ابزا ی
چندانک قفای دردها خورده | چشم چو ضعیفی از توانا ی
تن در زده کرده دیده نادیده | آموخته هم ز حلیت اغضا ی
گه لعبت چشم من گران جانی | گاهی نظرم زبان گویا ی
گاهی ز عصا کنم قلاووزی | هیهات که گرد جستی از پا ی
در آرزوی تو می بزم زین سان | با مردم چشم خویش سودا ی
چشم که ز روشنایی آسودی | وز وی بودیش همه مواسا ی
امروز چنان شدست در خوش | کش نیست بسوی روشنی را ی
گویی ز چه خاست این همه وحشت | گر زانک نرفت مردمی جا ی
چون موم از آفتاب متواری | از خلق نهان شده چو عنقا ی

بردوخته چشم همچو شاهینی
با آنک چو طوطیی شکرخای

خورشید جلالتا نکوئی خود
خفاش چگونه گشت حربای

از درد بسی بجان بکردیز مر
تا خود که کند مرا مداوای

هر عاقبتی ز سم اسب تو
دادند نشان تو تیای

این مردم چشم من که بزطبعش
در علم نظر چو ژرف دریای

از خاطر تیز نکته اندیشی
وز طبع لطیف راحت افزای

در مسند تیره یا دلی روشن
همچون صدف از درون گهرزای

در کرد بروت خود فراز اکنون
چون دید که نیست وقع دانای

گفتند که هست درد نه پرسش
اول که رمد نبود مبدای

امروز یقین شدست که مولانا
کردست بدین حدیث ایمای

خود یاد نکرد خاطر عالی
کش هر گز بوذ بنده جای

هر چند کنون ز رامش و شادی
با غم زد کانت نیست پروای

زین پیش مرا طلب که کم بای
ما بنده بنده مدحت آرای

تشریف تفقد سلیمانی
چون بوذ نصیب هدهد آسای

من بنده عیادت ار نیرزیدم
ارزید حضور من تقاضای

با پشت دوتا بر آستان تو
پیوسته همی ز نیم برپای

در پیش تو کار من چنین نازل
وانگاه ببین چه خوش تماشای

کز دور وسیلتی همی سازد
نزدیک تو ابلهی بنه رای

اعمی بوذ ار چه صاحب الحاجه
وین نیز زهیبت هم معمای

این آن مثلست که رازیان گویند
کوری که نه دست گیر بینای

باذت بزمان عمر مستغرق
هر امروزی که هست فردای

وله ایضاً قال رحمه

بگویم و نکند رخنه در مسلمانی
تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی

کدام پایه در اندیشه نصب شاید
که در مدارج رفعت نه بر تر از آنی

بروزگار تو نزدیک شد که برخیزد / ز زلف ماه رخان وصمت پریشانی
صبا ز هم رهی عزم تو همین آموخت / که در زبانها معروف شد بکسلانی
شد که تو اینجا مقیدست ارنی / چه کار دارد جان در مغاک جسمانی
مربیت تو براجرام هفت کانه جان / که بر سر کانه هوالید نفس انسا
ز تاب خشم تو پیکانها لعل شود / بچشم خصم تو در لعلها پیکانی
بتان پایهٔ فرمان تو همی گردد / بگرد گوی زمین آسمان چو کانی
چو فیض طبع تو باران جود بباراند / هوا از ابر بپوشد لباس بارانی
اگر نهند درو مرده زنده برخیزد / هران زمین که تو در وی قدم برنجانی
اگر بخواهد لطفت جهان شود پس ازین / که کس نیابد در عالم از نگوسانی
نه در کسی بجز از زلف یار سر سبکی / نه در کسی بجز از رطل می گرانجانی
اساس کعبهٔ اقبال را توان رکنی / که سرفرازتر از هر چهار ارکانی
اگرچه از قبل تست گردش خورشید / مباد آنکه تو روی از کسی بگردا
درازمی نکنم در محامد تو سخن / که هرچه خواهم گفتن هزار چندانی
گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد / کند عایدهٔ عیسویش مهما
ز لفظ جنه معانی زبده انگیزم / که در بهشت بود زنده مرغ بریانی
عجب که روی دلت نیست سوی خارزی / چنین که روی جهان هست سوی ویرا
اگرچه شغل تو همواره داد دست سزد / که داد جان من از روزگار بستانی
بجز بواسطهٔ کشتی عنایت تو / چگونه جان برم از موجهای طوفانی
ترا همیشه چو فریاد اگر همت خوانم / مرا مدام تو چون کام دل همی رانی
مرا دماغ بدان غایت از غرور بشاه / که در سرای تو شاهینه ام بدربانی
ترا عنایت در حق من جان قاصر / که پایهٔ من از افلاک برجنانی
تو فارغی ز من و من خود از تو موجودم / که ذره ام من و تو آفتاب رخشانی
روا مدار پراکنده که خاطر من / برای نظم معیشت ز فرط حیرانی
اگر خاطر من آن ابر گوهر افشانست / که تازه باشد ازو روضهای روحا
ولیک ابر پراکنده باد پیماید / چو جمع گشت گراید بگوهر افشانی

چنانکه جان مقدس بلفظ تو زنده ست تنان و گوشت بود زنده روح حیوانی

هزار بار پذیرفته ز روی کرم که کرد فقر من از آب جود بنشانی

گذشت عمری و رنگی از آن نمی بینم کی بنده را ز مضیق نیاز برهانی

گره برین کار از بخت بنده می افتد نه زانکه نیست ترا رای یا بنتوانی

نعوذ بالله ترسم که چون ز حد برود بدان کشند که ز تسویلهای شیطانی

کسی نداند کز بخت بنده ممتنعست گمان برد که تو از عزم خود پشیمانی

درون از بیم پیشانی تقاضا نیست اگرچه جمله سرم تا قفاست پیشانی

نه هم ز غایت نه آنی هنر باشد بروزگار تو از من حدیث نانی

ز بس که خون دل آمیخته با سخنم جواهر سخنم لعلهاست رمانی

برون از آنکه سیه کرده گشت دیوانی چه بود حاصل عمر من از ثنا خوانی

بگرد من نرسند آن کسان که یافته اند بشعر خلعت و مرکوب و مهر صد کانی

قیاس می کنم از شاعران منم تنها که نیستم ز گرانی بقوت ارزانی

نه از کفایت و عمر نیست خط و محرومی مقدرست همه محنت و تن آسانی

وگرنه در طلبات هنروری هنر گن براق بازماند ز اسب پالانی

من از ثنای تو دیوان شعر می سازم وگرچه مدح تو شرعی بود نه دیوانی

بدین جزالت الفاظ و دقت معنی دریغ و درد اگر بودی خراسانی

اگر بشعر نکو افتخار شاید کرد بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی

اگر بر خم زبان برنیارم آتش از آب مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی

بنات فکرت من بی ولی و خطبه و عقد زره سپرد فضولی ز نا مسلمانی

نکرده هیچ یک از هفت خانه آرایش چو حال بنده بشولیده از پریشانی

بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد نه هیچ شرمش ز خلق و نه ترس یزدانی

مرا ز غیرت خون جگر بجوش آمد جوان چنانش بدیدم ز نابسامانی

زدم بشانه تنقیح زلف الفاظش بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی

چنان بزیور مدح تو دادمش تزیین که در کنار قبولش بری که خواهانی

ز راستی قد الفاظ او چنان موزون که سخره می بردش سروهای بستانی

ز تازگی رخ معنی او جهان روشن … که رنگ گیرد ازو لالهای نعما نی
هنوز نیست از این زعورتی مکشوف … مگر که دامن اغصا بدان بوستا نی
اگرچه شعر همانست لیک راوی بد … بنه کند سخن نیک را بشا د ا نی
بجز بواسطهٔ معجزات دست کلیم … عصای موسی هرگز نکرد ثعبا نی
سخن گواه سخن بس نمی کنم دعوی … که رسم اهل هنر نیست لاف ولاما نی
سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست … نخوانده سخن دیگران وان خوا نی
نه هرکه هست سخن گوی او سخن دانست … باشکاره همی گویم این نه پنها نی
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند … ولیک ناید از طوطیان سخن دا نی
جو هیچ دست باحسان کسی نجنباند … چه باشد ار تو بتحسین سری بجنبا نی
ز خدمت غرض من سعادت ابدست … که خود بدست توان کرد نعمت فا نی
سپید باز نه زان خدمت ملوک کند … که می نیابد قوت شکیبا سا نی
ولیک کسب شرف را و ننگ نا کسی را … حذر همی کند از ننگ نابفرما نی
بدین درازی بیهوده کس نگفت ولیک … شنیده سخن مردمان زندا نی
همیشه تا که حکیمی نخوان دانش بر … غذای جان دهد از لقمهای لقما نی
بگلستان وفا غنچهای آمالت … شکفته باد ز انفاس لطف رحما نی

وله ایضا

ای رخاک در تو تاج سرم … خود همین است بعالم هنرم
نرگل تو و خاک در تست … حاصل خشک و تر و بحر و برم
عقدها گوهر از و سر بایم … گر بود بر سر کلک ظفرم
باشکرباری نوک قلمت … که چه نا معتقدی شکرم
نابدید صور الفاظت … در نظر هیچ نیاید درم
اگرم ملک سلیمان بخشی … باشد از همت تو ما حضرم
همه مهر تو چکد از رگ من … گر زند دست فلک نیشترم
همه سرسبزی جودت که زخم … حاصلی نیست بجز شور و شرم

تا رضا و سخط روی نمود
گشت روشن سبب نفع و ضررم

باد کارند ز رنگ و بویت
صبح تابان و نسیم سحرم

گفت کیوان که من آن هندوام
کز نئی پاس بپا مر تو برم

نکنم بد گفت پس چه کنم
که نه من خوشتر از ماه و خورم

گرچه در عالم نظم آن ملکم
کز معانیست حشر در حشرم

ور چه سرتاسر عالم بگرفت
شعر من بنده چو صیت پدرم

گه بمدح تو رسد خاطر من
نه بهر حال که هستم بشرم

آسمان گفت مرا آن هوس است
که ستان تو بود مستقرم

چون بلندی طلبیدم ناچار
هر شبی تا بسحر در سهرم

ماجرائیست مرا خوش بشنو
گرچه از گفتن آن بر حذرم

محنتی داد مرا شد مدتها
کز تف حفظش خونین جگرم

گاه حرزی کنمش بر بازو
گاه تعویذ بود بر کمرم

بس که می خوانم و می خوانم باز
همه چون آب روان شد ز برم

آن جهان گرد حوادث طلبش
که دگر نام ز شرحش ببرم

از پی تقویت او همه سال
کاغذین است و سریش است برم

بر تنک روی و کنون دست قویست
از چه از کاغذ نه حد و مر

بین که در سر نمش پنداری
که مر آن هدهد نامه ورم

کنج نامه ست و پر و مقصور است
صامت و ناطق و عین و اثرم

سر جریده ز روی اندر گیرم
چون تفاصیل دخایر شمرم

همچو در نامهٔ محشر عاصی
بس که در روی تحیر نگرم

عکس آن لون بیاض و سواد
که بماندست چنین در نظرم

روز شود که حروفش یک یک
حل کند دیده بتیغ نظرم

دوش می گفت زبان حالش
حسب حالی بزبان مفتخرم

منم آن خامش گویا که بحکم
چاکر اندر قضا و قدرم

حق بگویم همه کس را در روی
ور چه از آب تنک روی ترم

چیست آن قاطع و کابل نفاذ
ناصر حق و هر جای دور
کردنا سر بر خط حدث
ختم کارم بشهادت آمد
سر گذشت قلم از من پرسی
حافظ مالم و از راه صفت
آن مذکر صفتم گزره نطق
قاضیان از سخنم کار کنند
گاه در دست بود جلوه کنم
لعبت سیم تن دلستانم
از لطیفی تن و با تکبیرم
چابک بسته میان و سبکم
تازه چون ماه بود دایم از آنک
زانک از عقد حسابم کبیرند
مفلسانرا شده ام کردن بند
غنچه آسا همه در زر سحرم
باد بر باید چون گلبر گم
همچو آینه ز آهن بتهم
طول و عرضست مرا هر ساعت
مار خفتست مرا نام از آنک
گاه آشفته شود سر بجان
گاه کوتاه شوم گاه دراز
شاهدان بسته وصلم بودند
بر سر من چه نوشتست قضا
تا کی از دست تو بر خود پیچم

شکل تدویر در آمد پیکرم
بر خط عدل بود ره گذرم
زانک هم داور و هم داد گرم
زانک بر نامه خدایست سرم
که ز تاریخ جهان با خبرم
همچو ماریست بر گنج برم
منکرانرا سوی حق راهبرم
شرع گردست چنین معتبرم
گاه بر فرق بود مستقرم
جوهری کم خطر با خطرم
با شدان قطره آبی خطرم
لاجرم چه حضر و چه سفرم
نکند کهنه مسیر قمرم
در حساب آمده چون عقد زرم
پس نه عقد زر عقد گهرم
زان بهر بادی زیر و زبرم
آب نگذارد همچون شکرم
همچو خاشاک بباد ی ببرم
ورچه در هم شده مختصرم
زر نگه دارم و خود خاک خورم
گاه آهسته و بسته زفرم
راست چون جعد بگی خوش بپرم
گرچه اکنون بخلافت سمرم
که گرفتار بدست تو درم
کاغذین جامه ز تو چند درم

اجل شد سپری مدتهاست — گرچه من راه بقا می سپرم
خط من گشت چو روی تو سفید — بس که گردانی از در چه رخم
جز سیه رویی من حاصل چیست — که هر محضر آری بدرم
در خط ام از تو که هر لحظه کنی — عرضه بر خواجه بدستی دگرم
ای دریغا اگرم زر باشد — ور چه نه فایده باشد اگرم
گرچه بر من رقم محرر است — چون مکاتب ز تو خود را بخرم
سرورا صدرا احوال همه — عرضه کردم که بندرّان نگرم
بکش این دردسر باز زمان — بحداوندی از این دردسرم
هم مرا زو و هم او را از من — تو بیزر باز خر ار نه بدرم

وله ایضاً فی مدحه

چون بنی نی تو ارزنم
و بصف خرب داره

منم این که گشت ناگه مرا — دل و دامن از چنگل محنت رها
منم این کی از گردش روزگار — شدست آرزوهای جانم روا
منم این که از ظلمت جور و ظلم — چو یونس شدم مستجاب الدعا
منم بار در پیش صدر جهان — زبان بر گشاده بشکر و ثنا
همی بینم این را بچشم و هنوز — نمی گردد از خویش باور مرا
ابطحا آمکه هذا الذی — اراه عیانا و هذا انا
زهی جیب تو مطلع صبح شرع — زهی آستینت غلاف سخا
ز حرمت طراز بره چهره صباح — ز قهرت بشولیده گیسو مسا
چو رای تو تدبیر کلی کند — بود آفتاب و خط استوا
نگوید ضمیر تو الا صواب — نیاید خیال توش خطا
کن آب در گلبن آتش زند — کجا گشت قهر تو فرمان روا
کجا لطف تو مهربانی نمود — کند دانه را تربیت آسیا
ببازار قدرت چه باشد فلک — که اطلس کهنه کم بها
ز آزاد مردی تو چون سوسنی — که هم خوش زبانی و هم خوش لقا

بدندان گوهر همی باید صدف ز شرم زبانت لب خویش را
مظفر ضمیر تو بر معضلات چو بر خیل ظلمت سپاه ضیا
اگر بحر و کان خوانمت گاه جود چنان دان که گفتم ترا ناسزا
در ایام عدل تو از راستی کمان نیز سر باز زد از انحنا
نهادست خوان کرم همتت بآفاق در داده بانگ صلا
دعای تو گر کوه گر بشنود جز آمین نگوید زبان صدا
کسی کو ز خاک درت سرمه کرد نباید بچشم اندرش توتیا
خرد سر بغی کند فهم از و چو گوید سر کلک تو لولوا
بکستاخی آن که فلک دهد بوسه سم سمند ترا
خیالی کز از صورت ماه نو همی گردد اندر دلش دایما
که اندر ترفع هلالش کند بنعل سم اسب تو اقتدا
زهی نعت حلمت رزین الحصی زهی وصف باست شدید القوی
یکی داستان نازادراز بری از دروغ و جدا از افترا
ازانها که در غیبت خواجه رفت درین شهر خاصه بر اصحابنا
چه از پادشاه و چه از زیردست چه از پیشکار و چه از پیشوا
اگر سمع عالی نگردد ملول مفصل بگویم من از ابتدا
نخستین بتاراج بردند دست ز غارت شدند اغنیا اغنیا
بخواندند جاسوا خلال الدیار محابا نکردند بجان بر و لا
نهان خانها بادیات شدند نااهل کردند امانت ادا
حدیثی زده دسته سنجاب بود کرا مایه بز دسته کند نا
کشیدند زرها و کردند پس ز زرکشیده کلاه و قبا
چو از دل عاشق از اشک شد دفاین هویدا ز بستر جفا
فزلزلت الارض زلزالها واخرجت الارض اثقالها
چو از غارت رخت فارغ شدند ببردند خانه باعیبانها
همه قابل نقل و تحویل گشت سرای و دکانها و خاک و بنا

ساخانه دالهای سپهر قد بر تا بودش عصا آسنون متکا
که از اوج چرخش بیک دست برد فکندند تا که تحت الثری
چنان شد پراکنده از هم که تیر نکردند با هم دو خشت التقا
چو دندان پر از رخنه دیوار لیک خلالی نکرده بجز در رها
شد چیره چون ناکسی بر طباع خلل بر طللها فنا بر فنا
اذا دکت الارض مشهور حال بر ایوانها نقش نطوی السما
لب بام کرده زمین بوس دد ستونها برفته ز ضجرت ز جا
فواعد ز خانه بیتی ملول بیک ره شده در حوالی جلا
زجای شده خشتها خر سوار بیفتاده از قالب انزوا
بیتنک آمده آخر اندر نهفت تفرج گزیده بصحن فضا
وطن کرده بر روز خاک دمن بپشت خران رفته با روستا
مساکن چو سکان شده منزعج تا جوبین همی کرد وقت اقتضا
رسودات سیم و زر اندوختن شده معر فومی سر از کیمیا
دکر باره آن ضربهای عنیف وزان قسمت زر تا منتها
تهی دست چون سرو در بخیه بند درم دار چون سکه خورده قفا
چو دولی این یکی ریسمان در کلو چو چرخ آن یکی کنده بر دست و پا
یکی بر کشیده رگ از تن چو چنگ یکی کعب سوراخ کرده چو نا
تبه کرده سرمایه ارزن بی نان تبه کرده براحتی از تن جدا
یکی چوب بس تا فروش قفس یکی در شکنجه تابستان بها
کشیده از چشم نرکس برون زری دسته کان بد بمهر خدا
بیفسرد در ناخن غنچه خون تا بود از شکنجه نشد در عنا
زن پارسا چون کل پارسی برون اوفتاده ز پرده سرا
بجمع ز هر دو سه خرده زر بخورده دکان و دریده وطا
همی کرد دندان کنان زیر چوب شکوفه ز خود سیم خود را جدا
سر آزاد ازان قوم سوس دست بزخم زبان و بطال القفا

نوا نکو کا بذ ساخته چون رباب ‌ ‌ همه ساز و اسباب و عیش از غنا
همش در جهان نام و آواره بوذ ‌ ‌ همش دستگاهی بساز و نوا
هم اورا خزینه همش پرده دار ‌ ‌ همش کاسه بوذ و همش دست نا
که اورا مغز و شاق چکل ‌ ‌ کهی ترجمانش نگار خطا
خرش را نه ابریشم افسار و تنگ ‌ ‌ سرش را کنار تاب تکیه جا
بحنش کشیدند در چار میخ ‌ ‌ بداذندش گوشمالش سزا
ببستند دست و زدندش بچوب ‌ ‌ بیا تا چه داری بیاور هلا
خروشید بسیار سودی نداشت ‌ ‌ بجز نقد موزون که می کرد ادا
کنون خانه و دست و کاسه تهی ‌ ‌ فرو داشته سر همچون گدا
ضعیفی که چون سوزن تنگ عیش ‌ ‌ زدامن درازی بذ اندر غنا
همه اسباب رزقش گره بر گره ‌ ‌ همه ابواب دخل وی از تنگنا
تن آهن کرده چون ریسمان ‌ ‌ ز سعی و تکاپوی تن انتها
بذان تا دو سه خرقه از دو بهم ‌ ‌ بسر می دوزی در اطرافها
گرفتند زارش کلیسو کشان ‌ ‌ بسفتند کعبش بدست جفا
کشیدندش از جامه بیرون چنان ‌ ‌ که بروی نماند یک رشته تا
وزان شیون جایها سوز تو ‌ ‌ کی بذ خانه بر داز سراز و با
مساجد شده خذوف بارگین ‌ ‌ بنا بر شده هیزم تنور با
کجا اهل قبله بموی مژه ‌ ‌ همی خاک رفتندش از بوریا
کنون بین آنجا برو و ببین ‌ ‌ ملا از نجاست چو کنج خلا
سگ مرده افتاده در موضعی ‌ ‌ که بذ جای پیشانی اولیا
بصف خوان و که آراسته ‌ ‌ مناجو که بذ خانه اتقیا
چو اوتاد در سجده افتاده سقف ‌ ‌ چو ابدال کشته ستونها دوتا
امامان چو قندیل آویخته ‌ ‌ چو سجاده افکنده محرابها
مناره همی زد کله بر زمین ‌ ‌ که با خاک کردند یکسان مرا
تعجیل گهواره را ماذران ‌ ‌ برون برده از خانه باطن بدا

شده همنشین سگ کوی خویش
که زلف و گریبان که دامان و مان
بسا روی پوشیده کو نامدی
کنون از سر عجب و بیچارگی
زنی خانگی خفته در مسجدی
وزان نازنینان که آورده اند
با روی وخدوی نگه کن ببین
رخدوی تن زنده در زیر خاک
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم
نه کس را بپژوهش که این راچه جرم
تعصب گری نیست انصاف کو
تعصب چه باشد که این رسم وراه
چنین رسم وآیین وبس لاف آن
چه تاویل بر این چنینها نهند
بلایی که ما را ز هجرت رسید
هر آن کس که کفران نعمت کند
بسی سالها بوده کاسوده بود
نه از باد گل را پراکندگی
نه بی خطبهٔ بلبلان در چمن
نه شمشیر کردی ز روی ادب
ز کوتاه دستی در آن روزگار
درو دعوی روز روشن نشد
نه با طاکان نسبت قصد و میل
قلم گرچه بیمار بود و ضعیف
هر آنکس که تلبیس کردی چو شام

عروسان پاکیزه پاک خدا
که نوحه کنان که ز سوا بیا
ز خانه برون روز سوز و عزا
گرفتست بیگانه را آشنا
زن پیر با دختر پارسا
در اطراف گیتی بسا و بسا
که چون باشکو نیست این ماجرا
ز پا رو سر مردگان در هوا
نه آزرم خلق و نه روی و ریا
نه کس را دلیری که گوید چرا
مسلمانی و بس بدینها رضا
ندارند آنجا زبان هم [illegible] روا
که هستیم ما امت مصطفا
قیامت نخواهد بدن گوییا
بگویید که موجب چه بود اولا
بحرمان از وی شود مبتلا
بسا جان با قبال و جاه ستا
نه بر سایه از تیغ مهر اعتنا
شدی محرم غنچه باد صبا
برهنه تن خویش [illegible] ملا
نبد جاذبه در تن کهربا
مگر کرد و صبحش بد اول گوا
نه بر قاضیان وصمت ارتشا
همی از [illegible] بود احتما
چو صبحش بشمشیر بودی جزا

بیارست کردن دو رویین رز
بسان ترازو شدی سنگسار
ندانست کس قدر این موهبت
چو ناشکر بود مردان لاجرم
خرابی کن و خام چون طبع می
همه کندن و کشتن و سوختن
بجرم بریدن ز راه مباح
مدارس چو رسم کرم مندرس
درخت هنر همچو شاخ گوزن
گرانمایه را کار در انحطاط
همه ملک موقوف و موقوف ملک
چو روز قیامت گریزان تنزه
نه کس را کنامی بجز زندگی
همه خسته و هم همه از دست دور
نه برگ خموشی نه یارای گفت
چو یارای مسعود صاعد نبود
نکوران نعمت مثل زد خدای
بیک شهر بودست آراسته
دو بستان زیباش از چپ و راست
نهاب وی از کوثر و سلسبیل
زلالش رحیق و نباتش شکر
گل و سوسن او ز اخلاق نغز
لقب یافته بلدة طیبه
چو اعراض کردند از شکر حق
کانا که بردان خبث و فساد

بگفتان رسم شهادت ادا
بو زر هنر کامایل بذی از هوا
بشناخت کس کنه این اعتنا
اسیر امیری شدیم از قضا
جگرسوز و زر بر جو برد دغا
نه ترس خدا و نه از کس حیا
بو زر محالیف دم آن هبا
مکارم سیه رو چو دشت فنا
فرو مانده زا برگ و نشو و نما
فرومایه را کار در ارتقا
همه ده کیان و ده ز کیا
بزرا ز سرا قربا ز اقربا
نه کس را بنا می بجز اختفا
همه غرق و بیگانه از آشنا
نه پایان خوف و نه بوی رجا
چه گفتیم بو القسم بو العلا
بقرآن در از حال شهر سبا
خوش و ایمن از مال و نعمت ملا
پر از گونه گون ساز و برگ و نوا
مرپش نسیم و در سپش هوا
نهال وی از سدرة المنتهی
بر و میوه او ز بر و عطا
و ربّ غفور اندر و مقتدا
فراموش کردست ایزد فزا
بسیل العرم دادشان بر فنا

دو بستانشان شد دو بستان برل
پر از حنظل طلح و خار و گیا

درختش همه خار چشم و جگر
نباتش همه تخم جور و جفا

نه در چشم آب و نه در آب تر
نه بر شاخها گل نه گل را روا

نه در زیر سایه نه از بر ثمر
نه بوی وفا و نه رنگ صفا

ز نام سیاهان قیاس ار کنیم
سیاه خود بوذ نیمهٔ شهر ما

بحمد الله ان دور جور سدوم
نهان گشت از پردهٔ انقضا

فکندم در بستگیها کلید
نماذیم بر خستگیها دوا

لقاء تو شد بستگیها نجات
حدیث تو شد خستگیها شفا

ز فر قدومت بگردون رسید
ز دیوار و در مرحبا مرحبا

بلی مه زند طبل زیر گلیم
چو خورشید تابان شود در عفا

سلیمان چو انگشتری گم کند
شود دیو بر آدمی پادشا

پرستند گوساله را قوم او
چو موسی بحضرت کند التجا

چو خورشید تا مه غایب شود
شگفتی نباشد ظهور سها

بیابد کنون چشم بنزد خصم
چو شد گاک دست تو مشکل کشا

خیالات جادو بوذ پادپاک
چو انداخت از دست موسی عصا

نه مدح تو بوذ اینک منظوم شد
ولکن شکونا الی المشتکی

فراق تو هرچند ما را سپرد
بچنگال شیر و دم اژدها

جور وی تو دیدم این گنه ایم
لَقَد احسنَ اللهُ فیما مضىٰ

بعزیل فکرت برین سخن
که بانت دروخرده کیمیا

برازبس که هر شب چراغ
ازین بحر غواص ذهن و ذکا

نکرذذ با ربطا معیب این سخن
که نظمیست برگونه گون ما جرا

رمی را جان گز تو زیبد برار
چو دانی که هستش بتو انتما

ملدر بکشتش بعهد دراز
ز باذ مخالف زلال صفا

ترا رسم تشریف و ما را مدح
فراوان همی کرد باید قضا

بَقیتُمْ لِشَمْلِ العُلىٰ ناظِما
بحیثُ اللّیالی بِرَغْمِ العِدىٰ

رفیع الذری حلیف الندی — رحیب الفنا خصیب الثری

چو خرگه زدی خصم را بر زمین — چو خیمه بکش دامن کبریا

ز دون همتی گر ز زانو فتد خصم — تو چیزی مرنگو مکن اقتنا

ز فیروزی و جاه و جوانی و مال — تمتع بمان تا بیوم الجزا

وله ایضاً

دریا غصه را بن و پایان پدید نیست — کار زمانه را سر و سامان پدید نیست

در بوستان دهر بجستیم چون انار — یک خون دیده یک لب خندان پدید نیست

چرخ خمیده پشت بصد چشم در جهان — جویای راحتست و جوی زان پدید نیست

پیش از هزار تیر جفا در دل نشست — پنهان چنانک یک سر پیکان پدید نیست

در آب چشم خویش چنان غرقه گشته‌ام — کز من برون ز ناله و افغان پدید نیست

پیراهن شکیب من از بس که پاره گشت — دامن ز دست رفت و گریبان پدید نیست

چندانک از پی دل و دلبر همی دوم — خود هیچ جا نشان نه ایشان پدید نیست

هر چیز را کرانه پدیدست در جهان — آیا چرا کرانه هجران پدید نیست

خرسند گشته‌ام ز خیالش بخویش دلی — آن نیز هم ز غایت حرمان پدید نیست

در سینه‌ام ز بس که بخار آتش است — خود هیچ بوی از دل بریان پدید نیست

این خود چه عرصه ایست که بروی ز هرج و مرج — شاه از پیاده خواجه ز دربان پدید نیست

ذرات را قرار چه ممکن درین دیار — کز سنگ بار حادثه سندان پدید نیست

گوی مراد در خم چوگان که افکند — کز بس غبار عرصه میدان پدید نیست

گویند شادی از دل دیوانگان طلب — این حال چونک بر من نادان پدید نیست

گفتم که جان ز حادثه بردیم بر کنار — چندان غم دلست که جان خود پدید نیست

ما تیز کرده دندان که بنگ مراد و کام — کو از کجا که یک سر دندان پدید نیست

چندانک بنگرم ز چپ و راست دشمن اند — وانگه یکی ز جمله یاران پدید نیست

آب حیات در ظلماتست و نزد ما — ظلمت بسیست چشمه حیوان پدید نیست

عمریست تا که دیده بره دارم و هنوز — گردی ز سم مرکب جانان پدید نیست

گفتم ز چرخ ملک بتا بدر هلال عدل / خود آسمان ز میغ فراوان بدید نیست

تاریک شد جهان شریعت که اندرو / نور چراغ مذهب نعمان بدید نیست

ای صدر روزگار بجنبان رکاب عزم / کاشمه اند لشکر و سلطان بدید نیست

ای عیسی زمانه چه داری دمی بزن / لیکن درد هست بر من و درمان بدید نیست

صبحی طلوع کرد ز مشرق ولی هنوز / ز ایات آفتاب درافشان بدید نیست

آورده اند نامهٔ فتحی درین دیار / سربسته است لیکن عنوان بدید نیست

دیوان هنوز حاکم دیوان فتنه اند / آری عجب مدار سلیمان بدید نیست

کز خلق را پرستش گوساله عادتست / زانست هم که موسی عمران بدید نیست

ای آنکه بر عیار حدیث تو یک گهر / از بحر بر نیامد و در کان بدید نیست

وای آنکه در فنون معانی نظیر تو / امروز در عراق و خراسان بدید نیست

چه جای این حدیث که وهم جهان نورد / بسیار جست و زین سوی امکان بدید نیست

نیشکرست کلک تو یا طوطی این عجب / خوش طوطی که از شکرستان بدید نیست

با همت بلند تو این خاکدان پست / چندین شگفت نیست که چندان بدید نیست

زیرا که در تر از وی افلاک که وزن / در هیچ کفه تخم سپندان بدید نیست

قصد عدوت ازان نکند آسمان که او / در چشمها رعایت نقصان بدید نیست

در غیبت رکاب تو ز آسیب ظلمها / یکبارگی اساس ساطان بدید نیست

تا تو کلید فتح بدست خود آوری / حالی خلاص هیچ مسلمان بدید نیست

لطف عنایت تو که بد یار غار من / شد مدتی که با من حیران بدید نیست

گویند دوست بر در زندان شود بدید / پاینده چونکه بر در زندان بدید نیست

گر من ز جار طفل چو ذره در جهان مسیح / اوراچه شد که باری ازین سان بدید نیست

هر مخلصی پدید شود دولت تو باز / کان عزتست کان را پایان بدید نیست

وله ایضاً فی مدحه

بوی فصل بهار می آید / آب باروی کار می آید

غنچهای امید می شگفد / گل دولت ببار می آید

تازه

تازه و تر شکوفه‌های امل — بر سر شاخسار می‌آید
صورت کارها بنامیزد — همه همچون نگار می‌آید
در چمن لطف و نرمی گلبرگ — عذر تیزی خار می‌آید
همره بادهای نوروزی — کاروان تتار می‌آید
دیدهٔ ابر را چه شد که سرشک — گوهر شاهوار می‌آید
چمن از برگ شاخ و نالهٔ مرغ — از دل بی‌قرار می‌آید
بست آیین و مطربان بشایند — کی شه نوبهار می‌آید
پای در خاک و تاج زر بر سر — نرگس پر خمار می‌آید
متمایل چو یار من سرمست — بی خوش و شاذخوار می‌آید
چشمها چار کرده در ره دوست — خیره از انتظار می‌آید
شاخ چشم شکوفه بگشاده — بسر رهگذار می‌آید
دست با زر و سیم پیش آورد — زانک وقت نثار می‌آید
رعد چاوش و ابر مقرعه زن — برق خنجرگذار می‌آید
سرو آزاده دستها بر هم — راستی مرد وار می‌آید
گر ندارد نشاط استقبال — گل چه معنی سوار می‌آید
جان همی پرورد صبا پنداشت — کز بر آن نگار می‌آید
خواب که کرده بود در زلفش — زان چنین مشکبار می‌آید
این همه چیست موکب عالی — با هزار اعتبار می‌آید
از دهان جهان بگوش دلم — مژدهٔ وصل یار می‌آید
هر چه در سر غیب تعبیه بود — دمبدم آشکار می‌آید
یزک نصرت و طلیعهٔ فتح — از یمین و یسار می‌آید
لشکر آرزو ز مکمن غیب — یک بیک در قطار می‌آید
ترک تاز سپاه عیش و طرب — بسر روزگار می‌آید
در و دیوار شهر می‌گویند — خواجه بس کامکار می‌آید
لاله چون دشمنان صدر جهان — خجل و شرمسار می‌آید

چون دل در قدح همی بیند / زان جان دل فکاری آید
آب همرنگ اشک او دارد / زین سبب خاکساری آید
گرچه از روزگار بر دل ما / زخمها استواری آید
زین یکی خوش دلم که مولانا / دو برفت و چهارمی آید
لفظ جمع ار چه کرده ام و هران / عذر را خواستاری آید
کاندر آن حضرت ار چه بیارند / این یکی در شماری آید
گرچه در خاطرم بدولت تو / معنی صد هزاری آید
بس کنم بس که در طریق سخن / کوتهی اختیاری آید

وله ایضاً فی مدحه

هزار جان مقدس عزیز نعت و ناز / نثار صدر قوی شوکت ضعیف نواز
بلند پایه بزرگا کی دست بخشش او / ز ساحت دل ما بر کشید بیخ نیاز
زهی جو آتش طبع سپهر فکنده بر آب / ز رشک خاطر من آفتاب آتش باز
تو بی که بیخهٔ نصرت بباغ پیروزی / همی کند در دولت بروی بخت تو باز
رفیض طبع تو بخشش تو چون خورشید / نه همچو شمع که نورت دهد بسوز و گداز
اگر نه بانی کلکت کند مسازی / چهار تای عناصر نیاورند بساز
فروغ خاطر تو گر بخشت خام رسد / چو آبگینه دلش در میان نهد همه راز
سپیدی توقیعت از میان برداشت / سیاه کاری فقر و سپید کاری آز
خط تو سر قضا فاش می کند همه جای / بلی ز رشک عجب نیست گر بود غماز
بعهد معدلتت کی حدیث بط کردی / اگر نبودی نادان و چشم دوخته باز
ز صبح دم همه تصدیق باشد و تحسین / سحرگهان که کنم ورد مدحت آغاز
هلال وار سر از چنبر تو گر تابم / شعاع مهر تو در گردنم کمند انداز
رسید وقت که فریاد آن رسی چه را / که جان ز غصه بداد و نمی دهد آواز
چو کارساز همه کس تویی بلطف و بجاه / تواضعی کن و یکدم بکار من پرداز
تو کر خود که چو چنگم زدن همی سازد / چو ساعتی بزدی نیز بکلام بنواز

جه کم شود ز تو یک روز خوش خوش دم وا برس … برای صید جون مرغ دانه در دربا ز
جه مایه صیت بود در فکندن جو منی … شکرف کارت کری کنی مرا ابرا
منم که تیر فلک نکتهای سرتیز مر … بسان پیکان بر سر نهد بجد اعزا ز
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی … هر امعانی با رنگ بی بدا عجا
مگر که فضل و هنر ما نعند اگر نه خبرا … مرا جو سا هزاران نیست از تو نعمت و نا ز
برخ حرمان نهادی تن ار بوذی … درین قضیه ز ارحام و عام یک ابنا ز
نه مرد جور توام من در اصطناع افزای … نه خوی تست درشتی با ستمالت با ز
منم ز اهل هنر یاد کار در عالم … حقیقتست که می کویم این سخن نه مجا ز
زمانه خود نه کار منست فارغ باش … همین بست که از تو یافت خط جوا ز
گرفتم انک مرا نیست هیچ استحقاق … گرفتم انک بداشت زکس نیم ممتا ز
زمن بصورت تمثیل نکته بشنو … بلفظ مختصر اندر نهایت اجا ز
اگر ستوری بر آخر جوان مرد یست … رسید نوبت پیری بروز کار درا ز
برون نراندش از پایگاه خود بجفا … کوش ندارد جون دیگران بانک و سا ز
و گرچه باید از و خدمت رکاب بشرط … مگر علوفه معهود هم نگیرد با ز
ازین سخن عرض من مثال حالی نیست … که کرده ام در حرص و طمع بحوش فرا ز
که زابرو بکشای و چشم خشم ببند … پس ار تو خواهی کارم بساز و خواه بسا ز
بهیچ نه ز تو قانع شدم دریغ مدار … ز عشق دل ز پیت می دوم ز پیش منا ز
حقوق بنده بنی هست بیش جشم آور … عتاب و خشم ز حد رفت سوی بهشت انبا ز
جو هست فرصت ایام مغتنم دارم … که نیست منزل اقبال را نشیب و فرا ز
همیشه باد جان کاورند سوی درت … کرفته کام جهان اختران بزبان با ز

۹

وله ایضاً

لهو فتنا نا صدرا ز عشق العاظمت … دسا غرور من از کوهر عدن بحور م
نسیم خلق تو جون در دل من آویز د … بسر زلف جگر نافه ختن
بجرم انک بعهد تو جام می برداشت … بزدگا جون دل لاله جمن بحور م

دران مقام که لطف تو برده بردارد
هزار شربت از بحر فتن بخورم

بسوی لطف تو جان پرورند وگر خواهی
من این قسم زبرای گل و سمن بخورم

همی خورم دم لطف تو و بجای خودست
دم مسیح که از بهر زیستن بخورم

دران دیار که دیدار نیست غم نبود
وگر بود نبود بیش ازان که من بخورم

بآب روی تو کم ذوق زندگانی نیست
بسا قفا که من از گردش زمن بخورم

بمجلسی که درو ماجرای من گویند
ز شرم آب شوم خاک انجمن بخورم

برفت آبرو از دست بر نمی‌خیزد
که نیم نانی با این همه محن بخورم

زمو همه گران من عزیز دربندم
هزار زخم بدست خودم بزن بخورم

چو باز طعمه جز از دست شاه نستانم
وگر ز مخمصه مردار چون زغن بخورم

برنگ جواهر از خود ز قوت درمانم
ز غصه جان بلب آرم چو شمع و تن بخورم

چو زر عزیز از آنکه تازه رو پرورشم
بطبع اگرچه بسی زخم دلشکن بخورم

سرم ز ملک قناعت بدان فرو ناید
که از عروس فلک خوشهٔ پرن بخورم

وگر ز گرسنگی جان برآیدم چون صبح
حرام بادم ازین قرص شعله‌زن بخورم

چو راحت بدنم در شکنجهٔ روحست
عذاب روح دهم گر غم بدن بخورم

چو شمع جان من از آتش نیاز بسوخت
مرا چه سود کنون کانده لگن بخورم

خلاقت من و انواع نامرادیها
بدان کشید که زنهار با وطن بخورم

چو تو مرا ندهی و نخواهم از دگران
شوم بحکم ضرورت غم شدن بخورم

متاع من هنرست و زمن نیم بها
نمی‌خری تو که بعز و شتم و ثمن بخورم

زمن نداری باور که حال من چونست
وگر بمرد تو حاشا طلاق زن بخورم

ز فرط تنگدلی گشته‌ام فراخ سخن
مگر غمی بخوری تا غم سخن بخورم

مرا مدد ده و بنگر که من بتیغ زبان
ز حد مشرق تا طایف و یمن بخورم

چه طالعست که یک شربت آب سرد مرا
بلب نیاید تا خون دل دو من بخورم

چه دردسر که نیاورد با سرم دستار
چه کفشها که من از دست پیرهن بخورم

بر امید که چون مرغ دانه می‌یابم
بسا عذاب که چون مرغ بابزن بخورم

بدین دونانکی اگر خود سنان خورم به ازان
بدین نیست که سیلی چند تن بخورم

تو

تو مهربان جهانی مرا طفیلی گیر
چه باشد آخر من زار ممتحن بخورم

کنون که می نکند جور روزگار رها
که من ز خوان سخای تو یک دهن بخورم

توقعست که ز سفرهٔ عنایت تو
رها کنند که من نان خویشتن بخورم

مصـ وله ایضاً فی مدحه ۹

ای سرافرازی که هر کو نظری طالب یافت
خاک پایت را از دیده و دل چاکر شد

آفتابست که عالی نظر آمد بنگر
که چه از حرص زمین بوسی تو مشتهر شد

هر کو چون نرگس صاحب نظرست ای سر ذوق
چون گل از آرزوی درّ تو صد پر شد

سخن از مدحت تو ز نور جان و تن گشت
نظر از دانش تو مدرک خیر و شر شد

هر که منظور تو شد همچو ستاره ز شرف
جان که هش بر از این طارم نه منظر شد

کرد با نور ضمیرت سوی خورشید نظر
در زمان مردم چشم از خوی خجلت تر شد

در هوای سوختهٔ آتش مهر تو گرفت
همچو شمع از نظر دولت تو سرور شد

نظر کوکب مسعود بهر کس که رسید
چشم بد دور چه گویم که چه نیک اختر شد

بیکی ه اندر نظر لطف تو آمد نرگس
کفنم از این نظرم کار همه چون زر شد

بست پیش نظرم پردهٔ حرمان تقدیر
تا باقبال من آن نیز نظر ابتر شد

گشت ادرار سرشکم ز رو دیده روان
کان نظر از چه یکی نیمه پایاب اندر شد

داشتم چشم بسی زر و درم از نظرت
لیک نه فایده تر از نظر عبهر شد

بود وجه نظرم آینهٔ اسکندر
کید اعدات بران باروی اسکندر شد

گشت چون وجه معیشت نظرم باریک
بس کزین سوخته دل دود بچشم بر شد

مشکل حال من نیز نظر حل کن از آنک
در محل نظر آن معضله سر دفتر شد

طرفی از جود تو بر بستم و از بلعجبی
تا که من چشم زدم حال نظر دیگر شد

چشم بندی نگر ای خواجه که در لعب نظر
مهره کز تو گشاد از دگران ششدر شد

هیچ معروف نفرماید تشنیص نظر
هم ز قاصر نظران کار چنین منکر شد

حاسدانم را از چشم برون می آید
این نظر کز کرمت بهرهٔ من کمتر شد

لاجرم خون ز جان چشم برون می آید
چه عجب گر خلل با نظرم همبر شد

بیش از این نظری بیکران بود جواب ‌‌ ‌ چشم بد بر نظر من زد و کار دگر شد
می‌دود دم رفقا، نظر چشم حسود ‌‌ ‌ کار او از نظرت گرچه نگردون بر شد
نظر هیچ جهان دیده چنین عبرت نیست ‌‌ ‌ تا در و عبرت ارباب نظر مضمر شد
بس عجب نیست اگر شد نظر من باریک ‌‌ ‌ گشت باریک نظر هر که سخن پرور شد
نظر لطف تو چون نیست سوی من بکمال ‌‌ ‌ لاجرم آن نظرش نیمه اندر سر شد
نظر کوته من خود دو وجب بود از آن ‌‌ ‌ یک وجب بیش نماند بعدد کمتر شد
چشم من از کرمت بر نظر احول بود ‌‌ ‌ بخت کوری مرا خود نظر اعور شد
زین حدیثم نه نظر برد و سه دینار زر است ‌‌ ‌ لیک تا دانی کین بنده چه مستحقر شد
بیش ازین چون نظر از چشم فرو مگذارش ‌‌ ‌ تا زبس آمد و شد همچو نظر مضطر شد
شعر بیچاره چرا از نظرت ساقط گشت ‌‌ ‌ کبر کن بنده که کرد و بدان کافر شد
زین نظر تا نه اگر کار نکرد بر آد ‌‌ ‌ بس جهان دار که با همه رنج رهی کابر شد

وله ایضاً

ای خداوندی که القاب تو چون فصل الخطاب ‌‌ ‌ در قوانین سخن خیر المطالع می‌شود
هر نفس بوی مجمر انفاس ارباب هنر ‌‌ ‌ نشر اخلاق خوشت عطر مجامع می‌شود
قطره‌های نوک کلکت همچو باران ربیع ‌‌ ‌ در ریاض ملک و دین محض منافع می‌شود
خاک پایت دستگاه چرخ وانجم می‌دهد ‌‌ ‌ دست جودت پای مرد آز طامع می‌شود
دم زدن بر حاسدت چون صبح جان کندن بود ‌‌ ‌ زانکه در حلقش بعین شمشیر قاطع می‌شود
معضلات شرع را رای تو روشن می‌کند ‌‌ ‌ حادثات دهر را حزم تو دافع می‌شود
طایر میمون کلکت را کمین بازیچه نیست ‌‌ ‌ حل هر مشکل که در ایام واقع می‌شود
ذرهٔ خاکی که با سم سمندت بوسه داد ‌‌ ‌ از ترفع در دماغ چرخ سابع می‌شود
با عروسان ضمیرت روی خورشید از حیا ‌‌ ‌ هر شبی در زیر نو بر تو براقع می‌شود
بر سه پایه منبر انگشت کلکت زان نشست ‌‌ ‌ کز عبارت شارح احکام شارع می‌شود
نیست در وسع اصابع جود کلکت را حساب ‌‌ ‌ چون حساب ارجه کفار اصابع می‌شود
در دکان نوبهاران فکر شیرین کار تست ‌‌ ‌ کاو متاع نقش بندان طبایع می‌شود

کوه

کوه را جلاد حشمت تیغ بر سر داشتست — سنگ حلمت تیغ را از زخم مانع می شود

آفتاب انگشت خدمت می نهد بر خاک راه — بس بکش التفاتی از تو قانع می شود

اختر جاه تو در برج شرف شد مستقیم — طالع دشمن کنون منحوس و راجع می شود

سرورا فرخنده باد این ماه نو کامد پدید — کافتابش از شرف چون سایه تابع می شود

پرتو انوار الطاف الهی از رخش — رشک صبح صادق و خورشید ساطع می شود

دست مسند تا بلالایش گیرد در کنار — پیش فرمانش چو هندوی مطاوع می شود

اصفهان از مولد او موقع اخ شدست — لاجرم از فر او خیر المطالع می شود

گوهری بس نامدار آمد ز دریا با کنار — گر نگویی زیب اصناف بدایع می شود

گوهر اندر برج تابانست یا اختر ز برج — نور رخسارش که از گهواره لامع می شود

درج تعویج گهواره بدان سان سالکنت — مهجو دل کاندر تضاعیف طبایع می شود

دانه در آمد از دریا و در کشتی نشست — کز لطافت آیتی در صنع صانع می شود

گر کسی از طالع مسعود نیک اختر شود — فرخ این اختر که از مسعود طالع می شود

تا شود چشم مجامع روشن از دیدار او — وقت را نام خوش جای مسامع می شود

بارها گفتم بگویم نکته از حال خویش — چین ابروی توام هر بار وازع می شود

خدمت دهلیز در بهم سلامت برگذر — حاصل عمرم بس از حدین ذرایع می شود

چون حقوق خلق مرعی زین همایون حضرتست — بس حقوق من چرا زین گونه ضایع می شود

حق من بر تو همین بس کاندر آفاق جهان — تا ابد نظم مرا از مدح تو شایع می شود

کرد شعر و شاعری کمتر همی گردم از آنک — این متاع از کاسدی ادنی البضایع می شود

سالها برخور بکام دل ز فرزندان از آنک — تیغ حکمت قاطع حکم قواطع می شود

وله ایضا

ویذکر فیه ... [illegible]

۱۹

دلا گر می کنی شادی چه داری گاه آن آمد — زمان خوش دلی در یاب کاکنون آن زمان آمد

چو غنچه از دلت داری گلی از پوست بیرون آی — که از سودای دل تنگی کنون بیرون توان آمد

گذشت آن روز ناکامی که از بس شورش و فتنه — سر از سودا شد آسیمه دل از تنگی بجان آمد

دل از اندوه تو بر تو چو غنچه رخ بخون شسته — تنی اندر خون دل غرقه بسان ناردان آمد

غرور جهل و آه اهل دانش بر فلک می شد … وزان این را عوض سود و زین آن را زیان آمد
بهر مجمع که دیدندی یکی از اهل معنی را … بحضرت این بران کفی سبک ترکان گران آمد
سیاهان گرچه دوزخ بود زانکه زاتش فتنه … بحمد الله کنون باری چو خرم بوستان آمد
زدود عود شد چون جیب مجمر دامن گردون … زر زر و سیم افشانده زمین چون آسمان آمد
شب کینه بروز مهر حامل بود ما غافل … گل آسودگی بیرون ز خار امتحان آمد
چکید آب حیات از کام اژدرها که دانست این … بر آمد لاله از آتش که را این در گمان آمد
موصل شد درخت اتّحاد از شاخ پیوندت … وزان میوه لب خندان و طبع شادمان آمد
خلاف الحق درختی بود همچون بیژن نه بر … بجای آن جو بر کند نه کلبرگ جوان آمد
قران مشتری با زهره مسعودست در عالم … ز تاثیرش سعادتهای کلی را نشان آمد
چو باد انکس که می انگیخت گرد فتنه از هر سو … بفرّ خواجگان اکنون چو آب آتش نشان آمد
کسی کو تیرباران کرد چون قوس قزح از کین … کنون از مهر همچون برق از دل زرفشان آمد
هر انکو چون خزان از شاخ بر می کند درّاعه … بدر باشی کنون مانند با دهر کان آمد
چو میخ آن کز خیانت نوبتی رد بوار و در می زد … بحفظ زر چو مهرا مرور معروف جهان آمد
بعیّاری اگر شمشیر وقتی آمدی بر سر … ز بطّالی کنون دربان چو زاهل زمان آمد
قلم را تیغ اگر وقتی زتیزیت سر نش کردی … کنونش پای می بوسد ز بس کش مهربان آمد
برون کرد آتش حدّت ز خاطر سنگ آهن دل … ز فرط رقّت از خشمش همه آب روان آمد
میان جرعه دان آنکو حرامی بود و خونخواره … بلرزه ذرّه ردّ مظلمه چون سرمه دان آمد
نه آب اکنون زره پوشد نه آتش نیزه بر گیرد … جهان کاضداد عالم را زیکدیگر امان آمد
همی لرزد بخود بر تیغ کوهی برگ بیدستی … همی نجد بجود بر رمح کوبی خیزران آمد
بزین شکرانه می مالد سپر بر خاک رخساره … که هر چه آمد بروی او ز زرم این و آن آمد
نکوبد آهن سرد از سبکساری درین دوران … اگرچه گرز را این سرزنش از منکران آمد
پر و پای شل آمد نیست اکنون تیر را ران کو … شکسته پشت و نی کرده ز عزلت چون کمان آمد
همی چون موم بگدازد زره را آهنین اعضا … زرشک آنک رونق بار دای و طیلسان آمد
بغیبت نیز در جوشن زبان ننهد سنان زین پس … که توقیع خدا وزان زبان بندستان آمد
همی نازد دل دولت همی خورد لب ملّت … کی بار شافعی الوقت نعمان الزمان آمد

دو فرزانه دو دریا دل دو فرمان ده دو والا … که نوک کلکشان سر قضا را ترجمان آمد

بهر چه این کرد در خاطر قضا هم دست شد با او … بهر چه آن کرد اندیشه قدر هم داستان آمد

خم انگشتری این در دروازه عصمت … نگین خاتم آن چارسو کاه امان آمد

ستم را پشت می لرزد چو روی عدل او بیند … امل را جان همی نازد چو کلک این نوان آمد

شبستان عروس غیب تجویف دوات این … نگارستان عقل و جان خطی کز آن بنان آمد

معانی کی باریک و روشن همچو ماه نو … سخنهای یکی چون مه بلند و دلستان آمد

عطای آن چو صیت این ز مشرق رفته تا مغرب … ضمیر این چو رای آن منیر و غیب دان آمد

کند از آستینها شان گذر بر دامن سائل … هر آن زر کان بمهر غیب اندر جیب کان آمد

چو چشم احول ار چه جنس صورتشان دو می بیند … بمعنی ذاتشان هر دو یکی چون توأمان آمد

بنامیزد بنامیزد زهی دولت زهی همت … که هر چه آن آرزو کردند از گردون چنان آمد

گهر در معرض لفظ شما از خوش لالی زد … از آن جایش دل شمشیر و بند ریسمان آمد

هر آن مشکل که حل کرد آن خرد را داشت سرگردان … صریر کلکشان بر وی مجدد پر و بران آمد

چنان شد لازم رایاتشان نصرت که پنداری … که از وی هر سر سوزن درفشی کاویان آمد

باقبال شما از خون نگشت انگشت آلوده … جز آن خود کی ازان انگشت شاخ ارغوان آمد

جهان شد ساخته در جنگ تدبیر شما گیتی … که در وی لحن بهره بد نوای پاسبان آمد

گهر با تیغ در بازار پیدا محب نیارند شد … بهین صلحنان آوازه تا در اصفهان آمد

بیا سایند کنون مسجد سرافرازد کنون منبر … که با توحید سنت را یکی افزان آمد

نه از دست قلمشان رمح یارد سر برآوردن … نه از سهم زبانشان تیغ یارد با میان آمد

ضعیفان بر قوی زان سان شدند از عدلشان چیره … که جان بر دلان محکوم جسم ناتوان آمد

بباهجت آفتاب اندر هوا بینی تیغ با ذره … جهانی را کی از حزم موالی سایه بان

درای کاروان بانک ارزند بر کوه کی یارد … کمر بسته کشیده تیغ پیش کاروان آمد

رهی کز گوشه گیری کرد مانند ازخامی … چو قبضه زاشیانک این دو خانه با میان

سخن از بیکد گفتن همی گیرند در طبعم … همی خواهند پنداری زخاطر در بیان آمد

زبان کلک صفراوی سپید و خشک شد یکچند … بمدح این سرانگشتان کنون رطب اللسان آمد

دوات ارداشت یکچندی دماغی خشک در عطلت … جو بحر مدح ایشان دید آبش تا دهان آمد

فلک تاریخ دولت زین همایون عهد می‌گیرد
که در برج شرف خورشید را با مه قران آمد

قوی‌تر گشت رکن ملت از شمس صدر دین
قوام الدین مر ایشان را بجای پشتوان آمد

باجماع مسلمانان دعای هر دو واجب شد
که بوی امن و آسایش از این تک صلحشان آمد

فرنقش از تواضعشان همی نازند در نعمت
منم کز خوان انعام نواله استخوان آمد

قوافی گرچه معهودست در این نظم معذورم
که معنیهای موزونم چو گنج شایگان آمد

مبارک باد و میمون باد این تحویل فرخنده
کی مبنی صلاح کار هر دو خاندان آمد

ممتع باد تا جاوید از این دو گرانمایه
که از عصمت چو اندیشه ز اندیشه نهان آمد

وله ایضاً هجو و یلتمس الفروه

ای که از هر سر موی تو دلی اندر واست
یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

دهنت یک سر مویست و بهنگام سخن
از موی شکافی تو دروی پیداست

بر سر مهی از رشک رخ تو تن ماه
همچو موی تو ز باریکی انگشت نماست

عکس هر موی از آن زلف سیه پنداری
در دماغ من سرگشته رگی از سوداست

کس ز وصل قد و بالای تو بر می‌نخورد
مگر آن موی که با قامت تو هم بالاست

هیچ با رنگ نظر فرق میانشان نکند
موی فرق تو که با موی میانت همتاست

موی گیسوی تو سرتا قدمت می‌پوشد
وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست

گاه بر موی نهی بندی و گویی کمرست
گاه در سر وکشی دبه و گویی که قباست

بس

از میان تو چو مویی بنود خسته تنم
بر کنار از میان تو چنین مانده چراست

با تو بر موی بود دستش چون کمرت
هر که در بند تو شد گرچه زرش مستوفاست

همچو مویم ز قفای تو من تافته دل
مهر روی تو مرا تا کی چو سایه ز قفاست

بخت من خفته همه زلف تو بیند در خواب
موی در خواب چو بیند همه رنج و بلاست

گر بهر موی چو زلف تو دلی داشتمی
کردمی آن همه در پای تو کافشا و سزاست

کرد بر موی تو چون شانه دلم دندان تیز
همچو شانه ببکی موی معلق زیراست

من ز تو دور و دلم بسته به موی زلفت
وه که کار سر زلف تو کجا تا بکجاست

دل عشاق بخروار چه بندی در زلف
این همه تنگ بستن بیکی موی خطاست

گر چو موی تو برآیم ز سودای جان چه عجب / تا ز سودای تو مغز سر من پر غوغاست
گرچه در خون من خسته شدی چون نشتر / بر سر مو حکم تو چون استره بر موی رواست
لشکر عشق تو کرد دل رای ترک خطا / حلقه در حلقه ز ابروهی چون موی و کیاست
موی در چشم بود آفت بینایی و باز / چشم خود بحبال سر زلفت بیناست
هر سر موی تو در دست دلی می بینم / چه فنا دست مگر بنکه هندو هیجاست
وان صبا را ز سر زلف تو بیرون شو نیست / تا هر موی ازو بندی بر پای صباست
کشت خاک در ما آینهٔ روی خرد / تا کی موی ز سر زلف تو در شانهٔ ماست
در میان من و تو موی اگر می نگنجد / جز میان تو بس این رخ دلبند هباست
تا بموی بود آویخته جان در تن من / همچنانست کزان زلف بتاب اندرواست
بیست از موی تو تا خسته دلم موی فرق / گرچه من غمگنم و او ز طرب ناپرواست
من جدا ام ز رخ خوب تو زان غمگینم / کار موئی که ز روی تو جدا ماند جداست
در دل تنگ منش جای بود پیوسته / پشت آن موی دراز تو از آن روی دوتاست
مو برآید بکف و موی تو ناید بکفم / یا چنین بخت که من دارم و این خو که تراست
بدر خواجه برم موی کشان زلف ترا / تا کی از سر ننهد هرچه ز آیین جفاست
ز آتش چهرهٔ تو آمده بر هم موئیست / چون تن خصم ز تاب سخط مولاناست
رکن دین مسعود آن خواجه که در نوبت او / جای تشویش خم موی بتان یغماست
آنکه نه قوت حلمش نسپرد موئی / همچو شمشیر خطیب ار همه خود تیغ قضاست
ای چو موی آمده از شخص بزرگا بر سر / بر بزرگا تو موی سر اعدات گواست
موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگ گشت / در جهان تا که ز آوازهٔ عدل تو صداست
بحر با فسحت صدر تو مضیق چو مسام / چرخ با جاه عریض تو چون موی هباست
دست احداث چو موی سر زنگی کوتاه / کلک رومی تو کرد ست که هندو سیماست
همچو داء الثعلب موی فرو ریزاند / آتش خشم تو زان شیر که بر اوج سماست
شکل سوفار نماید ز سر موی بسحر / نوک کلکت که ز سر تیر پیکان آساست
سر انگشت لطایف بگشاید طبعت / گره از موی که چون آب روان جان افزاست
گر چو برجم همه تن موی شود دشمن تو / بر سر نیزه کند دست ظفر جانش راست

زان غباری که ز خیل تو بگردون برشد
آسمان چهرهٔ خود را چو سر از موی آراست

گرچه زین مرتبه یک پوست بیفزود فلک
از خداوندی تو هر سر مویی بنگا

پشت پایی که زدی از سر خلالان چو تگ
که نه موی تن او هم بخلافش برخاست

اگر از پوست برون آید چون موی سزد
هر کرا از کرم و تربیتت نشو و نما

بدسگالت چو معزم ز تو زان شد در خط
که بر اندامش هر موی یکی اژدرهاست

با تو هر کس که چو سبلت بکشد پای از خط
گردنش را چو سر از موی بباید پیرا

وانک با تو نه باندام بود دیگ مویش
هر یکی موی بر اندامش میخی ز عناست

دل که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر
آید از حادثها بیرون چون موی از ما

یک سر موی بود عمر خصام از پی آنک
که سبه کار در ایام تو کوتاه بقاست

سر و را حال من خسته سر کشته چو موی
در همه تیره ز انواع سپه بینایها

اثر گرد سپاه حدثا نیست همه
اینک پیش از پیری موی سرم زو رسواست

یک سر موی بر اندام تو کژ گردد
مویها کرد از آن بیم بر اندام مرا

آن زبانها همه چون موی کنم در مدحت
گر زبان گردد هر مو که مرا بر اعضاست

گر مرا بر کشد از بیخ جفای تو چو موی
همه سر باز آید زانک مرا طبع وفا

ور بتیغ از سر خود باز کنی چون مویم
هم بپای تو در افتم که دلم مهر تو خواست

دختر طبع در موی خریدست از آنک
زمهریر دم سرد مرد فصل شتا

خون همی ریزد سرما که نیازارد موی
مگر از هیبت خشمت اثری در سر ماست

دوستان تو همه موینه پوشند کنون
موی بر کندن از امروز نصیب اعدا

شد شب تیره چو موی بت من بالاکش
روز بیچاره چو روزی جهان در کم و کاست

فصل دی ماه و مرا موی همین بر زنخست
پشت گرمی بچنین موی درین فصل کرا

محض سودا بود از موی شکافم سخن
ما چنین فایده کام وز هنر واز سخاست

همچو موی مژه از چشم بر ستست مرا
هر یکی موی که بر پشت ددی بر صحرا

گر فرشته است چو پروانه باتش یارد
هر که امروز نه چون دیوچه در مویش جاست

تن من چون دل عشاق ز مویی گروست
جان من همچو سر شمع با آتش بر پا

آفتابست یکی وان دگر موینه
برخ و زلف بتان میل دل من زیباست

همچو سادات روا باشد اگر دارد موی
زان زنخدانم بر موی چنین لرزانست
تا تراش از که کنم استره آسا مویی
همچو مویی ز خمیر آمدم از پوست برون
با چنین پوشش اگر روی زمین تخ گیرد
پوشیی بجبین شعر اگر مرو علاه دهی
تن چون موی خود امروز به بینم در موی
این چنین کرم که این بنده ز سرما آمد
وجه این موی بباید که بود خط برات
این همه موی که بر حاشیهٔ نظم زدم
اگر این شعر بصورت چو بلا بیست ز موی
موی بند بیت مرصع بجواهر نظم
می زند خاطر من موی شیر وجه عجب
بسر معنی چون موی رود خاطر من
شعر با شعر یکجای درون بافته ام
دو سه بیت ارچه که بی موی بود هم بشنو
سخن بنده زنخ باشد وبی موی هست
ای سرافرازی که دست نکونت همه سال
در جهان طاق ترا دادم و بس کن کرمت
ارزنی سود بحر زانک عظیم ارزانست
کار شعر و شعرا زین میانه ست جان
بنده زین به نظری از تو همی دارد چشم
کاین وصفیست که خود ذاتی شعرست چنانک
شاهد شعر مرا موی اگر شد بسیار
کونتر سم ز ملالت عدد موی بسر

اندرین فصل هر آنکس که نه از اصحاب عباست
کاندرین موسم موبینه اعز الاشیا
همه سرما به امراین تیغ زبان برّاست
که نه ما بر سر موییم و نه مو بر سر ما
نیست بر موی تو آسیبی اگر هست مراست
موی اگر زانک بباید بچنان وعده روا
که ز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست
گر بموی بجهد آن هم از انعام شما
پشت گرمی نکند موی که خطش میداست
گر بپوشم بمثل دافع سردی هوا
هر یکی تار ازو خوبتر از صد دیباست
که عروس سخن از زیور آن خوب لقا
بیک اندازی چون تیر فلک همتاست
که ز سوتیری چون شانه زبان او رخا
شعر بافی برین گونه نه رسم شعراست
زانکه که مویی مرخی دنه بشعر تها
که همه کس را سوی زنخ ساده هواست
همه بی بر که آنرا کار با بی نوا
منصب باذ شمی حنت نیاز فقراست
هرچه از جنس متاع هنر و مدح و ثنا
که نه آوازهٔ تحسین و نه امید عطاست
گرچه خود می کنی آخر از تو سزدی درخوا
هرکه شاعر کنی تو بگفتی که کجاست
هم بریش نکند عیب کسی کو دانا
معنی انگیزم زیبا که تو گویی عذراست

گشت چون موی نگارین من این شعر دراز / همه برین ختم کنم نظم که هنگام دعاست
باد بدخواه ترا ساخته گردن بندی / هم از آن موی که او را ز بعدان برخاست

وله ایضا قصیده — در وصف القصر

اساس قصر ازین خوبتر توان افکند / که دست همت این صدر کامران افکند
نخست بار که اقبال باز کرد درش / سعادت آمد و خود را در آستان افکند
علو کنگرهٔ او بدان مقام رسید / که آسمانرا از چشم اختران افکند
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش / موذنان را از صبح در گمان افکند
ستارهای فلک جمله آفتاب شدند / چو شمسهاش لی شعشعه بر آسمان افکند
چنان ز اوج دو پیکر گذاره کرد سرش / کز افتراق دوی در میانشان
بر آشکوب نخستینش دست فکرت من / ز زیر پای فلک را چو نردبان افکند
خوشی چو از دل اهل هنر تنگ آمد / بحیله حیله تن خود درین مکان افکند
همی ندانم تا نیکوئی چه بنگی کرد / که دولتش بچنین جای دلستان افکند
بجود فرو شد صد بار وهم دوراندیش / کی تا کمند نظر چون بسرو توان افکند
چو روشنی و بلندی ز رای خواجه گرفت / عجب که سایه برین تیره خاکدان افکند
ز فخر سر بفلک می کشد چنین خاکی / که خواجه پرتو اقبال خود بران افکند
قصور خویش ببینند ساکنان بهشت / چو فر خویش برین قصر و بوستان افکند
بدست عجز فلک طاق کهنهٔ اطلس / فراز سطحش در پای پاسبان افکند
چو خشت عرصهٔ او داشت رنگ فیروزه / فلک بغلطه خود را در آن میان افکند
غریم حادثه دامن نگیردش هرگز / کسی که رخت درین کعبهٔ امان افکند
بر آسمان چه کند خاک اگر نه آنستی / که پیش خواجه فلک خاک بر دهان افکند
خدایگان صدور زمانه رکن الدین / که دست منت بر هر که در جهان افکند
فراخ بخشش دریادلی که همت او / غریو و زلزله در جان بحر و کان افکند
بفر دولت او پشت راست کرد چو تیر / عنایتش چو نظر بر خم کمان افکند
نسیم نفحهٔ خلقش ببوی هم نفسی / بسا که مشک ختا را ز جان و مان افکند

ضمیر

ضمیر روشنش از آب روی دولت خویش — هزار قرصهٔ خورشید را زبان افکند
چگونه گویم مدحش که دست حشمت او — نفوس ناطقه را عقد بر زبان افکند
اگر بقای ابد باید او بجای خودست — که تخت سنگی در عرصهٔ جنان افکند

وله ایضاً یمدحه

طراوتی که جهان از دم بهار گرفت — شریعت از نفس صدر کامکار گرفت
خدایگان شریعت که قاضی افلاک — ز روی فرّخ او فال اختیار گرفت
بحکم آنک سر سال بر ستانهٔ اوست — کلاه خلعت سرسبزی ازهار گرفت
صبا که مایه ده طبلهٔ ریاحین است — ز خلق خواجه نسیمی بیاذکار گرفت
قیامتست بصحرا که زنده می گردد — تنی که خاکش شش ماه در حصار گرفت
چو مردگان که کفنها بدوش بر فکند — درختهای شکوفه همان شعار گرفت
درخت پیر که موی سرش برخته بوذ — ازان بس که دو تا کش دستوار گرفت
دم مبارک باذ صبا بذو بوسست — جوان و تازه شد و دست در نگار گرفت
بکلبهٔ چمن اندر بقرب یک هفته — عروس کشت و بشوهر رسید و بار گرفت
چو رعد طبل بشارت بزد بیامد ابر — نثار او همه از درّ شاهوار گرفت
هوای باغ خنک بوذ و نرگس مسکین — بخفت مست و سبزه دمش خمار گرفت
کجاست سیم زمستان که خورد زرّ حریف — کزین دو روی زمین پایهٔ بسیار گرفت
یکی بخاک فرو شد یکی بباذ برفت — خنک کسی که ازین حال اعتبار گرفت
جهان بریشم ساعات روز و شب باهم — بساخت خوش خوش و چون چنگ در کنار گرفت
چو دید خسرو سیارگان که کار جهان — بجملگی همه بر رکن دین قرار گرفت
برسم خدمت او از برای نوروزی — بدست خود بره را گردن استوار گرفت
شبانه رمهٔ خواجه را بفصل ربیع — زبک دو سر بره و کاو ساز کار گرفت
منجّم ارچه ز تقویم هفت سیاره — حساب نیک و بذ دور روزگار گرفت
چو رای خواجه بدید و کمال تدبیرش — مدبّران فلک هشت در شمار گرفت
نگاه کرد قضا در حساب هیلاجش — ازاج بوذ مقدّر یکی هزار گرفت

ما دیگر کسی نگرفتیم بجای
الله اسد فر امیر شکن عهد

وله ایضاً فی مدحه

ای نسیم لطفت عنبر سای — وای زلال کرمت جان افزای
همچو دست تو بکوهر پاشی — سر کلک تو شده انکشت نمای
التفات نظرت مایهٔ بخت — سایهٔ عاطفت فرّ همای
تا همی کوه شکافند بتیغ — نشکر سنک دل آهن خای
جان ما سوختهٔ هجر تو شد — کاهن و سنک بوذ آتش زای
کوئیا از پی این حالت کفت — پیش ازین خاطر آن نظم آرای
عجبا بندا کان بند درست — که ترا دیذ و نشذ بند کشای
تیغ عزم تو از آن مستغنیست — کی شوذ سنکی ازو زنک زدای
باذ اکر کاه ربایست بطبع — باذ قهر تو ترا کوه ربای
هیچ دانی چه سبب بوذ که کوه — نشذ از هیبت تو اندر وای
چون کله کوشهٔ قدر تو بدیذ — بکمر در زد دامن ز قبای
پای مردی طلبیذ از حلمت — تاش قهرت نکند دست کرای
سنک حلمت ز پی جنسیّت — خواست تا کوه بماند بر جای
نزد قهر تو شفیع آمذ و کفت — بر که از هر دل من بخشای
پارهٔ سنک چه سنک آرذ خوذ — نزد آن هیبت کردون فرسای
دو سه روزی ز سر آن برخیز — مکن سنکی و خود می آسای
این سخن کر ز منت باور نیست — تند باذ سخطت را فرمای
کو برو تیغ ز دستش بستان — کو برو جوشنش از بر بکشای
تا جان در کمرش یازد دست — که بیک لحظه در آیذ از پای
پای قهر تو کجا دارد کوه — ور چه با سد سرا و کردون سای
تندی و تیزی و ناهمواری — بنهد از سر چو ترا باشد رای
کرچه جیرست باسخ دادن — کنک کردد اکرش کویی های
خون لعلش بترابد ز عروق — اکر بر و تیغ زنی مهر آسای

بانک

بانگ بر روی زن و بنگر که دلش — گردد از هست تو نابروای
گرچه طرف کمر او لعلست — خاک پا راه نشینیست گدای
بر جگر آب ندارد آنک — تا بزانوش بخاک اندر پای
نه سبب تیغ کشی سنگین دل — نه زبان لاف زنی هرزه درای
گردن افراز چو اشتر و زباد — بانگ در گیرد هر دم چو درای
پیش قهر تو صدا با وی گفت — کی گران جنبی تو بالا بنمای
خیمه تا چند زند بر سر کوه — لاله نعمان از بهر خدای
پای همت بکش از دامن او — دست اندیشه بیازش بالای
طبع موزون ترازو صفت — زحمت سنگ چه بر تابد وای
روزمان نرخ بو شکو نیست — آفتابا ز پس کوه برآی
جان مایی و بکه پیوستی — همچنین تا بقیامت می پای

۹

وله ایضاً قدّس سرّه

ای آنک لاف می زنی از دل که عاشقست — طوطی لکی از زبان تو با دل موافقست
بگذار ساز و آلت حس و خیال و وهم — تنها چریده رو که گذر بر مضایقست
از عقل برپر ای که پری جو خدست — مسپر پی خیال که دزدی منافقست
ز افلاک برگذر اگرت عزم بر هشت — کین گرد خیمه نیز محل طوارقست
خود را ازین گذار و برو تا بدو رسی — کان کس معوقست که بر خویش سابقست
بگشای چشم باطن و ان چشم گوش دار — کان نیز عرصه خطفات بوارقست
از گوش سر ندای ازل استماع کن — نه گوش سر که منفذ او بر صواعقست
جان دادن و نفس زدن او را یکی بود — مانند صبح هر کی درین راه صادقست
چون غنچه دل درین تره روی بسته — بس لاف یکدلی زنی این هم نه لایقست
دیوت بغرور داده که تو خود فرشته — نفس مجوس تو بدین عشوه واثقست
خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد — ورنه همه سراسر عالم مشارقست
در خلوت ابیت ترا ذوق کی بود — تا شرب تو ز رحیق و مقامت حدایقست

غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس
شهوت پرست کی بود آنکس که عاشقست

سر بر فلک چو باد ز آتش چرا کشی
آخر نه اول تو خود از ماء دافقست

از بهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم
وانکه نه شرم خلق و نه ترس ز خالقست

بر طاق نه دوتوی و رسم خشن بمان
برکن هزار میخ که جمله عوایقست

گویی ز بیم مرگ کنم ادخار قوت
دانی که قابضست ندانی که رازقست

بر هیچ کس مدار بپیوند اعتماد
تا هستی تو در بدر از تو مفارقست

محراب رفتن تو چو قندیل هرزه نیست
تا باطن تو آتش و ظاهر معالقست

زنجیر صورتی که مرا طوق گردنست
بس نیست این که بستهٔ چندین علایقست

عقلت چراغ دیو و زبان نیم کار غول
گوشت در بچهٔ طمع و چشم فاسقست

انسان بر حقیقت آنست در وجود
کور انظر چو صدر جهان بر حقایقست

مسعود صاعد آنک با نواع اصطناع
بر اهل فضل همت او را سوابقست

از یمن آن سوابق و تاثیر آن همم
هر دم ز غیب دولت او را لواحقست

در گلشن مکارم اخلاق سوسنست
در بوستان مذهب نعمان شقایقست

اقبال با اشارت رایش عنان زنان
توفیق با جنیبهٔ عزمش موافقست

در تنگدرز دقیقه از رای روشنش
خورشید را همیشه گذر بر دقایقست

در وادی معدن شرع محمدی
از علم او بحور و ز حلمش شواهقست

بر عرصهٔ کی رخ بنماید شکوه او
شاه ستارگان ز عدا بیادقست

آب حیات را ز زبان بر نیاورد
آنرا که لب بخاک جنابش ملاصقست

احسنت ای ستوده خصالی که حضرتت
مستجمع مصالح چندین خلایقست

ذات تو در مجامع ابنای روزگار
چون نور ماه در دل شبهاء غاسقست

شگفت اگر معانی ذوقیست در خطت
در شام شکل مکن که شکرهاء فایقست

احیاء علم در کلمات تو مدرجست
گویی دم تو با دم عیسی مطابقست

گر خرق عادتست کرامات اولیا
عادات را مکارم خلق تو خارقست

در حضرت تو مقتبسان علوم را
شهپر جبرئیل بجای نمارقست

چشم و چراغ اهل حقایق تویی ازانک
انوار معرفت ز ضمیر تو شارقست

آثار تو لطیف و معانی تو دقیق / انعام تو جزیل و فصول تو رقایقست
اصلیست مصیبت که سلیم از معارضست / صدر تو جامعیست که فارغ ز فارقست
هر شرع زاحتشام تو بر ملک حاکمست / هر ملک زاهتمام تو با دین مساوقست
رای تو ناصحیست که جانش قاطعست / کلک تو راتقیست که جانیع فاتقست
خود باش تا نتایج رای تو در رسند / کین نوجوان هنوز خود اکنون مراهقست
آن دست نیست چیست ینابیع روزیست / وان کلک نیست چیست کلید مغالقست
نی پارهٔ کی دست مبارک بدو بری / نزدیک عقل صورت او حق ناطقست
بند نیاز را ز وجودش گشایش است / دست امید را ز درباش مرافقست
عذرا خدر غیب بنات ضمیر تست / وان کلک زرد لاغر گریان جو وامقست
درباش تا نبکردن و بر فرق می رود / هندو نگر که او بسیاحت چه حاذقست
از بس که در حق این اسرار نقب زد / شد مستحق قطع که آن حدّ سارقست
فرقش محل نطق و میان جای منطقه / منطبق آن بود کی سراسر مناطقست
نقد سخن بسکهٔ نقد تو رایجست / بازار فضل بر سر کوی تو نافقست
صدرا بخدمت تو از آن بهره ور نیم / کافتادم نه مرادی آیا مرعایقست
دوشیزگان مدح ترا فکر مخنم / دیریست تا برغبت صادق معانقست
اغباب در وظایف انعام شرط نیست / چون نه ز ناشوات و نه نیز از طوالقست
تقصیر از تو نیست در اشغال اهل فضل / خود روزگار دولت جانا موافقست
در نظمها اگرچه بسی لاف می زنند / فرقست از انک ناطق تا انک ناهقست
اطناب در دعا چکنم من برای انک / پیرامنش ز حفظ الهی سرادقست

وله ایضا

موی سپید هست خردمند را نذیر / ای غافل از زمانه بیک موی پند گیر
مویم سپید گشت و در سرد می زند / آری بیکدگر بود این برف و زمهریر
آمد فرو چو برف گران بر سرم نشست / ویرانه که هست اساسش خلل پذیر
برگ سمن که جای بنفشه فرو گرفت / پوشید ارغوان مرا کسوت زریر

نر سیم شکوفهٔ اطلس این را بشکفند — بر شاخسار عمرم در نوبت اخیر
معلوم من نبذ کی تند دست روزکار — در کارگاه عمر ز شعر سیه حریر
او می کند مسوّدهٔ شعر را بیاض — من می کنم مسوّدهٔ شعر خیره خیر
موییم چو حلقهای زره بوذ و این زمان — از حلقهٔ زره بدر خشد همی قتیر
تیر اجل چو یافت نفوذ از کمان شست — گر صد زره بوذ نکند دفع نیم تیر
دندان لقمه خای چو بر کار من نماند — هر غذای من فلک از سر گرفت شیر
در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا — صبحی دمیذ از تن هر موی مستطیر
کافور عطر باز پسین است مرد را — کورا فلک عوض دهذ از مشک و از عبیر
پیری خمیرمایهٔ مرگست ای عجب — از موی کس شنید که آیذ برون خمیر
دانا کی سر بسر بر عالم وقوف یافت — عیش و طرب بمذهب او نیست دلپذیر
چون تجربت قوی شد و شهوت ضعیف کشت — حرص و طمع نماند جز منکر و نکیر
دست از تنم عصا همه شاخ می زنم — از بهر آنک قوت پا نیست دستگیر
هر قله را که سبزه را و برف جا گرفت — بر دامنش پدید شود چشمهٔ غدیر
بر قلهٔ سرم چو ز پیری نشست برف — بشکفت اگر پدید شد از چشم آبگیر
بر عمر نیست هیچ تحسّر چو کرده ام — آنرا بخرج خدمت این صاحب کبیر
سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان — سیّاره ز فلک بمرادش کند مسیر
چون روزگار غالب و چون چرخ کینه کش — چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
ای ماه فضل را ز کریبان تو طلوع — وای ابر مکرمت ز سر انگشت تو مطیر
روشن شوذ ز پرتو رای تو چشم او — گر بگذرد خیال تو بر خاطر ضریر
زوذا که منقطع شدی ار زانک نیستی — اقبال تو قوافل ایام را خفیر
ترسد فلک همی ز شبیخون هیبتت — در پیش خویش خندق از آن ساخت از اثیر
گر رای صایب تو علاج جهان کند — بیمار خامه هم نکند ناله و صریر
جاه تو برگذشت ز اطراء مادحان — مستغنی است کعبه ز گستردن حصیر
اوج فلک اگر چه بلندست رتبتش — قدرت بلندتر که بر اوجست جای کیر
گردون چو تاج اگر چه بگوهر مرصّعست — تو همچو گوهری که کنی تاج را سریر

فرسوده گردد از ثنای تو در دهان | ور ز آهنست راست چو پیکان زبان تیر
ای از سخاء دست تو جیب صدف تهی | وای از لعاب کلک تو چشم هنر قریر
ای صدر روزگار مرا در جناب تو | حالیست سخت مشکل و شکلی عجب عسیر
گر خامشم فراموشم از خاطر شریف | ور من نفور می‌شوی ار می‌کنم نفیر
این باد پای خوش رو تازی نژاد فضل | تا چند بسته باشد بر آخر حمیر
فریاد ازین خران که ندارد بنزدشان | صد کیسه شعر رونق یک توبره شعیر
چون فضل ای فصول متاع جهان بود | ادبار ازین قبیل بود خطّ هر دبیر
دوشینه کان مدح تو شبهای دیرباز | تا روز بوده اند ضمیر مرا سمیر
بعد از نماز و آخر مفروض طاعتست | ورد دعای تست مرا مونس ضمیر
در کنج خانه معتکفم در جوار تو | نه شاعر امیرم و نه مادح وزیر
پیوسته کار خود کنم و بار خود کشم | ابدی که بار من نکشد خاطر منیر
آنم که طوطیان خرد را غذا دهد | عنقای مغرب قلم چون زند صفیر
با این صفیر کی عنقا همی زند | هستم ز جور دابّة الارض در زفیر
بس ماه شد که بانگ تظلّم همی زنم | دادم نمی دهند معشاری از عشیر
زین جانبم خران دو تا جو همی خورند | زان جانب اسب من بستری برد امیر
بازار دولت تو که کاسد متاع فضل | طبعی بدین روانی و در دست غم اسیر
گیرم که آب و رونق فضل و هنر نماند | دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
فرمان تو مدبّر و دست ستم قوی | اقبال تو مجبّر و پای هنر کسیر
جاهی بدین بلندی و بنیاد عدل پست | صدری بدین بزرگی و دانش چنین صغیر
میزان شرع مایل و طیّاره دار تو | نیفزد عدل روان و چو تو نا قدری بصیر
اعیان ظلم دست بر آورده و ز جهان | مظلومکان بسایهٔ جاه تو مستجیر
ظلم شرار دفع توان کرد باک نیست | گر باشد التفاتی ازان رای مستنیر
بر آتش از شرار تفوّق همی کند | دانند همه کسی که شرارست زود میر
سر پنجهٔ تطاول ایام بشکنم | گر باشدم عنایت تو یاور و نصیر
بسیار خورده ام غم این دولت جوان | اکنون تو هم بخور غم من ناتوان پیر

در عهد نامرادی با زمرهٔ خواص — شبها سمیر بوده‌ام و روزها سفیر
واکنون که استقامت ایام دولتست — بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر
پشتم دوتاه شد چو کمانم بخویش کش — گویی دبیر که دور بیندازم چو تیر
بر ملح تو هزینه شدم عمر تا ز بن — بر دو کفت چو شیر شدم موی همچو قیر
با من بنیک و بد دو سه روزی دگر بساز — لیکن جای عاریت بنماند مستعیر
هر چند بوده است در ایام دولتم — شغلی بصد شکایت و عزلی بصد زحیر
سیلی روزگار بسی نیز خورده‌ام — گر خورده‌ام ز خوان جهان قوت ناگزیر
گر راضیست خیر و گر نه اقالتست — گو عمر باز من ده و سیمت بخود پذیر

وله ایضاً

ای ز یاد دهنت در لب جان شیرینی — وی گرفته ز لبت کام جهان شیرینی
شکرست آب حیاتست لبت آن جانست — خود ندانم که چه چیزست بدان شیرینی
هر کجا چهرهٔ تو سفرهٔ خوبی گسترد — دهنت آورد آنجا بمیان شیرینی
بنده آن لب لعلم که بشیرین کاری — آورد بیرون از آن غالیه دان شیرینی
گر بیفزود مرا از سخنت دل گرمی — گرمی افزاید نه هیچ گمان شیرینی
از دهان تو بتنگ آمد شیرینی از آنک — در دهان تو نهادست زبان شیرینی
خط تو سبزه و دلها نمکست آنکه چه — نمک و سبزه کی نارد بزبان شیرینی
همه آرام دل من ز شکر خندهٔ تست — گرچه سودی نکند در خفقان شیرینی
از رخت کام دل اندوزم اگر عمر بود — نخل حاصل کند از گل بزمان شیرینی
نکنم روی ترش گرچه کنی تیز بها — گرچه تلخست حدیثت چو روان شیرینی
اگرت در دل من جای بود نیست عجب — در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی
نیشکر را اگرش در لب شیرین گیری — از دل نی چو نی آید بفغان شیرینی
ملک ای جان و جهان ناخوشی از حد ببر — چون جهان با من اگر هست چو جان شیرینی
گرچه شیرین دهنی چرب زبانی میکن — زانکه با چربی به خورد توان شیرینی
دل شکر چو نهان در دهانت آید — از حدیث من آرد بنشان شیرینی

لب و دندان و زبان و سخنت شیرین‌اند — آری تو بر تو خوانند چنان شیرین
من غلام خط هندوی تو کو پیش دو چشم — چون برزد پیدا زان تنگ دهان شیرین
نشود دور عجب از تو چو از چوب نبات — هر که داند که تو بر دل چه سان شیرین
تنگ شکر چو فراخست در آن شکر تنگ — رو بکام دل تنگم برسان شیرین
ور از تنگ شکر خرج نخواهی که کنی — باز وام از سخن من بستان شیرین
شکر از لعل تو در خط شد ارت باور نیست — در خط خواجه ببین مشک فشان شیرین
رکن الدین آنکه زبان قلمش وقت صریر — چون لب یار دهد خنده زنان شیرین
بر پی رمح اگر دست بیالد بمثل — همچو نی شکرش آید ز سنان شیرین
آتش اندر زند از سینه نی بست شکر — گر نهد با سخنش پیش دکان شیرین
نخل را ماند آن کلک میان بسته او — که خورد تلخ و عوض بخشد از آن شیرین
قلمش زرد چو شمعست و ضرورت باشد — چون همه ساله بود خورد نوان شیرین
بر مذاق علما لفظ و معانی خوشش — همچنانست که در آب روان شیرین
عسلی دارد بر جامه و زنّار مجوس — نحل اگر با سخنش کرد بیان شیرین
بر شکر بسته بخندید که او با لفظش — چه کار آورد از خوزستان شیرین
کاغذی بهر صابونی و بر روی قلمش — کرده با زحمت آتش برخان شیرین
گر سر کلک سیه کار تو شیرین کارست — پس عجب نبود از رگ رزان شیرین
سر ورا کلک ضعیف تو شیرین کاری — تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرین
چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود — مغز همچون شکرم در استخوان شیرین
گر تو داری سخن خویش بخلق ارزانی — در جهان نیز نیابند گران شیرین
سخت حشمت چو بادام شکر کر فکند — در نی از شرم حدیث تو نهان شیرین
طوطی ار با تو کند دعوی شیرین سخنی — هذیانست و بود در هذیان شیرین
در نی و چوب گر فنا رازانست نبات — که برزد پیدا زان کلک و بنان شیرین
گر کسی بر تو تقدم کند آن منصب نیست — تره اول بود و آخر خوان شیرین
کار کی پیش گرفتست بقدّ تو رهی — که در آن کار بود ناگزران شیرین
همه شیرینی عالم ز تو می باید خواست — کی همی بارد از لفظ و بنان شیرین

زین شکرها که عیار خرد موزونست — چون چشیدی بکش اکنون تعبان شیری
تا بشکر تو دهان خوش کنم از خود مثل — آرزو آیدم اندر پی نان شیری
چون تهی گاه تنم بر ز شکر کشته دهان — کامد از خاطرم اندر غلیان شیری
می توانم که بیارایم ازین سان خوارن — از لطایف دگران تا دگران شیری
لیک قاصر نظران از ره صورت گویند — که بخوردم خود از عرس فلان شیری
شکر تو بر من و بر من شکر تو باری — از تو خواهیم من و از من دگران شیری

مطلع — وله ایضاً

ای سروری که سرو امانی بباغ فضل — از چشمه سار لطف تو سیراب می روذ
در روزگار دست تو پای امید خلق — چون خامهٔ تو بر سر گهر ناب می روذ
از ننگ رنگ روز حسودت شب سیاه — چون زلف ماه رویان در تاب می روذ
از بیم کشتنست که غلتان سوی عدم — خصم گریزپای چو سیماب می روذ
آز شکم فراخ که هرگز نخورد سیر — از نعمت تو با همه اسباب می روذ
بر کام عقل یاد تو همچون نفس کشش — در چشم شیر سهم تو چون خواب می روذ
الفاظ دلفروز تو در کسوت حروف — همبر سنبل کو هر شب تاب می روذ
چون بسته هرکه با تو دل او دورنگ شد — در خون خویش غرقه چو عناب می روذ
مجد و هم و صدر و سید و مولی و مقتدا — القاب خاص تست نه اعراب می روذ
لکن جلال الاسلام از جمله خوشترست — چون بحث در مجاری القاب می روذ
از واجبات مدح تو صد پایه نازلست — چندانک در ثنای تو اطناب می روذ
گر بنده در وظایف خدمت مقصرست — با که کهی بسنت اغباب می روذ
تا روز هر شب از پی ورد دعای تو — چون شمع سوزناک بمحراب می روذ
سرمای این چنین که همی لرزد آفتاب — از ابر اگرچه در پی سنجاب می روذ
چون اشک شمع ده تو افسرده بر همست — هر قطره کز دهانهٔ میزاب می روذ
از بس که سطح آب زنخ بند محکمست — فاسق چو زاهدان زبر آب می روذ
وحلی چنین که پای اگر بر زمین نهم — تا خایه پا بمر از نی یا بآب می روذ

باریدکا حین که هر ذرهٔ زخاک / گوئی هزار تیر به پرتاب می‌رود
این عذرهاست روشن و اندک عتابکی / که گه گاه با حواشی اصحاب می‌رود
چندانکه شکر حضرت عالیت بنده را / اضعاف آن شکایت نوّاب می‌رود
مقصود هم‌کنان زتو نقدست پس چرا / خادم همیشه از پی نایاب می‌رود
زین وعدهٔ دراز که در پیش می‌نهند / هر دم دلم زجای چو طبطاب می‌رود
تا وقت ارتفاع معطّل نشسته‌ام / زان بر هوا دلم چو سطرلاب می‌رود
می‌گویم این و در خوی خود غوطه می‌خورم / از بس مبالغت که درین باب می‌رود
امّید عفو دارم اگرچه زانبساط / لفظی نه بر قضیّت آداب می‌رود

وله ایضاً یمدحه

زهی دیدار تو فال سعادت / ترا می‌زیبد آیین سیادت
همه اقوال تو توحید و سنّت / همه افعال تو عدل و عبادت
سرای شرع را از تو عمارت / بنای فضل را از تو اشادت
شب و روز تو مستغرق بخیرات / گه و بیگاه تو علم و افادت
تو اندر یافتی کار من ارنی / چنان بودم چنان دور از سعادت
که جانم غوطهٔ تسلیم می‌خورد / میان عالم غیب و شهادت
روان و قالب من را علاقت / سکون و جنبش من را ارادت
حواس از شغل آنها گشته معزول / معطّل مانده در کنج بلادت
ز تخییلات گوناگون دماغم / چو مرفوعات دیوان عمادت
سکون مستولی از اطراف بر تن / ولکن اضطراب دل زیادت
چنان از صحبت جان در تبرّم / قوی از یکدگر در استزادت
نفس آمد شدی می‌کرد که گاه / بکوی زندگی با صد نکادت
علل بر هم زده قانون صحت / همه باطل شده اوضاع عادت
نه چشم از رنگ می‌دید استراحت / نه مغز از بوی می‌کرد استفادت
نه هیچ اندر دهانم می‌نهادند / تو میدانی بجز لفظ شهادت

طبیب از کار من عاجز شد ارچه / بکار آورد انواع جلادت
زیاسم کار تا آنجا رسیده / که می کردند یاسین استعادت
قوی را زهره از بیم آب گشت / بوقت کارزار طبع ومادت
وجودم چشم بسته بر سر پای / بر آهخته اجل تیغ ابادت
زناگه در رسید آواز راحت / که دادت خواجه تشریف عیادت
ازان یک التفاتم گشت معلوم / کی روز حشر چون باشد اعادت
چنان دیدم که اندر عالم کون / مرا آن لحظه بد وقت ولادت
دم جان بخش او جانم نوم داد / که بادش عمر و دولت بر زیادت

وله ایضاً سلمه

قطعه

ای هنرپروری که ذات ترا / کس ندیدست عیب وهمتا نیز
تویی آن منعمی که از کرمت / شرمسارست کان ودریا نیز
زسخای تو گشت گوهردار / تیغ پولاد وسنگ خارا نیز
از مریدان خاص در گذشت / خرد پیر وبخت برنا نیز
گر ز لطف تو آگهی یابد / نکند لاله رخ بصحرا نیز
جمع الفاظ ونظم مدحت تو / آسمان کرده وثریا نیز
کوه در خدمتت کمر بسته / کوه را خود چه قدر جوزا نیز
باد بر تو مبارک و میمون / چون شب دوش روز فردا نیز
که از روی ورای تو مه ومهر / هر دو شرمنده اند ورسوا نیز
ثنا تو با طاقت مرا / یک زبان نی که هفت اعضا نیز
چون همه ساز سروری داری / بنده را باز جو در اشیا نیز
هم ز اسباب خواجگی باشد / شاعری فحل وشعر زیبا نیز
ید بیضا نماید و سحر / بد نباشد مگر بسودا نیز
بر من خسته پار .. موجب / [illegible]
وا بنک امسال هم بران منوال / می کنی زان حدیث .. نیز

لاجر

لاجرم نیست از سحاب مرا
بهره چه زهره تمنّا نیز

بنده بیرون از انک مادح تست
بولایت کند تولّا نیز

زحمت حضرت ار چه کم کردست
هم در ان خدمتست اینجا نیز

می کند از سپه کری قومی
با همه کس بلابه و باما نیز

این همه روزها که کید ضعیف
پنهان کرده اند و پیدا نیز

آن چنان بوذه ام که از حیرت
هیچ ذرّه هم نبود پروا نیز

گرچه من خود مقصّرم طلبم
هم نفرمود رای اعلا نیز

گر تو از بنده قرض میخواهی
خطا بانه خود بعدا نیز

هم عفا الله لطف تو کاخر
در شمار گرفت ما را نیز

از تو تشریف بوذ عیب از ماست
کی ندارم زر و کالا نیز

ورنه از بندگان مفلس خویش
قرض خواهست حق تعالی نیز

وانکهش قرض گرچه می ندهند
زرفشان می کند مهیّا نیز

منم آن بی نوا کی از ثروت
خواجگان را کنم مواسا نیز

چشم بد دور از چو من مردی
که ازینها امر و ازانها نیز

بوذ حاصل ز حضرت تو مرا
شرف خدمت و تماشا نیز

گشت بربسته این طریق از انک
روی آمدن نماند و یارا نیز

وگرم هیچ روی آن بوذی
بهمّت رفتی و تقاضا نیز

ولهُ ایضاً

یمدح الصدر السعید صدر الدین عمر الجندی

۲

زهی حلقهٔ زلف تو نرخ جان ارزان
برستمائیست درّ اشک نقد روان

شکنج زلف ترا روزگار در چنبر
مثال خطّ ترا آفتاب در فرمان

بهفته چشم تو در نوک غمزه تیغ اجل
نوشته خط تو بر لب براة امن و امان

خط و عذار تو مشروح کارنامهٔ حسن
لب و دهان تو پیوند بخش جان و روان

میان لاغر تو نه نشان چو نام وفا
دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان

ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند
ز نوک غمزهٔ تو فتنه تیز کرده سنان

میان بسته وصف برکشیده لعل و گهر بخدمت لب و دندانت از بن دندان
جو مهربانی کش نازنین بود بسیار خمیده از بر چشم ابروی توراست چنان
رخ و دو زلف تو ضحاک وان دو مار سیاه که جز دماغ سران نیست طعمهٔ ایشان
گداخته تن من در هوای چهرهٔ تو چو ذره نیست که خورشید مضمرست در آن
اگرچه زلف دراز تو سربسر گرهست گره برو نتوان زد بهیچ سوز و زبان
بسی ز قامت تو دست بر دها دیدست اگرچه سرو سهی قائمست در بستان
ببوی زلف تو هر صبحدم ز جا بجهد صبا که همچو دلم والهست و سرگردان
میان تهیست همه وعدهای تو چو کمر کی خود حقیقت هستی ببرده ز میان
چو رایگان بغمت داشتم دل ارزانی مکن گرانی و در عرض بوسه جان بستان
شفا ز چشم تو می بایدم دل پر درد که دید درد کسی یار ریش بود درمان
اثر چرا نکند در دل تو رنگ رخم چو زر بسنگ سیه در موثرست عیان
عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم ز بس که می شکند زلف تو سبو چو کان
گهر ز دیدهٔ من سیل هرزه نوشته بود تو باز داشتی او را بتنگنای دهان
پدید می شود از عارضت خطی باریک که از لطافت نقش عبارتی نتوان
مگر که آن رخ نازک چو بر دلم بگذشت ز نقشهای خیالم بجرو عیاند نشان
هلال منخسف ار ملکتست آن خط تست که گرد ناوکه با جرم آفتاب قران
اگرچه نیست محقق که آن خط نسخست بعین حسن نهادست اندکی بگمان
حیات جان منست آن دو لعل گوهربار بلای چشم و دلست آن دو زلف مشک افشان
بگیرم آن سر زلف و ببوسم آن لب لعل بحست کس نه منم کز بلا رسید بجان
خمید قامت من چون کشید بار غمت شگفت مانده ام الحق زه ابنت بخت کمان
ز سیل خیز سرشکم جهان خرابستی کرش نداشتی انصاف خواجه آبادان
مگر که فتنه بتاریکنای زلف تو در ز بیم عدل عمر روی می کند بنهان
سر صدور جهان صدر دین که داند کرد ز حزم صبح زمین و ز عزم سرو زمان
دلش بفسحت ساحت ببحث آب بحار گفش بدست سخا برگرفت خاک از کان
امل ز خانهٔ دل تا نهاده پای برون بدیره رفته ز دستش سرای احسان

سوال علمی ومالی از و هرانک کند
کران مسامیهٔ رایش انحراف کند
فلک که پهلو باهمتش زند باشد
زهی زعشق جناب تو آسمان واله
رواجب کن دست تو شاه راه کرام
جهابت توچو فرجام ظلم خرمن سوز
بلطف و دانش تو زنده اند جان وخرد
مظلها جناب تو نزهت ارواح
ریاض خط تو همچون بهشت خرم وخوش
جو تیر عزم نهد همت تو بر غرضی
بدولت تو جوانکشت دست بیش
همی فشاند کلک تو آتش فتنه
اگر نخواهد رای تو تیر سر نکشد
عطارد ار خلاف تو خامه بر گیرد
کشاد جود تو حصن امیدها منبع
بنات فکر تو موزون و شادی انگیزند
زبان تست دل وچشم لاله ونرگس
کند چو صبح در اطراف عالمش تشهیر
اگر بعهد ثعبان شدست چوب عصا
ضمان روزی ما کرده است کلکت از آن
اگر ز قدر تو نمرود ساختی مرکب
وگر ز کلک تو زه بر گزیدی اسکندر
قلم ز کوهر لفظت جهان توانگر شد
بگاه حلم اگر با قضا ما بنگشت
که آن جهان زبس اند قضا زسایهٔ او

بروز دست و ربا نبود کهربا را ن
جو جرم ماه بود آفتاب در نقصا ن
جو آبگینه که گردد بگرد سنگستا ن
زهی زکنه کمالت ستارگان حیرا ن
طلیعهٔ بعثت صبح آفتاب بیا ن
مکارم تو جو میدان آز بی پایا ن
برای وبخت تو مستظهر ند پیر وجوا ن
منزلهای عتاب تو مصرع ابدا ن
بنات فکر تو جون حور خیرات حسا ن
برو جو غنچه سکل بر سر اوردیکا ن
جو آستینت هر انکس که هست دست فشا ن
نبی که آتش بنشاند از عجایب دا ن
لباس مشکی شب دست صبح جامه ستا ن
کرایدش سوی ناخن نی قلم زبنا ن
زدست سهم تو ره بر طوارق حدثا ن
بلی بود طرب انگیز زهره در میرا ن
مقارن خفقان و ملازم سیر قبا ن
شب ملبس د عهدت ار کند کتما ن
بنوبت تو عصا گشت رمح چون ثعبا ن
بحبس مقلمه که رود لحکم ضما ن
بیا مرقبهٔ افلاک بر شدی آسا ن
بهر دو کام رسیدی چشمهٔ حیوا ن
که از توانگری آورد در سرش طغیا ن
بهر سه انگشت آن لاغری خشک برا ن
که از معانی باریک خاطرنا دا ن

زهی موارد کلک تو مسرع آمال — همی مبادی خشم تو مطلع خذلان
درخت مدح تو با شاخ جان موصل شد — ازان خوش آمد بر ذوق عقل میوهٔ آن
معانیش چو خوش باریک چون لب دلبر — بهر دقیقه چو دندانش اختری تابان
بنوک تار مژه دانهای اختر را — چکر سفته ام از بهر نظم این سخنان
ببرد دست نویسنده را نکوئی من — جوان قصیدهٔ غرّا نوشت در دیوان
عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه — که کفّهٔ حسنات مرا دهد رجحان
عیار نقد سخن را محک توئی امروز — اگر کسی به ازین گفت گو بیار و بخوان
ولی ز حال دل خود نفس همی شرم — که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان
بلب رسید مرا جان و جان بر لب را — که بود لب شمشیر یا لب جانان
مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود — چه سود طبع درافکن چو قلزم و عمّان
اگرچه سحر نمای است نقش طبع مرا — هنوز بر سر کارست عقدهٔ حرمان
زمین ز سایهٔ شخصم همی کند پهلو — هوا ز هر دمی من برآورد افغان
اگر به چهرهٔ بربط مصافحت طلبم — ز بیم چنگ برون آورد چو شیر ژیان
وگر ز پستهٔ خندان تبسّمی جویم — کند جو جور بند استوار شقّ دهان
بحضرت تو مرا گر قبول نیست رواست — که جز عطای تو مقبول نیست هیچ گران
چه عذر خواهم ازین لافها که بیهوده — که طبع من جو فلانست و خاطرم بهمان
نماند مرد به میدان فضل تا چو منی — بحضرت تو تحدّی کند بدین هذیان
بخاک پای تو گر این کس احتمال کند — نداز رهی که ز مسعود سعد بن سلمان
دراز شد سخن و هرچه آن نه دولت تست — اگرچه باشد بسیار هم رسد بکران
دوام عمر تو پیوند نیک نامی باد — که جز چنین نتوان یافت عمر جاویدان

۹ — قطعه

وله ایضاً

در مدح صدر الشهید رئیس الاسلام الجندی

جهان سروری و پشت دودمان مجید — که بندگی ترا آسمان بجان برخاست
نهال نو بر بستان سرای دانش و فضل — کی با مکاشفهٔ تو روشن زمان ...
چو بر گرفت بنانت تن ز پیش ضمیر — خرد چه گفت زهی سحر کز بنان برخاست

جهان زپیری یکباره در سر آمده بود   بدست کبری این دولت جوان برخاست
ثبات حزم تو کوهی بزد زمین بنشست   شکوه قدر ترا دید آسمان برخاست
زمانه نعرهٔ الله اکبر اندر بست   چو تیر عزم تو از خانهٔ کمان برخاست
نخست روز که دست تو جود رسم نهاد   غریو کرد زهستی بحر و کان برخاست
نشست بر قلم انگشت و منادی زد   که از ذخیرهٔ دریا و کان امان برخاست
چو خارپشت بقصد عدو هم از تن خویش   بجای هر سر موئی یکی سنان برخاست
زخلق و خوی تو می کرد سوسن آزادی   برای بندگیش سرو بوستان برخاست
فروغ رای تو در نیم شب تجلی کرد   هزار صبح بیکدم زهر کران برخاست
میان آب تیمم کند ز مردم چشم   بزان غبار که از خاک آستان برخاست
خمیرمایهٔ ادبار بود خصم تو زان   بمانده بود ترش با زهر نان برخاست
عروس فضل ترا باش تا بیارایند   که خود زبستر تحصّل این زمان برخاست
مبارکی دم خلق تو چون بباغ رسید   زخواب نرگس بیمار ناتوان برخاست
نمی دهد بقلم شرح شوق زانک مرا   بدین سبب قلم از خاطر و بنان برخاست
چنین زفرقت صدارت چو عاشقی که بقهر   سحرگهی زبرش یار دلستان برخاست
رهی مقصّر و انگه توقع تشریف   چنین ظریف جوانی کز اصفهان برخاست
بزرگوارا بشنو حکایتی که پریر   دلم بهر بده با من ز ناگهان برخاست
که شد زموسم انعام خواجه مدتها   تو خفته و نخواهی برای آن برخاست
چرا بیاد نیاری زخامشی ما را   که طفل ناطقت از حجرهٔ دهان برخاست
بخشم گفتمش اینجا چه ژاژ می خایی   کی این فلانه چنین آمد از جهان برخاست
برو تو فارغ بنشین که رسم تو برسد   اگر دو روز زبس ماند نه جهان برخاست
چنین حدیث رفتست وحق بدست ویست   یکی ره از سر انصاف چون توان برخاست
زسر برون نشود ذوق آن عمامه مرا   که تاج کسری با او زیک مکان برخاست
ازان شرف سر من بر سر آمد از همه تن   وزین حسد ز تنم ناله و فغان برخاست
چو برنخیزد دستار هرگز از سر ما   نشاید از سر دستار خواجگان برخاست
گرفتم از سر دستار خویش برخیزم   توان از سر دستار دیگران برخاست

تفضیل

مکن ملامت بنده که اصل این فتنه — نخست باری زلفت دست دل فشان برخاست
بعون لطف تو دستاد هم بدست آرم — وگرچه واسطهٔ عون ازمیان برخاست

وله ایضاً کل سه ترجیعاً

چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند — بشکست بهار و رونق تاتار بشکند
بر آتش ستم جگر مرا کباب کرد — تا آرزوی نرگس بیمار بشکند
گفتم دلم شکسته شد از غمز بطنز گفت — آلت شگفت نیست که در کار بشکند
دانی چراست تنگی دلها بعهد او — کاندک نگاه دارد و بسیار بشکند
سنگین دلی بتا و دل بنده نازکست — وز سنگ آبگینه بناچار بشکند
زلفت هزار قلب شکستست وین عجب — کز جنبش نسیمی صد بار بشکند
ماریست زلف تو که همه بر جگر زند — دستش درست کو سر آن مار بشکند
هر سال رنگ عارض و بوی کلالهٔ ت — بیچاره لاله را دل و بازار بشکند

گرد دهان تنگ تو آن خط عنبرین
چون صد هزار حلقهٔ مشکست و یک نگین

ای زلف تو شکسته و عهد تو نادرست — عزم تو بر شکستن پیمان ما درست
باد صبا ز زلف تو بوئی بباغ برد — یک غنچه را نماند بتن بر قبا درست
دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را — بیمار را نگر که چها کرد با درست
بر شاهدی روی تو خطت گواه بس — با آنکه هست دعوی تو بی گواه درست
بیماری و تکسر آن زلف و غمزه چیست — زین سان که هست حسن رخت را هوا درست
خسته دلم ز بس که در آغشته شد بخون — پیدا نمی شود که شکستست یا درست
چرخ سیاه کار کند هر سپیده دم — بر زلف پر شکنج تو درس جفا درست
اندیشهٔ وصال تو از ما نبود راست — تا بز خود از شکسته دل اندیشها درست

تیری که غمزهٔ تو ز ترکش بر آورد
نوکش ز آب شعلهٔ آتش بر آورد

گل چون ز عکس چهرهٔ تو یاد می کند — عالم ز رنگ و بوی خود آباد می کند

کفته

گفتند غنچه را بدهان تو نسبتست / عمریست تا بدین دل خود شاد می کند
سنگین دل تو هست ز پولاد و نرگست / پیکان تیر غمزه ز پولاد می کند
بشکوفه اند چهره و سبزه طرّها / از جور ما که سیر گل و شمشاد می کند
تا مدخلاف راستی از عهد قامتست / پس سرو را ز بهر چه آزاد می کند
کردند جلوه پیش رخت نیکوان باغ / بلبل ازین شناعت فریاد می کند
سوسن زبان عذر برون آورید و گفت / ما را چه جرم این سبکی باد می کند
دوران عدل خواجه بیدار دولتست / خفتست غمزهٔ تو که بیداد می کند

بازوی دین و بازوی ملت ازو قویست
ترکیب ذات او ز کمالات معنویست

جودش چو در مصالح گیتی نظر فکند / بیکاره نوایان پر سیم و زر فکند
سرتیزی ار بکرد در ایام او قلم / او را چو تیغ مغز شکافی بسر فکند
زان در درش چو حلقه فتا دست سروری / کاسباب او چو سلسله در بگر فکند
آنگه جبین گل ز لقایش عرق چکان / وینک درست زر ز سخایش بسر فکند
بر کار نیشکر گره از بهر آن فتاد / کوشش نکتهاش گره بر شکر فکند
در چشم و گوش عاشق و معشوق جای یافت / خود را که هر عرض لفظش چو در فکند
در حرمت و قار وی استاذی نمود / زانکه که کوهسار گره بر کوه فکند
آبش نمی دهند در ایام عدل تو / زان تیغ تشنه وار زبان را بدر فکند

ای اسم تو مروّت و کار تو اجتهاد
وی ملک را عضاده و اسلام را عماد

کلکت چو سر بلعبتها بر آورد / هرچ آورد از آن دگر خوشتر آورد
نی بر بساط روم نهد نقش چین کند / سر در شب سیاه نهد اختر آورد
باشد میان بسته بقصد سپاه نحل / زان هر دم از سیاهی خط لشکر آورد
هر معنی دمنده که کس نقش آن ندید / با نیکویی سرش نم حبر آورد
زاینده است بر سر پا با خروش و بانگ / وانگه چه طرفه انگه همه دختر آورد
حالی که او حدیث ز لوح ازل کند / ای بس که روسیاهی بر دفتر آورد

وین هر زجادوئیست و گرنه کسی ندید — دیش آوری جان که خط خوش در آورد
کز آمدست برسرا نکشت فرخت — دربا عجب مدار کی نی برسر آورد

شخص هنر جو تربیت خویش کند
نقش نگین جان عضدالدین حسن کند

اول ترا خرد ز دو گیتی بسند کرد — پس نام تو خلاصهٔ آل جخند کرد
از هیبت تو زهرهٔ شمشیر آب شد — از بیم آنک آتش فتنه بلند کرد
زودش بیان استره سر در شکر نهند — در عهد تو هر آنک نوبت گزند کرد
آرد صریر خامهٔ تو خنده بر سنان — پس طیرها که برجم ازان ریشخند کرد
نه بخشش تو خلق کهر در قب کشید — نه همت تو اطلس را تخته بند کرد
از بهر اقتناص مرادات تو جهان — از بیسه ریسمان زمانه کمند کرد
هر شامگاه بر لب بام جلال تو — بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد

اهل هنر بسنت زنده گشته اند
احرار روزگار ترا بنده گشته اند

صیتت چو نور خود همه جا دسیده باد — در سایهٔ تو جان جهان آرمیده باد
طفل امل که شیر مروت غذای اوست — بر دامن صنایع تو سیر ورزیده باد
خاک سم سمند ترا تکیه ناز — این هر دو کرد بالش مشکین دبیده باد
هر زر که آن چشم ترا زود در آمدست — آن زر ز چشم او کرمت بر کشیده باد
آبی که روضهای امل تازه زو شود — از چشمه سار فیض بنانت دویده باد
بادی کی غنچهٔ دل از و منفتح شود — از دامن شمایل خلقت دمیده باد
گر لاله را نه لطف تو گلگونه بر کند — از اختطاف باد رقد خونش کفیده باد
ا بر د [illegible] صبح گز ی [illegible] — [illegible] ر و [illegible] ا ر و بقا سو با ز [illegible]

وله ایضاً

بر هر زمین که مردم چشم گذار کرد — آنرا ز آرزوی رخت لاله زار کرد
از اشک من بضاعت یاقوت و لعل برد — هر صبح دم که قافلهٔ شام بار کرد

جشم

چشم چو زنده دید مرا در فراق تو   زود در دست خویش سزا در کنار کرد

احوال من که بوذ چو قد تو مستقیم   هجر آمذ و چو زلف تو اش تار و مار کرد

دل را چو زلف آرزو ارچه دراز بوذ   برکمر ز هیچ چون دهنت اختصار کرد

برکف بوذ نگار و نباشد تو خود بکف   پس خیره خیره نام تو نتوان نگار کرد

با قامت تو دست ز سرو سهی بشست   زان ابر آب در کف دست چنار کرد

شاخ از شکوفه دست بدندان همی زد   زانها که حسن روی تو با نوبهار کرد

در سر کشیذ چادر صبح آفتاب از آنک   در چشم اختریش رخ تو شرمسار کرد

سرو سهی بجای که تا سر بر آورد   بر هر زمین که سایهٔ قدت گذار کرد

گرچه دهان تنگ تو چون صفر هیچ نیست   باری شمار حسن ترا صد هزار کرد

آرامش و قرار همه خلق در شکست   در زلف تیرهٔ تو دلم زان قرار کرد

چندین چرا نشانی بر چهره زلف را   شب را بر آفتاب که هرگز سوار کرد

آری بر آفتاب شب امروز دست یافت   کو آن سواد مسند خواجه شعار کرد

دریای مکرمت عضد الدین حسن که چرخ   دایم بگرد نقطهٔ امرش مدار کرد

چشم ستاره در هوس گرد مرکبش   آنک سپید گشت ز بس کانتظار کرد

تا گشت جادوئی ز سر کلک او پدید   ای بس که چشم ماه رخانرا خمار کرد

از تیغ تیز دولت او آب سبزه ساخت   وز برگ سبزه هیبت او ذو الفقار کرد

در پیش خامهٔ تو زبانش بگوش جود   امید خلق چشم توقع چهار کرد

از طعنها زبان سنان کند می شود   چون شرح می دهیم که کلکت چه کار کرد

ای سروری که خط تو مانند دفع خویش   کار جهانیان بقلم چون نگار کرد

رخساره پر ز گوهر اشکست تیغ را   بس کز نهیب عدل تو پهلو چهار کرد

آن یحیی که سر سوی کوهان همی کشد   فرمان تو سپی او در مهار کرد

روید بجای نرگس از و چشم حور عین   از هر زمین که سم سمندت غبار کرد

آنرا که روزگار نه در طاعت تو یافت   چون کرم پیله جامه پس بر حصار کرد

می کرد زرد رویت در عهد عدل تو   او را ترا ز وازئی آن سنگسار کرد

دیدست آنک بر خط تو سر همی نهند   در سر خرد دشمن از این اختیار کرد

در خاک ریزه نیست که بهرش عزیز کرد / بازش سحاب دست تو چون خاک خوار کرد
جز در ثنای ابر نکوشید انگشت او / جود ترا ز قطرهٔ باران شمار کرد
الحق تو نیز قطرهٔ باران چو ابر لیک / زان بیش که بحر نیز برو دست کار کرد
از بس که شور و تلخ چشیدست کام بحر / تا چند قطره را گهر شاهوار کرد
جود کز اوف کار تو تا که چو خاک ره / آنرا نثار دامن هر خاکسار کرد
شد پای بند خاطر من مدح دست تو / زیرا که مشکلست گذر بر بحار کرد
با تو فلک دماغ ترفع چو در گرفت / منت خدای را که ترا بردبار کرد
آری فلک بپایه بلندست شک مکن / لیکن که دید کو کرمی خواجه وار کرد
با صد هزار خنجر چون آب آخته / در عمر خویش سید کجا کارزار کرد
گلزار معنی از سر کلکت شکفته شد / آری مناسبت گل از نوک خار کرد
بر خطه که هیبت تو سایه افکند / خورشید رخ نیارد در آن دیار کرد
کوه درشت طبع که در پیش کاروان / آهخت تیغ و بند کمر استوار کرد
چون سنگ هیبت تو بدندان در آمدش / بنهاد تندی از سر و رای وقار کرد
در موج خیز طبع تو اندیشه غوطه خورد / پس شعر من از ترشح آن آبدار کرد
صدرا فزود پایهٔ قدر رفیع نیست / هر منصبی که خلق بدو اعتبار کرد
چون گشت معتقد بکمان تو دست شرع / بر شهپر ملک ز شرف اختیار کرد
حکم قدر بگاه قضا زیر دست تست / زین روی شرع رای ترا پیشکار کرد
در ماه روزه گشت قدرست محتفی / وانرا قدر خلاصهٔ لیل و نهار کرد
اینک بنقد خود شب قدری ز مسندت / دست قضا بروز سپید آشکار کرد
در حضرتت چو گرد نثار زر و گهر / هر کس که او بگاه درین کار و بار کرد
جز جان خشک و شعر ترش دست رس نبود / این بنده نیز خشک و تر خود نثار کرد
صدرا چو روزگار ز جمع عبید نیست / در حضرتت توان گله از روزگار کرد
از من مدار مهر الطاف خود دریغ / کز حد برون زمانه مرا دل فکار کرد
مپسند کش بعهد تو بر من ظفر بود / گردون که قصد نکبت من نزار کرد
دندان نایبات برو کند می شود / هر کو بذمت کرمت اعتصار کرد

چون

از مدار مهر الطاف خود

چون بنده در جوار تو آمد سپهر و فلک		گر جور کرد دانک فلک در جوار کرد
در دست و دعات نیاز برکه خود سپهر		امسال ها تو همه بهتر ز پار کرد

وله ایضاً فی وصف الازار الخشبیه

۹

این وضع بین که گویی لطف مشکلست		یا شاخهای سدره طوبی موصلست
یا تخته بند باغچه عقل و دانش است		یا زیر تیشه عمل نوح مرسلست
یا در مصاف سپرهای دیلمست		یا بر محیط چرخ سپهر مثلثست
تقطیعش از مرقع ابدال نسخه است		ترسش از غرایب اشکال فیصلست
در بقعه مبارکه هست آن درخت انس		کز اختصاص حضرت قدسی مسجلست
تا عقل کرد نسبت این وضع با فلک		هیآت مستطیل کنون شکل افضلست
از خلق بر کنار چو او تا دمی و نیست		زان جای او بهشت و ثوابش معجلست
با آسمان چو با دارد مشابهت		زان سطح او بکوکب ثابت مکللست
چون آینه نقش [illegible] و بیت و روبهاش		از بس گره چو زلف نکوان مسلسلست
سونافرم ز بس که برآورده برز ماست		شکل ازار نیست بر او هست مجملست
ای مجموعه شکر خوش و بر بند صورتی		کو بر همه نفوس نباتی مفضلست
مجموعه بیت ذاتت از اوضاع مختلف		کاشکال هندسی همه در وی مفصلست
اوهام زیرکان نهاد تو قاصرست		از رنگ مانوی ز نقوشت معطلست
اجزاء ذات تو چو بهم دست در زند		گویی که بر فنای صفا کوی وانگلست
زیرا هر آن نقار و قطیعت که بر نخست		اکنون باتحاد و تالف مبدلست
نجاری اعتقادی و اندر اصول صلب		طبعت باعتزال ازین روی امیلست
ترکیب تو مشجره اصل نیکوییست		مشروح از وست هرچ ازین باب مجملست
رویت اگرچه زابله زخم مجدرست		تخطیطت از تناسب اعضا معدلست
هر پشت را پناهی و هم چشم را چراغ		شکفت اگر رمیست خط اکحلست
دل بسکت اگر بقوت متینست		شاید چو بر تو طبع نباتی موکلست
دستی و صد هزار نگارت بد از نخست		وین دست وابسته نه آن دست اولست

نه باد را مفاصل عظم تو مدرجست … نه آب را جداول عرق تو منهلست
آمد بکاه ضرب مصحح کسور تو … زیرا که کسر و جبر تو باهم مقابلست
لوحیست صورت تو که بر لوحهای او … یکسر عشور و آیت و اخماس و جدولست
از وصل تو امید قواعد ممهد است … وز لطف تو لبان عمارت مذیلست
پای نظر ز شکل تو در تخته بند ماند … تا خردها قایمهایت مشکلست
بر سینه نقش کنده جو عیبا ربیشکان … بر زخم بازوی تو چو بازوی منبلست
زاسیب کوهها بجنبد تنت زجای … گونی ز بیر دلیست که از طبع کاهلست
با چون منافقانی پیوند و بیخ بیخ … خشب مسنده برای تو منزلست
از بهر حفظ خانه تنت جمله چشم شد … هر چند صورت تو چو جنی معقلست
پهلوی خشک داری و ازین سایه ات … جیرنا پهلوی مده عام محصلست
در تو هزار رخنه فرو بست و چشم را … در روضه هشت ازین رخنه مدخلست
از غیرت تو بر سر آتش نشست عود … بر سنگ سر زدن ز غمت کار صندلست
تا پیکر تو صورت هیچ آشیان گرفت … کام و دهان عقل ز قوت معتلست
اصحاب صفه را تو مشابه کرده ای … وین مصیبت زبانش عمر ارذلست
آراسته ست زویت و پیراسته قدت … سرمایه قبولت ازین رو مکملست
نظمت زحرده کاری چون لفظ جزل من … آمد خفیف وزن و معنی مثقلست
تا جزر نازویت عضد الدین حسن بود … مدح تو نقش صفحه این هفت هیکلست
خورشید رفعتی که میران همتش … اقلیم هفت کانه مثقال خردلست
چون غوص فکر دانش او نیست منتها … چون فیض عقل بخشش او نامعللست
میران عقل را سر کلکش معبر است … شمشیر جود را کف صافیش صیقلست
با علم او دقایق جزوی مبرهنست … با قهر او قواعد کلی مزلزلست
تا جود او رعایت آمال می کند … یکبارگی جواب اموال مهملست
زینکه در محامد او منتظم شود … در مدح هر مبالغه کز باب افعلست
ای سروری که گردن گردون سر بسک … همچون زمین زبار ایادیت مثقلست
همچون ارم سرای تو ذات العماد شد … زان در خوشی برابر خلد مجملست

نظمی

نطقی تراشه کرده ام از طبع کز نکت — کمتر تراشه حیبش اعشی و اخطلست
کر هیچ کس بکوید یا کفت مثل این — پس مال من مجرّم و خونم محلّلست
مبسند ش از زمانه لکدکوب هر ذلیل — آنرا که ملک عالم معنی مذ للست
می خور غمی مخور که مرا در مدیح جهانت — بعد از خدای بر کرم تو معوّلست
بر ذوق عقل هر سخنی کان مدیح تست — چون زندکا خوش است اگرچه مطوّلست
برخور ز مال و جاه که در مجلس قضا — مکتوب عمر تو بدرازی مسجّلست

وله ایضاً

یمدح الصّاحب المعظّم ... الدین محمد نور الله قبره

جیبت آن دریا که دارد در دل کشتی مقام — ماهیش بر خشک لیکن جزر و مدّش بر دوام
قعر این دریا کل تیره ست و آب او سیاه — واندرو هم بیم جان خلق و هم امّید کام
عقدها کوهر از وآرد برون غوّاص فکر — چون صدف کز قطره یابد ز ابر مینا فام
او ترش روییست وز و تا ذاب شاخ نیشکر — او سیه کاسه ست وز وی خلق را وجه طعام
زلف خاتون طغرا اشک چشم او خضاب — رخنهای ملک را آب دهان او لحام
سیم او نقرست لیکن نقد او شب در میان — حلیتش نورست لیکن حشو نور او ظلام
جرم کیوانست و او را با مه نو اتصال — آب حیوانست و او را در دل ظلمت مقام
آفتابیست او و لیکن بعضی از وی منکسف — روز کارست او مرکب صورتش از صبح و شام
پاره از ریش فرعونست در دست کلیم — منفذی از دود دوزخ کرده بر دار السّلام
با بوی انبا شه جاه زنخدان بتان — با چو مشکین برجی درطاسکی ابریسم خام
یا دل یارمنست اندر بر سیمین او — یا کشاده چشمهٔ قیر از دل سنگ رخام
نازنینی خو فرا کرده با کسون و نصب — بر کنار خواجکان پرورده با صد احترام
شد دلش مستغرق سودای زلف و خال و خط — زان دژم روی و سر افکنده ست چون اهل غرام
هر چه زشتی و سیه کاری فرو خورده ز حلم — پس نکوییها عوض داده برای کرام
کر زنی در ناخنش نی ور کنی قصد سرش — با کمال دل سیاهی دور باشد ز انتقام
معجزات نقش او چون قلم را جان دهد — عقل کوید آن زمان سبحان من یحیی العظام
از سیاهی صورت فقرست کویی وانکهی — مستمد از رشح طبعش هم خواص و هم عوام

اندرون او بهجا لست و بیرون تخت ملک — نام او بنوشت و او خود کرده از صد کونه لا

نقره خنگی کشته آتش شد بری جو آب — هم برو دستارچه هم طوق زرین هم ستا

بار گران سحر را زین شب آخر آنچو ر — آهوان معنوی را دست نافش پای دا

عنبرین زلفیست سیمین تن که هر ساعت رسد — عاشقان زرد بیمار از دهان او بکا

از سویدا دل او زنده جان ملک و دین — وز سواد چشم او روشن معاش خاص و عا

چون ببه دارد سر پستان خود زو چه شیر — چون کند پستان سپید انکه بود وقت فطا

وین عجب کان طفل کزوی شیر خورد اندر زمان — هر برارد خط مشکین هم در اید در کلا

تا بود در دست ترکان بسته دارد لب بمهر — چون شنید با وزیران دور کرد اندر لثا

قصهٔ حال دل خود بر سر نی می کند — تا دهد در دست دستور جهان خواجه نظا

آصف جمشید رتبت خواجهٔ سلطان نشان — صاحب اعظم محمد قدوه و صدر انا

خاتم دست وزارت پادشاه تخت فضل — انکه اسلام از شکوه او همی گیرد قوا

کمترین جرعه ز جام لطف او آب حیات — خود ترشحی ز بزم محتش ماه تما

خنجر جودش براند جوی خون از کان لعل — نسخهٔ حکمش برارد کوهر از مغز حسا

روشنان آسمان سمعا و طاعه می زنند — هر کجا داد از زبان کلک او نصرت پیا

با سخای او کفی شد برتن زر بوزها — با نهیب سهم او تابوت خنجر شد نیا

با سواد خط او شب لاف یکرنگی زد است — کو هر شب تاب انجم زان شدش رشح مسا

چون درخت ارغوان کردد رعافش منفجر — چون زند باد خلافش کوه مارا بر مشا

ای بزیر نطق حکمت کردن افلاک نرم — وی بزیر ران امرت توسن ایام را

دور نبود کر در آید بام تو چون نعلین بط — رخنهٔ تاج خروسان هم بدید البنا

آسمان زین بی کند القاب میمون ترا — نقش پیشانی ماه و آفتاب از بهر نا

با کمال عزل تو در کل عالم زین سبب — راه زن مطرب تواند بود در خور خوارجا

تا تو معمار جهانی از خرابی ایمنست — درج بنیاد سپهر اندر سرش چو در مدا

اشک خونین باشد از دل دشمنت ممزوج زار — هر کجا تیغت زند چون بسته در لب انتما

بر تو تا زه اقد عطسهٔ صبح ار نکرد — گنبد نیلوفری را از کل خلقت زکا

تا مراد از راه ترکستان برآید آفتاب — تا شنیدست اینک آمدت ز ترکستان غلا

کشت بریان زآتش دل شخص بدخواه حانک — نیست بر انداز او سرتا سر الا بوحام

ای بظل جاه تو ارباب حاجت را پناه — وی بذیل عطف تو اهل هنر را اعتصام

از فراغت چون دوات اکنون ستان خسبد خلق — چون بکار مملکت آن کلک را باشد قیام

اینت آن رتبت که با آن پست باشد آسمان — وانیت آن منصب که با آن ننگ باشد احتشام

مهر لب بروی بهند آخر زهر کحل چشم — خاک آن راهی کزو برداشت بکران تو کام

با چنین فر و شکوه و با چنین آیین و رسم — شد وزارت بر تو فرض عین و بر جز تو حرام

کر بپا کندست اشک دشمنت کی غم خورم — چون فلک سلک مرادات ترا داد انتظام

مقصد تو از وزارت نیست الا نام نیک — وین دگرها را غرض کسب زر و جمع حطام

کشت کردون بر سر حکمت لکام امر و نهی — تا بدست داد دولت کار عالم را زمام

کرچه جا شا زبان دارم و نیست می نهد — هر ستوری می نهد آری زبان اندر لکام

جاجا یکبار دریای آمدم همچون رکاب — وقت شد کر سوی من تابی عنان اهتمام

تازه کردان از کرم رسم شریف رهی — وان دگرها کز دعا کو کرد لطف التزام

ذمت همت زوام بندگان آزاد کن — زانک در دین کریمان هست رفع ادام

کرچه هر کس آورد شعری بدین حضرت ولیک — ذوق طبعت نیک داند کین کدامست آن کدام

شیرهٔ انکور باشد هر دو اما نزد شرع — باشد از ام الخبایث فرق تا نعم الادام

تا مدار آسمان بر کام و ناکامی بود — بادت اندر کامرانی جاه و دولت مستدام

از تو چون چشم بزان مصروف دست حادثات — پر تو چون عزمت همایون مقدم ماه صیام

حال تو در رفعت و حال حسودت در خمول — تا قیامت هم برین منوال کالکون والسلام

وله ایضاً ترجیعاً

جانا بسحر چشم جهانی بسته‌ی — زین حلقه‌ها زلف که بر هم شکسته‌ی

آخر چه فتنه که ز عشق تو در جهان — برخاست رستخیز و تو فارغ نشسته‌ی

حقا که در مشهرهٔ لعل فستقی — شیرین تر و لطیف تر از مغز پسته‌ی

بشکسته بسنگ جفاها دل مرا — پس رفته بطنز و سر زلف بسته‌ی

در حلقهٔ عشق تو پابند مرهمش — آنرا که دل بناوک مژگان بخسته‌ی

ای صبر نا بدید تو بس تنگ عرصه‌ای　　وای اشک نافراز تو بس سرشکسته‌ ای
وای یار سنگ دل که مرا طعنه می زنی　　باری ترا که نیست غم عشق رسته‌ ای

زین سان که در نمست و براز بند چون زره
بر کار حویش و زلف تو چون افگنم گره

هر شام کافتاب بگردون فرو شود　　جانم ز غم بفکر دگرگون فرو شود
آه از برم چو عیسی سر بر فلک نهد　　اشک از رخم بخاک چو قارون فرو شود
خویش بدل فرو شود از غصهای من　　اندیشه چون بدین دل پرخون فرو شود
سر بر نیاورد مگر از چشمسار چشم　　هر دل که او بدان رخ گلگون فرو شود
هر صبحدم که جیب لب از آه بردرم　　خون شفق بدامن گردون فرو شود
شد نا پدید خون دلم در میان اشک　　چون چند قطرهٔ که بجیحون فرو شود
تا تو هلال وار تن زرد لاغرم　　هر کش بدید گفت همین دم فرو شود

چون حلقهای زلف تو سر در سر آورد
اندیشها ز خاطر من سر بر آورد

ای زلف هندوی تو چو ترکان دلستان　　جان از برای غارت دل بسته بر میان
یکشب نداشت پاس دلم زلف هندوت　　با آنکه هندوان همه باشند پاسبان
بردیده من نشانم چون لعبتان چشم　　هر هندوی که دارد از نام تو نشان
رسمست هندوان که در آتش کنند جای　　زان جای زلف تست مرا در دل روان
زلف تو دل همی ببرد از میان چشم　　نبود شگفت دزدی جاکر ز هندوان
با ترک تاز طرهٔ هندوی تو مرا　　همواره همچو بنگه لور بست خان و مان
اقبال هندوی تو و دولت غلام تست　　تا هست سوی تو نظر خواجهٔ جهان

صدر زمانه صاحب عادل نظام دین
کش بوسه داد حلقهٔ افلاک بر نگین

ای سروری که مثل تو در روزگار نیست　　باراین آفتاب جهانرا بکار نیست
بیشی ز آفتاب بقدر و شکوه و جاه　　جود و کرم مگو که آن در شمار نیست
تا هست ابر جود تو بارنده بر جهان　　از نیستی بدامن کس بر غبار نیست

گر در شکر که مثل تو بوده است یا بود	دانم همی یقین که درین روزگار نیست
در عهد تو میان بوفا استوار کرد	گرچه فلک بعهد چنان استوار نیست
از سایهٔ تو هر که جدا شد چو آفتاب	یک ذره بر زمینش جای قرار نیست
روزی دو گر حسود ترا کار کی برفت	آن از نوادرست بران اعتبار نیست

ازبس که مسرفست بدادن سخای تو
خواهنده را ملال گرفت از عطای تو

لطف تو در شمایل جان آن اثر کند	کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند
بیرون از انک که مردل آرزو دهد	جود تو در زمانه چه کار دگر کند
بر سر کند حسود تو خاک از جفا بخت	هر روز که آفتاب سر از خاک بر کند
از نوک خامهٔ تو چکیدست بر زمین	آن مایه که خاک ازان نیشکر کند
کفنا و راثمین اصلی جناب تست	جود تو باشدش که بهر جا گذر کند
آنرا که آب روی نگیرند در شمار	گر آب چشم خصم تو رخسار تر کند
هر کس که او زبان بثنای تو بر گشاد	شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند

گرچه کند بخشش بیوست بحر و کان
هرگز کجا رسد در آن دست بحر و کان

ای صاحب زمانه و دستور روزگار	باد ا همیشه خصم تو مقهور روزگار
پروانهٔ ضمیر تو حاصل کند نخست	پس شمع آفتاب دهد نور روزگار
جان از برای خدمت تو بست بر میان	وین قدر خود چه باشد مقدور روزگار
گردون نوشته بود در القاب خاص تو	مشکور آفرینش و مشهور روزگار
بر تارک عروس بقایت کند نثار	عطار چرخ عنبر و کافور روزگار
پیوسته تاب مهر تو در جان آفتاب	بنوشته دست عمر تو منشور روزگار
کوته شود ز دامن اعمار دست مرگ	چرخ ار کند ز لطف تو دستور روزگار

این رسم جود کز دل و دست تو دیده ایم
حقا اگر ز حاتم طائی شنیده ایم

ای سایهٔ خجسته ترا ز سایهٔ همای	بر مطرحت ملوک بحرمت نهاده پای

شریف بوذ و ترتیبی بس بجای خوذ — گر در نجه گشت جان بسوی این بلند جای
معلوم شد که سوی نکوئیست رای شاه — چون کرد رای آنک خرامذ بدین سرای
شاه ستارگان که جوزاست برج اوج — زیرا که هست خانهٔ دستور نیک رای
لاین بحسب حال تو بیتی شنیذه ام — از گفتهٔ عمادی بس نغز و دلگشای
شریف طغرل است و گرنه بگفتمی — مصحف زبند زر نشود هرگزت فزای
برخوان نعمت چو کند میهمان سخاب — گنجم هر آینه بطفیلی من گدای

گر در جهان نگنجد و نگوید چنین سخن
ور گفته اندیش تو مرا ترتیب مکن

دولت قرین حضرت صدر زمانه باذ — اقبال را مقام بدین آستانه باذ
هر تیر دیده دوز که از شست دهر جست — آنرا ز طاق ابروی خصمت نشانه باذ
مرغی که کرد بیضهٔ زرین آفتاب — بر گوشهٔ سرای توش آشیانه باذ
از پرده گاه غیب بدرگاه حضرتت — امداد کامرانی و نصرت روانه باذ
ارکان ملک داده بحکم تو چشم و گوش — وز تو اشارتی بسر تازیانه باذ
تا گرد قطب باشد دوران فرقدین — دوران آن دوگانه برای یگانه باذ
وانک او نخواست قدر ترا برتر از فلک — کارش چو کار خادم زیر میانه باذ
داذ مرادهات بکسی براذه باذ — [illegible]

وله ایضا

مپرس کز تو چگونه شکسته دل برگشت — مه چهارده چون با رخت برابر گشت
زشرم روی تو سر در جهان نهاد چنان — که تا قیامت خواهد بعالم اندر گشت
پدید شد ز هلال استخوان پهلوی او — ز بس که ماه ز شرم تو زرد و لاغر گشت
چو مه چنین شوذ از رشک تو چگونه بوذ — کسی که عاشق آن روی ماه پیکر گشت
ز رنگ روی تو صحن زمین گلستان شد — ز بوی لطف تو مغز هوا معطر گشت
دهان تنگ تو و شخص من در ارزوش — لطیفه ایست که اندر خیال مضمر گشت
بطنز گفتم گل را چو روی یار منی — گل بقهقهه در شد مگرش باور گشت

نخست

بخست زلف تو آتش بزیر پهلوی خویش
بگسترید و بس انکه چنین ستمگر گشت

جو طوطی از در زندان آهنست کسی
که با حلاوت لعل تو کرد شکر گشت

جو کس نخورد بر از سرو من چگونه خورم
بر از قد تو که جون سرو یاسمین بر گشت

غمت بگرد دل تنگ من چه می گردد
گراهی کندش کرد این محقر گشت

دلم ز جام وصال تو شربتی نوشید
چنانک بوذ ز عشق تو آن چنان تر گشت

زکلک خواجه مگر چشم تربیت دارد
چنین که مردم چشم تو سحر پرور گشت

جهان شود جو دهان تو تنگ پر گوهر
کنون که چشم مرا دست خواجه یاور گشت

خدایگان صدور زمانه فخر الدین
که خاک پایش بر فرق چرخ افسر گشت

شکوه دست وزارت که گرد موکب او
بدیدهٔ فلک اندر ذرور اغبر گشت

بدانک مایه ده آفتاب همت اوست
بیک کرشمهٔ خورشید کان توانگر

پیش رایش صبح از روشنی دم زد
ببین جگونه نفس در گلوش خنجر گشت

جو غنچه هر که دل از مهر او ندارد پر
سرشت ز مغز تهی جون دماغ عبهر گشت

زبس که از سر اخلاص مدح او خواند
جو فاتحه همگان را ثنایش از بر گشت

جو آفتاب بهر جانبی که روی آورد
رکاب عزم همایون او مظفر گشت

جو نرگس آنکه لجکش نهاده گردن نیست
برهنه پای و تهی دست جون صنوبر گشت

شرار آتش عزمش ز فرط اشتعلا
بر آسمانهٔ گردون نشست و اختر گشت

زهی شگرف عطایی که بر منصهٔ نطق
عروس ناطقه را مدحت تو زیور گشت

نیافت گنج نظیر تو در مطاوی خویش
سپهر بر شذه هرچند گرد خود ببر گشت

زمین حضرت تست آسمان ازان سطحش
ز بوسهای کواکب چنین مجدّر گشت

صدای صیت تو شاید که پنج نوبه زند
که چار گوشهٔ عالم بر و مقرّر گشت

بعطف دامن لطف تو گرد استرواح
کسی که سوخته خاطر ز غم جو مجمر گشت

فلک بآب وفات تو روی مهر بشست
ز عکس چهرهٔ او زان جهان منوّر گشت

حیات او نکشد نیز بار منت جان
نوشی که لطف تو در قالبش مصوّر گشت

بدست راذ تو تشبیه بحر می کردم
درانذرون صدف قطره عقد گوهر

خزانهٔ ضمیر تو خواست بوذ فلک
تبه برامذ و آن اصل عنصر خور گشت

کف تو منبع جودست و زبان کلکش خوانند … کاربر سر آمد از هر هفت بحر اخضر کشد
جهان زبیر تو رای تو جام کسری شد … فلک ز نفحهٔ لطف تو گوی عنبر کشد
نهایت امل سروران عصر اینست … که در مبادی اول ترا مبتر کشد
نه هر که او قلمی داشت چون تو داند شد … نه هر که او کمری بست چون دو پیکر کشد
چون دشمن جاه تو گر شد تشنه … چرا سپهر همه دل دهان چو ساغر کشد
خیال دست تو یک شب بر دل غنچه … دقیقهای ضمیرش ازین سبب زر کشد
مهابت تو جهان تنگ کرد بر گردون … چو دشمن تو از آن خم گرفت چنبر کشد
نه هر زبان تو چون دایره ست سرکشه … چو نقطه کبر که خصم تو جمله تن سر کشد
چو بار داد جناب تو اهل معنی را … حرام باشد ازین پس بگرد هر در کشد
هنر ز دست جهان تنگ در سر آمده بود … ولی بدولت تو کارهاش دیگر کشد
اگرچه همچو سمر بود سیر سر دزبان … مبیح احسان بر در کف مسمر کشد
سخن که بود چو طومار سر فرو برده … چو دفتر از هوس مدحت تو طایر کشد
زمانه دست بدندان همی برد ز حسد … بر التفات که از تو نصیب چاکر کشد
ببین شرف ز جهان بر مرا که گفتهٔ من … بفر مدحت تو نقش روی دفتر کشد
چو عرضه کردم بر طبع بسته مدح ترا … ز عجز خویش عرق کشد و اندران تر کشد
نه هر ز لفظ تو شوید خوردی باید … که گر فنا نکه همه سلسبیل و کوثر کشد
ز سایهٔ نظری کز تو بر رهی افتاد … تو شوخ چشمی او بین که ام دلاور کشد
که سوی حضرت تو تحفه شعر می آرد … مگر ز غایت نه داشتش سر بر کشد
کزین سفینه نه کشتی نوح راهنماست … بسوی جودی دست چگونه رهبر کشد
سفینه را همه حال لنگری باید … بدین سفینه گر از بنده لنگر کشد
دعای دولت تو گفت خواستم زین بیش … ولی ز بیم ملالت سخن مبتر کشد

وله ایضاً

روز عیدست بده جام شراب … وقت کارست چه داری دریاب
مغزم از بانگ دهل کوفته شد … گوشم ناله چنگست و رباب

مدتی شد که دهان بر بستیم   همچو غنچه ز شراب و ز کبا ب

وقت آنست که همچون نرگس   برنداریم سر از مستی و خوا

بار دیگر بنه امروز سبو بسپر   که نمی باید ما را ز نوا ب

رفت آن دور که دوران فلک   هرزه می داشت دلم را بعذا ب

این زمان گر نجهد با دل من   بدو ساغر دهمش باز جوا ب

زین سپس دست من و ساغر می   بس ازین کار من و بادهٔ نا ب

هر کجا شربتی از می بینم   بر سرش خیمه زنم همچو حبا ب

بیک امشب همه اسباب جهان   عکس مطلق شده است از هر با ب

آنکه او آب همی خورد نهان   آشکارا خورد امروز شرا ب

وانکه دی معتکف مسجد بود   در خرابات فتادست خرا

آبگینه که پیاله است امروز   دوش قندیل بد اندر محرا ب

سر ده نیز شرابست امروز   آنکه دی بود امام اصحا ب

گیرودار قدحست ای ساقی   هان و هان موسم شادی دریا ب

آن نشاطی که مرا گلگون را   که فتادست زپیری در تا ب

خیز و در عرصهٔ میدان آرش   تا بگردد که حین است صوا ب

پرده از دختر رز بر دارید   تا نمی زیبدش آن ستر و حجا ب

می که در روزهٔ نو فایت شد   بقضا باز خور اکنون بشتا ب

ده ده آن جام می گلناری   کش بود رنگ گل و بوی گلا ب

خاک در چشم غم انداز چو باد   ز آتشی ساخته از آب نقا ب

عقل با این همه ناخفتی خویش   در دهان ار دار زین آتش آ ب

بادهٔ همچو زر سرخ کز او   بگریزد غم دل چون سیما ب

دست بر هم زده کف بر سر او   همچو مرجان ز بر لعل مذا ب

از پیاله شده رخشنده چنانک   آفتابی ز میان مهتا ب

طرب انگیز و لطیف و روشن   چون رخ صاحب فرخنده جنا ب

صاحب عالم عادل که سپرد   بخشش آب همه در جو بشا ب

انک با دولت بیدار برست ... مثل او خواجه ندیدست بخواب
نرد اوج سرفش چرخ نبرد ... پیش فیض کرمش نیل سراب
انک با هیبت او بحر اشد ... نای حلق بره را چنگ ذباب
ای شده مدحت تو ورد زبان ... وای شده منت تو طوق رقاب
پایهٔ حلم تو در جاه رقیب ... سرعت عزم تو در عقد شتاب
چشمهٔ آب کرم را امید ... دیده از چاه دوات تو زهاب
صاحب آرنده شود پیر در تو ... باشد او نیز یکی از اصحاب
زیر دست تو کرم همچو عنان ... پای بوس تو فلک همچو رکاب
بر تو رای تو دبیرست ازان ... پشت بر مهر کند اصطرلاب
همت عالی تو دریا نیست ... که ندیدست سپهرش پایاب
تیر چرخ ار نبود مادح تو ... چرخ از خود کند او را پرتاب
سرخ رویست عدویت زیراک ... بر رخ از خون جگر کرد خضاب
زحل آن روز شود مقبل نام ... کش کنی هندوک خویش خطاب
هر کرا چون بسته زبان بر تو گشاد ... سرخ رو آید همچون عناب
هر کجا سیم دهی وقت عطا ... باشدش بر سر انگشت حساب
توی آنکس که بهنگام سخا ... بودت در سر انگشت سحاب
احتشام تو و لله الحمد ... نیست محتاج بحصر القاب
فخر الدین ابن نظام الدین بس ... بیش ازین شرط نباشد اطناب
جز رند بهلو بادست تو بحر ... می بترسد که سحابت بعتاب
تا کهان خاک ازو بر گیرد ... وانکهی ناید خود آب بآب
چون بدریای ثنای تو رسد ... کشتی وهم فتد در غرقاب
سپری هم نشود مدحت تو ... ور نبا زند دو صد پاره کتاب
تا که اسباب جهان ساخته است ... در جهان ساخته باد ات اسباب
خیمهٔ دولت و اقبال ترا ... در مسامیر ابد بسته طناب
رای تو در همه اندیشه مصیب ... خصم تو در همه احوال مصاب

عید فرخنده بشادی گذران / وز جهان هر چه مرادست بیاب
لب اندر لب جام گلگون / دست اندر کمر زلف بتاب

وله ایضاً

ای بتو مملکت و دولت را / تازه گشته ز نو استظهاری
مجد دین صاحب عادل که بشست / دولت تو اثر هر عاری
از کتاب لطفت گل ورقی / وز لباس عداوت شب تاری
نه چو حلم تو بود کوه سبکی / نه چو جود تو بود مکثاری
باد نه یاری لطفت نبرند / صبح دم مروحهٔ گلزاری
ابر نه رخصت دستت ننهد / پای بر کنگرهٔ کهساری
زد بدست تو کرم بر در نحل / هم ز نوک قلمت مسماری
ای که در نوبت فرمان دهیت / جز جهان نیست دگر غداری
وای که در عهد دین پروریت / جز جنین نیست دگر خونخواری
اگرت صاحب کافی خوانم / نکند عقل بدین انکاری
ورگرت آصف ثانی گویم / نبود موجب استغفاری
همه اضداد جهان متفقند / در زمان چو تو خوب آثاری
بذل تو زنده جهان زان سبب است / که بر او نام خلافت آری
نکند باده خرابی اکنون / کی جهان یافت چو تو معماری
در میان هنر و فقر نه زر / کرد اقبال تو سه دیواری
نه مزه نه مدد خاک درت / گل حسن از چمن رخساری
نبود نه سخن شکر گفت / حشو و دانش را دیداری
طوطی عقل شکرخای شود / هر کجا زد قلمت منقاری
جز ز نوک قلمت کس نشنید / که شکر زاد ز بان ماری
در ثنای تو زند صبح نفس / که چو من نیست جز اینش کاری
زین سبب چرخ ز خورشید نهد / هر نفس در دهنش دیناری

هین کجا اید هنرمندان هین ——— تیز تر زین نبود بازاری

ای زخلق آمده بر سر چون چشم ——— نظری کن سوی ما یکباری

همچو چشم آید بر سر ناچار ——— هر کجا باشد مرد مرداری

کار اهل هنر ای صدر جهان ——— دست در هم زده هر نه باری

چون نمی دارد شان کس تیمار ——— هر یکی هست چو بو تیماری

کرمت از پی این طایفه خاص ——— چه بود گر بکند بیکاری

اندرین عهد که قحط کرمست ——— بنه از تمام نکو انباری

صیت احسان بهتا اندک ——— می فروشند بخر بسیاری

رسم ها رسمی گردون دانی ——— که چنو نیست جفا کرداری

همچو نیشکر ازو در بند است ——— هر کجا هست شکر گفتاری

باز با تیغ و کمر چون کوه است ——— هر کرا خفاره ونا همواری

بارها گفت سخاوت که ترا ——— هست در ذمت ما ادراری

بده ای خواجه کنون تا سر هم ——— لا تقاضا نه تقاضا باری

هفت سالست که نبوسته ——— رسم داعی که بزی هر باری

غم آنست که چون در بندم ——— صد و هفتاد و سه کز دستاری

مدت عمر تو بادا چندان ——— که اید باشد از آن معشاری

وله ایضا یمدحه

ای بانک نام شد اندر متن عزت من ——— وای بهر حال مربی وولی نعمت من

تیغ زرین بستاند زکف حاجت شمس ——— شحنه هیبت ارزانک دهد رخصت من

نو بهارست و نسیم سحر و آب روان ——— زان بود در خط و خلق و سخن نزهت من

همه در مدح تو محصور بود کار دلم ——— همه بر یاد تو مقصور بود لذت من

شکم بچه احداث چو بشت علوت ——— بازوی بخت تو گر هیچ دهد قوت من

تو عروسان مدحت بینی صف صف ——— گر تماشا کنی اندر تتق فکرت من

چاوش سطوت را ار حنه را دور کند ——— صیت انعام تو هر لحظه کند دعوت من

مدتی رفت که چون خاطرت آسوده بدست
لطفت از روی تفقد نه همانا کفتست
از جرا نیست دران زمره جوارباب هنر
او کنا هی نکند در مثل نیر کند
مکن ای خواجه و با عفو بکن مشورتی
که نباید کی بلطفی که کم از هیچ بوذ
چرخ را بر من بیچاره جهان خیره مکن
چین ز ابروی تو دل کرمی چرخ ارنهد
عجبست الحق از لطف هنر پرور تو
طمعی نه که کران کرد ذ از ان سایه من
محض دلدوستی و مهر و وفا دار که چین
کو بذی کفت مرا حاسد من یک آنست
شاعری باشم قانع بسلامت مشغول
الفبات تو دهد خواجکی و رونق من
نه جاه همه کس کردن من نرم شود
چون تویی باید و هیهات که باشد هرکز
خیره احسب که مرا با دکری قصد بوذ
قطره خون نچکاند ز رخ کلبرکی
موبها بر تنم ار سیخ شود چون کلبن
جز بنیروی تو هر کز نشمرد موبی
این همه رفت جهان کیر که کردم کنهی
نه فرشتست دعاکو نه پیمبر نه ولی
من یکی آدمیم همچو دکر آدمیان
این که هست که اندر همه آفاق امروز
اینت حالاک حسودی که چنین چنبه نهاد

خاک درکاه تو ار عارضه حشمت من
که فلان کو که نمی باشد در حضرت من
بهره مندید بحمد الله از دولت من
کی دریغ آید از و عاطفت و رحمت من
بس ازین چون شوی از دکران تهمت من
همه بر هیچ آید سابقه و قدمت من
که چو انعام تو از حد ببرد محنت من
زهره دارد که بر اند بشد از نکبت من
که چنین سیر شد از خدمت نه علت من
کلفتی نه کی تحمل نتوان زحمت من
بست باد رکه تو سلسله علقت من
که نکو داند آیین من و سیرت من
کی نیاز رد ذ من موری در مدت من
احترام تو نخواهد غره حشمت من
نه بحال همه کس میل کند همت من
که بخاک در او سر بنهد همت من
همه اثر دارد و تا چند بوذ قدرت من
کر همه آتش سوزنده بوذ هیبت من
چشم بر هم بزند نرکسی از شوکت من
ور همه استره کردذ مثل حدت من
که کمان عفو تو افزون بوذ از زلت من
از کجا آمد در خاطر تو عصمت من
نیک و بذ هر دو سرشته شده در طینت من
دو می نیست مرا در نمط صنعت من
بعتاب تو و تهدید زر و خلعت من

سرور اصدرا هر چند که آمد کرمت / سبب حشمت و جاه و مدد ثروت من

اندرین حضرت از جملهٔ خدمتکاران / بیش باید که بود حق من و حرمت من

خدمت ایشان قایم بحیات آمد و باز / منقطع نیست بهر حال ز تو خدمت من

من ستوم معتکف خاک و در اقطار جهان / می برد مرغ ثنا بیت پر مدحت من

کز آن شعر گران سنگ جمل من پیداست / هم سبک سنگ و لطیف آمد با نسبت من

تا جهانست در و حاکم و فرمانده باش / تا جهات ز فلک بر گذرد رتبت من

و له یمدح الصاحب نظام الدین

بنا میرد بنا میرد زهی گیتی بتو خرم / ندیده دیدهٔ افلاک مانند تو در عالم

ز نشو مرتبت معمورت طبایع منزجر ارکان / ز رشک سقف مرفوعت شده هفت آسمان درهم

ز شاخت سرزنش دیده همان سدره و طوبی / ز حوضت در خوی خجلت زهاب کوثر و زمزم

فراز اصل بنیاد تو پنهان خانهٔ قارون / فرو د سطح ایوانت وثاق عیسی مریم

زوایای تو ظاهر کرده لطف خاطر مانی / ستونهای تو بر خود بسته زور بازوی رستم

فلک با زیر دستانت که وسیکاه هم زانو / زحل با پاسبانانت شب و شبگیرها همدم

جهان از فتنه بر طوفان و وضعت کشتی عصمت / زمین از درد مالامال و شکلت حقهٔ مرهم

دلی کز گردش گردون در و صد گونه غم باشد / چو دم زد در هوای تو بخاصیت شود بی غم

نه در اطراف ارکانت مجال پستی و سستی / نه بر رخسار ایوانت غبار اشهب و ادهم

نبات صحن بستانت همان نیشکر شیرین / حروف نقش دیوارت بشکل اجزاء معجم

دماغی کو ببوید زان سپرغمها خوش بویت / ببر کوش افکند حالی حدیث عم جو اسبرغم

دو نه در جبهات فلک همچون صبا و الم / زده در رشتهایت ستاره حلق چون بشتم

از آن مسجود شد آدم مر ارواح ملایک را / کزین بحت آشیان بودند خاک طینت آدم

وطن در سایهٔ گردست نور دیدهٔ دولت / ازین شد طاق ایوانت چو ابروی نگار باخم

مربع هیات آمد نگین حلقهٔ گردون / برو القاب خاص خواجه همچون نقش بر خاتم

جهان دانش و معنی وزیر مشرق و مغرب / نظام الدین والدنیا همایون صاحب اعظم

محمد آنکه در عهدش چنان شد ملک دا بسته / که اندر سیم نامش گشت سیم مملکت محکم

ز الفاظ شکرریزش دهان آرزو شیرین ٭ ز القاب همایونش لباس سروری معلم

کمال جود او بوسند در آتش کسوت اطلس ٭ فروغ رای او سازد ز خشت پخته جام جم

شود دندان اجرامش شکسته در دهن یک یک ٭ اگر روزی دهان صبح با یادش برارد دم

همی سازد فلک هر رای خیل بندکانش را ٭ ز ماه چهارده طاسک ز زلف تیره شب پرچم

زهی اجرام علوی را فروغ رای تو صیقل ٭ زهی اسرار گردون را ضمیر پاک تو محرم

ز شمع صورتی گردد چراغ اختران کشته ٭ اگر رایت بود معمار این پیروزه گون طارم

گرابرشوره دل خواهد که با دست زند پهلو ٭ چنان دانم که اندر مغز او سوداست مستحکم

که دریا با همه ضعفی که او دارد درین سودا ٭ فراوان غوطه خورد داد و عشری ز دنیا مدهم

تعالی الله چه کلکست آن که همچون مرغکی دانا ٭ همی بوید بمنقار سر معاش عالمی درد م

همه راز فلک مکشوف ازان جاسوس تن کرده ٭ همه کار جهان مضبوط ازان نی پاره ملهم

دو شق از بهر آن آمد زبان او که تا حسند ٭ یکی مر دوستان را نوش و دیگر دشمنان را سم

بر دزد و بشد دشمن کسر چون خرما دهد نوکش ٭ لب امید را فتح و کنار آرزو را ضم

پاسخ دادن سایل صریر او چنان دلکش ٭ که در یک پرده در چنگی مجاوب کشته زیر و بم

جهان صدرا کی داند کرد جز دریادلی چون تو ٭ بنا جایی چنین زیبا عمارانی چنین معظم

چو رای عالی آرایت نهادش روشن و عالی ٭ چو جرم پایت برجایت اساسش ثابت و محکم

از اقبال تو چون کعبه جهات او همه قبله ٭ ز دیدار تو چون جنت در و دیوار او خرم

خرد بر صورتش عاشق گرم در ساحتش ساکن ٭ زبان از نعت او قاصر سخن از وصف او مفحم

همی تا گردش افلاک داوذ خلق عالم را ٭ که از امید در شادی گهی از بیم در ماتم

درین معموره جدان باد عمر دیر باز تو ٭ که گر از مدت کیتی نباشد بیش نبود کم

ولہ ایضاً

بریزمت نه سزا آن معاملت داری ٭ که دست باز کشی یکدم از ستمکاری

تو آن جان ز شراب غرور سرمستی ٭ کی خون خلق بریزی و جرعه پنداری

چو آفتاب همی بینم انکه سوی رخت ٭ روانه کرد از ایام خط سبزاری

همه سیه کری آموختی ز طره خویش ٭ چرا ز چهره نیاموختی نکوکاری

کمان بری که ندارد که خون من که بریخت | بدانک چشم تو خود را نهد بیماری
مرا که خود ز جفای فلک گرانباری | گران سری تو در می خورد بسر باری
چو اشک خویش سر اندر جهان نهم ز جفات | گر مردمی نکند اندرو تو دلداری
دلم بچاه زنخدان خود در افکندی | کنون بشکل همی چاه را بینباری
مه چهارده در شب شود پدید و ترا | ز ماه چارده شب می شود پدیداری
ز عکس این خط زنگار گون و آن لب لعل | مراست دل چو دل بسته لعل و زنگاری
اگر بطبع کشد سر سوی بالا دود | چرا بپای کشی زلف از نگوساری
بروز روشن روی تو زلف هندویت | کشید دست بدل دزدی و عیاری
ز من بسر زنش او را بگو که چون دل من | مده بباد سر خویش از سبکساری
بعهد معدلت خواجه چنین انگیزی | اگرچه بر دلی ای زلف تنگ می باری
حقیقت آصف ثانی که باد هیبت او | رباید از سر گردون کلاه جباری
حیات بخش افاضل عمید ملت و دین | که نیست کنه معانی او رسیاری
دماغ هر که ز تعریض خلقت چون نرگس | دران دماغ نباشد امید هشیاری
در آب سایه نگوسارگی شود گر هیچ | مثال حکمش بر سطح آب بنگاری
بخواب امن چو بغنود فتنه در عهدش | بجز مر دولت او باز ماند بیداری
ز باد سرد کجا آب منعقد گردد | بلطف طبعش اگر آب را در آغاری
زهی نموده در ایام تو پشیمانی | فلک ز سفله نوازی جهان ز غداری
سه چار میل از آن خاک سرمه دان گردد | که از تواضع بروی دو گام بگذاری
بر وقار تو سنگی نهاد خود را کوه | برو بقهقهه خندید کبک کهساری
کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند | برو ز تار مژه اندر خصم بگماری
کمان عدل تو تا کارساز عالم شد | ندید غنچه ز باد صبا دلآزاری
سنان که عامل فتنه است در ولایت تو | چو من ستون زنخ کرد دست بیکاری
نه گرز کوبد در دولت تو آهن سرد | نه تیغ بارد در دولت تو چون خواری
جو ابر حمله کنش آب گردد و حکم | اگر بقبضه کنی کوه را بیفشاری
رواست گر نکند دوستی زر گرمت | که گرچه روی شناس است هست بازاری

زمو

ز موج آب نبید کنبد حباب خراب
دران دیار که حزم تو کرد معماری

بر آستان تو بس شب که آورید بروز
نجوم ثابته در آرزوی مسماری

کمند قهر تو گر باد را گلو گیرد
صبا نفس نزند نیز جز بدشواری

زحل قطع شود همچو تیغ یک دسته
هزاران دو رویها بعهد تو کرد طراری

بود بر آتش و آبش گذر چو اندیشه
کسی که در کنف جاه تست زنهاری

خرد بخامهٔ تو از سر تعجب گفت
چه طوطئی که سراپات بوی و منقاری

کشید نطق تو خط بر لب شکرسخنان
بدست حرب زبانی و نغز گفتاری

بخویش زبانی انگشت نمای اطرافی
ز تیزطبعی مشکل گشای اسراری

سیه کشی متفرد مترجمی خاموش
معجزی محکم مقیدی جاری

دقیقها سخن زبان محررست ترا
که بهر ضبط یکی زان شی برون آری

ز بیم سر قلمت گوی گشته سر بازان
ولی هنوز سیه کار و بسته زناری

تویی که چون کمر کار ارد ربندی
سر دوات که روشن نشست برداری

چو بر نشستی و دادی عنان بمرکب خویش
زمانه با تو بدولتکی بر هواداری

یکی شبه چون گیسوکشان بروم سپری
ز رنگبار دو صد ماه روی فرخاری

مخدرات ضمیر از تو مفتضح گشتند
از آن بریده زبان و سیاه رخساری

شکم تهی دهن آلودهٔ زخون حرام
چو من بسر و زنش از بهر آن گرفتاری

اگرچه بس که دماغ تو خورد دود چراغ
شدست از اثر آن زبان تو قاری

چو کودکان نوآموز پای در نیمی
بهیچ مکتبی الا بگریه و زاری

ز حبست بر سر انگشت رفتنت نرمک
اگر نه مستمع رازهای افکاری

تو پیک عالم غیبی بسوی خردمندان
از آن چو پیکان دایم قرین اسفاری

میان بسته و بحیده پای و چهره سیاه
ضعیف پیکر و لاغر ز رنج رفتاری

بیاض روز چو دور سیه پای آوردی
یمی از آن پس بسیر در دل شب تاری

چو نزد خواجه رسیدی زمین ببوس بس
بیار غیبی حرفا بحرف بگزاری

هنوز نوازا بیکبارگی فراموش گشت
بپیش کرمت آذر استم خاری

هوا و خاک سناطان بمن مقدم تو
نشسته اند بحمالی و بعطاری

دران مصاف که از روز کارزار کینه کشند — تو مردمی بکرم اهل فضل را یاری
خدمت تو اگر بخرمی کنم باری — که از ملابس فضل است ممتن عاری
توان ندی که بجز راه مکرمت سپری — توان ندی که بجز تخم نیکوی کاری
سزد که خواری حرمان کشد معانی من — بلی کشند عزیزان هر آینه خواری
بپای دار مرا چون نماز همواره — نه همچو روزه که هر سال یکدم داری
مرا اگرچه گرانمایه گوهریست بسر مایه — همه متاع گرانرا کند خریداری
زحضرت تو نظر برحطام دنیا نیست — که کس زعیسی مریم نجست بیطاری
بجز زمانه ترا بندگان دگر هستند — رواست کار من ار با زمانه بگذاری
هنروران برلطفت ودایع کرمند — ودیعه را تو بهر نوع حفاظ بسیاری
اگرچه تن روی من باضطرار کند — گر این قصیده بخوانند دوان مختاری
سخن بپایه قدر تو کی رسد چو تو خود — زروی مرتبت افزون زحد مقداری
بسی بگفتم وازصد یکی نشد گفته — ازان ثنا که باوصاف آن سزاواری
ثناء دست گهربار تو زبان رهی — نگفت جز بسرا انبساط همکاری
صداع سمع همایون فزون ازین ندهم — بشرط آنکه تو ناگفته گفته انگاری
بسی که اطلس افلاک را بگرداند — بمن یزید بقایت قضا و مسماری

۶ وله ایضاً

فراق روی تو ما را بروت آن آورد — که درچمن بسر لاله مهرگان آورد
بحبن زلف تو چشم بسراه دریا بار — سوی سوز سفر کرد و بس زیان آورد
غم تو کرد جهانرا چو چشمه سوزن — بس آنکه روز تنم تار ریسمان آورد
۷ بعشه دامن سوسن گرفت در گلزار — عذار تو رخی سخت خوش بران آورد
چو نیشکر شود بش مغز استخوان شیرین — همه آنکه نام دهان تو بر زبان آورد
بجان مهر که نکوی تو همین قدر است — که روزگار باظهارش این زمان آورد
زصد خیبه خوری که برطویله است — کمینه لاغری این بزکه با میان آورد
بذوق این غزلک دوش بلبل آوازی — چو زیر چنگ مرا نیز در فغان [illegible]

یا

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
بیا که بی تو تنم بر لبی توان اورد

چه لطف بود که تشریف دادی از ناگاه / که یادت از من رنجور ناتوان آورد
نشان هستی من زان جهان همی دادند / امید وصل تو بازم بدین جهان آورد
دلم تو داشتی ارنه برادمی حالت / بدان که مژده وصل تو ناگهان آورد
دلت بخدا کر شرح آن دهم که دلم / بروز وصل شب هجر بر چه سان آورد
کنون وصال توی آورد بین جانسرا / اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
غلام باد شمالم غلام باد شمال / که در چه گشت و بین بوی گلستان آورد
کجا رسد دم عیسی بگرد آن بادت / که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد
اگرچه خوشتر از ان نیست در جهان که کسی / بعاشقی خبر یار مهربان آورد
ز وصل یار مرا صدهزار ره خوشتر / حدیث آنکه ز ناگاه مژدگان آورد
که پادشاه وزیران بطالع مسعود / خجسته روی بزین دولت آشیان آورد
عمید دولت و ملت که دست مسند حکم / چو پای همت بر فرق فرقدان آورد
ستاره قدری صدری که چین ابروی او / شکست در خم ایوان آسمان آورد
خراج بوسه دهد آسمان زمین را / که سر رخ از سم یکران اوستان آورد
چو خط خوبان بر آفتاب بنگارند / هزار دقیقه که در معنی و بیان آورد
ز چرخ واخترش آورد کاسه سرخوش / جهان چو همت او را میهمان آورد
بهر کجا که طمع خون لعل بخته دید / چو تیغ بردمش سرهم بزان بنان آورد
زهی فراخ عطایی که از مضیق نیاز / امل پناه بدان دست درفشان آورد
برای کشف معانی سر غیب قضا / ز خامه دوزبان تو ترجمان آورد
هزار باره بنقاش کلک دست سحاب / ز چشم فضل برون خار امتحان آورد
ز بیم جود تو کان خاک بردهان افکند / ز باد دست تو بحر آب بردهان آورد
سپاه بخل بکر دست داذ چون کمت / بقصد او ز عطا لشکری گران آورد
فراضه دو سه جو جو ز روزگار دراز / بسوی کاوش خورشید در نهان آورد
بگوش جود تو تا که حدیث آن برسید / سه اسبه خامه تو تاختن بکان آورد

کمال ذات تو اندر فنون معنیها … چه نقشها که در احوال باستان آورد
زبان پیکان سر برزد از لب سوفار … ز تیر انک بقصد تو در کمان ورد
ریاض خلد تو سرسبز باد کاثار ش … مرا فراغتی از باغ و بوستان آورد
مجیر امل و بنه گاه حاجت شد … هران کجا که رکابت بران عنان آورد
فلک برابری همت تو اندیشد … بروخرد زنخی نغز داستان آورد
سپهر کیست کرایی زکوی همت تو … که همچو من طمع اورا بسر دوان آورد
دو قرص دارد و زین که خرمست بدان … هزار بار فرو برد و بر نخوان آورد
محاسبان زمانه بکرد تخته خاک … همه ز هر حساب چنین دونان آورد
کجا برابری قدر آن تواند کرد … که تخت رتبت براوج لامکان آورد
ازان گرفت جهان کار رش اندکی بالا … کی هرچه رای تو فرمود همچنان آورد
جهان پناها آنی که حزم بیدارت … ز فرط امن همه خواب پاسبان آورد
لطافت تو از آنجا که دل نوازی است … بار مغانی ما جان شادمان آورد
همای دولت تو از برای کاری بود … که سایه باسر یک مشت استخوان آورد
کمان مهر که از مانه ز مستقر جلال … ترا بحیره بدین تیره خاکدان آورد
ولیک جاذبهٔ همت مسلمانان … عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد
دراز دستی احداث تا باکنون بود … که رای روشن تو پای در میان آورد
مسبّبان سبب را چه اعتراض بود … بر آنک از در عدلت خط امان آورد
مخافت رمه از جنگل گرگ چند انست … که رخت در کنف عصمت شبان ورد
کفایت بسر کلک کارهایی کرد … چنانک زبده و صفش بر استان آورد
نه هیچ شب کمان را بدین سبب خم داد … نه هیچ دردسری باسر سنان ورد
نه لایق است بدین حضرت این سخن ریزه … ولیک عشق ثنای تو ام بران آورد
سپیر باران تا رسم ابر نوروز ست … ز حلق شاخ برون خون ارغوان ورد
هزار سال بمان دوست کامر و دشمن مال … برغم آنک خلاف تو در کمان آورد
هران مبنی که زند صبح دانک در ضمنش … ترا بشارت ازان عمر جاودان ورد

وله یمدح الامیر الکبیر [illegible]

در

درست گشت همانا شکستگی مِحَنش — که نیک از آن بشکست زلف پرشکنش
دگر نیابد کسی تن درست زلفش را — ز عهد آنک چو من آمد شکست عهد منش
دلم نشست چو گرد هوای او بر باد — چو دید گرد زعنبر نشسته بر سمنش
چو سایه پیش رخش خاک بر دهان فکند — گر آفتاب به بندد میان انجمنش
ندانم این همه دریاش از کجا کردی — اگر چشم من اندر نیامدی دهنش
ز جای خود برود سرو و جای آن باشد — چو در چمن بخرامد قد چو نارونش
دلم چنان برخ و خال او برآشفته — که شد چو لاله رخ خاک پاره پیرهنش
چو من ز چه شد تشنه چشم بی آبش — چو برد آب همه چشمها چه ذقنش
در آب روشن اگر دیده تو سنگ سیاه — بیابی دل او در بر چو یاسمنش
صبا بعهد رخش بر چمن نمی گذرد — که نیست با رخ او بیش برگ نسترنش
اگر نه لاله و گل گشته اند خوار و خجل — ز شرم آنک بدیدست مست در چمنش
گله زهر چه بر خاک می زند لاله — گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش
بریخت خون جهانی و خود جها کردی — اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش
ز خواب خوش چو ما لبد غمزه را کفتم — که تنگ دادی مالش بدست خویشتنش
دهان پسته بدرّم سراور ز مغز تنش — اگر بخندد پیش لب شکر سخنش
بمدح مکرم عالم مگر زبان بکشاد — که کرده اند دهان پر ز گوهر عدنش
جهان لطف و کرم کارساز ترک و عجم — پناه تیغ و قلم سرور بزرگ منش
ضیاء ملت و دین احمد ابوبکر آنک — چو احمدست چو بوبکر سیرت حسنش
چو بر مصالح ملکست همتش مقصور — گرفت شاه جهان مستشار و موتمنش
زمن شود چو زمین آسمان ز سطوت او — اگر نباشد بر وفق حبش ز منش
چو مشک را جگر از رشک خلق او بر سوخت — خطا بود که کنم نام نافه ختنش
لطیف تر ز خیالست در دماغ عدو — اگر چه هست گران گرز استخوان شکنش
پیاده شاه فلک در رکاب او بدود — بهر کجا که رخ آورد اسب پیل تنش
برسم خدمتی از بهر قبضه شمشیر — فلک ز شکل ثریا همی دهد سفتش
همی نزیبد کردن کشی کمندی را — که داد تاب و توان بازوی عدو فکنش

زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو چنانک / بگسست باطن اسرار و ظاهر علنش
کجا شدی سر تیغ تو در سر دشمن / اگر نه تحتی سودای مغز پر فتنش
شگفت نیست که تیغ تو قطرهٔ آبست / چو از کف تو بدریا درون بود وطنش
درسرای کسی کو نه در خلاف تو زد / سبیل بود که تند عنکبوت پرده تنش
چو خصم مرغ دلت را اجل کند بریان / بود ز رحم تو آتش ز رمح باب دنش
منافقی که ز بس طعنه زن چو زنبورست / چو کرم پیله فزا کند خود شود کفنش
عدو چو شمع بود و زانست کشتنی شاید / که کنده باشد در پای و در گلو رسنش
فلک بر اهل هنر ران نمی کند سر راست / کی همت تو دو تا کرد پیش از منش
چو شد بنان تو بر لاغری کلک سوار / ز رنگبار بود تا بروم تا حبشش
چو سر برارد کلکت ز چاه ظلمانی / بود مطالع انوار جای درزدنش
بکارنامهٔ مهر تو روح برکارست / وگرنه صرف کند از ولایت بدنش
عقیق را جگر از بیم خنجرت خون شد / چو او فتاد ذکر زر بر معادن یمنش
اگر برد سر کرکسان چو تیر عدوت / کند زاغ کمان تو طعمهٔ زغنش
زهی که اهل هنر را فنون انعامت / خلاص داد ز چنگ سپهر و مکر و فنش
چو شمع هر که زبان آورد کند دعوی / بگاه مدح تو باشد عاجز لکنش
چو خار گلبن دانش نهاده برگ / صریر کلک تو گردد نوای خار کنش
بغیر مدح تو شد کهنه این قصیده که خواست / با متحان دمی خسته جان ممتحنش
توارد ار مگر افتاده بود در مطلع / بدین سبب رقمی از قصور بر سخنش
ظهیر اگرچه که صراف نقد اشعارست / گمان مبر که زند بنده قلب بر محکش
که گاه فکرت اگر بر بنات نعش خورم / بنوک کلک بنظم آورم چنان پرنش
اگر خوش است چو خط پیش روی می دارش / وگر کژست چو زلف از پس قفا فکنش
بجز قبول تو حقا اگر قبول کنم / وگر نهد مه و آفتاب در ثمنش
چو نور یافت ز نام تو کارنامه سزد / اگر شود سپری ظلمت شب محنش
دعای بنده چه حاجت کمال جاه ترا / که هم رهیست همه جاه دعای مرد و زنش

وله ایضا وله

۹

الی

ای هنر را دولت تو دستگیر
وی ندیده چشم ایام نظیر

سالها شد تا بوی هر دمی
می دهد خلقت دم مشک و عبیر

از زبان تیغ و کلکت فاش شد
در جهان خاصیت بهرام و تیر

آرزوها را درآید دل برقص
چون زند کلک تو دستان صریر

در ثنایت سوده گردد ور بود
تیز گردون را زبان راهن چو تیر

ماجرایی گرچه زحمت می شود
اندرین حضرت ندارم زان گزیر

دی بخدمت سوی درگاه آمدم
آن سپهر از رفعتش عشر عشیر

زحمتی دیدم که تا جاوید باد
کثرتی بگذشته از حد عشیر

کشته چون روز قیامت مجتمع
خلق عالم را ز صغیر و از کبیر

از سباع و از وحوش و جن و انس
از خیول و وز بغال و از حمیر

ترک و تاریک و وشاق و یلمردش
حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر

چاوش و جرینده و سکبان و سگ
خواجه و شاگرد و اعوان و دبیر

کافر و گبر و مسلمان و جهود
وانک من نشناختمشان خود بگیر

من پیاده در میان این گروه
عاجز و مضطر فرومانده اسیر

نه ز بیم آسیب جای بد مقار
نه ز بیم آشوب بد راه مسیر

زیر پای مرکب و دست سوار
من همی اندیشه کردم خیر خیر

گفتم آیا چون کنم گر زین یکی
آورد تا جمتی در ضمیر

خود ز استخفاف خالی کی بود
مردکی دستار دار نیم پیر

عقل را گفتم تو می بینی که من
چون ز نا ایمنی شدم خوار و حقیر

بر زمین چون سایه گشتم نا سپر
من که مشهورم چو خورشید منیر

کو کسی کز خاک برگیرد مرا
تا بجان گردم از و منت پذیر

عقل گفت ار راست خواهی این سخن
می نشیند همچو زین بر اسب میر

گر ترا برگیرد او از خاک راه
خاک راه تو شود چرخ اثیر

از تو این بار او تواند برگرفت
زانک خود نامست او را بارگیر

چون مجرّ گشت با عقل این سخن
در تنور دولت دیدم فطیر

همچنین بادا ترا تا نفخ صور / بر سر هفتم فلک پای سریر

وله ایضاً کمال حسره

ای که در سنبوهٔ گوهرباری / ابر خواهد ز بنانت یاری

در قفس کرد شکر خامهٔ تو / طوطیان را بشکر کناری

این چه خلقست بدین زیبایی / وین چه لطفست بدین بسیاری

قلم تو چو کلید کرمست / بر در بخل کند مسماری

هر کجا خلق تو مجمر سوزد / نکند باد صبا عطاری

چون کند هیبت تو دندان تیز / نبود معدهٔ دوزخ ناری

نیستی خفته ز کار فضلا / چشم بد دور ازین بیداری

فرط جودست که چون ابر کند / همه انداز تو گوهرباری

علم الله که ز درج تن تو / شد جهان بر دل و چشم تاری

زود برخیز که می در نخورد / بار تیمار مرا سرباری

بتو یک ذره که خواهد آزار / چون تو موری بستم نازاری

ذات تو نسخت لطف ازلست / این سخن را بهوس مشماری

حرف علت اگرت کرد سقیم / تا ازان هیچ بدل درناری

که قضا از پی تصحیح تو کرد / قلم خود بسلامت جاری

نیست ذات تو بتب ارزانی / ای همه لطف و نکوکرداری

ای ترا فضل و هنر خاص الخاص / وی ترا اهل هنر زنهاری

اندرین عهد تن آسان خلق / کار من چیست بدین دشواری

همچو لعلم جگرت بر خونست / عکسش اینک ز رخم دیداری

زانک چون کوه فلک با من کرد / سختی و تندی و ناهمواری

بس که دیدم ز کریمان زفتی / بس که بردم ز عزیزان خواری

لاجرم می‌کشم از نومیدی / بر سر فضل خط بیزاری

کشته بد خانهٔ معنی ویران / گر نکردی کرمت معماری

جلا

جان از تو بتنم باز آورد / لطف عذب تو شیرین کاری
کس خریدار نباشد مارا / گرنه لطف تو کند تیماری
چون توئی عاقله اهل هنر / باشدت خود غم من ناچاری
چشم دارم که تو از گوشه چشم / بر معاشم نظری بگماری
حق گزاری زکی باشد طبعم / گر تو حق هنرم بگزاری
صد ازین عید بشادی گذران / همه در نعمت و برخورداری

وله ایضا

بهاء الدین عبدوس

زهی خلال معالی تو سپهر رفیع / زهی رهین ایادی تو شریف و وضیع
بهاء دولت و ملت که تاج معنی را / خرد بگوهر لفظ تو می کند ترصیع
زعکس خاطر تو تیغ آفتاب صیقل / زتاب سطوت تو دور روزگار سریع
بر شمایل خلق و کفایت رایت / کدام فضل و ربیع و چه جای فضل ربیع
صریر کلک تو چون ارغنون نواز شود / زشوق گردد صدر اصم بطبع سمیع
زمانه کار ببندد گشاد نامه صبح / اگر نباشدش از رای روشنت توقیع
مکارم تو جهانرا بروز خلق کفیل / شمایل تو گنه را بنزد عفو شفیع
ببین خلق تو گل جلوه کرد این معنی / هزاردستان بروئت همی زند تشنیع
عدوت گرچه بصورت گرانست معنیست / عجب مدار که موزون شود که تقطیع
دران مقام که کلک تو ضبط ملک کند / چو تیغ هر نفسی برکشد هزار صنیع
هندوان برهنه جا اعتبار بود / جو خامه تو کشاید حصارهای منیع
زحرص خصم که چون سگ دو چشم کرد چهار / سمج بود نظر نحس خاصه در تربیع
بهر دقیقه رسد آفتاب از تو کنی / زرای خویش یکی ذره بر فلک توزیع
شنیده ام که فلک را نشاط خدمت تست / بلند همتی از مثل او مرا زبدیع
منازعان ترا با تو چون قیاس کند / فکیف یلحق فی الثناء وظالع بضلیع
بدست بخت جوان تو هفت دانه چرخ / چنانک مهره گهواره پیش طفل رضیع
شکایت از ستم روزگار با تو کنم / که روزگار ترا بنده ایست نیک مطیع

تفضلی کن و زو باز پرس تا که مرا — بگونه گونه نوایب چرا کند تفجیع

مرا ز نکبت ایام بر سر آن آمد — که شرح آن نبود جز زیادت تصدیع

کریم طبعا اندر ادای این مدحت — گمان مبر که مرا حرص می کند تطمیع

ولیک مقصد من آن بود که عرضه دهم — عنای طبع پریشان بنزد رای رفیع

قضای حق ثنای تو چون تواند کرد — مطوعی که کند چند لفظ را تسجیع

اگرچه سوسن را جمله تن زبان گردد — هنوز باشد قاصر ز ذکر شکر ربیع

همیشه تا که بود هفت خانهٔ افلاک — ز بس تراجع انجم چو خانهٔ ترجیع

همیشه دولت بیدار باد جفت تو زان — که فتنه بخت حسود ترا شدست سجیع

وله ایضاً

سلام علیک ای بزرگ جهان — سلامی ز خورشید و سایه نهان

سلامی نه بر پشت باد هوا — سلامی نه بر دست گوش و زبان

سلامی که نبود بر اطراف او — ز صوت و حروف و نقط نشان

سلامی منزه حواشی او — ز آلایش کلک و نقش بنان

سلامی چو دوشیزگان بهشت — کشیده تن از صحبت انس و جان

سلامی که بر قصر ادراک او — بعقد فکرت کمند گمان

سلامی که در جلوه گاه ظهور — ندارد گذر بر مضیق دهان

سلامی که گرد ره او نفس — بجنبد ز غیرت بباید عنان

سلامی که در خلوت عصمتش — نخواهم که باشم من اندر میان

سلامی نه کو را سیه کرده روی — نماید رسوا نه بیند کسان

سلامی نه کو را بدست قلم — برآرند در شهر گیسوکشان

سلامی نوشته بخط خدای — که او را نباشد قلم ترجمان

قلم دو زبانست و کاغذ دو روی — نباشند محرم درین سو زبان

سلامی که تنگ آید از موکبش — فضای زمین و حدود مکان

سلامی که بی زحمت گفت و گوی — بسمع مبارک رسد هر زمان

سلامی عیان از دهان جهان سلامی روان از روان تا روان
سلامی شب قدر تا روز حشر هنرویی او بسته میان
سلامی کزو دل بزد رنگ سلامی کزو جان شود شادمان
سلامی چنین کش بباد صبح سلامی سراپرده‌ش گلستان
سلامی که از وی حکایت کند باواز خوش در چمن زندخوان
سلامی پر از سوسنش آشین سلامی پر از عنبرش بادبان
سلامی چو اخلاق تو مشک بوی سلامی چو الفاظ تو درفشان
سلامی چو فضل تو نامنتهی سلامی چو انعام تو بیکران
سلامی چو طبع تو با اهل فضل سلامی چو خلق تو با این و آن
سلامی چو در مدح تو نظم من سلامی چو خلق تو کاه بیان
سلامی هزاران دعا و ثنا شده در رکابش بحضرت روان
بدان طلعت و فره ایزدی بران خاطر و فکرت غیب دان
بران روی رای و بران عزم و حزم بران فر و زیب و بران شکل و سان
بران قدر والا که بر اخمخش بود بوسه جای لب فرقدان
بران رای روشن که خورشید ازو سیه روی چون سایه شد جاودان
بران حلم ثابت کی در جنب اوست سبک سار و بی سنگ کوه گران
بران عزم قاطع که گاه نفود درخشیست از گوهرش کن فکان
بران دست بخشنده کز فرط جود شد از دست او چون کف دست کان
بران کلک جادو که سیراب کرد بآب دهان روضهای جنان
بران طبع موزون کی تعدیل یافت ز لطفش سهی سرو در بوستان
زهی عرضه داده سر کلک تو بیک نکته اندر علوم جهان
ازان پایه بگذشته در کمال که مداح گوید چنین و چنان
کجا پای دست تو دارد سحاب وگر خود کشد سر سوی آسمان
ز عدل تو ممکن که شهباز شود بچه کبک را سایه بان
ز سهم تو زودا کی بیرون نهد کژی رخت از خانهای کمان

چو دندان نماید سر کلک تو ... شهادت بگوید زبان سنان
ز صوب ایادت تو می رسد ... بشهر امل کاروان کاروان
چو مدح تو خوانند در خانهٔ ... دران خانه دولت کند آشیان
چو بر خاک پای تو مالند روی ... بران روی آتش شود مهربان
صبا را دو خاصیت عیسویست ... چو جان شود زان بلند آستان
یکی آنک زنده کند مرده را ... چو با لفظ تو کرده باشد قران
دوم آنک روشن کند چشم کور ... چو سازد ز خاک درت سرمه دان
ایا صدر اسلام و پشت هنر ... امام جهان شافعی الزمان
تویی تو که نام هنرمند برت ... درین با تو کس نیست هم داستان
منم از بقایای اهل هنر ... اگر باورت نیست رو باز دان
اگر بخت پا بوسی آید ز من ... خود اندازدم سوی آن خاکدان
بمدح تو روشن کنم جان چو شمع ... وگر خود دهد آتشم در زبان
کنم جای سودای تو در دماغ ... چو کلک ار رسد تیغ بر استخوان
وگر آستین گیردم بخت بد ... تو از من درودی بدانش رسان

ولهُ ایضاً
یمدح الصدر رکن الدین مسعود [illegible] ردیفه

دوش عقلم که ترجمان منست ... پرده از روی نهان برداشت
گرچه در گفت و گوی شد با من ... مطلعی سرد ناگهان برداشت
سخنی چند در علاف براند ... که نشاید حجاب ازان برداشت
عاقبت ناتحاشی سرپوش ... از طبقهای سوزیان برداشت
گفت زنهار کار خود دریاب ... که فلک ساز امتحان برداشت
تا نوا روزی تو باز گرفت ... سر نرخی چو تو گران برداشت
ارتفاعی که اومید بود نماند ... شغلت بیکان بیکان برداشت
در سرای ملوک دست نیار ... سبب نان و رسم خوان برداشت
توده با نرده خورنده کنون ... چون تواند دل زبان برداشت

خواجه از حال [illegible] که نیست

خواجه از حال تو گر آگه نیست — قصه باید همین زمان برداشت
تا کی بردارد از تو این کلفت — همچنان کز دگر کسان برداشت
گفتمش در میان این شورش — که بلا سر ز هر کران برداشت
خنجر اندر برید آجال — فرق از پیر تا جوان برداشت
بر سر نیزها زبان سنان — به بادی ز خلق امان برداشت
عاقبت را بلای ناگاهان — امن و عصمت ز خان و مان برداشت
جای در قبهٔ دماغ گرفت — گرز چون سر ز بادبان برداشت
گرد اندیشهٔ جگر در دل — تیر چون نی ز تیردان برداشت
خوابگه در کنار دیده گزید — راست کز خانهٔ کمان برداشت
خنجر کابلی بحدت طبع — سبل تن ز جسم جان برداشت
در رباطات سینه منزل کرد — خشت چون پهلو از مکان برداشت
بسویدای دل فرود آمد — نوک ناوک چو از نشان برداشت
بر شوارع ز دست خون ریزش — پای مشکل ز گل توان برداشت
سوش از آن جو شمع بردارند — هر که از بیم جان فغان برداشت
کرد منقار مرگ زقهٔ او — هر کی لهو قابرسان دهان برداشت
تیز شد گفت و گوی تیغ که جنگ — آن زمان شورش از زبان برداشت
لشکر حمله تاختن آورد — هنر و فضل را نشان برداشت
آن کسی را میسر است دو نان — که بجای قلم سنان برداشت
تیغ از بس که چیره شد بر کلک — تا سرش نه کند جهان برداشت
گر بقا خاکمز کنون گویند — شرح تکلیف از میان برداشت
گفت اگر چه چنین که می گویی — فتنه خود خاک از اصفهان برداشت
نه همانا که شیوه یکباره — رسم نان خوردن از جهان برداشت
غلهٔ سال و رسم خویش بخواه — رسم نتوان هیچ سان برداشت
طمع از رسم خواجگان هرگز — شاعر خام قلتبان [illegible]
غله گر کمترست زر نقدست — خود توانی برایگان برداشت

برندارد ترازو از ثقل زر — گر ترازو خود از میان برداشت
دیرگاهست تا که بخشش او — عصمت از مال بحر و کان برداشت
دست گوهرفشان او بسخا — از کمر بند ریسمان برداشت
لرزه بر استخوان نیزه فتاد — تا که او کلک ناتوان برداشت
شب بیاسود زانک معدلتش — زحمت بانگ پاسبان برداشت
چرخ در پای همتش افتاد — چون سر از بام آسمان برداشت
ماهنور اندرین سخن بو ذبر — صبح در سر ز قیروان برداشت
آفتاب از سپهر تیغ بزد — شب بترسید دل ز جان بر...
زحمت طبل نوبتی برسید — بتر و داشت آمد آن برداشت

وله ایضاً

ای بزرگی که آستانهٔ تو — روز بازار زمرهٔ فضلاست
نظمکی گفته ام طبیبانه — نه بران سان که رسم و عادت ط...
گفته ام زانکه نیم نکتهٔ تو — اندر ساله ذخیرهٔ حکماست
در اشارات تست هر قانون — که در آن ملک را نجات و شفاست
کلک بیمار ناتوان که هنوز — اثر ضعف در تنش پیداست
بسکه کس می کندش از سر دست — وین همه از ضعف و سستی اعضا...
دو سه علت درو همه متضاد — بدهم شرح ار سر اصغاست
دق او ظاهرست و خوردن آب — بر تواتر دلیل استسقاست
سبب زبان و گونهٔ زردش — گرچه هردو علامت صفراست
بند بر پای و جنبش بسیار — می نماید که علتش سوداست
رایت او را معالجت فرمود — تا ش علت فتاد در کم و کاست
لاجرم مثل تو دوست قلم — از وزیران روزگار خواست
آمدم با حدیث تحقیق — تا زمن فانیست و ابش قفاست
دی چو گفتند حاجب عادل — شربت دارو از طبیبان خواست

خاطرم این سخن قبول نکرد ‌‌ گفت کین نقل خود دروغ وخطاست
زانک دانست ذات عالی تو ‌‌ که بحمد الله الطف الاشیاست
کو ز دفع مضرت فضلات ‌‌ جاودان در پناه استغناست
جان صافی گوهرش برست ‌‌ که ازو خلق مستعد بقاست
نه چو اجسام رست ترکیبست ‌‌ کی ز علت نیازمند دواست
پس بخواجه یاد کرد قسم ‌‌ که من این حال بنگرم که چراست
اندرین حال منهی فکرت ‌‌ می دواند هر سو از چپ و راست
تا بداند که چیست صورت حال ‌‌ یا مبادی این سخن ز کجاست
عاقبت عقل گفت موجب این ‌‌ من بگویم که چیست روشن وراست
خواجه را در سخاش بیستست ‌‌ وین یکی از بهانهای سخاست
نفع هر دارویی جوز بره تسهیرد ‌‌ نفع داروی او طبیبا تراست
یعنی امساک را جان خصمست ‌‌ طبع من کاندرو گشایشها
کانک نارش بود علی الاطلاق ‌‌ درخور جامه وزر و دیباست
پس ازین نیست رای و اندیشه ‌‌ عجز را بازگشت سوی دعاست
ساحت راحت منزه باد ‌‌ زان کدورت که در رفاه فناست

وله ایضا

یمدح الصاحب شهاب الدین عزیزان الساوی

٩

ای جناب تو قبله احرار ‌‌ مملکت را براست استظهار
صدر عالم شهاب ملت ودین ‌‌ کز کفت غوطه می خورند بحار
لطف تو همچو ابر آب چکان ‌‌ قهر تو همچو برق آتش بار
دست گردون فراضهای نجوم ‌‌ کرده در پای همت تو نثار
کار یک شهر چون نگار شده ‌‌ زان خط همچو صد هزار نگار
می رود چست با صفیر صریر ‌‌ خامهٔ تو که هست شیرین کار
برده لطف تو آب روی چمن ‌‌ زده خلق تو کاروان تتار
جز از انگشت لطف تو نگشاد ‌‌ برده از چهرهٔ عروس بهار

جز نهیر سحاب بسته نشد | خون یاقوت در دل احجار
چرخ در جست و جوی پایه تو | آهنین پای گشته چون پرگار
مهر در آرزوی دیدارت | چشم زرین نهاده نرگس وار
گر کند روی در چمن خصمت | آورد شاخ نار آتش بار
مرغ جان را برون کند ز قفص | باز قهرت چو در خلد منقار
بهد آفتاب تیغ شعاع | گر کند هیبت تو روان انکار
خنجر از دست بیذ بستاند | گر اشارت کنی بدست چنار
ای ز جاه تو آسمان بر پای | وی ز رای تو روشنان بر کار
اهل این خطه را ز دولت تو | یک زبانست و شکر صد خروار
کس ندادی نشان عمرانات | گر نبودی عنایت معمار
حال من نیز بشنو از سر لطف | وانکه آنرا فسانه پندار
منم آن طوطی که گاه سخن | نادرا فند چو من شکر گفتار
از فنون هنر نیم خالی | وز علوم جهان کنم اخبار
مایه از شرع دارم ارچه مرا | هست در صف شاعران بازار
معجو صیت هنر نوازی تو | ذکر من سایرست در اقطار
نیست عیبم جز این که بر در کس | نکنم عرض خویشتن را خوار
شاعری قانعم بخود مشغول | من و مشتی عیال و طفل چهار
نه فضولی کنم نه فسه گری | نه سلام طمع نه قصد نثار
آن نگویم ز هجز کس هرگز | که بر آن واجب آید استغفار
سالها داشتم انتظار بهم | تا کنم بر مراد خویش شکار
ز شب رنج خاطر چو منی | کس ندارد روا تو نیز مدار
چیست این نه عنایت با من | چون توی اهل فضل را غمخوار
عالم و شاعر و فقیه و ادیب | از تو هر دار هنر راتب وادرار
من که این هر چهار دارم از تو چرا | خوف و نهاید دارم و آزار
هیچ سرور نگفت شاعر را | کانک دیگر گشت برادیار

بخدایی که بر خزینهٔ ملک / پاسبان کرد دولت بیدار
کانک کنند حاسدان بغرض / درحق من ز اندک و بسیار
همه کذب صریح و بهتانست / ورنه از فضل و دانشم بیزار
مفسدان خود کنند تسویلات / تو بخود راهشان مده زنهار
مال اصحابنا طمع نبرد / خویشتن را ازو منزه دار
خود چه کار خزینه راست شود / از دو سه کهنه حبه و دینار
نام من در جریدهٔ صلتست / درد و اوین خواجگان کبار
چون نویسند اندرین دیوان / در وجوه مصادرات و قرار
همت حاجتی ز روی خرد / نه همانا نشد این کردار
خیره احسب که مجرمست رهی / ازنی کیست حلم و عفو و وقار
تو بزرگی خری ثنا زانها / که عیالی مبند در اشعار
بخر از من برایگان بارت / وین زبان را ز سود کم مشمار
عوض زر زمین کهرستان / قیمتی تر ز گوهر شهوار
آمدم با حدیث موش که او / کرد خبث درون خود اظهار
خود بیندازد ار بغل گربه / کنم از ماجرای موش اخبار
گربه روزه دار بود آن موش / هم فریبنده و سبک و طرار
موش چون منقلب شود سوست / شوکت او بکرد اژدها چار
ظنم آن بد که شیر مردانرا / بشکنم خود بیچه در پیکار
در خیالم بند کی خیره مرا / قصد موشی کند چنین اوکار
هر کجا موش اژدها گردد / عندلیبان شوند بوتیمار
گر یابدش همه قروض بود / نیست فرضی بتر ز فرض الفار
دو سوارم بحیله بفرستاد / تا فرستند بدان سبب سه سوار
خود گرفتم که فارة المسکنت / کی زغمها زیش نیابد غار
هم باید شکافتن شکمش / تا برون او فتد ازو اسرار
بخدایی که او زعظمهٔ خوک / موش را کرد در جهان دیدار

برسولی که فتوی شرعش — موش را کرد هم طویله مار
واجب القتل کرد موشان را — ور بود شان درون کعبه قرار
کانچ کنند مفسدان بغرض — در ضمیر رهی نکرد گذار
بشنو از بنده نکتهٔ سر تیز — که خلیدست در دلم چون خار
گرچه دندان موش بس تیزاست — تیز تر زان زبان من صد بار
تو بحق نایب سلیمانی — حق هر یک بجای خود بگزار
کار موشان بر آسمان بردی — جانب بلبلان فرو مگذار
باد تا انقراض دور فلک — ذات پاکت ز ملک بر خوردار

وله ایضاً

۹

ای صاحبی که دامن جان پر گهر کند — اندیشه چون زبان ثنای تو تر کند
افلاک را مهابت تو پشت پا زند — عشاق را لطافت تو جانور کند
آتش ز لطف طبع تو ممکن که همچو دود — سودای تیز طبعی از سر بدر کند
کلک تو جادوئیست که بر شب گره زند — عزم تو مسرعیست که از باد پر کند
لفظ تو جان مستمعان را کند دراز — حبث تو راه ستمگران مختصر کند
از لطمهٔ کسوف نگردد سیاه روی — خورشید اگر ز سایهٔ جاهت سپر کند
گستر و شاقلی که توش تربیت کنی — از آفتاب و جوزا تیغ و کمر کند
تیر فلک ز عشق ثنای تو هر شبی — تا روز این کند که معانی زبر کند
داند خرد که مقصد او آستان تست — فکرم چو سوی عالم علوی سفر کند
نافه سوی هم دمی خلق فرخت — بس انتظارها که بخون جگر کند
آنجا که خامهٔ تو در آمد بگفت و گوی — نی مغز بسته کی حدیث شکر کند
چون بر زبان من گذرد یاد دست تو — همچون شکوفه از دهنم سیم سر کند
رای تو که آفتاب سپهر ممالکست — هر روز سر ز مشرق اقبال بر کند
اینک بسی نماند که دزد و ز عدل تو — بزغاله از دهانهٔ شیر آبخور کند
که کار شد بعهد تو فتنه ز کار خویش — واکنون قرار داد که کارد کر کند

صدرا ز حضرت تو مرا هست بازخواست — هرچند بازخواست کسی معتبر کند
دانم که کردی از کرم خویش سرسار — از ماجرای حال منت گر خبر کند
روزی تفقدیم بفرمود لطف تو — با آنک او نوازش هر بی‌خطر کند
گر بود دولت که ز کمتر از کار دور نیست — خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند
من گوهرم اگر چه تو سنگم همی کنی — و آنجا که لطف تست که سنگی گهر کند
مثل تو خواجه حاکم این شهر و این زمی — محتاج آنک بهر علف کار خر کند
چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه — شاید که از میانه مرا استر کند
هم نام و ننگ عدل تو باشد که روزگار — در نوبت تو فضل مرا تا سپر کند
زین شیوه زنده با سلامت که من کنم — حقا که کس نکرد و بجان تو گر کند
گر لاف آن زنم که بمن ختم شد سخن — تصدیق من هم آینه دیوار و در کند
دور زمانی است جهان را چو طی برکت — تا کنون کسی عبارت فضل و هنر کند
چرخ لجوج طبع بدی پیشه کرد — در کوشش که نیک نکردی بتر کند
پروای طبع و شعر محال است با فلک — هر روز عالمی را زیر و زبر کند
ای آفتاب ملک مرا خود تو سنگ کن — در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند
من خدمت تو از پی کسب شرف کنم — و آن کیست خود کزین شرف او را گذر کند
بر سنگ باد کاسه آن سر که او ترا — چون کفه ترازو خدمت بزر کند
اینست و بس توقع داعی که لطف تو — در حال او بچشم عنایت نظر کند
پس بر بساط عدل تو گر حیثش بود — رفع ظلامه دو سه بیدادگر کند
از بیم کم عنایتی صدر روزگار — تا کی رهی تحمل هر خیره سر کند
راهی بره برد ستم ترک بی‌بصر بر — کفران ستم که بورز کرم سیم ببر کند
صدرا هم از نتیجه اقبال خود شناس — کایزد ترا حواله که دفع شر کند
وز موجبات شکر شمار آنک چون منی — شکر تو بیش جهت شمس و قمر کند
ذکر و دعای خوب برد بر همه اینه — بدزانک حکم مملکت بحر و بر کند
عبید بحسته باد و برین ختم شد سخن — باقی دعا بعادت خود هر سحر کند

وله ایضاً — قطعه

۹ ای آنک در ثنای ارباب نظم و نثر — اندیشه ز مدح تو خوشتر نیامدست

صاحب شهاب دین که بجز از رای روشنت — بر خیل روزگار مظفر نیامدست

هرگز خلاف آنچ ترا بود در ضمیر — در طبع چرخ و خاطر اختر نیامدست

زان عطرها که خلق تو آمیخت خلق را — یک شمه بهرهٔ گل و عنبر نیامدست

در آهنین حصار ز دستت گریختست — کو هر بهرزه در دل خنجر نیامدست

تا روزگار بر خط حکمت نهاد سر — از فتنه همچو زلف بهم بر نیامدست

یک قطره خون ناحق در دور عدل تو — جز کز قنینه در دل ساغر نیامدست

بر سر چرا ز بدکنت و افغان چرا کند — دریا اگر ز دست تو مضطر نیامدست

باد هوا ز لطف تو در خاک ره فتاد — بر خیره آتش سر اندر نیامدست

با کلک یک بدست تو رمح دراز قد — کرد اضطرابها و بپا بر نیامدست

عدل تو تا طبیب مزاج ممالکست — اطرافش از فتور مسمر نیامدست

بیمار خامه را کی بشد مغز از استخوان — در عهدت آرزوی مزعفر نیامدست

در بند آهنست چو [illegible] کار ربات لنگ — دل راست با تو چون خط مسطر نیامدست

سر هم بدست خویش بدین آستان نهد — هرکو بپای خویش بدین در نیامدست

ناطق بود بمدح تو تا در تنش رگیست — هرکو تهی دماغ چو مزهر نیامدست

دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان — هر دانشی که در دل دفتر نیامدست

زان معضلات کز درکش عقل قاصرست — کلک ترا کدام مسخر نیامدست

باشد شکر بتو شب و روزی دوات — آری بهرزه کلک تو لاغر نیامدست

آزاد و خوش زبانی چون سوسن و ترا — در چشم زر و سیم چو عبهر نیامدست

این اشک چشم دشمن و آن رنگ روی دوست — خواری بخیره بر گهر و زر نیامدست

لطف تراست منت جان بر جهانیان — این نکته از گزاف مرا در نیامدست

کو باز بر سر از در و دیوار اصفهان — آنرا که این حدیث مقرر نیامدست

کردند اتفاق که مثل تو خواجهٔ — در حیز وجود ز مادر نیامدست

ای همچو گوهر آمده بر سر ز کاینات — از دست تو چه بر سر گوهر نیامدست

عمریست تا در آرزوی خدمت توام — وین دولتم ز بخت میسر نیامدست

حرمان

حرمان من ز خدمت تو اختیار نیست / مشکل بود هر آنچ مقدر بیامدست
طومار وار بنده خود در که تخلست / زیرا که هیچ مجمع و محضر نیامدست
در حیز دامنست چو غنچه ز خلق از آن / بیرون ز غنچه چون گل صد برگ نیامدست
لطف تو حاجب و کرمت میربار بود / نه پای من بچاکرت ایزد [illegible]
از قسم حادثات که زامست صعبتر / کان بر سر من ز چرخ ستمگر بیامدست
قومی که حاسدند مرا بر زبانشان / آن می رود که در دل کافر [illegible]
آنها که کرده اند حوالت بعرض من / حقا که در خیال مصور نیامدست
کر در حضور بنده بگویند و بشنوند / تنها کسی بحضرت داور نیامدست
پیدا شود هر آینه مصداق قول من / کاخر برین فسانه کسی بر نیامدست
لفسد خواجه تا مر تو او رد بر زبان / انصاف این حدیث باور نیامدست
زیرا که سالهاست که در حضرت صدور / نام کسی ز اهل هنر بر نیامدست
زنهار تا ز بنده بتقصیر نشمری / تا این زمان بخدمت تو گر [illegible]
با دست حادثات زمن بر بسته اند / پامزت بلای مرا سر بیامدست
نقش سه شش چه سود که آید ز کعبتین / آنرا که مهره زین سوی ششدر [illegible]
خود چون رسد بحضرت تو آنک خود هنوز / کامش ز اوج چرخ فراتر نیامدست
در من بچشم لطف نگر زانک خود ترا / در چشم چیزهای محقر بیامدست
آیند اهل فضل بدرگاه تو بسی / لیکن چو من کسی سخن آور بیامدست
خشکست شعر مرا ای و دیرست تا مرا / از بحر شعر نوک قلم تر [illegible]
در دل نهال مدحت صاحب نشانده ام / اما هنوز نیک فرا بر بیامدست
بو زین سپس دهد که خورد آب لطف تو / کز شاخ خشک میوه فراتر نیامدست
بپذیر این بضاعت مزجات از رهی / منکر بدانک لایق و درخور نیامدست

وله ایضاً یمدحه

٩

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر / ای اهل فضل را همه حال دستگیر
هم دست سروری بمکان تو معتضد / هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر

پیروزهٔ سپهر بود زیر ملک آنک
نام تو کند چو نگین نقش بر ضمیر

چون دانشت خدمت درگاه فرخت
پیرایهٔ توانگر و سرمایهٔ فقیر

نه با علوی قدر تو گردون بود بلند
نه با کمال فضل تو دریا بود غدیر

ای روح پروری که ثنای تو خلق را
همچون نفس بهر حیاتست ناگزیر

فریادرس مرا که بسر دو تو همت کنم
از جور روزگار همه ساله النفیر

آنها که بر من از ستم چرخ می‌رود
نه با کبیر می‌رود الحق نه با صغیر

در کار فضل رنج کشیدم بدان هوس
تا باشدم بدولت تو رتبت خطیر

آن نشد میسر و امروز راضیم
کین روزگار کرد مرا از زمرهٔ حمیر

شد انزعاج من متعین ازین دیار
از فرط بی عنایتی صاحب کبیر

حقا که با غلام خود اندر سرای خویش
نه از قلیل یارم گفتن نه از کثیر

ترسم بدرگه آیم و درحال می‌دود
مجهولکی که خواجه مرا گفت رو بگیر

خود لطف صاحبی نکوم رخصه چون دهد
سرهنگ را چه نسبت با شاعر و دبیر

در چشم ترکمان که کند میل آتشین
با برگ یاسمن چه کند باد زمهریر

بس ای چون منی خطاب بسرهنگ کس کند
هرگز کسی بازه برد جامهٔ حریر

آزار من کرا کند از بهر هر خری
کو گردکس کزیند سر توذهٔ عبیر

از صیت من دهان زمانه لبالبست
در چشم تو اگرچه منی خوار و حقیر

حرمان من چراست ز انعام شاملت
چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر

زین سان تنور دولت تو گرم و هر کرم
پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر

دست ایادی تو اگر بر کشد مرا
آیم برون زحادثه چون موی از خمیر

چون بخشش و صلت نبود کم زحرمتی
چون آب روی نیست کم ایوان نه زحیر

آنم که کرم کرد دانکامهٔ هنر
هر جا که زد صریر سر کلک من صفیر

خود جز قفای کرم چه خورد در خوان ملک
کالا جفای سرد نگوید مرا امیر

متواریم چو موش بسوراخ خانه در
نی آنک یافتم مثل بوی از شیر

گر من ز آفتاب کنم روشنی طلب
آب سیه چگان شود از چشمهٔ منیر

آنان که با معایب و اقطاع و راتبند
از فضل من نباشدشان عشر از عشیر

جمعی عوان بخانهٔ من سر فرو کنند / هر صبح در که باز کنم چشم خیر خیر

بر چرخ هیکلی دو که گر بر فلک شوند / خالی ز بیمشان بگریزد ز خانه تیر

جمعی زمین شکاف بدندان چو گاو و بوغ / سرهنگ نامشان و لقب منکر و نکیر

فظات ازرقان غلیظان که نامشان / بخشد بروی اهل هنر گونهٔ زریر

پرخاش کفشان ببرد زهره تو حیات / دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر

سرهنگ هفت رنگ که اجزای ذاتشان / ز زنج و نیل باشد و شنگرف و نفط و قیر

چون آتشند مضطرب و تیز و سرسبک / زان یک نفس نباشد از خوردشان گزیر

زوبین آب داده درخشان ز دستشان / زانسان که از سیاهی شب صبح مستطیر

گر بر خیال دایه کند شکلشان گذر / کودک ز بیمشان نبرد لب بسوی شیر

چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ / قدی چو تیر گشته ریش چو بادگیر

رویی بسان آتش و شکلی بسان دود / رنگی چو رنگ طرخون بویی چو بوی سیر

در چشم این گرفته وطن جان ازرقی / در بند موی آن دل قطران شده اسیر

نقش نگین هر دو گران جان و زن بمزد / وصف جمال هر دو عبوست و قمطریر

رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو جنگ / دیدارشان عقوبت و آوازشان زفیر

با این چنین حریف ممانا که بعد ازین / شاعر درین دیار نشاید زدن نفیر

گیرم که فضل و دانش را نیست اعتبار / دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر

اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ سهمناک / هر مه مرا ز حضرت فرخنده وزیر

اندر وظیفها همه افتد بسی خلاف / چون نیست این وظیفه نگردد خلل پذیر

هر کس وظیفه از تو تقاضا همی کند / لطفی کن و وظیفهٔ من بنده باز گیر

وله ایضا یمدحه

مطلع

٥

خدایگان صدور زمان شهاب الدین / که مملکت ز شکوه تو می برد اورنگ

تویی که تا قلم تست نوک غمزهٔ ملک / بابروان کمان در نیامدست آژنگ

ز رشک حلم تو طیاش سبو اسکندر / ز نوک کلک تو در خط صحیفهٔ ارژنگ

بسوی مردمک چشم دشمنت ز رمک / بیا مها درشت آورد زبان خدنگ

ز لطف و عنف تو هر ا مرو تیر هر ساعت   یکی بیا زد جنگ و یکی بسازد جنگ
بهر دیار که بوی ز عدل تو برسید   شود ز بانهٔ آتش دهانهای فرنگ
ز تاب خشم تو گر بر توی برو مرسد   نگردد آنجا از بیم روی شیر از رنگ
اگرچه دولت تو سنگ را گهر کردست   سخاوت تو گهر را نکرد هرگز سنگ
بعهد عدل تو شکست فتنه جز سر زلف   بروزگار تو نگرفت خنجر الا زنگ
زمانه نقش کرم را که کشته بد مطموس   بخامهٔ تو دگر باره می زند نیرنگ
بدست حکم یکی مالش سپهر بده   اگرچه صعب توان کرد پیر را فرهنگ
زمانه ساز جفا خود همیشه ساخته بود   ولیک تیز ترک می کند کنون آهنگ
بخاص و عام زنیت الدوا معدلت   شکر رسید چرا می رسد بنده شرنگ
مبشران کرم را ندیده هرگز روی   گرفته اند مرا منذران فقر تو تنگ
چه دیده ام من نه نواکی هر ساعت   ز کوی لطف بسوی جفا کنی آهنگ
گهی بتیغ جفای تو عرض من مجروح   گهی بسنگ عتاب تو پای عزم لنگ
گهی خورم ز جری پای پیل بر سینه   گهی رسد بدل من ز وحش زخم پلنگ
جفا نه اتر که نسازی مرا چرا زنی زخم   بهانه ام که نجویی مرا چرا زنی چنگ
چو حاضرم ندهی هرگزم چرا از دشنام   چو غایبم نفرستی بمن مگر سرهنگ
چو حلقه بر در من زد یکی ز درگاهت   شود ز بیم رخ کودکان من نه رنگ
چنانک دیو ز زخم شهاب بگریزد   همی گریزم از نام تو بصد فرسنگ
همی فراخی تنگ شکر ز لفظ منست   روا مدار دلم را چو چشم ترکان تنگ
اگرچه شد ز زبانم فراخ تنگ شکر   شکر ز دست زبان من آمدست بتنگ
چو چشم خوبان کشند جادوان بیمار   ز رشک سحر حلالم که هست بی نیرنگ
مرا ز دست خرانست سنگ در قندیل   مرا ز سنگ دلانست راه پر خرسنگ
همی زنندم چون خر بچوب و موجب آنک   رباب وار دم روزی خری فتاد بچنگ
خری خریدم و آخر چون که بستانند   بیاده من ز دو خرمانده ابیت عاقبت تنگ
چو شیر آردم خر چنگ من جزا نشود   چنانک شیر سپهرست از دم خرچنگ
شتاب اگر نکنم کار خود نکو گردد   که روزگار ندارد هیچ کار درنگ

ای

براى مفسد و عمار بسته ام كردن   تا بسته اند مرا در حين غريو و غرنگ

كسى كه خاطر من نه سبب برنجاند   ز قعر تحت ثرى تا باوج هفتورنگ

بتوك ناز درخانه تنبا سلب او   شكسته باد بگوپال قاضى كيرنگ

وله ايضا

۹

ياكريما فاق اعلى درجات الاوصاف   قد طست اسم معناك عيون الاطراف

اى كه با كشف ضميرت متعذر باشد   ماندن دختر اسرار بى ستر عفاف

جز بياد سخن روح كشاى تو نيست   دست نقاش صور صورت در در اصداف

جز بعنوان نجات نفست آهو را   شود خون جگر مشك معطر در ناف

جرم خورشيد بشكل حجر الاسود يافت   كعبه قدر ترا راى تو چون كرد طواف

هست در سايه بار كيان قدرت   هفت اجرام سموات كم از سبع عجاف

عقل بر شاه ره عاطفت و سطوت تو   مانده در خوف و رجا راست چو اهل اعراف

كوه سنگين دل اگر نظم تو بر وى خواند   چون درخش متمايل شود از ذوق اعطاف

حاسدت گشت چو مور از غم و جان هم نبرد   زانكه هستى تو بهنگام گرو موى شكاف

كان ز رشك كف راد تو بخون مى گريد   زانكه بردست گرفتست بخشش اسراف

كلك دست گهرافشان تو مى پوشاند   وهم را كسوت تحقيق كه استكشاف

سرعت عزم ترا ديد حذر شد ثى برق   جوهر حلم ترا ديد قلق شد دل قاف

خاطر غيب نمايت بگه سرعت نظم   نقطه نون ربايد ز خم چنبر كاف

روز تعيين مفاتيح در رزق قضا   آز را كرد بران كف جواد تو كفاف

گردن كوه كبودست ز بس سيليها   تا وقار تو زدستش بكفا استخفاف

ياد الطاف تو ناهيد خورد در شب بزم   دل اعداء تو مريخ درد روز مصاف

كلك تو ماشطه ناطقه بزچونك قضا   از عدم كرد مرا او را سوى ايجاد زفاف

با قصارى امانى امل دست تو شد   هستى مستغنى انكار سوال از الحاف

خاطرت گر بگرسنه سوى گردون نگرد   زان نفس باشدش از شمس و قمر استكشاف

دامن خوشه هسمار شود بر دهنش   گر زند تير فلك پيش تو از منطق لاف

با عیار سخت قلب مه و مهر زد دست
زین سبب با کف چو باست سپهر صرّاف

دور نبود که باعتراض سخط هیبت تو
دو درست مه و خورشید کند چار انصاف

بویی از خلق تو بشنید گل رنگ آمیز
در سر از غنچه ازین شرم کشیدست لحاف

هست در ناصیه بین تو آن استعداد
که صبا در رخ نرگس نکشد تیغ خلاف

دهر در ماتم او کسوت شب بر نکشد
گر زند صبح ضمیرت را یکدم بخلاف

چرخ در عالم قدر تو چو دیهیست درو
گاه و جو مشتی و جدی ز دواب الاظلاف

تا چو اندیشه کند قصد محلت زانجا
دو سه روزی کند آسایش را استصیاف

حرص را کعبهٔ انعام تو گشتست مثال
چرخ را درگه اقبال تو گشتست مطاف

سنگ حلم تو چنان آمد در طاس فلک
که طنینش برساند بهر چار اطراف

آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی
آب بر باد شنید ز تو گاه الطاف

بوید از نفحهٔ خلق تو امل استنشاق
خواهد از صولت کین تو اجل استعطاف

ای خداوندی که فلک تو دستور کند
نعش بندان طراز فلک صورت باف

فصحا را بر نظم تو چنان ختم کرد و
منطلق می نشود تیغ زبانها ز غلاف

نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو
خاطری دارد نظام و زبانی وصّاف

لفظ قوس ار چه بود شامل نام هر دو
شیوهٔ قوس و قزح نیست کمان ندّاف

مثلت ار بر زبر چرخ بود هم نبود آن
زانکه هست آینهٔ پیکر گردون شفّاف

ندهمانا که چو تو دیگری آید بوجود
آفرینش را گر باز کند استیناف

نرسد چو کب اندیشه بکنه مدحت
کی ثنایات ثنای تو رهی نیست گزاف

تا که جوهر را گویند که جنس الاجناس
تا ز اجناس همی منتشر آید اصناف

هر سعادت که در اجزای فلک شد مضمر
کل و جزوش همه با دولت تو باد مضاف

سایهٔ تربیتت بر سر این بنده مدام
ور کسوف حدثان مهر بقا، تو معاف

سال عمر تو برین تختهٔ خاکی چندان
که بود نیست آن ضرب مائتین در الآف

وله ایضاً

مقطعه

ماجرایی که میان من و گردون رفتست
دوش بشنو که همه با تو بگویم ز اول

تا سحرگه من و او دیده بهم بر ننهیم — بس که گفتیم و شنیدیم ز انواع جدل
درمیان گفتمش ای از تو و از گردش تو — گشته اسباب نشاط دل خلقی مهمل
حرکاتت همه بی فایده چون شمع بروز — اختران تو همه شب روشن چون نقد دغل
هر یکی تو بتی از تو زد گر گنده ترست — زانک نه مغزی و تو بر تو مانند بصل
کیست در روی زمین از همه ارباب هنر — کاب رویش نشدست از پی آن مشتعل
از تو نعش امل خویش مضاعف بیند — انک او پرده گره داد چو چشم احول
یا ز در خون جگر غرق بود سر تا پای — انک او راست رود با تو چو خط جدول
انک کمتر ز خرست اسب و طویلست او را — وز تو در خانه من سوخته چون خر بوحل
کیست کو آبی دارد که ز دست ستمت — جاودان بر سر آتش نزود چون مرجل
اینه خود دور مشو حال من خسته ببین — تا چه مایه ز تو دور از تو بزرفت خلل
نه مرا حشمت و فخر و نه مرا جاه و خطر — نه مرا نعمت و مال و نه مرا شغل و عمل
خودرهای نکند دامن من دست محن — خود گذری نکند بر در من پای دول
آنچ من دیده ام از واقعها سر بسر نه — وانچ من می کشم از حادثها لا تسئل
۷ نه کریمی که کند کار پریشانم راست — نه بزرگی که کند مشکل حرمانم حل
نه یکی دوست که پرسد که چه حالست ترا — اندرین عهد که شد کار معیشت مختل
گرچه همچون شکرم خانه ازین بسشت — زندگیست مرا چاشنی آن حنظل
کار ما می نرود جز ز دست بسیار — چند خوانیم و نویسیم صحیح و معتل
ترهاتست سخن زاژ مخا یا فه مگوی — حاصلی نیست ز تقریر سراهین و علل
زر همی باید و زر کار ز زر راست شود — ور بود خود سخن تو همه وحی منزل
چون ز من این همه بشنید مرا گفت الحق — همه حق بود که گفتی تو تفصیل و جمل
لیک با این همه یک نیمه گنه نیز تراست — زانک محروم بود دایم مرد کاهل
تو چنین منزوی و گوشه نشین گشته چنانک — کافتاب فلکت سایه نه بیند بمثل
پس توقع بود حشمت و نعمت ز کسان — خه خه ای خام طمع مرد بیهوده امل
خیز تا جانب ... منشین در کنجی — شب محسب اینچ میاسای که شو مستکمل
قصه خویش سطر ار که من ازین تو — مشتری دارم با به او بسر ز زحل

گفتم این خود چه حکایتست گرامی گوهی   تا نه من دیده نه‌ام رقابیده مدح و غزل

گیر بنشستم و جان کندم و شعری گفتم   منعمی کو که نهد شعر مرا وقع و محل

گفت بسیار نکو کرده کند اهل هنر   نشد ستند بیکبار چنین مستاصل

تو بنظم آور این شعر و سحرگاه بگاه   بجلال الدین بر خواجه و مخدوم اجل

آنک قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ   همچو خشک بوذش شکل زمین زیر بغل

هفت اقلیم جهان پیش دلش یکخاشاک   همه سرمایه کان پیش کفش یک خردل

کشتی از آه عدوت آینه چرخ تباه   اگرش نیستی از خاطر پاکت صیقل

کان و دریا و سحاب ار نبود باکی نیست   دست راد تو بسندست ازین هر سه بدل

جان تو در هنر آویخته چون قالب و روح   طبع تو با کرم آمیخته چون موم و عسل

نفحه خلق تو همدم شده با باد صبا   رشحه لطف تو همنم شده با فیض ازل

ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال   جامه قدر ترا هر سر مه کو و انکل

هر وجوهی که نویسند امل را بر تو   در زمان آورد از بخشش تو خط وصل

زحمت آورده‌ام ای خواجه و دانم گویی   که چرا آخر و ز هرچه و وزچه قبل

آسمان بصداع تو فرستاد ارنی   شیوه طبع دعا گو نبود زرق و حیل

زانک از حادثها بر سرم ار سنگ آیذ   استعانت نکنم جز بخدا عز و جل

مدت عمر تو از دور فلک چندان باذ   که حسابش زمانش در گذرد آن اقل

زانش چهر تو هر دل که نباشد روشن   تیره باذ آب حیاتش ز چه از گرد اجل

ولہ ایضا

زهی دبیرت محمود در جهان مذکور   زهی بدیده تعظیم از آسمان منظور

پناه اهل معانی و افتخار عراق   که باد عین کمال از جمال بخت تو دور

تویی نقیض کرم میزبان آن عالم   که آفتاب شد آنجا بمفلسکی مشهور

درون منظره تست وهم و دانش و عقل   برون کنگره مجد تست قصر و قصور

ز رشح طبعت و ز تف خاطرت مه و مهر   چو نار و آبی مرطوب گشته و محرور

بساط حضرت جاه تو سندس افلاک   حریم صدر رفیع تو خانه معمور

صدا صیت تو طی کرده طول و عرض جهان / لعاب کلک تو حل کرده مشکلات امور
عروس فکر تو خاتون آن شبستانست / که مطبخیست در او آفتاب و مه مزدور
پیش رای تو گر صبح کرد در سردی / برو مگیر تو کان هست نفثة المصدور
بحسن رای صواب ار علاج دهر کنی / نباید ایچ در اطراف روزگار فتور
دهان تیر جهان باز مانده از پی حیث / اگر نشد جگر گوشهٔ عداوت آزور
خلاف صبح درون زمان شود منها تیغ / کی نیتی نور ضمیر تو کرد دعوی نور
کند زمانه سجلات چرخ را مطوی / اگر دهند ز دیوان قهر تو منشور
حسود لاف زنت را از آن سر پر باد / چه حاصلست بجز دست بسته چون طنبور
گر آفتاب کله گوشه زد تو بشنابد / سپهر بر کشد از سقف او علالهٔ نور
زهی مصالح گیتی بسعی تو منظوم / زهی مساعی خوب تو در جهان مشکور
چنین که من ز هنرهای خویش محروم / چه فایده که بود خط و دانشم موفور
چو گوش بخش کر شد چه سود صیت هنر / چو غنچه کور دل آمد چه سود لحن طیور
فروغ معنی از الفاظ جزل من تابان / چو نور دست کلیم است از معارج طور
سزد که خوشهٔ یاقوت منتظر دهیم / بعوض این سخنان چو لولوء منثور
اگرچه دختر رز چون کلست تر دامن / ز شور بختی خادم چو غنچه شد مستور
حدیقهٔ عنبی من ارچه سیراب نیست / ولیک حاصل این بر عصیر شد مقصور
وظیفهٔ که مرا از انطار خانهٔ جشم / چو کان لعل کنم از تو خانهٔ انگور
اگرچه زحمت بسیار می دهم هر وقت / مکارم تو همانا که داردم معذور
همیشه تا که بود کامکار بخت جوان / ز رای پیر تو بادا زمانه را دستور
در آستین مرادت کلید لیل و نهار / بر آستان نقابت سر سنین و شهور

وله ایضاً

زبان خاطر من رای آفرین دارد / غلام آنکه ورا خرد بسرین دارد
بگو که بر کی بر آنکس که او بتوی عقل / هر آنچ دارد در خورد آفرین دارد
بر آنکه فضل و هنر مونس و ندیم وی اند / بر آنکه خود کرم و یار همنشین دارد

برانکسی که بقصد سپاه بخل کشش … همیشه اسب سخا را بزیر زین دارد
برانک فکرت او در مجاری احوال … ضمیر بی نکر و رای پیش بین دارد
برانکسی که بوقت عطا زغایت خلق … زبان خوش سخن و روی شرمگین دارد
برآفتابی کز بهر دامن سایل … دو ابر گوهربار اندر آستین دارد
کسی که این همه دارد ورا توان نشود … که دارد این همه مخدوم شمس دین دارد
لطیف طبعی دریا دلی هنرمندی … که پای همت بر چرخ هفتمین دارد
زهی خجسته لقایی که خرمن کرمت … هزار چون مه و خورشید خوشه چین دارد
چو مهر بر سر زر جای باشد آنکس را … که نقش نام تو بر سر دیده چون نگین دارد
کف تو بکرم بر و زر نمی کند ابقا … همی ندانم با زر کفت چه کین دارد
بر آستانهٔ جاه تو ماه روی و شب … چو بندهٔ حبشی داغ بر جبین دارد
ز لطف تو اثری در مزاج صبح دمست … چو خلق تو نفسی حب یاسمین دارد
ببست خواجهٔ منع در زمانه ولیک … زمانه از همگان مر ترا گزین دارد
نه هر که صاحب صدری چو تو داند شد … نه هر چه خار بود او ترنجبین دارد
توبی که حاتم طایی روزگار توبی … هنروران را انعام تو رهین دارد
رسید موسم دی ماه و [illegible] از مست … خنک کسی که آتش کنون قرین دارد
خنک نباشد انکس ولیک خنک آنرا … که خانه چو بت من بر طرف یار کین دارد
ز برف بست زمین را حواصلیت لباس … ز ابر سفت هوا جامه لوردین دارد
چو باد سرد بجنبید شعلهٔ آتش … باتفاق فضیلت بر آب و طین دارد
شراب مشک نفس خواه بر سر آتش … ز دست آنکه سر زلف عنبرین دارد
از آن شراب که در دست ساقیان کویی … مگر شراب طهورست و حور عین دارد
عقیق در گهر از دست دلفروزی خواه … که در عقیق همه گوهر ثمین دارد
ز ساقیی که چو می برگرفت پنداری … کی آفتاب بکف صبح راستین دارد
اگرچه در مشکست بس شگفت مدار … که مشک طرهٔ او صد هزار چین دارد
بزیر بند قبا شد میان او ناچیز … زبس که او تن و اندام نازنین دارد
دهان او ز همه چیز خرد تر لیکن … کلان تر از همه اندامها سرین دارد

بنکا

تسکنای دو چشمش درون دو جادوست / همیشه بر دل هشیار ما کمین دارد
خدای بهن بزان آفرید بنی ترک / که واحبت که همواره برزمین دارد
حین شراب و حین ساقی بنکر برد / ز مطربه کی بکف جنگ راشتین دارد
جو حنک ساخته کرد ذ بیا بزان ساعت / یکی مغنی کآوازکی حزین دارد
حریف ساده رخ با یر اندرین مجلس / بعود نا بهم آکر را و یا و شین دارد
زبر نوایی ما یاد انکسی کو را / ز روزکار حین مجلسی حین دارد
لطیف طبعا با تو حکایتی دارم / که آن حکایت یکروی دو یقین دارد
حدیث غاشیه بوستین من می رفت / شی والحق از آن کوش من طنین دارد
هرآینه برسد غاشیه نغیمز از انک / بیار تو بر ساند که بس یمین دارد
ولیک در خور آن بوستین کجا باشد / رهی که درد و جهان جامه خود همین دارم
تمام فرمای انعام و رآن کجا کرمست / بکیم غاشیه ده که بوستین دارد
شراب گیر و درم ده قدح کش و زر بخش / مباش غافل از ینها کی کار این دارد
ترا که هست همی خور که هر کرا بود / جو بد سگال تو از غصه دل غمین دارد

ولہ ایضاً کہ ح نور الدین

نوری از روزن اقبال در افتاد مرا / که از وخانه دل شد طرب آباد مرا
ظلمت آباد دلم گشت جان نورانی / کافتاب فلکی خود بشد از یاد مرا
وین همه پرتوی از خاطر مخدوم منست / انک جز بر در او بخت مبینا د مرا
نوردین شاه هنرمندان کز نوک قلم / هر زمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا
آنک از یک اثر تربیت انعامش / چرخ کردن زنن دندان بنهاد مرا
خجل از سر کلکش که ز دریات گهر / در نا سفته بسی سفته فرستاد
تا که با خاک درش دیده من انس گرفت / همه لعل و گهر از چشم بیفتاد مرا
ای که از غایت غمخوارگی اهل هنر / نزد آنست که تحسین تو دل شاد مرا
من ندانم که زیاد تو آن جان افروز / گرد شاگردی نقاش تو استاد مرا
تا که مرغول خطت دیدم و معنی لطیف / بس از آن یاد نیامد گل و شمشاد مرا

عاشق لفظ تو شد جانم و گویی داد نیز
لب شیرین سخنت را دل فرهاد مرا

لعبت چشم بملخط تو پیوند گرفت
سبب اینست که از دیده گهر زاد مرا

من غلام سر کلک تو که بی ذل سؤال
هرچه در خاطرم آمد همه آن داد مرا

شکر یک ساعته انعام تو نتوانم گفت
ورکند خود بمثل عمر هفتاد مرا

طالعی دارم کز شکر لب بکند
ور همه غوطه دهد دجله بغداد مرا

زین مثالی که بیک حرف جهان بگشاید
بجز از خون جگر هیچ بنگشاد مرا

تیغ را گرچه جهان گیر بود گوهر او
چکنم چون نبود قوت انفاذ مرا

با چنین تاختن لشکر حرمان چپ و راست
وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا

بتبرم و بیت نه مدد دولت تو
ور سراپای شود خنجر پولاد مرا

هیچ دانی که چه دادند مرا زین اقطاع
دبش خدمت که بصد مرگ بیاساد مرا

آب روی که بد درسر این نان کردم
و آتش غصه جگر سوخت ز بیداد مرا

اختیار خودم افکند بدین هیچ آباد
کافرین بر نظر عقل و خرد باد مرا

اندرین مزرعه یک قاعده دیدم منکر
که خود آن قاعده بر کند ز بنیاد مرا

خرمنی باشد پر باد و جو قیمت کردند
خرم آن تجربه زانرا بود و باد مرا

کاغذین جامه بپوشید و بدرگاه آمد
زاده خاطر من تا بدهی داد مرا

بندگی در تو تا باید فرض شود
گرکند خواجه ازین مقطعی آزاد مرا

وله ایضاً

یمدح الصدر رشید الدین

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم

درین زمانه که دل بستکیت حاصل او
همه کشایش از چشمه جگر دیدم

امید منفعت از خلق منقطع شد ازانک
مزاج جمله پر فضله ضرر دیدم

بحار صیح بلا چون خزد بایم اسیر
ز رنجها که ازین چرخ پرده در دیدم

بنالم ار کسی از بدهمی بنالد ازانک
ز روزگار من از بد بسی بتر دیدم

ز گونه گونه بلا آزموده ام لیکن
فراق یار خود از شیوه دگر دیدم

زمین مهر سکه آخر چه دیدی از گردون
هر آنچه دیدم ازین سفله مختصر دیدم

زطاس گردون رنکار بردمیذ ازانک — زبس کش از نم مژکان خویش تر دیدم
زجیست ابره واین حتو بوشش کردون — که من هنوز لزین کسوت استر دیدم
جو مردی و وفا نام از جهان کم باذ — وفا ز مردم این عهد هیچ اکر دیدم
کناه موجب حرمان نیست در عالم — ولیک صعب ترین موجی هنر
دهان عیب زبانی کسی که بکشاذست — ز سور سینه جو شمعش کرفته سر دیدم
جو کوه هر که بیفشرد پا بسنک دلی — ز لعل ناب ورا طرف بر کمر
بذان ز بوست برون آمذ که همجون رک — جو راست نیشترم زخم نیشتر دیدم
بطبع فتنه برین قوم فتنه کشت ازانک — زعافیتشان یکباره بر حذر دیدم
ز روزکار همین حالتم بسند آمذ — که خوب و زشت و بد و نیک بر کذر دیدم
برین صحیفهٔ مینا خامهٔ خورشید — نکاشه سخن خوش باب زر دیدم
که ای بدولت ده روزه کشته مستظهر — مباش غره که از تو بزرکتر دیدم
درین سفر که ز بس زحمت و پریشانی — عنا و غربت از ابنا ماحضر دیدم
بذان خوش است دلم کاخر این فتوح بود — که روی حضرت مخدوم نامور دیدم
پناه و قدوهٔ اهل هنر رشید الدین — کی جرخ زیر و معالیش را زبر دیدم
ز تاب خاطر او شعله زبانه کشیذ — که آفتاب ازان ذره شرر دیدم
زهی خجسته لقایی که در معنی را — بر آستانهٔ نظم تو بی سپر دیدم
اگرجه نیست ضمیر تو مدرک از ره حس — از و دو نسخت روشن جرخ بر دیدم
صریر کلک تو آن ارغنون نواز آمذ — که جرخ را ز سماعش برقص در دیدم
جراست کلک تو بی کرده جون همه سالش — بسوی معانی باریک راه بر دیدم
همیشه بر سر پاست بحر زاذن ازانک — صدف نهادش آبستن دُرر دیدم
بوقت عرض هنر بحر استفادت را — ز زهره و ز عطارد بتو نظر دیدم
ازانک تا تو کنی عرض علم موسیقی — نی رباب ترا جرخ کاسه کر دیدم
شهاب دسته و کف الخضیب پنجهٔ او — بروشنم از مه نو کاسه‌اش قمر دیدم
ازان شدست مرا طبع همجو دریایی — که من سفینهٔ شعر توش زبر دیدم
ز حرص جمله تنم جشم کشت جون باذام — کی این معانی شیرین تر از شکر دیدم

اگرچه خار مبین است شعر تو ز بد
که همچو کانش مستودع گهر دیدم

نبود محرم ابکار فکر تو فهم
کزو بجهد همین ظاهر صور دیدم

نهفته زیر نقاب سیاه هر حرفش
هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم

از آن درخت سخن شاخ بر سپهر کشید
کش از متابع طبع تو آبخور دیدم

هوای عالم مدح تو کرده بود دلم دوش
باتفاق خرد را بره گذر دیدم

چو دید مقصد من از ره نصیحت گفت
نقاب رخ ترا اینک نه مشر[illegible]

بکن مدحت او چون رهی کمین باری
بنی ز خطهٔ امکانش تنگتر دیدم

چو در طریق ثنا منقطع شدم از عجز
ز ذکر ادعیهٔ خوب ناگزر دیدم

ولی نگفتم در مقطع سخن زیراک
همیشه وقت دعا مطلع سحر دیدم

وله ایضاً

قطعه

اگر در حیز عالم کسی هست
که همت بر کرم مقصود دارد

نباشد جز شهاب الدین که طبعش
همه خط و هنر موفور دارد

ز جام لطف او یک جرعه آنست
که در سر نرگس مخمور دارد

ز باد خلق او یک شمه آنست
که در دل غنچهٔ مستور دارد

که باشد بحر تا باشد چو دستش
که او چون بحر صد گنجور دارد

غلام آن جهان رای منیرم
که چون خورشید صد مزدور دارد

حدیث حاتم طایی شنیدی
که هر کس در کتب مسطور دارد

نباشد ده یکی زان از معالی
که از اقبال او منشور دارد

ز گوهر پاشی دست و زبانش
زمانه لؤلؤ منثور دارد

ز دم سردی حسودش چون خزانست
ولی در دل تف باحور دارد

زمانه دشمنش را در لگدکوب
نهان خوشهٔ انگور دارد

بهر جانب که روی آورد عزمش
سپهرش اندران منصور دارد

کمال لطف او از بردباری
همیشه خصم را معذور دارد

صریر کلک او در نشر اموات
مگر انبازی با صور دارد

زکلکش خشک مغزی بس عجب نیست … که سر با مشک و با کافور دارد
بنزد عقل نعل مرکب او … شرف بر گوشوار حور دارد
ز طبعش شاخ ضعف با زور شد … ز رایش کار عالم نور دارد
دعاگو زار زوی خدمت تو … همیشه خاطری رنجور دارد
ولی ترسد که از ناسازی آنجا … مزاج زاد فی الطنبور دارد
وگرنه زان کجا کش اعتقادست … بدان حضرت دلی آزور دارد
ازان معنی خدمت کمتر آید … که زان درگاه زحمت دور دارد
درست این که انعامت همیشه … همه اهل هنر را سور دارد
اگر داند که در گنجد طفیلی … مرا از جمع آن جمهور دارد
وگر شایستگی آن ندارم … بدین هم گستاخم معذور دارد
همی خواهم ز دادار جهاندار … که اعدای ترا مقهور دارد

٩

ولہ ایضاً

مطلع

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد … بر تو مباد دست کسوف و زوال را
فرزانه قطب الدین که ببوسند خاک تو … خورشید و مه زیادت جاه و جمال را
آنجا که جلوه گاه عروسان طبع تست … بربسته اند منظر وهم و خیال را
لرزان چو شاخ بید برآرد سر از زمین … گر هیبت مثال دهد پور زال را
خورشید آفتاب بخاک درت کند … هر روز با ملاذ نکوی فال را
زوبین آب داده کند دست هیبتت … در حلق دشمنان تو آب زلال را
شاخ زبانش زود شهادت برآورد … از تیغ تو چو سبزه دمد بدسگال را
بر پای اسب اگر مثل دست یافتی … بر آفتاب فخر رسیدی هلال را
سر تا سر وجود بیک ره فرو گرفت … سیمرغ همت تو چو بگسترد بال را
باشد همیشه کوفته و زرد روی زر … از بس که خوار دارد جود تو مال را
همچون کشف بسینه سر اندر کشد اجل … آنجا که نیزه تو برافراخت یال را
وجهیست منکر رخ خصم تو فسخ را … آن به که بشکنند زر روی مال را

می جست چرخ پایهٔ قدر تو عقل گفت — اولیتر آن بود که بجویی محال را
جز خون خویش نخورد بدسگال تو — در روزه گر بجوید وجه حلال را
دست گهرفشان تو گویی که در ازل — شد آفریدهٔ بخشش جود و نوال را
فرسنگهای دور پذیره همی شوند — عفوت گناه را و سخایت سؤال را
بیمار کرد غیرت لطف نسیم را — خوش بوی کرد نفحهٔ خلقت شمال را
بس شاخ دولتا که بر از فلک زیج — تا برکشد زمانه چو تو نیک نهال را
تا روی من بخاک درت یافت اتصال — تاریخ عمر کرده ام این اتصال را
در عرصهٔ ثنای تو کانرا کرانه نیست — گرچه فراخ یافت دعاگو مجال را
تخفیف را نمود برین گفته اختصار — اندی که خاطر تو نه بیند ملال را
دست سخن زدامن مدح تو کوته ست — خیر، چرا دراز کنم قیل و قال را
در حضرت تو عرض سخن ریز کرده ام — بر روی اعتداد و ولی امتثال را
عین الرضای لطف تو می باید این زمان — هم این نوشته را و همین حسب حال را
تا دامن قیامت ازین دولت و شکوه — مصروف دار یارب عین الکمال را
عکس زفر رای تو سرسبزی تو باد — سرسبزی که هست قرین ماه و سال را

وله ایضاً

زهی گرفته متبع زبان جهان سخن — وثوق یافته ذهن تو برهان سخن
زند عطارد مسمار خامشی بر لب — چو خامهٔ دو زبانت کند بیان سخن
برای رجم شیاطین جهل ساخته اند — نجوم فکر ترا زیر آسمان سخن
مرتب سخن امروز طبع تست که هست — زخوان دانش تو مغز استخوان سخن
رموز وحی تجلی کجا کند بر دل — اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن
خرد نتاج و فکر ترا نگاه بیان — نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن
زگلگل تیره تو روشن آب علوم — زتاب خاطر تو پخته گشت نان سخن
کنی مبغ زبان جوی خون زچشم روان — چو گاه وعظ دمی رو نهی سنان سخن
سخن دعای تو گوید همی از آن هر دم — زبان من زگهر تر کند دهان سخن

چگونه

چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان ‌‌ ‌ که می نگنجد مدح تو در زبان سخن

زهی بقوت دانش گشاده زین سخن گوش ‌ ‌ زبان تو بگه موعظت کمان سخن

زعهد آنکه سخن را لب تو بار نداد ‌ ‌ طلب رسید ز بس انتظار جان سخن

ز پیر عقل که استاد کاردانایست ‌ ‌ سؤال کردم من دوش در میان سخن

که از برای چه یک هفته رفت تا دانش ‌ ‌ نچید یک گل معنی ز گلستان سخن

چه موجبست که بر شاخسار منبر علم ‌ ‌ نوای نطق نزد مرغ آشیان سخن

ز فرضهٔ دهن او بجان مستمعان ‌ ‌ چرا نمی رسد از غیب کاروان سخن

جواب داد که گیرم که خود زبان [illegible] ‌ ‌ بگوش تو نرسید آن همه فغان سخن

خبر نداری آخر که ناتوان گشتست ‌ ‌ کسی که خاطر او میدهد توان سخن

چگونه کار سخن بر قرار ماند بود ‌ ‌ چو مضطرب بود از عارضه جهان سخن

جوان سخن بدلم میرسید از ره گوش ‌ ‌ زجان برآمد مسکین دلم بجان سخن

زبان خجلت من کرد عذر بی گشت ‌ ‌ ولی نبود مرا آن زمان زبان سخن

بظاهر ارچه که تقصیر گونه رفتست ‌ ‌ بهیچ نگسلد اندرین گمان سخن

ضمیر من همه شب با تو راز می گوید ‌ ‌ وگرنه بار دهم یک بیک نشان سخن

ز رنگ دعوی من بوی صدق می آید ‌ ‌ خود آگهست ضمیرت ز سوز زبان سخن

خرد که گام سر باز می زند که چرا ‌ ‌ فرو گذاشتم پیش تو عنان سخن

ز بس که پای ترا بر منست دست منن ‌ ‌ بر بنده شد ز پی عذر مرز آستان سخن

شکایتی ز سخن با تو باز خواهم راند ‌ ‌ که از عجایب دهرست داستان سخن

بزرگتر ز سخن محنتی نمی بینم ‌ ‌ که نیست حاصل او جز که امتحان سخن

نگاه کردم و اندر میان همه سخنست ‌ ‌ ازین کران سخن تا بدان کران سخن

ز دود سینهٔ اهل سخن سیاه شدست ‌ ‌ دل دوات که آن هست دودمان سخن

بگاه خویش همه کفنی شود گفته ‌ ‌ گرم زمان بود از عمر جاودان سخن

سخن ز خامه و دفتر دگر نخواهم گفت ‌ ‌ که روی خامه سیه باد و خان و مان سخن

وله ایضا

رکن الدین دعوت دار

خبر مقدم ز کجا برسمت ای باد شمال / گر خرامیدی چونین وجه داری احوال

ناتوان شکل همی بینم و گردآلودت / در بر افتاده و سستت از اثر استعجال

از قد و مر تو بیا سود دل ما باری / تو برآسودی از کلفت خط و تر خال

مسرعی چون تو سبک پای ندیدم هرگز / کی نه آسایش تن دانی و نه رنج کلال

تو مزاجی و ز تخلیط بناشی خالی / سبب اینست که بیمار شوی هر سر سال

گرچه بر سفت کشی هودج خاتون سخن / از تو با زور تن انصاف ندیدم حمال

زلف معشوق نیروی تو داد دست آری / بوی خوش قوت بیمار دهد در همه حال

شعر رکن الدین دانم چو تبرا بم ره بود / منزلت بو [illegible] ره بسر آب زلال

چه دوی گرد گلستان چه دوی بر گل و مشک / خود ببر و خاک سر کوی وی اندر خود مال

در سرت عزم تماشای عروسیست مگر / کابتین کرده از عطر جبین مالامال

نه عروسی تنها بل که جهانی همه روی / دو خم نوک قلمشان دسوری سربال

جلوه دادند مرا از سر مشک سیاه / دختران صفت غیرت ربات حجال

سی و شش حوری سربرزده از پیرهنی / همه سیمین تن و شیرین سخن و مشکین خال

شد گهرریز روان از جب و از راست چو دست / مردم دیده تا صورتش عقد وصال

دل نظاره برین منظره دیده دوید / جان خود از پیش همی رفت ره استقبال

بسر انگشت ادب معجزه شان بگشادم / لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف و جمال

خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه / که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال

نوعروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود / زهره شان گوی گریبان و مه نو خلخال

نور تحقیق درافشان ز معانی دقیق / همچو خورشید که تا [illegible] از جرم هلال

دست ادراک چو یازید بر بنیان فکرت / خود چه گویم که چها کردند از غنج و دلال

جامه شان نرگشت از بر که نهادم بر چشم / خود بود آفت خوبان همه از عین کمال

شاد باش ای سخن قدوه ارباب هنر / که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال

گر تو دعوی داری شعر تو معنی دارست / دعوی فضل ترا معنی یار است و محال

در نگارستان دیدی شکرستان مضمر / خط و معنی ترا دیدم و زان منوال

تا ز انوار ضمیر تو قلاوز بشر / شد چون معانی نثر و ذخیل خیال

مردم چشم منی زانک ترا نادیده … همه عالم بتو می بینم ای خوب خصال
گر کسی شعر تو بر صورت نه جان خواند … جانور گردد از خاصیت او تمثال
تا فرو رفت بگنج سخنت پای نظر … مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل
قلمت می کند احیای شب قدر از انک … همه کامیش بر آذیت خدای متعال
منزل روح از انست سواد خط تو … که سواد خط تو از شب قدرست مثال
گاه بر تک قدم استاده بود چون اوتاد … گاه در سجده همی گرید همچون ابدال
لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم … از زبان گهر افشان وی انگام مقال
مدح اگر در خور معنی تو می باید گفت … بس روا دار گر از عجز شود ناطقه لال
چون معانی تو از حد کمال افزونست … من کجا و بز خرد خویش کنم اینت محال
شعر من گر بسوی حضرت تو دیر رسید … اندرین عذر مرا اینک فراخست مجال
کی بلندی مقام تو چو پرواز گرفت … در هوا سوخته شد مرغ روان را پر و بال
هر که او جست مرا مقصد او مدح تو بود … گرش کسب سعادات کند استکمال
عذر تقصیر بتطویل سخن چون خواهم … کان مرا رنگ ملالت دهد و بوی ملال
آمدم با سخنی چند گران برشده ام … تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال
می دهد دست فلک نعمت اصحاب یمین … بنگر و می که ندانند یمین را ز شمال
وانکه او را ز خرت توبره باید بر سر … فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال
بسکه نالم ز کسانی که ز افراط طمع … بگدایی نگذارند گدایی و سوال
نان خودی خورم و مدحشان می گویم … بس هم ایشان را از من طمع افتد بمال
با چنین رونق بازار سخن وای بر انک … بر سر بیتی یکروز نوشتست که قال
ای برادر چو فتادم بدوری که درو … نیست ممدوحی کز ما بخرد بیت بمال
خود بیا تا بس ازین مدحت خود می گوییم … چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال
هجو را نیز اگر وقتی تاثیری بود … این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال
کانکه نه عرض بود کردهش مدح شام … آنش خوشتر که ستانم من ازو یک مثقال

الیه بعض اصدقا

مطلع

جهان جان معانی خدیو عرصه ملک … که فخر جان و جهان شد ترا ثنا کردن

وله ایضا فی اجابه

قطعه

اثیر الدین را رسمست بر زبان قلم — پیام روح قدس در مثل ادا کردن

بنوک کلک گهرزا جگر همی سفتن — بکار صیت مجارات با صبا کردن

چرا ز تیغ زبانت گهر همی بارد — کمر ز تیغ چو مشکل توان جدا کردن

چو تو همی زنی خشک طوطی انگیزی — عجب نباشد از چوب اژدها کردن

انامل تو چو گرد سوار زرده کلک — ز طاعتش نتواند خرد ابا کردن

ز زنگبار خورد آب در برو مرزبند — عنان او نتوان از بنان رها کردن

اگرچه هر نفس اندر سراید از بدعت — بدولت تو بود این از خطا کردن

شکر ز طوطی و طوطی ز شکر آموزد — حکایت سخنانت بذوق و لا کردن

چو نکتهای تو از پرده روی بنماید — ستاره را نبود روی جز قفا کردن

سخن ز مدح تو یکایکی همی جوید — که مشکلست درین بحر آشنا کردن

شروع در غرضی کان بعجز انجامد — هزار بار ز کردن هست نا کردن

من از مکارم اخلاق تای خلاصه فضل — خجل شدم ز پس انواع لطفها کردن

چو در هوای تو داعی دم ز خلوص زند — زلال را نسزد دعوی صفا کردن

چو نیست قوت انشا جلسته مرا — بجز اعادت لفظ تو چون صدا کردن

براه مدح تو چون پای فکر آبله شد — مرا بدست چه باشد بجز دعا کردن

سخن خریدم و آنرا سخن عوض دادم — سخن فروشی نتوان بشعر ما کردن

هر از کشاد سخن باشد اهل معنی را — بهی بزید سخن را سخن بها کردن

وله ایضا فی الشکایه

بچشم عقل نگه می کنم بسیار — ز شاعری بتر اندر جهان نه بیند کار

همیشه بینی او را ز فکرهای دقیق — دماغ تیره و دل خیره و روان افکار

جگر بسوزد تا معنی بنظم آرد — که بر محک افاضل بود تمام عیار

برای پاکی لفظی شبی بروز آرد — کی مرغ و ماهی باشد غنوده او بیدار

چو شد تمام برود نزد تا تمام خرد   که خود نداند کان شاعرست یا بیطار

پس انکهی چو برو خواند و بوسه داد زمین   گر استماع شد بعد منتی بسیار

برون کنندش از خانه چون سگ از مسجد   خسیس مرتبت و خوار عرض و بی مقدار

چو پشت کرد بهر یک ثنا که او آورد   در آورند بشعرش هزار عیب و عوار

یکیش خام طمع خواند و یکی نانفس   یکی کلنگی گوید یکیش خوزی خوار

وگر بوعده بخشش باتفاق الحال   خلاف عادتشان انگهی جهد ز خیار

بران امید که کارش برآید آن مسکین   بنقد از همه کاری برآید اول کار

خلاف وعده خود امکان ندارد اما او   در انتظار و تردد شود همی سه چهار

نه این طمع بتواند بریدن از وعده   نه آن بجرم بگوید بترک ده دینار

درین تقاضا ده قطعه نظم پیش آید   که عرضه کردن هر یک از و بود ناچار

هزار منت و خواری تحمل اندیش   کمینه تا خوش پرده دار و حاجب بار

پس آنکه از پی دفع صداع او روزی   فرا کنند کسی را که کار او بگزار

دویست نام عطا باشد و ادا بنجاه   کمینه بغبن همین بود که همه بگذار

من آن بیشتر و خوبتر همی گویم   تو خود بعقل همی کن ازین قیاس شمار

خدای بر تو بانصاف کو نه که خوردن   نکوترست زنان خوردن چنین صد بار

هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل   که من ز حرص و طمع نیستم برین هنجار

وجوه کسب خود از شعر و شاعری نکنم   چو من اگرچه کم افتد ناظم اشعار

نشسته بر سر کنج قناعتم شب و روز   نه دین ز من نه من از کس همی خورم تیمار

چو هست شکر کنم پس چو نیست صبر کنم   بران صفت که بود رسم مردم هشیار

چو عمر بگذرست و زمانه بی فرجام   چه می کشم غم و درد و چه می کنم آزار

عزیز اگرچه نیم خواری از کسی نکشم   توانگر ارچه نیم دارم از گدایی عار

چو راه باید رفتن براق به که حمار   چو ترک باید کردن دویست به که هزار

بساز مرا این دو سه روزه بشور و تلخ که خود   هر صفت که بود عمر کی رسد بکنار

دل از امید فرو نه همی کنم زان پس   که مرگ بر در امیدها زند مسمار

و له ایضا [illegible]

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب — یلرب چه دید خواهم ازین چشم درد یاب
هر شب ز روشنایی خود تا سپیده دم — سوزان در آب دیده چو شمع ز درد و تاب
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف — بودیش رنج خاطر و نابودیش عذاب
در چشم من زبس که شد آهخته تیغها — گفتی یکیست چشم من و چشم آفتاب
گویند مشک ناب شود خون ز روزگار — دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب
اندر دیار چشم زبس یاوگی دزد و — مردم نماند زانک بیکبارگی شد خراب
از رخنها که گشت چو جوشن بزوبه زیر — چشم درست کرد بسا ذام اعتصاب
پیکان نافذ است چو غنچه بعینه — تجویفهای چشم من از فرط التهاب
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد — اطباق عنکبوتی این دیده بیاب
دندان اشک دامن اجفان گرفته جست — خسته ز درد سخت و دوان مانده در شتاب
در اندرون چشم از الوان مختلف — همچون بهشت و جوی شرابست و شیر و آب
ای روزگار دیده من بین که ناگهان — شد شیرخواره و ز دهش می چکد لعاب
یکی دو نیم بود شدش یافت آبله — وانگه علاجش آنکه حنا کند خضاب
آن سایه پرورنده که طفلیست نازنین — رخساره در کشیده ز خورشید و ماهتاب
همچون ستاره چشم روشن بتیرگیست — میلم بسوی ظلمت چون رای ناصواب
کرده چو سایه روی بدیوار روز و شب — با آفتاب و ماه کهم جنگ و که عتاب
کشته است از آفتاب گریزان سیاه‌ام — گویی بخت کوری من بوم شد غراب
در چشم من کشد بستم میل آتشین — از سرمه دان چرخ چو پیر تو زند شهاب
می دید از مسافت ده میل چشم من — واکنون چو میل دید کند رای انقلاب
شیر نبیره زبان چو همی داشت می کند — با ذاکر چشم من ز سکر خواب اجتناب
خازن شد این مقلهٔ من در و لعل را — واکنون نمی کند نظر اندر خط و کتاب
چشم ز هر چه بینم بعضی مکرر که کرد — از مبصرات مختصری چشم انتخاب
سیارهٔ سرشک پدید آمد از شفق — خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب
ناگه چو دید جاریة العین خون عذار — رخساره کرد پنهان از شرم در نقاب
باران اشک خانهٔ چشم خراب کرد — از بهر آنکه از بهرش بود فتح باب

بر تیغها کباب اگر دیدهٔ ببین ‌ ‌ ‌ بر پلک چشم من مژه چون سیخ بر کباب

دریا و معدنست بیکجای چشم من ‌ ‌ ‌ هم لعل ناب در وی و هم گوهر خوشاب

معجون نیست و لاله و چون اختر و شفق ‌ ‌ ‌ چون خنجرست و گوهر و چون ساغر و حباب

چشم گل شکفته و اشکم گلاب کوم ‌ ‌ ‌ هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب

بر آسمان چشم من از اشک و آبله است ‌ ‌ ‌ سیارهٔ ثوابت که عدو نی حساب

این هم ز جورهاست که دور زمانه کرد ‌ ‌ ‌ در چشم یار مستی و در چشم من شراب

لعل و گهر که مایهٔ خنده ست در لبش ‌ ‌ ‌ زاری و گریه کرد ازو چشم اکتساب

بفشاند مهره مردم چشم از سر مردی ‌ ‌ ‌ چون با حریف درد نبودش توان و تاب

مصباح باصره شود از نفخ منطفی ‌ ‌ ‌ چون آید مر بخار دخانی در اضطراب

من خون چشم ریخته دیدم بچشم خویش ‌ ‌ ‌ هر گه کی روی ماده باشد بانصباب

در پیش نور بسته شد از غشاوه‌ای ‌ ‌ ‌ زان سان که در هوا متراکب شود سحاب

راه نظر بسته سحاب عقیق رنگ ‌ ‌ ‌ رخشنده برق خاطف از اثنا آن سحاب

مانم بچشم بسته که و خراش لیک ‌ ‌ ‌ هستم از آب چشم چو خر مانده در خلاب

این هر دو گرد بالش مسکین دیده را ‌ ‌ ‌ شبهاست تا بکار نیامد ز بهر خواب

گاهی چشم بر نهم انگشت همچو نای ‌ ‌ ‌ که پیش رو دراز کنم پای چون رباب

گرچه سیاهه ز آبله ترست مکو بست ‌ ‌ ‌ با زخم درد نیست همش روی انتقاب

در پردهٔ مشیمی خون خورد چون جنین ‌ ‌ ‌ طفلی که ظاهرست برو حلیهٔ شباب

این گرد خیمه را که سوا زمیخ دانست ‌ ‌ ‌ وز پرتو اشعه برو تافته طناب

بز خوابگاه روح طبیعی وز وجست ‌ ‌ ‌ هرگز که ساخت خوابگه اندر میان آب

دیده چو آسیا و درو دانه آبله است ‌ ‌ ‌ گردان چو دل شده این گرد آسیاب

بر تافت تیر مردم چشم عنان خویش ‌ ‌ ‌ چون دید مردمی همه جای پای در رکاب

کوری خود همه بدعا خواستم ز درد ‌ ‌ ‌ منت خدا را که نشد آن نیر مستجاب

کحل الجواهری که جلا بصر دهد ‌ ‌ ‌ گردم برای آنکه دهد ایزدم ثواب

بخشنده کجاست کی جوید قصیده را ‌ ‌ ‌ مخلص کنم [illegible] و با او کنم خطاب

مخلص از آن بمردمک چشم خود کنم ‌ ‌ ‌ کامروز نیست مردمی الا درین جناب

کو آستین و دامن من پر گهر کنند — هر گه که زو بود نظر من بر اجتذاب

این نکتها که بر حدقه من فشانده ام — شاید که بهر زیب کشد زهره در سحاب

بر چشم خود نشاندمش از ناز اگر کسی — ز شاعران بگوید این گفته را جواب

وله ایضاً فی الجرب

کوه بلا شدست ز رنج جرب تنم — بیچاره من که کوه بناخن همی کنم

رگهای من چو چنگ برون آمده ز پوست — بس من بناخنان خود این رگ همی زنم

چون چوب خر گشست برو بس نشیزها — انگشتها کژ شده چون درهم افکنم

از بهر آنک نیست گهرهات من خوشاب — هر دم هزار دانه ناسفته بشکنم

چشمیست باز مانده در و قطرهای اشک — ز اندام خسته موضع هر چشم سوزنم

شهم چو رشته نیست که گوهر در و کشند — وانگه چه هر زمانش بگوهر بیاکنم

رگهای خون فسرده بر اندام زرد من — گویی بزیر تعبیه در شاخ ریونم

جو جو جو خوشه کردمش از زخم ناخنان — این تن که دانه دانه بر آمد چو خرمنم

در خشک ریش اگر تو ببینی تن مرا — گویی مگر که زنگ بر آورده آهنم

هستم میان فرو شده ز آسیب کوبها — کز دست خویش زخم خورنده چو هاونم

کان گهر تن من و انگشت تیشه ام — اندام من چو زر و محکّست ناخنم

بسطیست در کفم که در و گنج قیصر نیست — زان در گهرفشانی چون ابر بهمنم

بر از نشست دستم و با بستگی چنین — از دست در نیفتد یک دانه ارزنم

یکباره رازهای نهانم برون فتاد — بر اندرون زبس که گشادست روزنم

گه چون سخن بدانه گوهر مرصعم — گاهی ز خون دل چو بلور ملونم

چون مار ارقشست تن من ز نقطها — از بس نشان آبله بر پشت و گردنم

زرد و گداخست تنم زانک همچو شمع — زرداب می رود ز گریبان بدامنم

آگنده ام بگوهر و آگنده ام بلعل — آری عجب مدار که دریا و معدنم

بشکافتست پوست بر اندام من چو نار — از بس که من بدانه لعلش بیاکنم

شد رخنه رخنه چون هدف تیر شخص من — تا آنک ناخنست یکبار جوشنم

گر بنده همچو شمع و سوزنده چون چراغ — از پای تا بسر همه در موم و روغنم

عجم و نقوط زربنت و شکرف زد مرا — گردون بگرد چون الف کوفیان تنم

وین طرفه تر که نقطه یکی ده فزون شود — هر گه گران یکی بسر انگشت حل کنم

هر دوستی که بوذ بذین علت از برم — پهلو تهی همی کند الفت چو دشمنم

آنجا که شاعران همه خارند پشت پای — من پشت دست خارم یارب چه کودنم

از بس که بود در غم سوراخ لاجرم — گشتست پر ز سوراخ این مرده شیونم

بر من ز آه و ناله من هر شبی چو من — گرید چون دل در و دیوار مسکنم

در خون خویشتن شده چون لعل و لاله ام — در خود زبان نهاده چو شمع و چو سوسنم

اجزای ذات من همه بیرون شد از مسام — گر آدمی ز پوست برون آید آن منم

سر کشته از تحمل اعباء دردها — بر دل نهاده سنگ و دو لا چون فلاخنم

از بس که باد افسون بر خود همی دمم — بر باد داده عمر تر از باد بیزنم

من خاک پای صدر جهانم عجب مدار — چون آسمان اگر بکواکب مزینم

وله ایضاً

هرگز کسی نزاد بدین سان نشان برف — گویی که لقمه ایست زمین در دهان برف

مانند [illegible] دانی که در سینه تعبیه است — اجرام کوه هاست نهان در میان برف

ناگه فتاد لرزه بر اطراف روزگار — از چه ز بیم تاختن ناگهان برف

کشتند نا امید همه جا نور ز جان — با جان کوهسار چو پیوست جان برف

با ما ستیزه کاری از حد همی ببرد — ابر سیاه کار که شد در ضمان برف

جان خرگه شدست همه خان و مان ما — بر یکدگر نشسته درو کاروان برف

جاه مقنعست همه جاه خانها — انباشته چو جوهر سیماب سان برف

گر کوه پشم برزده گردد بر ستیز — کوهی ز پشم برزده آنک مکان برف

زان سان که سر سینه گردون نهاد باز — خورشید پای در ننهد ز آستان برف

آتش ز دست و پای فرو مرد و بر جست — مرغ شرر چگونه پرد ز آشیان برف

از روی خاک سر بعنان سما کشید — آن خیل باد پای گسسته عنان برف

درخانه کاه وباغ نه صادر نه وارد ست
ازتیغ مهر وناوک انجم خلاص یافت
شد چون پیاله بالش نقره چو جفت باغ
صابونیست صحن زمین لب بلب زبس
باشد خلاف رسم خطیبان روز بار
در بند کرد روی زمین را چو زال زر
این قرص آفتاب بنان پاره کرد چرخ
سیلاب ظلم او در و دیوار می کند
تا که فرو گرفت درو بامها وبس
درخانها ز بس تا فرو ابرست برف
از نان وجامه خلق عنی کشتی اربدی
آنکو برهنه باشد و نابرک چون درخت
نی خنجر هلالی و نی تیغ آفتاب
از بس تا سر خانه هر کس فرو برد
کرچه سپید کرد همه خان ومان ما
وقتی چنین نشاط کسی را مسلمست
هم نان وکوشت دارد وهم هیزم وشراب
معشوقه مرکب از اضداد مختلف
چشمش بروی یار بود کوش سوی جنک
از شادیش نظر بود سوی عمکان
کلکونه بود سپیداب بر ز ذ •
تا رنک روی باز نماید بدین قیاس
می میخورد بکام وزخ می زند چه
آنرا که پوستین نی وخرکاه وآتش است
وانجا که ساز عیش بدین سان میسرست
نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر
تا سیر بسته گشت حریف گران برف
این ابلق زمانه ز برکستوان برف
درآب رفت بستر چون پرنیان برف
کاورد قند مصری با زارکان برف
زاغ سیه چو بر فکند طیلسان برف
بهمن برست لشکر کینی ستان برف
تا خیمه بر ولایت زد تورخان برف
خود رسم عدل نیست مکر در جهان برف
بکرفت ربع خانه خدا ابر مان برف
تا طرحلق خانه فرو هیچ نان
از آرد یاز بیته تن تا توان برف
کیمخت زود خشک کند در نهان برف
نتوان تپیرما کشیدن کمان برف
سرد وکران ونامزه شد میهمان برف
یا رب سیاه باد همه خان ومان برف
کاسباب عیش دارد اندر رمان برف
هم مطربی که بر زندش داستان برف
باطن بسان آتش وظاهر بسان برف
در طبع او شکوفه نماید کمان برف
وز مستیش خبر نبود از عیان برف
هر جرعه تا بریزد بر جرعه دان برف
بعضی از آن باده وبعضی از آن برف
در کوش خود رها نکند سوزیان برف
وقت صبوح مژده دهد بر نشان برف
می باش کو فلان وفلان در فلان برف
بیغا بها سرد دهد بر زبان برف

دست تهی بزیر زنخدان کند ستون / واندر هوا همی شمرد بود و تان برف

خانه تهی ز هیزم و ملا از خورندگان / آنی برف می خورد از ناودان برف

هر لحظه دست چرخ بخروارها نمک / سرا کند برین دل ریش از امان برف

دل تنگ و بی نوا چو بطان بر کنار آب / خلقی نشسته ایم کران تا کران برف

گر قوتم بزی زنی فرص آفتاب / بربام چرخ رفتمی از نردبان برف

ای منعم زمانه که گر عقل بشکند / پر مغز نعمت تو بود استخوان برف

پشت و پناه دست قضا کن الان انک / کز طبع نوبهار نماید خزان برف

از کیسه سخای تو دزدیده گرد ابر / سیمی که چرخ می کند اکنون نکان برف

اکنون ز خوان نعمت تو زله کرد و بس / آنکه بگسترید در آفاق خوان برف

تا شیر گفته کرمت برد جان خلق / چون تیغ آفتاب بود برمیان برف

لطف شمایل تو اگر [illegible] د[illegible]مد / برگ سمن پوا کند از بادبان برف

سرمایه از وقار تو کرد اکتساب / آن سیر پیر و هیبت آتش فشان برف

در عهد عدل تو چو کسی سیم دزد نیست / هندوی زاغ هرزه شد پاسبان برف

هم سفته نیست از نظر دوربین تو / سودی که هست تعبیه اندر زبان برف

حالند برف شست خود بر زمین بسی / تا داد دست سیم کش تو امان برف

آب روان شود تن دشمن ز بیم تو / گر بر نهند سکه بسیم روان برف

ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن / زان نا نوا کی هست کنون میزبان برف

خورشید جودت ار نکند پشت گرمیی / سرما کند شمار من از کشتگان برف

باران جودت ار نکند دست یاریی / بیرون که آرد مرا ز کف امتحان برف

چون برف در سخن ید بیضا نمودمی / سیم ملالت ار نبدی در میان برف

کوته کنم که بس سبب بوسنی بود / دم سردیت بدین صفت اندر زمان برف

وله ایضاً فی المدح من کلامه

کو خروش و شغب و ناله چرا خاموشید / خواجه را حال برین حال شما با هوشید

عصمت آواره شد و امن چرا [illegible] / عافیت رخت برون برد و شما با خوشید

کر بدانید حقیقت که چه کار افتادست | همچنین زنده ممانا که بخود بر جوشید
تا ازین واقعه خود بر سر ما چه نوشتست | وقت را نوحه کنید و بگریستن کوشید
با سیه روی ما سخت سپید آید هم | کو درین سوگ چو شب جامه بلا پوشید
گر شمار نیست شما را که ازین اندیشه | کابن چاچه یکی شربت شادی نوشید
نه مرا از خود و نه نیز شما را شرمست | کی زمن مرثیه صدر جهان بنیوشید

ناله و ناله که دلها نه جان پر دردست
گریه و گریه که این حادثه را در خوردست

اول از منصب و از دست سیادت گویم | باز علم و ورع و زهد و عبادت گویم
نیک نامی همه عمر دهم شرح نخست | یا همین خاتمت و کار شهادت گویم
مردی و مردمی و فضل و فضایل شمرم | سخن مدرسه و درس و افادت گویم
روز نوحاست مرا خلق نخندند که من | در چنین تعزیه شعر بعادت گویم
داد یک معنی او داده نباشم بجای | گر درین معنی صد ساله زیادت گویم
تو که خصمی بجذام تو بیاراست بگوی | تا نگویی که همی من بجلادت گویم
چو کلید در خلد ابد آمد چه عجب | گر من این جوهره را اسم سعادت گویم

این همه گریه خونین که برین رخسارست
اثر خنده که از خویش لبی سوفارست

خلق را از خود و از عمر ملالی عجبست | این چه سالست دگر باره که سالی عجبست
صدر عالم را با خاک برابر کردند | وز فلک سنگ بلی بارد حالی عجبست
صبر را در دل اگر عرصه میدان تنگست | اشک را بارش بر چهره مجالی عجبست
شیر را گور فرو برده شکارست معظم | مور را خاک فرو خورده نکالی عجبست
من و غم زین پس و چون من همه کس میداند | با دل خویش پس ازین حال محالی عجبست
آفتابا را بایست قران بوده و بس | زان قران زاده کسوف و زوالی عجبست
گو خیالست کسی را که بنوعت زهسر | بس ازین شاد بود ایست خیالی عجبست

زه زهی بر دم تیری چو نهادند سپن
تا جان مرغ دلی پر دلی کرد چنین

مردم

مردم شهر همه جمع شده بر درگاه
ختم بنشسته و شد روز بغایت کوتاه

صدر نه رونق و دلها همه اندر وسواس
خواجه را ما نه کز خواب نکردند آگاه

نه کی او صبح بگه خیزد ازان خواب دراز
رسم او نیست ندانم که چه شد واویلاه

نیست بر ذوق وی این خواب دراز ار او
شب را زنده به بیداری کردی کوتاه

این چه زحمت که ما را ز سپاه آمد و خیل
که همه دنیا و همه اسباب و همه خیل و همه سپاه

این همه طنطنه و قاعدهٔ خواجهٔ ما
خود همین بود و برفت آمد انا لله

حشمت خواجه و اورنگ و شکوهش همه رفت
خانهٔ صدر بماندست و در و دشت سیاه

رسم تحویل نشاید که چنین فرمایند
بعد عمری سوی خانه به ازین باز آیند

صدر اسلام کجایی تو و دیدارت کو
اندرین حادثه خود چونی و غمخوارت کو

دشمن و دوست نمی‌نگرند از هر سوی
قهر دشمن شکن و لطف کم آزارت کو

چه فتادت که چنین زود برفتی از جای
آن همه حلم گران سنگ گهربارت کو

تا که این مشغلهٔ شهر همه بنشانند
هیبت سایهٔ از گوشهٔ دستارت کو

فتنه بیدار شد و امن چو راحت بگریخت
آه و واویلا آن دولت بیدارت کو

ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده
آن همه رونق آب و گل رخسارت کو

دم بدم زیر لب اندر ز سر لطف و کرم
با من آن نکتهٔ شیرین شکربارت کو

سنگ و سندان چه بود از دل ما بی‌خبران
تو بخاک اندر و ما بر زبر آن گذران

در جهان نه تو که را خود سر منبر باشد
یا که را خاطر علم و دل دفتر باشد

تاج منبر چو ازین ماتم در خاک افتاد
خاک بر سر که کنون بر سر منبر باشد

مسند شرع سیه پوش شد و لایق اینست
قلم فتوی خون گرید و در خور باشد

ظالمان را ز فرودستان مانع که بود
تا کسان را پس از امروز که یاور باشد

زایر و سایل اکنون ز که دریوزه کنند
چون حوالت که روزیشان این در باشد

طفل و بیوه دو سه روزست که سرگردانند
آه ترسم که ازین نیز فزونتر باشد

پاک دامن ز جهان رفتی و تا دامن حشر
دامن کوه ز خون دل من تر باشد

خود کرا زهره و یارا است که آرد بزبان
کان جهان خواجه برین حال بروز شد ز جهان

خواجه بایستی تا مدح خود از من شنود / نه که من مرثیش کویم و دشمن شنود
همچو من سوخته خرمن دکری می باید / تا کی احوال من سوخته خرمن شنود
هر که از کوش خرد پنبهٔ غفلت بکند / ای بسا بند که نی زحمت کفتن شنود
ای بنکداشته مانند خود اندر عالم / وین مسلم کند ار مرد و کر زن شنود
مرغ و ماهی پس ازین واقعه در حسرت تو / هر کجا کوش کند نالهٔ شیون شنود
اندرین ماتم جان سوز تو کر مستمعی / تا ز دیوار و در آواز کرستن شنود
من کنون مویه کرم کو بر من کرد آید / هر که خواهد که غم و درد دل من شنود

کس شنیدست برین همکنی بقرری
عالم فضل و هنرمندی و حاصل تری

ای که در خاک لحد خفته از ما بدرود / کرچه بسیار بر آشفته از ما بدرود
ای کی از رفتن تا کاه بجاروب بلا / خوش دلی از دل ما رفته از ما بدرود
ای کران قیمت در بسته بشکسته / که بالماس جفا سفته از ما بدرود
ای کل تازه که در خلد نخار پیکان / پیش از موسم بشکفته از ما بدرود
کرچه بر حق ازین حرم که از ما دیدی / که رخ زیبا بنهفته از ما بدرود
دایم آن در که بکفتار بدیر روایت / در دهان با همه کان جفته از ما بدرود
آه دیدار که تا روز قیامت افتاد / خواب خوش باذت ناخفته از ما بدرود

او سفر کرد و نه تقویت بره توشهٔ او
جاودان باذ بقای دو جکر کوشهٔ او

خاصه این صدر که از کل جهان مقصودست / بحقیقت چو سلیمان خلف داودست
هر که دارد خلفی مثل نظام الاسلام / درد و کیتی همه عاقبتش محمود
آنک جز سن که امیدست دو جهان باشد / هر چه معنی بزرگ بوذ در و موجود دست
از بزرکی و شمایل چو در و در نکری / بتوان کفت که هم صاعد و هم مسعود
شاخ بشکست و لیکن ثمرش باقی باذ / کل بپژمرد و لیکن عرقش مقصودست

اول

اول و آخرشان یکی زد که خوبتر است — دو حد ساعدیان هم بمثال عود است
تا که این گلبن اقبال شود بار آور — اعتماد همگان بر کرم معبود است

سد اسلام شکسته شد و ماند خبرم
رکن دین جای تهی کرده و ماند نگرم

سرورا صدرا تا کاه جدا افتاد ترا — که ملال آمد ازین بنده و آزاد ترا
تنگ بود ز جهان خیمه بعز دون زدی — تا فلک داد زیادتی بر باد ترا
سرو آزاد بدی در چمن شرع رسول — خشک آن دست که برکند بیداد ترا
این همه یاد تو از خسته دلان بس که کنند — خاص و عام روز و شب همی داز دل و جان یاد ترا
از تو شادی بدل خلق رسیدست بسی — دائم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا
نیکویی کرده بسیار و یقینم که رسد — آن همه نیکویی امروز بفریاد ترا
اندرین دم بهر آن چیز که داری حاجت — از خداوند تعالی همه آن باد ترا
تن زیاد آر درین ساحت دهر فانی — [illegible]

وله ایضاً فی مرثیه الصدر قوام الدین محمود

دریغا که پژمرده شد ناگهانی — گل باغ دولت بروز جوانی
بحسرت برفت از جهان راد مردی — که بودش بر اقلیم دین قهرمانی
سپیده دم روز اقبال بودش — بدین تیره شب خود کرا بد گمانی
دریغا جهان کامرانی که ناگه — شکستند در کام او کامرانی
ز تابوت کردست اهل تخته بندش — چو سرو سهی قامتی پهلوانی
همای سرافراز بد لیک گردون — بداد آبش از چشمه زندگانی
ز گلبرگ او چون برآمد بنفشه — ز آفت برو جست باد خزانی
بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون — شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
جهانا ترا شرم نایدکی نه او — کنی عرضه بر ما گل بوستانی
پیرانه سر خود جوانی کنی بس — بتهمی از جوانان جوانی ستانی
چو کشتی بباد فنا شمع دین را — چراغ گل از خار برگت دمانی

بحشوذی آخر بران سرو قامت　چه سنگین دلی وچه نامهربانی
چه انگام سرسبزی نیست شهری　سیه گشته زین ماتم ناگهانی
چه رنگ آورد ارغوان کرده خلق　ز خون جگر جامها ارغوانی
دل لاله سنگ دل چند خندد　نمی ترسد آخر ازین دل گرانی
زباد فنا ریخت در دامن گل　گلی تازه تر از گل بوستانی
فروبسته او همچو نرگس دهن خنگ　بسوسن نه لایق بود تر زبانی
چو نرگس یکی دیده از خواب بگشای　ز بیماری ار چند ازین ناتوانی
نشستست صدر جهان بار داده　تو غایب چرایی مها نا ندانی
نه زی بایگاه برادر خرامی　نه مارا سوی حضرت خویش خوانی
نه بکران آسوده را بر نشینی　نه جعد بزو لیده را بر فشانی
بسا جان که داد از بردی در فرومت　یکی از نهیب و دگر مزدگانی
پس از انتظار دراز تو الحق　نه این چشم می داشتند ارمغانی
عدزیست از یک سفر نا شده خنگ　بدین گرمی آخر کجا میدوانی
رمی دور در پیش داری و ترسم　گزین نوبت اندر سفر در بمانی
تو بس چابکی در سواری ولیکن　چو چوبین بود مرکبت چون دوانی
زبالا بجست نام تو گرچه　ز زیر زمین می دهندت نشانی
چو آنجا مقام تو محمود آمد　نگردی درین خاکدان ایرمانی
بنالیدای دوستان و بگرید　بران طلعت خوب و فر کیانی
بخندای بر اندیش او از وفاتش　ز چنگال مرگ ار برستی توانی
چه شادی بری کش که آخر سرانجام　دهد دور گردون ازین دو ستانی
همیشه نی شادمانی غم آرد　چنین بود تا بود گیتی فانی
هم از صبر جوشن کنیم ارچه سستست　گشاده چو شد ناوک آسمانی
بحمد الله ارچه ستاره فرو شد　بجایست خورشید چرخ معانی
امام جهان رکن الدین صدر عالم　سرافراز ایام نعمان ثانی
چو برجا بود رکن باطل نگردد　ز نقصان یک خشت اصل مبانی

ایا سرفرازی که این هفت گردون کند با سر قدر تو سرافراز دبانت
مبینا ذیک روزت از جهات رفته که تو قطب اقبال این خاکدانی
تو خورشید شرعی و او ماه ملت شده روشن از هر دو چشم امانی
میان شما خاک چون حائل آمد قمر منخسف شد تو جاوید مانی
ترا واسپین آنده این باد و آنرا که شادست ازین واسپین شادمانی
چه بر وفق دو وقت این شعر لیکن مراین نماید زمن هم بهانت
خدایا درین ساعت از کنج رحمت هزاران لطیفه بجانش رسانی
رفرزند و جاه و جوانی و دولت ممتع ده این خواجه را جاودانت

ولہ ایضاً

دل بر احوال روزگار منه رخ بر خود باختیار منه
گل مقصود شکفد زین خار خویشتن را تو خیره خار منه
دشمن تست نفس اماره آرزوهاش در کنار منه
صورتش چیست همچو مار دراز دست خود در دهان مار منه
در مقامی که سیل خیز فناست جز بناهای استوار منه
ره گذار بلاست دنیاء دون دل بر و از پی قرار منه
قیمتی گوهریست گوهر دل هرزه بر راه و رهگذار منه
خوش دلی را که ذر بر بجا نیست چشم بر راه انتظار منه

طبع خود روزگار می گوید
امل ما بهانه می جوید

در دلت جای هیچ پندی نیست زان چو تو خویش بندی نیست
چون اثر در دلت نمی نکند گو نه بیرون ریش خندی
گر جهان در شود بآتش و آب فارغی چون ترا گزندی نیست
یک وجب نیست بر فلک که درو خسته از آه مستمندی
گر مرو تر ز بادبان نفس راه آمال را نوندی نیست

حرص کم کن که عقل و دانش را / بتر از حرص خصم بنیاد نیست
مرگ را از برای کردن عمر / بهتر از روز و شب کمندی [illegible]
کی پذیرد زکعبهٔ ما پند / هر که زاین وفات پندی نیست

کاه در خرمن عمر نماند
مهر بر تارک جهان افشاند

دیده انتباه بگشاید / قفل در بند آه بگشاید
چشم و دل را زگریه وافغان / گره بند و گاه [illegible]
موکب خواجه در رسید از راه / صف بند و راه بگشاید
وگر امروز بار خواهد داد / تنق از پیش گاه [illegible]
بسر انگشت عطلت از محش / آن نشان سیاه بگشاید
در خانه نخست در بند ید / پس در خانقاه [illegible]
بر نخواهد نشست دیگر بار / تنگ زپیش بگاه بگشاید

ای دل ما بر آتش از شدنت
بتر از رفتنست آمدنت

جزع را مختصر نباید کرد / هیچ کار دگر نباید [illegible]
ماید اشک در حنین مافر / کمر زخون جگر نباید کرد
خاک گورش که خشک چون لب ماست / جز زخونابه تر نباید [illegible]
زین جهانها همی کند دنیا / خود سوی او نظر نباید کرد
دانک زین پس جوار دولت / اعتمادی دگر نباید [illegible]
باغ همی حسن که در پی ماست / سر زخانه بدر نباید کرد
چون همی زیر خاک باید خفت / سقف خانه بسر نباید [illegible]
بسفر رفت وین سخن بشنید / که سفر در سفر نباید کرد

سال عمر تو چون منازل ماه
که بماند همی بود کوتاه

هر کجا بنگرم اجل دوراست / وحشت و ظلمت و عنا و بلاست

شد

شد ز دود دلم هوا تاریک   تا مرا چشم عقل نابیناست
همه باز آمدند خیل و حشم   وانک سرخیل بوذ ناپیداست
او ز رامی دگر برفت مکن   تا خبر زانتظار مولاناست
باز پرسیذ از خواص خدم   تا نه بنشست خواجه با رفقاست
تا توانست یا بخواب درست   چه سبب پایش از رکاب جداست
اینک ما کرده پیش استقبال   قالب خواجه بوذ خواجه کجاست
روی کار این چنین تا می بینم   جان واحسرتا و وا ویلاست

دست گستاخی دراز کنیم
سر تابوت خواجه باز کنیم

تا چگونست رنگ رخسارش   تا چه زنگست لعل دربارش
تا چگونه بادشکر خوارند   در قفص طوطیان گفتارش
تا کجا برد بستهٔ تنگش   آن شکرخندهٔ گهروارش
یا نفرسیل مرگ بجنه اند   خاک ادبار برد رخسارش
آه کز گرد راه و رنج سفر   نه بر آب خودست دیدارش
نه خوش آبست در دندانش   نه درستست چشم بیمارش
تند باد اجل پریشان کرد   زلف مشکین و جعد ستارش
تیز برخاست آتش از جانش   زود بنشست باد و بازارش

دوریت از ما اگرچه نزدیکی
همچو آتش نه دود و تاریکی

دیدی آن دولت و جوانی او   وان همه لطف و خوش زبانی او
سربسر داکشدا کردل من   کند اندیشه در معانی او
نامش از آسمان بلند ترست   رفت زیر زمین نشانی او
جان شیرین نشاعش دادم   در دل آروز ارمغانی او
ملک الموت بنگ سنگدلست   که نبخشود بر جوانی او
مگرش قصد کرد تا بکند   لطفش ابطال جان ستانی او

جان خود همچو صبح دولت داشت — دلم از هر سر زد کانی او
همه در عمر رکن الدین افزود — هر چه کم شد ز زندگانی او

خود نه بینی که کوتهی شبست
که درازی ز وزر اسبست

حاصل دور روزگار اینست — همه را انتهای کار اینست
چند بو بیم هرزه از چپ و راست — چون سر انجام ره گذار اینست
چه ازین کهنه کون شمار غلط — چون فذلک ز هر شمار اینست
ای ز جام حیات مست غرور — مستی عمر را خمار اینست
غم کاری مخور که بار دلست — چون سر انجام کار و بار اینست
ای همه روزگار در غم و رنج — فضل زحمت و روزگار اینست
توده خاک در برابر ماست — زان جان خواجه یاذکار اینست
گر چه این حال صعب واقعه ایست — چه توان حکم کردگار اینست

خاک ری خود عیب دشمن بود
ورنه او را چه وقت رفتن بود

سخت جایست جای اسمعیل — تو شکوه و لقای اسمعیل
ای دریغا که تخته بند فناست — صورت دلکشای اسمعیل
خود همیشه درین جهان بودست — عید اضحی برای اسمعیل
گر قبول او فتد کبیر همه — جان فدای بقای اسمعیل
ای ز دست تو زاده فیض سخا — معجز مرزبان اسمعیل
زان جنابت بدست بوس آمد — شاد باش ای وفای اسمعیل
گر نوای تو بوذ تا بکنون — تو بتی اکنون نوای اسمعیل
بدعا آمد و درین موسم — مستجابست دعای اسمعیل

جاودان باذ در سرای وجود
جان مسعود و حامد و محمود

عمرت از ارز و زیادت باد — کرمت خیر و طبع عادت باد

جون

چون تو القا درس شرع کنی / منصب مشتری اعادت باد
تیر سر تیز کرنه مادح تست / دست فرسودهٔ بلادت باد
عقل کل را چو من درین حضرت / زده زانوی استفادت باد
گرچه این ملک آدمی را نیست / همه آن باد کت ارادت باد
دست کبر و اذرت در حشر / حسرت غربت و شهادت باد
زانچ با اهل فضل و دانش هست / نظرت سوی من زیادت باد
بیشتر زانک تا کهت گویند / که فلانی ترا سعادت باد
[illegible] / آن خواجه را غریق رحمت کن

وَلَهُ اَیْضاً فی مَرْثِیَةِ الصَّدْرِ رُکْنِ الدّین مَسْعُود

خیز تا زار و گریه بر گیریم / خوش بگرییم و مویه در گیریم
نوحهاء جگر خراش کنیم / چون بپایان رسد ز سر گیریم
سر تابوت خواجه باز کنیم / کفن از روی او بدر گیریم
وز جفایی که دوش رفت برو / حال پرسیم و گریه بر گیریم
گردش از روی خوب بفشانیم / سرش از خاک تیره برگیریم
بر سر روضهٔ مقدّس او / دیده از اشک در گهر گیریم

ای دریغا که رکن الدین مسعود
رخت بربست از سرای وجود

این دگر فتنه بین که چون افتاد / وه که خونم بدل درون افتاد
فتنهایی که رفت هیچ نبود / فتنه در اصفهان کنون افتاد
علم شرع و رایت اسلام / هر دو در خاک سرنگون افتاد
از دو چشم بگریهٔ خونین / چرخ را دیدگان برون افتاد
شرع را دست چون و دا و تمام / مهره اندر کشاد چون افتاد

چرخ بد ساز شوری سازید
در لباسات دست خون بازید

حالتی سهمناک می بینم ‏ خلق را دردناک می بینم
مخلصانرا درین مصیبت سخت ‏ در مضیق هلاک می بینم
همه را سینه پاره می یابم ‏ همه را جامه چاک می بینم
تا نمی بینم آن امام همام ‏ من همه بیم و باک می بینم
آفتابی بدان بلندی جاه ‏ در هبوط مغاک می بینم
وان همه کار و بار خواجه بمن ‏ توده تیره خاک می بینم

آخر ما را زحالش ادراکست
تخته چوب و توده خاکست

تا که مسعود صاعد از ما شد ‏ کار اسلام زیر بالا شد
بی جلالش هر آنکجا ملکیست ‏ ملکش از دست و پایش از جا شد
سد اسکندر از میان برخاست ‏ ظلم یاجوج و فتنه پیدا شد
چون حسین علی شهید شدست ‏ رحبش لاجرم عشو را شد
رکن اسلام باد باقی اگر ‏ رکن دین پیش حق تعالی شد
گل بماناد اگرچه بستان نیست ‏ در بماناد اگرچه دریا شد

اینت شکر که کام پر شیرست
گرچه طفلست عقل او پیرست

سرو از اول یکی نهال بود ‏ ماه تابان همان هلال بود
گل از آن غنچه در شکند ‏ در از آن نطفه زلال بود
قوت نطق عیسی اندر وقت ‏ پرتو فضل ذو الجلال بود
نه بتعلیم این و آن باشد ‏ نه بدوران ماه و سال بود
مرد مردیزه گر نه خرد بود ‏ قوت باصره محال بود
بچه شیر با جنان خردی ‏ هیبتش سخت با کمال بود

تا دهد شرح مشکلات رموز
کی کند حکم لا یجوز و یجوز

از وفات تو آه و واویلاه ‏ کاندر آمد بعالم آب سیاه

آه و دردا کی دودی آتش بار … جهان اندر آمد از ناگاه
ای دریغا کی دست بسته گرفت … چون تو شیری مکابد روباه
شرع را بی تو نیست فر و شکوه … خلق را تا تو نیست پشت و پناه
خواجه از خوابگاه بیرون آی … زانکه دیر است وقت شد بیگاه
خلق در انتظار دیدارت … برکشیدند صف دورگه همه راه

تا تو کلک و دوات را بدرست
این دهان خشک وان زبان شد سست

دیده را بی تو روشنایی نیست … صبر را با دل آشنایی نیست
خواجه از خاک تیره بیرون آی … زانک این جای پادشایی نیست
پشت بر روی مخلصان کردن … شیوهٔ لطف و پیشوایی نیست
خواجه در خاک و ما چنین خاموش … کفر محض است نا وفایی نیست
ای دریغا دین و دنیا را … نا روایی تو روایی نیست
چشمهٔ آفتاب گردون را … بی جمال تو روشنایی نیست

آن کرا تکیه گاه فرقد بود
زینها را وجه جای در قد بود

فتنه بیدار شد ز خواب درای … پرده بردار و روی باز نمای
تا همه کار بسته بگشاید … کار در بسته را ابی بگشای
خلل کار شهر می دانی … خواجه زنهار زود بیرون آی
کار محمود و حامد اندریاب … خواجه بشتاب از برای خدای
شیر در بیشه نی و بچه ضعیف … وای اگر کار در نیابی وای
تا بگویی حران جفا جویی … بانگی از خواجه درسخن آی

قلم فتوی و دوات قضا
جز بحکمت نمی دهند رضا

خواجه فریاد ازین جفا فریاد … بو مر سر بازگی کند بیاد
ای دریغا از فراز فلک … زود نامت بزیر خاک افتاد

ازسماعیل وهاجر وهانی   توخلیلی چرا نیاری یاد
مریم روزکار وعیسی وقت   هردو را عمر و زندکانی باد
در پناه جلال وعصمت او   نامدار بدز بکام زباد
سر و اکر جز سایه باز کرفت   باد پاینده سایهٔ شمشاد

وله ایضا فی مرثیه

بر هیچ آدمی اجل ابقائی کند   سلطان قهر هیچ محابائی کند
عامست حکم میر اجل بر جهانیان   این حکم بر من و تو بتنها نمی کند
غارت کر حوادث در خانهٔ وجود   جز رخت زندکانی بیغمائی کند
از دور چرخ امن وسلامت طمع مدار   این دور افتضای جنبهائی کند
یک چشم زخم نیست که این حقه نکون   از خود هزار شعبده پیدائی کند
اقبالهای ناکه وادبار در قفا   پس عاقلست انک تماشائی کند
ما را جز انقیاد چه رویست چون قضا   تدبیر ما بمشورت ما نمی کند

هر لحظه قصهٔ کی نماند بزبان دکر
آرندیش ما ز پس پردهٔ قدر

طوفان فتنه امد ازین ابر فتنه بار   یا رب چه فتنهاست که کشت آشکار
ما در غم ورد دولت وناکه زکوشهٔ   دست زمانه زیر و زبر کرده کارها
جز غدر نیست قاعدهٔ روزکار وخلق   یکسر کرفته اند همه رنک روزکار
آن سر همی برند که سوکندشان بروست   وانرا همی کشند که شان داد زینهار
نه شرم خلق هیچ ونه ترس کرفت حق   نه شرع را مهابت ونه علم را وقار
با یکدکر بوقت خطاب وعتابشان   الا زبان تیغ نباشد سخن کزار
وز دور اکر پیام فرستند سوی هم   پیکانشان بود همه پیکان ابدار

ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد
سد سکندری را یاجوج رخنه کرد

هر کو کند تصور رنج و بلای خویش ‎ باشد بجای خود که نباشد بجای خویش

هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع ‎ عاقل نخواندش بجز از خون بهای

دانا درین مقام کرش دست در شود ‎ انذر شود بکوی عدم هم بپای خویش

بگذاشتند دین خدا را و هر کسی ‎ دینی برای خویش نهاد از برای

از حرص گرسنه شده تشنه بخون هم ‎ همچون کسی که سیر بود از بقای خویش

دشوار اعتماد توان کرد بر کسی ‎ چون ابن زمانه مقابله با مقبلی

هر کو بجور روزگار ره غدر می رود ‎ از روزگار هم بستاند سزای خویش

آوخ که کار فضل و هنر بابهی فتاد
خورشید دین ز اوج فلک در ثری فتاد

یاران و دوستان همه در غم نشسته اند ‎ دل خستگان بوعدهٔ مرهم نشسته اند

مشتی سیه گلیم چو اختر تبیره شب ‎ در انتظار نیّر اعظم

برخاست عالم کرم و لطف از میان ‎ واکنون بسوک او همه عالم نشسته اند

در تنگنای خانهٔ دلها بماتمش ‎ اندوه و رنج و محنت باهم

دم در کشید صبح جهانگیر و در غمش ‎ هر جا که بنگری دو سه همدم نشسته اند

بر خشک ماند کشتی امید و اهل فضل ‎ در خاک از آب دیده چو شبنم

گفتی که فضل و دانش و معنی کجا شدند ‎ جود و کرم نماند و بماتم نشسته اند

هردم بیادم زید ز سر درد می زند
صبح از برای آن نفس سرد می زند

شطرنج حادثات چو با دست خون فتاد ‎ در دست فلج تعبیه بنگر که چون فتاد

نور بصر ز سر قدر در حجاب شد ‎ ز التفات بحریف زبون فتاد

دست اجل قوی شد و لعبی غریب کرد ‎ در ضرب شاه مات از وی برون فتاد

در داو حسرتا که بدست سپاه مرگ ‎ چون دست جود و رایت دانش نگون

پژمرده گشت لالهٔ نعمان ز باد مرگ ‎ وز تخت بختیاری در خاک و خون فتاد

بنیاد فضل گشت بیکبارگی خراب ‎ کان سقف پایدار بُد و چون ستون

نزدیک در تصرف تقدیر عاجزست ‎ کاری بزرگ بود ولکن کنون فتاد

سیلاب درد شهر معانی خراب کرد
بیداد چرخ بحر معانی سراب کرد

پیوند خوش دلی ز زمانه بریده شد / بر جان و مال پردهٔ عصمت دریده شد
حالی که در ضمیر قرین قیامتست / نگرفت دیده عبرت و آن نیز دیده شد
شب خفته روز می نگرد دیده تا رخش / بس اشک بر جهست که در خون دویده شد
شد کاکل سر برهنه غریوان و ابروار / حنانه وار قامت منبر خمیده شد
آوخ کی زیر سنگ جفای فلک بماند / دستی که از برای عطا آفریده شد
دردا که دست نه خردان زار و خوار کرد / شخصی که بر کنار کرم پروریده شد
بر سر همی زنیم چو دریا کف اسف / کز کان جود لعل بدخشان چکیده شد

نوباوهٔ درخت شریعت بجای باد
نور جمالش از دل ما غم زدای باد

شه باز ملت است و کنون چشم باز کرد / فرش خجسته سایه چو پر همای باد
بر شاخسار منبر طوطی خوش نواست / جانها فدای طوطی شکر نمای باد
در تنگنای وحشت این صعب واقعه / دلهای بسته را سخنش دلگشای باد
دل خستگان ضربت قهر زمانه را / دیدار خواجه راحت و مرهم فزای باد
صبری و رحمتی که بر و بال غم کند / بر ساکنان پردهٔ عصمت سرای باد
خرد و بزرگ را که بجای اند و غایبند / تا نفخ صور حافظ و ناصر خدای باد
مسعود بر درخت سعادت بدان جهان / [illegible] باد عاقبت کار ممکنان

وله ایضاً یرثی الصدر صدر الدین عمر

خیزید تا غریو و نعیق بر کشیم / فریاد دردناک ز سوز جگر کشیم
از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع / وز سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم
این شکر مرد و راست در جهان نهیم / وین آه سرد خود را سر بر قمر کشیم
نه گم زبر بطیم نسازیم چنگ خوش / هر رگ که آن نشاط ازو زن بدر [illegible]
از آسمان قلادهٔ بیلور بگسلیم / وز آفتاب قرطهٔ زربفت بر کشیم

لحق

لحتی ادبیر خاک بدست هوا دهیم　　تا زان نقاب سازد و در روی خور کشیم
از بهر قصد جرخ بدامن کشیم سنک　　جون کوه جند بیهده تیغ و کمر کشیم
صبح ار دهان خنده کشاید زدود دل　　حلق و دهان او همه در یکدکر کشیم
تن را جو ریسمان بکدازیم از عنا　　بس هم زاشک جشم خودش در کهر کشیم
غوغا کنیم بر در زندان کالبد　　باشد که یوسف دل از و بر زبر کشیم
هر روز کمترست عیار و وفا از و　　جندانک ماجفای جهان بیشتر کشیم
طوفان محنت آمد و عالم فرو کرفت　　شاید که رخت خویش بجای دکر کشیم
درمان ز دست رفته جرا خون دل خوریم　　پایان کار دیده جرا درد سر کشیم
خیزید تا بتربت صدر جهان رویم　　خاکش بجای سرمه درین جشم تر کشیم
از غم حشر کنیم و زاندوه مدد بریم　　و ز روزکار کینهٔ قصد عمر کشیم

آیا مرا از درد دل ماجه حالتست
حاجت بشرح نیست که ما را جه حالتست

تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید　　دل کین خبر شنید کسش با خبر ندید
این نیز هم بدید و در تو اثر نکرد　　ای شوخ جشم کس جو تو خیره نکر ندید
شیرین که یافت کام دل از لذت جهان　　کو تلک و تیر حادثه جون نیشکر ندید
زین صعبتر جو واقعه باشد که خواجه را　　یک هفته شد که دیدهٔ ما یک نظر ندید
دل داد مرک را که از و جان همی ستد　　لطف شمایلش بحقیقت مکر ندید
اسباب کامرانی خود دید هرجه خواست　　اسباب عمر کز همه بایسته تر ندید
قعر بحار معنی او فکر در نیافت　　کنه جمال صورت او جشم سر ندید
بسیار تخم فضل و فضایل بکشت لیک　　سیل فنا درآمد و زان کشته بر ندید
غنچیست در شکنجهٔ تابوت تخته بند　　سروی که کس بلطفش شمشاد تر ندید
حیفست با نتیجهٔ خشت لحد کلی　　کاسیب لطمه جز ز نسیم سحر ندید
از همت بلند بفردوس رای کرد　　جون کار این جهان را جز مختصر ندید
جرخ هزار دیده فرو ریخت خاک او　　جندانک جست جز همه فضل و هنر [illegible]
از منصب آن بیافت که هیچ آدمی نیافت　　و ز دولت آن بدید که هرکز بشر ندید

دردا و حسرتا که جو کارش بکام رسید | جون چشم باز کرد از آن هیچ اثر ندید
گردن بحکم هیچ کس از جه نداده بود | از انقیاد حکم ارادت گذر [illegible]

آوخ که جون بزیر بحقیق روی کار
آورد پشت او بزمین جرخ کینه کار

دیدی جه کرد خواجگی از ناگهان برفت | آتش علق در زد و از دودمان برفت
یک شهر آتشش گرفته که امشبی | نگرفت لابه در وی و دامن کشان برفت
مهمان نشسته خانه بیاراسته جه شد | گریان که آن جنان بتن ناتوان برفت
بر نقره خنگ جرخ سواری همی نمود | می کرد سرکشی و ز دستش عنان برفت
انصاف خود عبارت از وید همه جهان | این درد دل ببین که جهان از جهان برفت
اکنون جه حاصل از قفص تنگ روزگار | کان طوطی شکرسخن خوش زبان برفت
از خاک خوابگاهش باد سحر نشست | وز آتش فراق وی آب روان برفت
باد صبا جو یافت ز بیماریش خبر | زور ویش ز دست و پای و قرارش ز جان برفت
کام دوات از غم او خشک و تلخ گشت | مغز قلم ز حسرتش از استخوان برفت
گر خون گریست خامه فتوی عجب گریست | گر دستش آن عبارت و خط و بنان برفت
پهلو بجای خویش تهی کرد مسندش | آن صفه که خواجه دنیا از آن برفت
گردون ز غصه دست بدندان همی گزید | لیکن جه سود داشت که تیر از کمان برفت
روزی سه جار ماتم او داشت هر کسی | آن سوز کمترک شد و آن اندهان برفت
آزاد و بنده با سر شغل و عمل شدند | بیچاره صدر دین که بعمر از میان برفت
از شیر بچه بیشه دولت تهی مباد | اکنون که زور بازوی شیر ژیان برفت
خود روشن است این که دهد جای را شهاب | جون آفتاب از سر این خاکدان برفت
گر او بزرگ بد خلف او نه کوچکیست | نور شهاب و ظل عمر دیو را بکیست

زین غم شکست پای جو بیمار روزگار
وین حادثات سخت جو زندان روزگار

اندیشه می کنم نه همانا توان ربود | گوی مراد در خم جوگان روزگار
یک رنگی از نهاد زمانه طمع مدار | جون نیست جز دورنگی در شان [illegible]

دست فنا جو دامن آخر زمان گرفت ... دریای جود در بن کریبان روزگار
بسیار زد وفا را دیدم بعهد خویش ... لیکن یکی ندیدم بر سان روزگار
اندر جوال عشوهٔ دنیا مشو از آنک ... زین لعبها بسیست در انبان روزگار
لب تا لب جهان بطلب تا کدام جان ... خاینده دل نگشت بدندان روزگار
دیدی که چون ز پای در آورد دست چرخ ... مردی که مرد بود بمیدان روزگار
گرچه ز درد دل جگرم خون همی چکاند ... از مرگ این یگانهٔ دوران روزگار
خرسند گشته ایم که آخر قوی دلست ... این شافعی وقت بنعمان روزگار
ای ذات تو خلاصهٔ این هر دو خاندان ... کامروز هست دیدهٔ ارکان روزگار
پایندهٔ تا کی به بینم کی بعد ازین ... چون تو گهر نخیزد از کان روزگار
خالی ز سایهٔ تو مباد این دو خاندان ... کامروز جاه تست نگهبان روزگار
معنی روزگار شمایند و جز شما ... حشویست بر جریدهٔ نسیان روزگار
خود را نگاه دار از آسیب چشم زخم ... زنهار خواجه جان تو و جان روزگار
تو در پناه عافیت و در پناه تو ... این خواجگان عصر و بزرگان روزگار

وله ایضاً یهجو بعض الائمه

تیری که مغز چرخ ز بانگش فغان کند ... تیری که روزگار بدو امتحان کند
تیری که مردگان همه از بیم در زیند ... گر نفخ صور صدمت خود را جهان کند
تیری کی چون ز مسند سفلی گشاد یافت ... در سنگ خاره قوت زخمش نشان کند
تیری که زیر دامن چرخ ار کند گذر ... تیزیش از دماغ زحل خون روان کند
تیری کی رازهای نهفته جانور ... وانرا بتیر او بفصاحت بیان کند
تیری که بر زحل بشکافد بر زخم موی ... در معرضی که دعوی زخم زبان کند
تیری کی گر بسی کهسار بر شود ... ارکانش از تخلخل چون موش‌دان کند
تیری که در بهار اگر در سر آورد ... رنگ زریر بر دو رخ ارغوان کند
تیری کی شمهٔ ز نسیم شما بلش ... هشیار را جو مستان خیزان فتان کند
تیری که چون کواکب منقضه گاه زخم ... بارش بلمهٔ شب تیره قران کند

تیری که خرمن مه تابان دهد بباد | گر چرخ نیمهٔ زهبوش عیان کند
تیری که بر فلک بنشاند چراغ روز | گر او نهی بقصد سوی تیران کند
تیری که بانگ رعدیم وزیر او بود | در زیر لب چو دبدبه ناتوان کند
تیری که پردهای فلک مخرق شود | در صحرا گر عزیمت هندوستان کند
تیری که هر کجا که یکی بشم توده دید | حالی چو مرغ کور درو آشیان کند
تیری که جیب صبح بدرد صدای او | وقت سحر چو نغمکی دلستان کند
تیری که همچو صاعقه از بیخ بر کند | هر دریش کهنه که تشبت بران کند
تیری که گر تیره زدنش بانگ شود | بر بوق گاو دم زغضب سرگران کند
تیری که گر عنان بنسیم صبا دهد | جای جعل نشاط گل و گلستان کند
تیری که از جنا رهی کوزتر دهد | گر فی المثل گذار سوی بوستان کند
تیری که ناف آهو چون کون سگ کند | گر بر دیار چین گذری ناگهان کند
تیری که کور گردد ازو چشم روشنان | گر با مشام چرخ بلند اختران کند
تیری جان دراز نفس کامداد آن | در بینی زمین و زمان ریسمان کند
تیری که چون سموم بهر کس که باز خورد | از وی بوی ارنجد موزبان کند
تیری که طاس چرخ بگیرد طنین ازو | تیری که نای زهره زبادش فغان کند
تیری که بر کبوتر دم کش سبق برد | تیزی که قافیا بتر از ماکیان کند
تیزی که بر بروت هر آنکس که بگذرد | خروارهاش حشو شکر در دهان کند
تیری که بر ساق زنخدان چو بگذرد | از ریش حکایت برگ خزان کند
تیری که با شد استرهٔ تیزیش آرزو | هر دریش کو محاوره ریش یک زمان کند
تیری که خاص از جهت مغز اعجمان | از کند کوه لخلخهٔ رایگان کند
تیری که چون گذش زخلوت برای خاص | میدان بادعام ز دریش فلان کند
تیری که ز اصفهان چو کند عزم مرزقان | مبداء دم زدن ز در کوز دان کند
تیری حبین که گفتم و امثال این هزار | در ریش آنکه دشمنی شاعران کند
این اختیار کس نکند پس اگر کند | آن خرس روی خرصفت گاوبان کند
کز کهن ضیا مضل آنکه جر بکش | اغرار کو سفند بحون شبان کند

آن

آن سرد مسخره که با نکات ظرف و لطف
گردست او چشمه خورشید در شود
بر هر سخن که باشد از نثر راست تر
گر ظاهرا نماید با تو تملقی
سرمایه دروغ و نفاقست و کبر و بخل
از مهر آفتاب کند سرد ذره را
از مهر می سایه خود منقطع شود
از بیکدگر بتیغ قطیعت جدا شوند
پیوند آن کس از زن و فرزند بگسلد
خون ریزش افکند کهر و تیغ را بهم
ناخن بقصد گوشت برارد ز پوست سر
با ثروتی چنانک با فلاک بر شود
انبان زر بخانه رها کرده می رود
مسکین زریش زیبر نیارد شکست نان
گویند که آشکاره عبادت ریا بود
در معرضی که یافت مجالست سابق
هر ساده دل که داد بدو دست اعتماد
جولاهه نیست همسر او در سرای او
گر شعر بافی کند از تار ریش او
علم خلاف گوید فن منست لیک
خطش زریش کنده تر و نطق از زبان
کدکدکی در افادت درسی کند شروع
الفاظ بسته تش ز زبان شکسته تش
الحق خوش آیدم که دهد درد هان او
ای نا حفاظ شرم نداری که چون توی

فصل تموز را بلرزش مهرگان کند
خالی سیاهی شبش اندر میان کند
تضریکی چو پیکان پیوند آن کند
آن در دراز و ترش که قصدت بجان کند
پس سوزها که خلق ز بن اهریان کند
گر در خیال رای بتضریشان کند
هر که اختیار صحبت آن بزکان کند
گویک نفس مجالست فرقدان کند
گورا بعمر خویش شبی میهمان کند
چون او بخبث تیغ زبان رافشان کند
گر او نگاه فکر نظر در سنان کند
از سیم خویش گر بمثل نردبان کند
تا بهر لقمه زحمت بر باسبان کند
تو سبز از آنک خواجه اماسش لعان کند
زیرا زکات مال زسایل نهان کند
آن مردمی که در حق پیر و جوان کند
طرار را نگر که چه با ترکمان کند
گو کسوت شریف ورا بوذ و نان کند
گون پوش مرکبان جهان پهلوان کند
باشد خلاف علم هر آنچ او بیان کند
پس طنز بر اعیه بسیار دان کند
تا همچو خویش خر کره را در بن خوان کند
باشد چو سنده گوکز از ناودان کند
بخاصه چو دعوی نسب خاندان کند
بر اهل فضل بحث در اصفهان کند

آزرده انک از تو کشست نان شت — دیگر همه کس از تو امان الامان کند

برجون منی مزاحمت ای سفله خسیس — انکس کند که او ز سلامت کران کند

خصمی شاعران نو مناعی بود ولیک — ریش بزرگ مرد مرا قلتبان کند

از کفت وکوی کون خران مرد کاو ریش — کر محترز شیند واجب همان کند

آن بز کرفش تو ور و باه با زیست — روزی ترا نواله شیر ژیان کند

هرواری دو جو بر بودی ولی سین — تا این هجا کراه دو خر زعفران کند

با عاملی آنت چه کارست که هجو او — در سینها نیابت نوک سنان کند

بر پشت و کردن ار چه کشد بار ور زخلق — انکو شکر زخوان کسان سیر زبان کند

آن جو کسی دکر خورد و شعر من ترا — بر روی روزکار یکی داستان کند

یا با کسی که دوست بود مرد قافی — قصدش بجاه و مال و بخان و بجان کند

آنکس که وصف تیز بدین سان کند بین — تا وصف سنده جو تو خود و چه سان کند

با ذا مقیم در وطن خود بعجز و ذل — هر مفسدی که نسبت با ده دهقان کند

آن ریش فلان مرز دقانی — ریشیست عظیم باستانی

بسیار جو حادثات کیتی — نا خوش جو بلای ناکهانی

در هم جو دلش ز تنک عیشی — محکم جو کنش بسوزیانی

انبوه و کران و زشت و نا خوش — مانند ابر جهر کانی

بر سینه او در دور کویی — بر خر علیست ترکمانی

باید بهزار سال بینداز — تیری که درو شود نهانی

آویخته زو بصد علامت — جون پشم سکان کاهدانی

آلوده جو عرضش از معایب — خالی جو دماغش از معانی

از جمله ریشهات کیتی — آنرا شاید که ریش خوانی

نتوان کفت بکون یک تن — آن ریش جنان هزار کانی

هر شاخی از او بکون قومی — وان قوم ظریف واصفهانی

بس لایق تست این که کویند — ریش تو بریش باستانی

این

این قدر بدانداَن مدمغ — با آن همه فضل و چیز دانی
کان دمش چنان نمی‌شنیدند — صاحب طبعان این زمانی
زیرا که هیچ کار ناید — الا ز برای دمنه دانی

ولد ایضاً

آنک از سحت شد هرگز سیر — نیست الا شکم خواجه فلان
وانک بر خیر شد هرگز چیر — نیست الا قلم خواجه فلان
وانک روی از نظر کس بنهفت — نیست الا حرم خواجه فلان
وانک چشم طمعش نقش ندید — نیست الا درم خواجه فلان
وانک افزون ز همه چیز آنست — نیست الا ستم خواجه فلان
وانک در عالم از او کمتر نیست — نیست الا کرم خواجه فلان
وانک شومست بر ارباب هنر — نیست الا قدم خواجه فلان
وانک از آن نیست مبارک تر هیچ — نیست الا عدم خواجه فلان

ولد ایضاً

صدر عالم ز مجد عبادان — قومه من ورای عبادان
کژ و خون ریز درد جانش زبان — راست مانند نیش فصادان
سینه وسعت در زر آویزان — دل او چون محک نقادان
ناتوان گیر چون تب لرزه — نه کنه کش چو تیر صیادان
همچنان بادیه بحت آنی — کو شد اندر هلاک نوزادان
مفردات آن جان که او گیرد — هم نگیرند همه نزادان
هم عفا الله امین الدین یعقوب — گرچه این فاضلست و استادان

وله

چارند گواه خواجه اسحق — هر چار برین خرد مصدق
کانکس که بود بزرگ خواجه — مجهول بود ز شیر مطلق
او ارکران و روی فربه — با سرخی موی چشم ازرق

ولد ایضاً

بعهدهای گذشته امید من آن بود / که شعر خوانم بر آنکه سیم بستانم
بحظ سالی افتادم از هنرمندان / کی که زبان کنم آنرا بشرح نتوانم
اگر بیابم آنرا که شعر دریابد / بود هم صلتی تا سخن برو خوانم

وله

خواجه از کبر آن پلنگ آمد / که همی با وجود بستیزد
راق وفامیش یکی موش است / که ز پلیدیش سگ بپرهیزد
هر کرا این بقصد زخمی زد / حالی آن دیگر برو میرزد
هر کجا موش گشت جفت پلنگ / ابله آنکس بود که نگریزد

ولد ایضاً

چون محرم رسید و عاشورا / خنده بر لب حرام باید کرد
وز پی ماتم حسین علی / گریه از ابر وام باید کرد
لعنت دشمنانش باید گفت / دوستاری تمام باید کرد

و

اگر کسی پسری را از آن تو بکشد / بعمر خویش ره لعنتش رها نکنی
اگر کشندهٔ فرزند مصطفیست یزید / حدیث لعنت و نفرین او چرا
تو بر کشندهٔ فرزند خود کنی لعنت / چو بر کشندهٔ فرزند مصطفی نکنی

ولد ایضاً

بزرگوارا در انتظار بخشش تو / نمانده است مرا بیش ازین شکیبائی
سه رسم بود شاعران طامع را / یکی مدیح دوم قطعهٔ تقاضائی
اگر براد ثنا و اگر ندا د هجا / ازین سه گانه دو کردم دگر چه فرمائی

ولد ایضاً

بخشید خواجه دوش مرا اسب خاص خویش / و انصاف آن بود همه از طبع کمترش
ور باورم نداری بیا انگه برو ببین / اسپست تنگ بسته و لیکن بر آخرش

اگرچه صدر فخر دین کریمست / که کمتر بخشش صد گنج باشد
ولیکن تا بنزد او رسیدن / ز دربانش مرا صد رنج باشد
بجز در شهر ری جایی ندیدم / کریمی را که دربان پنج باشد

ای صدر روزگار تو دانی که مدتیست / تا انتظار خلعت خاص تو می کنم
درباب پیش از آنکه من اطفال طبع را / تعلیم قاف و دال و حروف هجی کنم

ولد ایضاً

بزرگا سرورا از روی انعام / ببخشش فرق کن نیک و بد شعر
چو دیدی کاغذ زر شاعران را / بده آخر بهای کاغذ شعر

ولد ایضاً

لبالبست دهانم ز ماجرایی چند / که جز که با لب خود با کسی نیارم گفت
شکایتی که ز ابنای عصر هست مرا / بگویم و نکنم شرم لیک نیارم
ز بیم آنکه نماندست دوستی محرم / ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت
زبان ز نطق فرو بسته‌ام بمهر سکوت / نه زانکه طبع ندارم ولی نیارم
بترک شعر بگفتم چرا از آنک دروغ / ز حد برون دم و یک راست می نیارم گفت
سزای یک بکشان آن جهان که من دانم / کسی نداند کمش ولی نیارم
سخن چگونه توان گفت که اهل این ایام / سزای مدح نبینند و هجو نیارم گفت

ولد ایضاً

اسبی دارم که هرگز ابیزد / قانع تر از و نیافرینند
تا روز ز عشق جو همه شب / از اختر ماه خوشه چینند
با حسرت و کند دیدن جو / داند که درین جهان نه بینند
گفتند که جو نماند زین غم / می خواست که تعزیت گزینند
پوشید پلاس و پاره کاه / می خواهد تا در و نشینند

مجلس محترم معمار الدین — ای دلم بسته اشارت تو
خاطر تیز ارسطاطالیس — قاصر و عاجز از مهارت تو
دیرها رفت تا که منتظرم — تا کی آرد بمن اشارت تو
نامه باری همی نویس که جان — برخی آن خط و عبارت تو
گوییا نیست برقرار جان — حال وسواس و استشارت تو
وان دوشنبه بروزه بودن تو — وان هر آدینه زیارت تو
وان بتنها در آب ریز شدن — نیم شبها ز بس جسارت تو
آن دیانت بجا رها کردی — که بلرزد دیر آن بصارت تو
جوخ من که بیست بیش ارزید — بعد شش ساله استجارت تو
قصبی شد که شش نمی ارزد — چشم بد دور از تجارت تو

وله ایضاً

دی مرا گفت دوستی که مرا — با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست و زین آن — خلوتی می بایدم ناچار
خلوتی آن چنان که اندر وی — هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این فرصت ار توانی یافت — وقت نان خوردنش نگه میدار

وله ایضاً

بغربت اندرا گر صد هزار سیم و زرست — هنوز آن وطن خویش و بیت احزان به
اگرچه نرگس دانها ز سیم و زر سازد — برای نرگس هم خاک نرگستان به

وله ایضاً

ز کود قانی باور کنم اگر گوید — که من بخانه خود می خورم طعام حلال
نه انک مال حلالست مردقانی را — کدام مال که او دارد و کدام حلال
ولی ز ممسکی انکه نان خویش خورد — کز اضطرار مر او را بود حرام حلال

وله ایضاً

تنها هرگز نخورد خواجه — در مدت عمر خویش نانی
نه آنک برد بخانه مهمان — لیک او باشد طفیل خوانی

نا

وله ایضاً ۹

نانیست درین جهان و آبی — از دیدهٔ آدمی نهانی
نه گرسنه دیده روی او سیر — نه تشنه ازو دهند نشانی
اسمیست بمانده بی مسما — لفظیست ازان سوی معانی
این را صفتست لا یذوقون — آنرا سمتست لن ترانی
دانی که کدام نان و آبست — نان تو و آب زندگانی

وله ایضاً ۹

علت کامسال خواجه داد مرا — گر بند جمله بود اکثر خاک
اندر انبار من بر ولت نو — هست از بادیه فزونتر خاک
نان ازین غله خشت پخته بود — زانک اجزاش هست یکسر خاک
دانها در جوال چون خمش — کرده مفرش زگاه و بستر
زرد و نه مغز و سست و پوسیده — صورت جو جو دکان در خاک
وجه نانم نکرد روشن و نیز — کرد آب رخم مکدر
اگر آن گندمست بس خارا — ارتفاعست سخت نه سر خاک
نسبت خاک و گندمش با هم — هم چنان بد که تخم اندر
گفتم از بهر چه مرا دادست — زانک مستی گهست و دیگر خاک
چون چنین بود بیشتر بایست — نه که باری بند میسر
راستی را چه کرد برخیزد — با سخایش ازین محقر خاک
اگرم خاک پای خود دادی — زدمی در دو چشم اختر
فلک از من برای سرمهٔ چشم — بخریدی بنرخ گوهر خاک
خاک و گندم یکیست در نظرم — هیچ جان کش یکیست با زر
خاک مردم خورد ندانستم — که خورد مردم ای برادر خاک
کردم اندیشه تا چرا فرمود — خواجه با گندمم برابر
یا بعنوان شرع می باشد — در دو رخسار مدح گستر خاک
یا همی خواست تا بینبارد — چشمهٔ آب طبع چاکر

با اشارت بدان همی فرمود که چو چیزیت نیست مجو ز خاک
نه نه به زین تو حکمتی بشنو کی چرا داد صدر سرور ...
آدمی را چو خاک سیر کند کرد وجه غذای من بر خاک
با چنین بخشش و چنین انعام بر سر شعر و کلک و دفتر ...

وله ایضاً

من که از دور چرخ ممتحنم وز اسیران گردش زمنم
همچو صبح ار بر آورم نفسی آتش اندر همه جهان فکنم
نه شکیبایی خموش شدن نه دلیری و برگ دم زدنم
حاصلی نیست از وجود خودم زان ملول از وجود خویشتنم
همچو لاله ز سوز دل بدرم ور ز خارا کنند پیرهنم
داده شرح جورهای فلک بس شگفت آید از تو این سخنم
مگر از اتحاد مفرط ما بتو ظن می برد فلک که منم
با تو گفتم شکایتی گویم بتری آن حکایت از دهنم
چون تو با کار و باران گویی من چه ناموس خویشتن شکنم

وله ایضاً

ای صبا ای صبا بحکم کرم بوی لطفی بمغز ما برسان
سوز که مرا پیامی هست تو رسول منی بیا برسان
بجناب بهای ملت و دین یارب او را بکامها برسان
و آنچه او را مراد و مقصود است اندر آنش بمنتها برسان
چون رسی وقت فرصت و خلوت مبلغی خدمت و دعا برسان
وز منش خاص بیش از اندازه خدمت و مدحت و ثنا برسان
کو فلان گفت بر تو مرسمیست ز کرم رسمک مرا برسان
وان دعایی که یارب آوردم اگرش وقت شد عطا برسان
ور دریغش تلعثی بینی این سخن هم بدین ادا برسان

مزحت را بکان حلالت باد   عوض تحفه یا بها برسان

وله ایضاً

شاعران خوش حریفکان باشند   با من آخر چرا حریف نئی
هر که نواده لطفکی دارد   چیست موجب که تو لطیف نئی
ملحدانرا ظرافتی باشد   تو بدین ملحدی ظریف نئی

وله ایضاً

ما تراحرمتی اگر داریم   نه ز اندیشه بیست یا بیمیست
یا اگر خود تو گنج قارونی   از تو داریم چشم سر سیمیست
ما خود از روی مردمی خواهیم   که ترا می کنیم تعظیمیست
همه ریشت بکون ما کفتیم   چون تو در خشم می شوی بیمیست

وله ایضاً

خطی داری بس ناخوش ترازرش   که الحق جز ستردن را نشاید
بخط بگوان ماند خطت راست   نه زان معنی که راحت می فزاید
ازان معنی که هر امسال تاپار   بچشم خلق ناخوشتر نماید

وله ایضاً

اندیشه بکردم از سپاهان   دوزخ بسه چار چیز خوشتر
انواع غذاهات دوزخ   آنرا همه هست وچار دیگر
تیمار عیال وخرج بسیار   اندیشه دزد وبیم کافر

[illegible]

بطالع سفر کردم اندر رکابت   زهی خوب طالع زهی خوب طالع
بنان تهی از تو خرسند بودم   زهی مرد قانع زهی مرد قانع
بس عمری از تو همین بود حاصل   زهی سعی ضایع زهی سعی ضایع

وله ایضاً

دل مرا چو سپهر از غمی سپردازد   غم از نخست بسیج دگر غم آغازد
مگر سپهر برانسته است این معنی   که هیچ گونه مرا عافیت نمی سازد

زچرخ چون بگریزم که هردم در حلق
زخیط ابیض و اسود کمندی اندازد

زسوز سینه اگر شرح بر زبان رانم
لهیب تاب زبان همچو شمع بگدازد

دراز دامنی من عیان شود گر چرخ
لباس محنت بر قد عمر من اندازد

بسان آتش و شمعست این که هردم مر
بسر فرازی هر کس که بیشتر یازد

رباب وار شدم خو سوار در صف لهو
ازانک چرخم نه گوشمال بنوازد

کسی که خوش سخن و راست رگ بود ناچار
چو چنگ از پی هر زخم گردن افرازد

کمان یاغی آن مهر که در بهشت
نگارخانهٔ خود را بجلوه بطرازد

چو حقه است دل و غم چو مهرهٔ گردون
یکی مشعبد چالاک که حقه می بازد

که جمله مهرهٔ خود زیر حقه دارد
که پیش چشم تو از مهره نقش پردازد

در آهنین در از آن چوب مهر دار آتش
که همچو من بزبان آوری همی نازد

بیا مراد ازین خرمی که گو ذکر تو
چرا بجانب ما هیچ گونه نگدازد

جواب جاذ برو گفتم که اختیاری نیست
زدست زحمت و غم با تو می نپردازد

دو سال هست که چوگان چرخ چون گو هر
بزخم حادثه از هر سو مرمی تازد

هنوز روی خلاصی نمی شود روشن
مگر خدای تعالی لطیفه سازد

وله ایضا

زکاوان

مرا که هیچ نصیبی ز زندگانی نیست
بی تفاوتم از حرف و زندگانی نیست

ز روزگار جوانی اگر ترا نگیست
مرا بجز سیهی رنگی از جوانی نیست

فلک ز من عوض عشوه عمر می خواهد
که عشوه نیز درین روز رایگانی نیست

زنا روانی ما گر شکایتست ار نی
در آب چشم نظیری از روانی نیست

برای نظم معیشت همیشه در سعیم
چه سود سعی چو تقدیر آسمانی نیست

کسی که او را اصلی چنانک باید هست
کمان مبند که کارش چنانکه دانی نیست

در آن جهان مگرم بهره بود ز هنر
چو هیچ گونه مرا کار این جهانی نیست

نصیب حصهٔ من عزت قیامت راست
سزد که حصهٔ من زین حطام فانی نیست

چو هنر بن هنری در زمانه نا هنریست
مرا چه سود که سرمایه جز معانی نیست

پس از چهار سفر از من این که بماند / که جز فسانه مرا هیچ ارمغانی نیست

وله ایضاً

نکبت دانش است دولت موش / اینت عزت که یافت ذلت موش
چکنم وصف نیک ذاتی او / نیست محتاج شرح دخلت موش
سخت دور است از طریق خرد / مردمی جستن از جبلت موش
هرکسی دین و ملتی دارد / خبث و افساد دین و ملت موش
کشتنش واجب است در کعبه / خود همین بس بود فضیلت موش
زن او کرد پر ز ابر کمان / هر دو سوراخ خود بدولت موش
می شنیدم که ماری گیرد / گاه گاهی بوقت غفلت موش
سگ بران کنده کش شرف دارد / که تن اندر دهد بوصلت موش
راست مانند سبلت گربه / سبلت موش گاه صولت موش
مرجع موش هست سوی پنیر / مرجع کوزها بسبلت موش
صاحبا چون تو آگهی که کسی / نیست آگه ز مکر و حیلت موش
چون روا داری از خود که کنی / قصد آزار کس بعلت موش
گر بود دست رس بکوب سرش / که پسندیده نیست مهلت موش

وله ایضاً

بزرگوارا دانی که بهر خدمت تو / زگونه گونه هنرها چه مایه پروردم
لطیفها سخن را که زاده رو خند / بسی چون جگر هیچ دایه پروردم
ز آفتاب حوادث نگاه دار مرا / که زیر دامن لطف تو سایه پروردم

وله ایضاً

هر که در کون هلا بغا باشد / ور حزی که شهر ما باشد
وانک معتمد بود در بیدیش / ورچه او را لقب ضیا [illegible]
بو مزی که چه اعتقاد بود / که ربا خوار و خر بغا باشد
چون سر مجیوه ز عشق قلم / منفذ کونش بر هوا باشد
بدو تا نان مزورت سازد / که به از صد انار با باشد

لقمهٔ نان خویش نخورد — ور دو همه ز ناشتا باشد
هم زکون سو بود فراخ عطا — وگرش منت عطا باشد
پشتی بزگر کند همه وقت — وین هم از غایت دها باشد
کان چنان پشت بسته کو طلبد — کنگ پشتی برو ستا باشد
دعوی علم چون کند آن خر — که همه ساله چار پا باشد
شاهدان را اگرچه راست کند — دوست دارد که خود دوتا باشد
چون معلّب بود برای خدای — آنک میلش با خنا باشد
پشت بر هر برا ذرن که کند — بخورد کوشش روا باشد
هر چیزی که هست شاهد باز — آن نه از طبع پارسا باشد
انک در بسترش حرام رود — لایق بالش قضا باشد
هر که او عشوه داد و رشوه ستد — ور چه در حکم پادشا باشد
آخر الامر دست او روزی — چون سوودیش بلبقا باشد
این عجب تر که گرچه هست دوروی — بیتزوداذش از قفا باشد
خان لبنان و جوهرستان نیز — بر بیز که او کو ۱. باشد
دیدهٔ مقعدش مگر کورست — که همه ساله با عصا باشد
اگرش نیست علّتی همه شب — شاف احمر دروجرا باشد
حشر انگیز روز فتنه کند — از محالات هر کجا باشد
تیز در ریش آن مزکّت گو — کارسازش نوا نوا باشد
هر چه از ناسزا توان گفتن — همه در حق او سزا باشد
گفتم او را که مرد دانشمند — که بکون در هلا خطا باشد
گفت مرد آن بود که در همه وقت — سنگ زیرین آسیا باشد
تا سر کیر خر بوقت نعوظ — نیمی از چراغ پا باشد
تا بصورت معدّل بدروغ — راست بر شکل انحنا باشد
کیر در کون او بخواهم گفت — زانک بس حاجتش روا باشد
بر خطر باد ذات او هر جا — کاتش و نفط و بوریا باشد

منفذش

چشم دارم که دارد معذورم — که بدست رهی دعا باشد

وله در هجو شهاب الدین عمر اللبانی

تا زبانم بکام جنبانست — در ثنای رئیس لبانیست
چه رئیس آن خسیس پر تلبیس — مایهٔ ظلم و سایهٔ ابلیس
آنکه نامش ز ننگ پیدا نیست — در بزی و دزدیش همتا نیست
آنکه او پیشوای دزدانست — سر و سرخیل زن بمزدانست
مردکی زشت روی گنده بغل — پای تا سر همه دروغ و دغل
ز حفاظ و کرا و قحبه زنست — کیسه پرداز دزد و نقبه زنست
طبع او لوم و شکل نامعلوم — صحبتش شوم و سیرتش مذموم
آن سیه کار کو بتر و ز سپید — روشنائی بدزدد از خورشید
بدزدد هر کجا که کرد گذار — آهن از چوب و کاه از دیوار
کند از جامه همچو باد خزان — شاخها را بیک نفس عریان
گر نظر بر روی افکند نرگس — کند او را ز سیم و زر مفلس
کیسهٔ غنچه گر نهد بر او — خرده خرده بدزدد از زر او
ور بشاخ شکوفه بر گذرد — سیم او پاک در هوا ببرد
خرمنی کاه آن خر از سر پای — ببرد جو بجو چو کاه ربای
دست ناپاک چون دراز کند — بمثل گر سوی پیاز کند
یک بیک جامهاش بستاند — همچو سیرش برهنه گرداند
ور سوی برگ گل سمن بو را — کند از بوی نا نوا او را
بگشاید ز غایت عمری — طوق قمری ز گردن قمری
گر نه بلبل بر آورد غلغل — پیرهن بر کند ز غنچه و گل
ورنه در بانگ و نعره افزاید — تاج فرق خروه بر باید
ور در آرد کبوتری بکنار — کند از پای او برون شلوار
هدهدی گر بدام او ببرد — در زمانش کله ز سر ببرد
دم طاوس ار بدست دهی — کندش زان همه درست تهی

دست شوم ازسح دریا رد — مغز او از گهر ببرد ازد
کف دست از بزو فرود آرد — توز را بر کمان بنگدارد
مهرهٔ مار از دهان ببرد — کمر کوه از میان ببرد
کمر کوه بر خطر باشد — هرکجی کش برو گزر باشد
گر درستی زرش دمی در حال — در کم و کاست او فتد چو هلال
ور بوست تو دست او پیوست — ببرد نیمه ز ناخن دست
جمله در دست آن سراسیمه — کاج راضی بزی بیک نیمه
بزر و سیم مردمان اندر — هست بر اعتقاد دلبفتند ر
هرکرا اعتقاد این باشد — خود تو دانی که چون امین باشد
باز نتوان ستد ز دستش هیچ — زانک بس محکمست و بیچا پیچ
هیچ چیزش بکس نبردازد — هرچ یابد بتو ببر اندازد
از حبیبی که اوست گر بزید — بخورد هرچ بعد ازین برید
از بخیلی کی هست وا مساکش — خنجر بر ز دست تا پاکش
سبب ممکن که نیم قطرهٔ خون — آید از دست مدبرش بیرون
این امین بین که برگزیدم من — تا ازو دیدم آنچ دیدم من
دو سفط پر ز زر و ابریشم — روز روشن ببرد از پیشم
چشم من با دو لب پر از نفرین — روز و شب در قفاست هست چنین
برد و بر خود حلال می داند — عشراتم هنوز می خواند
وز شماری که خود بخود کردست — باقی نیز بر من آوردست
این چنین فعل کو بکف دارد — سگ مرده برو شرف دارد
هست در سرد تر ز باد خزان — زان چو بادش کنم بلرزم ازان
دارد از خوک عاریت دندان — تا خورد بر دروغ سوگندان
بخورد غم که می شود بیزه مند — تا خاشی همی خورد سوگند
نیست نزدیک او علی الاطلاق — هیچ خوش خوار تر مگر سه طلاق
گرگ نا بست نیک در نگرش — تاب گرگ درنده در زفرش

شکم او جوال سیر و پیاز / دهن او غلاف بشلم و گراز
کس ندیدست از هنرمندان / کیرخواره زنی بران دندان
گر ببینی تو شکل دندانی / تو زبان دوزخش خوانی
هیچ هرگز ندارد او آزرم / زاغ در چشم او نیامد شوم
سخت سستست در مسلمانی / دست او سخت تر ز پیشانی
گر بکردی بلاد ایمان را / کافرستان و ملحدستان را
در بزی و دزدی و سگ رویی / دو برادر نیابد ار جویی
هست در چشم عقل ناخوشتر / صورت و سیرتش ز یکدیگر
قلتبانی بود که چندین سال / می ستاند زر از حرام و حلال
که چون زان هیچ کس ندهد / واخ بگرفت باز پس ندهد
طرفه تر آنک با هنرمندان / سرد گوید بران لب و دندان
نه ز دست دگر خسیسانست / تابگرو نک محمد نیسانست
روش و سیرتش بزن صفتست / وانکشش آرزوی معرفتست
هست در صحبت دغا بازان / طاق و جفتش بکون لنبازان
گر نبودی مضارب و انباز / سفره او شکم نکردی باز
چون بجایست کافری جلاز / چون بره رفت تاجری فاجر
چون بیاد نشان بگویم نام / تا تو در شک نیوفتی که کدام
که بروت همین شهاب عمر / آن بغا و خپیک و زن غر
نه روا باشد این سخن رانون / سایه دیو را عمر خوانون
ضبط عدل عمر نو اوانست / ظلم این صد هزار چندانست
کی شود رهنمون بمعنی صواب / مبتدع بود نزد و بیمر شهاب
تا مرا و خود زنکس ن آوردست / القش باریک ارچه در خوردست
هیچ کرا کار استراق بود / او سزاوار احتراق بود
از در منصب و ریاست نیست / وخبر باب سیاست نیست
ادبات ای رئیس ده بهتر / ای بحقیق سگ ز تو بهتر

می برارد ترا زسیم بری — ترک شیرین دهان سیم بری
تو کسی در میان آدمیان — که سر خود فکنده میان
بسخن یا بسفره و نا نیست — بچه نشره نهد برخوانست
جعلی رو بگرد مزبله گرد — نه چو پروانه گرد مشعله گرد
بحرکت هرکه چون تو معروف — او نه معروف بل که معلوفست
تو که از ره زبان استادی — بتجارت چگونه افتادی
چون ترا حرفتست جمله بری — سود ده یازده چه می شمری
صنعت عمرو و زید جمله تراست — از برای چه می دوی چپ و راست
سود کردم من از تجارت تو — طرف بر بستم از بصارت تو
شرکت تو چو شرک در یزدان — اصل او چو باد سرد خزان
خیر تو لازمست همچون بت — متعدیست شر تو چون حرب
چون ابد از قیامت و محشر — ببرد در شهر کاروان می بر
نیست فرق ترا حرام و حلال — که هواست بود ز زر و وبال
چه خوری گرد راه و رنج سفر — بر در شهر کاروان می بر
مرد مرلنبه سر که نشنند — مصلحت همچو تو دربن بینند
نه خطا گفتم این خطا گفتم — مر ترا راه زن چرا گفتم
نه خدا کانک اهل این کارند — از تو و سیرت تو بیزارند
از بر خواجگان برون نه رخت — تو و سرگین کشی بپای درخت
رو بکار گل ای خر نادان — چون برد سیم مرد یا زرکان
بنوا کنون زکاذرون و بیا — که نه تو بیند ملحدا لو تو سا
کیسه نفت شد ملا زحیز کیان — باد ریشت خلا ز بهر کیان
زین حدیث ارچه سیر گشتانی — یک سرگین کشان لبنانی
از دو پاره دمی بدین سامان — ریشت از کوزدان سر از لبنان
یک ره از من نصیحتی بشنو — زر من باز ده بد و رنج گرو
چون بر آوردی از زر من گرد — بو ستیم چرا کنی ای سرد

بعد ازین کت زر و درم دادم   هیچ کس را ز خانه ات کادم
با تو من بعد ازین چه بد کردم   که ترا کدخدای خود کردم
چند بر ما ازین تحکمها   تا تو خود از کجا و ما ز کجا
نه وثاق تو دیده ام هرگز   نه ترا ریش دیده ام هرگز
سها ذر بعمر خود روزی   بر بروت تو قلتبان گوزی
چه مرا در عذاب می داری   از چه ام در خلاب می داری
هرکه او سفله را بزرگ کند   سعی در فربهی گرگ کند
خرس و خوک چگونه خوانم من   که ترا کم ز هر دو دانم من
گرچه بودست در نظر زشتم   ماجرای خود و تو بنوشتم
تا چو گویند باری از من و تو   باشد آن یادگاری از من و تو
این چه بنوشتم ار چه بسیارست   درمی از هزار دینارست
شاید نمی رسد سخنم   عاجزم از ثنای تو چکنم
بدعا آیم از ثنا اکنون   که سخن هرزه بود تا اکنون
با علاج دماغ بزرگران   نبود جز چماق و گرز گران
باد در گردن تو کرده نخم   طیلسانی ز موی بز محکم
باد حالاک در رسن بازی   سر تو همچو کودک غازی
باد چوب شکنجه را توفیق   تا دو ساق ترا کند تلفیق
هرچه آنرا شکنجه ضم کرده   باز تیغش جدا ز هم کرده
نی فرو برده باد سرتا بن   همچو دیوار رز ترا ناخن
در سیه چال مدتی محبوس   مانده باذی ز طالع منحوس
بخلاص تو کرده عند آواز   روز آدینه باذ بعد نماز
پس و پیش تو در ره بازار   درگرفته پیاذگان و سوار
تو خرامان و گردن افرازان   نقره اندر قفای تو تازان
سرت آزاد کرده گردن تو   بار خود برگرفته از تن تو
زین سخن گرچه نیست سود مرا   جز بزین دست رس نبود مرا

یارب از پاسخم مکن محروم — مستجابست دعوت مظلوم
ور چه سخت ایذا این سخن زمنست — بعد ازین کیر خر بکون زنست

المقطعات

من انشایه رحمه الله علیه

ای از بسیط جاه تو گردون ولایتی — وی از سپاه رای تو خورشید رایتی
کرده زبان سوسن آزاد هر بعض — در باب خلقت از دم لطفت روایتی
در شان حادثات تو در کار حل و عقد — از لطف درفشان تو هر نکته آیتی
بخشیده فیض طبع تو هر لحظه عالمی — بگرفته صیت جاه تو هر دم ولایتی
خورشید را غلاله زربفت برکشد — گر نبودش ز سایهٔ جاهت حمایتی
هستند ابر و معدن و خورشید و بحر و کان — زانگشت سخ کانه ات هر یک کنایتی
روز و شبی همی گذراند فلک بران — کش می دهد ز قرص مه و خور جرایتی
بگذاشت درگه تو و کرد اختیار چرخ — انصاف هم نداشت عطارد کفایتی
گر برده پوشی تو علی الوجه داثری — آیینه پیش چشم نکردی حکایتی
احداث چرخ و جود تو و غصهای من — هر یک ازین سه گانه ندارد نهایتی
با من جهان بدست و گر زین بتر شود — حقا کرم گر اکند ازوی شکایتی
در حق من اگر چه گروهی ز مفسدان — هر یک همی کنند بسوی سعایتی
گر دوستی و بندگی تو جنایتست — دارم جنایتی و چه محکم جنایتی
مقصود بنده ره بدهی نبرد هنوز — گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی
جمعند حاسدانم و تنها منم ضعیف — و انصاف دل شکسته شدستم بغایتی
در هر زبانی از سخن من فسانه ایست — در هر ضمیر از سبب من کنایتی
با این همه ز قصد همه عالم چه باک — گر باشدم ز لطف تو اندک عنایتی
در حضرت تو گر ز کسی ازو شد حقوق حلق — دانم بود حقوق رهی را رعایتی

ولہ ایضاً

بزرگوارا روزت خجسته نوروزست — چو وقت گل همه اوقات عمر تو خوش باد
بدامن تو هر آنکو گلی فشاند بقصد — بسان گل همه عمرش زخار مفرش باد

چو

جولاله هرکه نباشد کشاده روی برت
کجاجو سرو درین روزکار آزادیت
جو شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد
بقصد مذهب نعمان هرانک سعی کند
جیود بدرک اکر پرده کژ نهد با تو
بران طویله که جاه عریض تو بکشد
بقصد جان عدو جون کمان کینه کش
برای نازکه پای سایه پروردش
زکعبتین شب و روز در سکرهٔ جرخ
جو نیست لایق قربان جاه تو خصمت
سلیل صلب تو یک دانهٔ قلادهٔ مجد
اکرجه دامن کوهست جای پرورشش
کسی که دست سیه جز بجامه نخواهد
بنازش همت عالی اکر بپیمای

کرآب صرف خورد در مذاقش آتش باد
پسندکی تو استاده دست درکش
سلاح دارش سوسن کلش سپرکش باد
زباد قهر تو جون لاله دل مشوش باد
جنان برشم نا ساز درکشاکش باد
کمینه لاغری ان سپهر ابرش باد
مسیر عزم تو بر ناب تیرآرش باد
همای رایت قدر تو مرغ مرعش باد
جوناخ نرکس نعش مفاصدت شش باد
ز بستر خادثه باری دلش جو ترکش باد
که جان جانها و خصمان پری وش باد
بساط کوه که خاراست اطلس وش باد
سپهای سیه خلعتش منقش باد
جهار طاق فلک جمله کم زیک رش

٩ ولہ ایضاً

زهی ستوده خصالی که پایه عزمت
نشست قدر ترا هر مهی زشکل هلال
توی که همت تو برکشد بکردون تنک
میان تهی شود از پاس تو جو زین انکس
سپهر خواهد تا حرمت رکاب ترا
زبس فراخی کز جود تو در آفاقست
جهار جیز ضرورت بود اکر سازد
هلال حلقهٔ تنک و شفق نمد زینش
فرود قدر تو باشد هنوز اکر سازد
رهی برفت و حزی کرد و اسبکی بخرید

بحکم توسن افلاک را کشد در زین
بقره خنک فلک برنهند از زر زین
توی که هیبت تو بر نهد بصرصر زین
که بندد او بخلاف تو بر نکاور زین
برای تو بکواکب کند مسمر زین
نماند تنک درین روزکار جز بر زین
براق جاه ترا روزکار در خور زین
مجره پاردمش باید و دو پیکر زین
رکاب دار تو از منکل العرش خرزین
که برنتابد ازبس که هست لاغر

چو یارد مرزبس افتاده امرا زانکه مرا — زتنگ دستی مفرط شد میسر زین
نکشت در طلب زین مرا غذ زین خشک — زبس که خواهم هر ساعتی زهر در زین
بزین خاص ستور مرا مزین کن — که زینتی بوذ از بهر اسب چاکر زین
مرا و اسب مرا زین سه چیز ناگزرست — یکی لگام و دوم گاه و خوسه دیگر زین
ازین سه گانه دو بگذاشتم یکی بفرست — که بر نیاید کار رهی بکمتر زین
مدام اسب مراد تو زیر زین بادا — همیشه مرکب خصم ترا نگون سر زین

ولہ ایضاً

فلک قدر امن آن دیدم ز جودت — که عشر آن ز بحر و کان نبینم
چو بینم روی تو بایذ مرا نیا یذ — اگر هر گز خور رخشان
چو من در آرزوی خدمت تو — فلک را هرزه سرگردان نبینم
از اخلاق کریمت هر چه گویم — برون از بخشش و احسان نبینم
چرا باید که از انعام عامت — نصیب خویش جز حرمان نبینم
نخواهد بوذ روزی در زمانه — که من صد گونه غم بر جان نبینم
ازان الطاف معهود تو امروز — یکی با یانش بصد دوران نبینم
توئی درمان من زین درد لیکن — چه درمانست چون درمان نبینم
نباشد یک زمان کز دشمن و دوست — خجالتهای نا پایان نبینم
فرا وا نند چون من بندگانت — ولیکن کار کس زین سان
زچندان آب رود رخدمت تو — نصیب خویش جز خذلان نبینم
بدین قانع شوم من کز سرایت — برون از صفه و ایوان نبینم
بصد نوبت که سوی خدمت آیم — بجز پیشانی دربان نبینم
سر سحق او خایسک بنود — چو پیشانه او سندان
بدندان می زند با من و گرچه — خوذ او را در دهان دندان نبینم
نماییر نشت چون رویش ببینم — که با آن روی روی آن نبینم
چنان از خلد بر تابم ز خجلت — اگر ترجیحی از رضوان نبینم
چو سنبل سر بتابم از گلستان — اگر رخسار گلخندان نبینم

روا باشد پس از چندین تکاپوی — که آب روی و روی نان نبینم
حدیث لوت و نان بر کی رها کن — کی این معنی ز تو پنهان ببینم
غذای جان من لفظ خوش تست — بترک این بگفتن آسان ببینم
بفرما در حق من آن قدر سعی — که باری محنت هجران
چو من از لطف تو آن دیده باشم — توانم کرد کاکنون آن نبینم

وله ایضاً

سرورا همت تو برتر از آنست که عقل — کرد انکامه تو شعبده بازش بیند
هر کجا کنت قدر نیست ازین برتر جای — بارگاهی ز جلال تو فرازش
نیست در کارگه نطق یکی جامه که عقل — نه ز القاب شریف تو طرازش بیند
هیچ سیاره گذر کرد نیارد بر چرخ — که نه گردون ز رهای تو جوازش
آفتاب ار نکند روی سایه تو — در تن خویش چو در سایه گدازش بیند
همره صیت معالی تو شد ماه مگر — که همیشه فلک اندر تک و تازش
عقل تو سر زنش کلک کند زانکه همی — با عروس تتق غیب برازش بیند
زحل ار بر فلک همت تو جای کند — زان سپس چرخ بصد ولوله بازش
جود هر جائیت آن شیفته کارست که عقل — دایم آویخته در دامن آزش بیند
همچو افلاک کشد دامن اطلس در خاک — هر کجا چون من زی سخاء تو نوازش
هر کجا چون سپر برهنه بر جودت آید — تخت در صدره ده تو جو بیازش
اعتقاد بیت رهی را که ز صدق خدمت — چرخ همواره بدین سده نیازش
جز ز مداحی دولت که ز شاعریان — چشم بر دوخته اقبال چو بازش بیند
خاطرش را نبود هیچ عروس سخنی — که بجز زیور مدح تو جهازش
گرچه پیوسته رهی بر گذرد از همگان — اگر از تربیتت قوت بازش بیند
رفت آن کز پی یک جرعه ز رحشم امل — باز کرده دهن حرص چو کازش بیند
یا بامید عطا چشم هنر هر ساعت — بر هنرها اهلی مدح طرازش بیند
یا چو خورشید کی قرص فراضات نجوم — از تف سینه سپهر آتش بازش بیند
گرچه در خاطر او دوش نیامد که کسی — از حضیض کره خاک فرازش بیند

یارب اندر کنف لطف بدارش خلان / که ابد صد یکی از عمر درازش بیند

ای رسیده در سخا جایی که هست / ذکر حاتم با کفت افسانه‌ای
ذات پرمعنی تو اندر جهان / صورت گنجست در ویرانه
آشکارا پیش ذهن و خاطرت / هر کجا در غیب پنهان خانه‌ای
هست در دور کف دریاکشت / هفت دریا کمتر از پیمانه
نیست از من سوخته‌تر در جهان / شمع اقبال ترا پروانه‌ای
کار من بگشاید ار کلکت شود / در کلید روزیم دندانه
تا درین شهر آمدم از بهر وام / من رمی بعنر وختم کاشانه‌ای
وامداری هر زمان از گوشه‌ای / در من آویزد چنان دیوانه
گر نمایم رخ بدو چون آینه / چنگ در ریشم زند چون شانه‌ای
چشمها بر راه دارم همچو دام / تا کجا افتد بچنگم دانه
من چنین محروم و از انعام تو / گشته هر آواره فرزانه‌ای
مانده من لب خشک و در بحر سخات / آشناور گشته هر بیگانه
حسبةً لله بفرما منعما / در خلاص کار من پروانه‌ای
یا اشارت کن که تا مطلق کند / وقت را موسوم موقوفانه
از تردد بر لب آمد جان من / آری فرمای یک ره بیانه‌ای

وله ایضا

ای که از دُرّ درج مدحت تو / عقد بر گردن جهان بستند
بارگاه ترا قضا و قدر / از مه چرخ سایه‌بان بستند
چرخ را بر درت بنج بنا ز / همچو شفشه بر آستان بستند
نو عروسان نطق عقد گهر / زان سوی کلک درفشان بستند
از تف خاطرت زخیط الشمس / تب گردون بریسمان بستند
چرخ چون جلوه‌گاه عقد تو شد / تتق از شب بر آسمان بستند
از دو دست تو کان و دریا آمد / کان و دریا در دکان بستند

نعش

نقش بندان فکر مدح ترا ... بر فرا از طراز جان بستند
مسرعان ولایت علوی ... در سر کلک تو عنان بستند
خوشه چینان خرمن ملکوت ... طرف ازان کلک عنبر افشان بستند
از پی جلوه گاه دیز ارتب ... کله سبز آسمان بستند
مهر مهر تو هر دهان که شکست ... میخ دندان بران دهان بستند
جز بمدحت کسی زبان نگشاد ... که نه چون بسته‌اش زبان بستند
انجم از بیم آتش قهرت ... آب در راه کهکشان بستند
از نهیبت نقابی از شب و روز ... بر رخ گردش زمان بستند
چرخ و انجم ز شوق حضرت تو ... جان کمروار بر میان بستند
دشمنانت نداند از چه سبب ... کین تو در دل و روان بستند
بهر دفع خیال تیغ تو آیت ... در حوالی دیدگان بستند
می نداند که از چه سبب ... بند بر پای آن جوان بستند
سر فرازا بخدمت آورده‌ام ... حسب حالی ردیف آن بستند
کم ازان قطعه نیست این که ازو ... ها و هوئی در اصفهان ...
سر فرازا منجمان بدروغ ... تهمتی بر ستارگان بستند
اثر اندر حسود پیدا کرد ... آن سخنها که بر قران بستند
نبرد آنرا که بردنی بد باد ... جز ز طوفان بر او گمان بستند
تا که گویند بهر مقدم گل ... کله از شاخ ارغوان بستند
جاودان زی که رشته عمرت ... با ابد عقد جاودان بستند
بهر قربان عید خصم ترا ... اندرین کنج خاکدان ...

ولـه ایضاً

ملکا چنانکه باد در آرزوی حضرت تو ... بسی بگشت بسر آفتاب عالم گرد
کتابت از قلم تست مرغک دانا ... عبارت از سخن تست گنج باد آورد
تویی که گر نبود سایه تو یک ذره ... سیاه روی شود آفتاب سایه نورد
بهیبت رحم تو دیدست خصم ازین قبل است ... که خانه خانه گریزان بود چو مهره نرد

لقای تو سبب امن و راحت خلقست — من این قصیده برانشا ام بعکس و بطرد
ازآتش جگرست آب چشم دشمن تو — چنانک از دل کرمت صبح را دم سرد
اکر بذو رسذ الماس خاطر تیزت — شود هر آینه قسمت پذیر جوهر فرد
کفایت بسر کلک کارهایی کرد — که تیغ رستم دستان نکرد روز نبرد
مرا زمانه اکر جه کند بیان قلم — بسر بخدمت ارنیستم بباشم صرد
ورا زقبول تو باذ عنایت جه دم — بخاک پایت تو کز آسمان برارم کرد
جو هر همراز تو بود درد پای کی دارد — جو پرسش ای تو بوذ غم کجا بوذ درخورد
ندید روی بهی تا ندید روی ترا — رهی که همچو بهی بر زد درد یا رخ زرد
نکرد پای رهی دست درد هم زسد — کنون که پرسش تو سایه بر سرم کسترد
برفته بوذ سراپای من زدست ولیک — کشاذکی دو دست تو پای بندم کرد
زدست پای تو درد آن قفای محکم یافت — که پای بند ز دست عنای او می خورد
ببرد درد سر خویش در دپای ای من — کنون که عاطفت پای در میان آورد
جنانک پای من از درد در سر آمده بود — بعز دولت از پای اندر آمد درد
نصیب خانه خصم تو باذ کشتا کشت — رسیل موکب جاه تو باذ برد ابرد

۶

خدایگان صدور جهان که کاه جدل — زبان تیغ ز تیغ زبانت امان خواهد
نظیر تو ز قضا روزکاری طلبید — قضاش کفت جنین کار هازمان خواهد
جو راست کرد فلک دولت تو جون تیری — کنون ز قامت اعدا تو کمان خواهد
شکفت مرغی کین شاه باز همت تست — که آشیان همه بر اوج آسمان خواهد
سبک ببخشد و شرمنده عذری خواهد — بگاه جود کر از وی کسی جهان خواهد
زحد برده انعام و مردمی باید — که عذر این همه انعام زاکران خواهد
زخاک درگه او زینهار در مکذر — اگر کسی ز تو اقبال را نشان خواهد
بباشدش که جو خورشید روز باید کرد — کسی که تکیه که این خاک آستان خواهد
اکرچه سر سبکم همت تو هر ساعت — زبار منت جود کرذم کران خواهد
جو ناتوان شدم از حمل بار انعامت — مکارمت جه ازین شخص ناتوان خواهد

حرا

مرا زبان شکسته است و مردم چشم — ز شرم بر نشود از عذر من زبان خواهد
زبان چه باشد خود گوشت پاره‌ای تا چه — که گوش آبی باید ز دیگران خواهد
ز دست و پای رهی بر نخیزد آن هرگز — که دست و پای ترا عذر سوزبان خواهد
چو جمله اعضا در تن رعیت جانند — جان نکو تر باشد که عذر جان خواهد
ولی بعذر قدمهات گر فرستم جان — هزار جانم باید که عذر آن خواهد
چو تا جز مرز همه یک طریق می دانم — شوم جان کنم و عقل آن جان خواهد
سای مردی لطف توام وثوقی هست — بدو رها کنم این عذر اگر توان خواهد

وله ایضاً

ای کریمی که عیال کف دربار تواند — هر که در عالم روزی بکرم شد موصوف
هفت اندام فلک گشت پر از چشم و چراغ — زانک پیوسته بدیدار تو باشد مشعوف
عالم لطف تو چون طبع خواص انس — شده ره خصم تو چون فتنه عامست مخوف
گر نباشد ز تو مدح تو در مجری خلق — بگسلد تیغ زبان سلسلهٔ نظم حروف
عشوه دادن ز تو این منکر اند الحق — که نبود دست سخای تو بزنها معروف
چند واقف بود این سایل بی دور که تو — ای بر اسرار ازل یافته علم تو وقوف
چند در آرزوی صدر تو باشد چشم — ای شده عین کمال از تو و صدرت مکفوف
گفته اند انک چهل روز ریاضت بکشید — حجب عالم علوی شود او را مکشوف
بر رهی چون ز ریاضت دو چهل روز گذشت — چون که از حضرت عالی تو آمد مصروف
الف با حضرت تو یافته بود مرد بین پس — صعب باشد همه حال نظام از مالوف
ره کنه تا کی باشم ز جنابت مطرود — ز سبب تا کی باشد همه کارم موقوف
نیست یکرنگی امید در احوال جهان — کین جهان منشأ آفات و حدوث و صروف
ماه را نقص محاقست و هبوطست و خسوف — مهر را نیز زوالست و وبالست و کسوف
بر رهی تا بد احوال تو وقف نی بیش — باعث انک بالخلق رحیم و رئوف

وله ایضاً

ای ز انعامهای گوناگون — کرده جودت بر اهل فضل اسباغ
نیست بر چهرهٔ عروس سخن — جز ز خط مسلسلت اصداغ

تا بر و مرکب توی سبزد — همه دل روی گشت لاله راغ
تا کی گوید ثنای دولت تو — گشت سوسن همه زبان در باغ
سرفراز از زحال مرکب خویش — لاغی آورده ام ظریف وجد لاغ
دارم اسپی کش استخوان در پوست — هست چون مدرجوال هیزم تاغ
قطرهٔ خون ازو بصد نشتر — بر نیاید ز لاغری بدماغ
کوب خورده ز پهلویش مهماز — سوخته بر سرین او دل داغ
خشک ریش چو شمع تو بر تو — حشو پشتش فتیله همچو چراغ
زان گشادست مهرهٔ پشتش — که عصبهاش سست شد چو کناغ
موی بر وی نرسته جز کی عذر — پوست بر وی نمانده جز که جناغ
کشته از حرفهای گوناگون — پشت ریشش چو کلبهٔ صباغ
کرده از کاهلی بیک منزل — خیبر تن متن خویش ایلاغ
گر برار الجلود برگذرد — بگریزد ز کنده او دباغ
بست یک لحظه فارغ و خالی — شکم و پشت او ز استفراغ
تخته گردنش کند ایمن — مرد را از گرفت و گیر الاغ
من چو مرهم نشسته بر سر ریش — همچو محدث فراز بیت فراغ
مت روم مفرد و سلیمان وار — بر سر مرصف کشیده باشد و زاغ
چند باشد نشسته بر مردار — بلبل مدحت تو همچو کلاغ
رحمتی کن که در مقاساتش — کیسهٔ صبر کرده ام افراغ
گر زنو مرکبی دگر طلبم — منزلم جوح و منتظم ارساغ
این توقع زمن بدیع مدار — که شدستم عظیم کنده دماغ

و له ایضاً ٩

ای ز برز تو بذات مقام تو قدرت — بر سر گردون فراشت وساده
بس که تردد کند ز درت آنک — بر فلک از که کشان علامت جاده
عاجز تدبیر نیست خصم کی دون — ورچه بکار آورد فنون جلاده
خدمت تو کرده جو طاعت ایزد — مدحت تو گشتی چو لفظ شهاده

جلو

جلوه که خصم تو منقشه دار نیست / گردن بندش کمند و تیغ و قلاده
تیر فلک در هوای آتش طبعت / پر بفکندست همچو تیر کباده
آتش خشم تو چون زبانه برآرد / شیر فلک بر نهد بکا و لباده
از تو سوالیست بنده را بتفضل / زود جوابش ده از طریق افاده
گر بفضولی کسی رضا دهم مخلص / برسد حالی چنانک باشد عاده
گویدتان زیادت تو چه فرمود / خواجه چو باز آمد از سفر بسعاده
شاید اگر گویمش که از پی بکمال / صرت کما کنت والغناء زیاده

وله ۶

دعاگو را توقع بود صدرا / که چون عمری ترا دمساز گردد
بصد ترتیب و تشریف و نوازش / ز دیگر بندگان ممتاز گردد
چو دارد مایه از خاک جنابت / برفعت با فلک انباز گردد
نبود اندر خیال او کزین سان / قرین فقر و محنت آز گردد
بچنگ گوشمال محنت اندر / چنان ابریشم ناساز گردد
هنوزش هست امیدی که ناگه / در دولت برویش باز گردد
چو اقبال تو بروی کرد اقبال / سرانجامش به از آغاز گردد
گرش آن آرزو گردد محقق / برین درگاه با صد ناز گردد
و گر نه زین سپس زحمت نیارد / هم این راه کامد باز گردد

وله ایضا ۹

عید جهان عید تو فرخنده باد / سایهٔ اقبال تو پاینده باد
در چمن از سبزه گل دار بیت / نرگس مخمور سرافکنده باد
هر کا هی تو نخواهد چو نار / سینه‌ش از خون دل آکنده باد
هر چه صدف در دل خود جمع کرد / جمله ز دست تو پراکنده باد
قدر تو بر فرق فلک افسرست / حزم تو بر پای زمین کنده باد
بر دل این حلقهٔ پیروزه رنگ / نام تو چون نقش نگین کنده باد
همچو صراحی عدوت خون گریست / کار تو چون ساغر می خنده باد

سرو سهی با همه آزادیت — پیش تو پیراسته سر بنده باد
تا که بود جان و دل اینجا نفس — جان جهان از نفست زنده باد
گاو فلک از پی این سبزه زار — از پی قربان تو گردنده باد
قدر تو چون جامهٔ عیدی کند — آسترش این سلب ژنده باد

وله ایضاً

۶

ای که به شقهٔ چرخ اطلس — بارگاهی ز سراپرده تست
مهر شاگردی فراشانت — بسته چوزا کمر خدمت چست
ماه رویان پس پردهٔ غیب — کرده با نوک یراعت دل سست
پای چرخ آبله گشت از انجم — چونکه با عزم تو همراهی جست
ابر آزار روزگار دست تو بدید — در سخا دست ز دریات بشست
خصم را مهر گیاه در پی تو — در تن ریش بناکام برست
بر تو چون طالع تو میمون باد — عزم همت که تراکش در بست
می روی عافیت همره باد — کار من بنده تو در باب نخست

۴

ای سر فرازی که خورشید پردل — کش این سبز خنگ سپهرست مرکب
ز سیر تو با تیغ گردد همه روز — ز سهم تو در خاک غلتد همه شب
شود نه سپهر همچو چوب معلم — برت تیر چرخ ار نباشد مؤدب
از آسیب قهر تو دریا مقعر — ز بار عطاء تو گردون محدب
شکسته ز سرپنجهٔ هیبت تو — سر رمح مریخ در قلب عقرب
چو کلکت کند لوح محفوظ املا — خرد چون قلم بر سر آید بمکتب
قضا مهر منشور عمرت کند پر — ز روز و شب این شیشهاء مرکب
ز نعل سمندت که چون ناخن آمد — همی خارد اندام خود چرخ اجرب
بدرگاه تو چرخ با قربت آنکه — چو من بنده آنجا نباشد مقرب
بچشم سیاهست گیتی جهان سب — که هستم حقیر از بلندی چو کوکب
چو تیرم ز سرتیزی خویش در تاب — چو تیغ رزم زبان مانده در تب

تا دانند اهل تجارب که بهتر ... مجرّب بهر حال از نا مجرّب
جوانا اگر نوخاسته چون هلالست ... طلب می کنی تو ز خلق مهذّب
زمین را اگر سر تو حقوق قدیمست ... ز روی کرم نیز گاه بطلب
مقدّم مؤخّر نهادند ما را ... از آنست احوال ما نامرتّب
نخست از جه لب بوذ وانگاه دندان ... ببین تا جه طرفست این حال یا رب
همه در درون صف کشیده جو دندان ... بمانده بدر بر من خسته چون لب
مرا چاره صبرست امروز تا باز ... دگر گونه گردذ بهر حد بدب
ولی سخت دشوار باقالب افند ... هر آن خشت کافتاد روزی ز قالب

ولهُ ایضاً

سرورا در خدمت گردم سفر ... تا شوم از دیگران منظورتر
خود ندانستم که زین گونه شوم ... دم بدم ز انعام تو مهجورتر
آنک ترک خدمتت کردست هست ... سعی او از سعی ما مشکورتر
وانک شد با دشمنت هم داستان ... نزد تو می بینمش معذورتر
آنک در خانه مقیم است از تو هست ... در سراگاه هر زمان مشهورتر
وانک در خوارزم هم پهلوی تست ... هست هر ساعت بتن رنجورتر
زین سبب کوشیم ما بیراندران ... تا که باشیم از جنابت دورتر
زانک تو خورشیدی و ما چون هلال ... هر جه از تو دورتر با نورتر

ولهُ ایضاً

ای خداوندی که گردون با همه فرمان دهی ... می کشد از بندگانت صد هزاران سلطنه
پاسبان بام قهرت آسمان دیده ... مفرد در گاه جاهت آفتاب یکتنه
می درازی از کمان عاطفت دستی بسر ... هر کرا از غم بود دل سوخته چون ملحنه
شرم دارد روی خود زان می بپوشد ماه ... دشمنت یا تیره روی خود نه بیند آینه
زیر دست زیر دستت بحر با آن طمطراق ... خاک پای خاک پایت چرخ با آن طنطنه
حاش لله گر کند پیوند با طبع تو غم ... طبع غم را از نشاط آن بدید آمد دنه
موی بر اندام فتنه تیغ گردد از نهیب ... چون کند در زیر لب کلک ضعیفت دندنه

جرخ زرقا شکل از خاک درت سرمه کشد   بر نیارد هر سر موئی از مه تو ناخنه

از دل و دست و زبانت جاودان آراسته   لشکر اقبال را قلب و جناح و میمنه

جشمها را آب زاید بر خلاف طبع او   کر باد طبع تو بر هم زند آتش زنه

فیض طبع و جود دستت کر شوندی میزبان   ریک هم تشنه نماندی و آتش کرسنه

در تنکر صدر الحال من تا از فرط نیاز   فاقه جون برمی ملک از من جو نافه از کنه

ای طلعت تو عید بزرک جهانیان   ایام عید و فصل شرینت خجسته باد

دایم همای همتت از فرط ارتفاع   مسکن فراز بیضهٔ افلاک جسته باد

هر کرد کز شد آمد خیل زمانه خاست   آن کرد هم بفیض ثنایت نشسته باد

تیغ قضا جو تیز شود در ره نفاد   از شکل خامهٔ تو بران تیغ دسته باد

اندر سلوک راه معانی جو جان خصم   فرق زحل زکام سمند تو خسته باد

از دانک سنک حادثه مانند عهد او   خرمهرهای کردن خصمت شکسته باد

در تنکنای مدت از اسبب سطوتت   ذی روز عمرش از سر فرد اجسته باد

وز کردنش که جبر افلاک طوق اوست   جلاد قهر حبل وریدش کسسته باد

همجون طناب نافه جون صبح کوفه   جون خیمه سال و مه زده جون شفه بسته باد

خون در دلش فسرده و دل لقمه در دهن   وز استخوان خلاشه مغزش جو پسته باد

جرم فلک که سبزهٔ خوان وجود اوست   بر طرف خوان همتت نو دسته دسته باد

دست جلالت زابا های روزکار   در ظلمت جرخ و جشمه خورشید شسته باد

کردون که با کشاکش از طوق کینهاست   او را جو صبح مهر تو در دل برسته باد

بازار کار او را جو رواج تمام هست   از دشمن شرز دل تو رسته رسته باد

و اندر پناه لطف تو این دل شکسته نیز   از محنت شماتت اعدا برسته باد

و له ایضا

خدایکان بزرکان و بادشاه کرام   که صیت عدل تو مسمار ربع مسکون شد

کمال قدر ترا پایه آن جنان عالیست   کی اوج قبهٔ جرخ جو صحن هامون شد

هزار بار فزون دیده ام که همت تو   بنردبان معانی بر اوج کردون شد

زمانه

زمانه از پی تعویذ بست بر بازو
هران قصیده که در مدحت تو موزون شد

مرا بکام دل بد سگال بنشاندن
نه مقتضای گهر بود لیکن اکنون شد

صداع حضرت عالی تو فرداد
که ماجرای من از مکر دشمنان چون شد

بگفته بود مرو الحق نه گفته بهتر بود
کی از شماتت اعدا مرا جگر خون شد

ولکن از سر ضجرت پریر ناگاهان
دران دعا که بسمع شریف مقرون شد

خیال بود مرا کاختر سعادت من
بدین دقیقه ز برج وبال بیرون شد

ز لطفهای که برالفاظ مولوی می رفت
یقین شدم که همه حال من دگرگون شد

چو بعد ازانک بگفتم تدارکی بنرفت
از آنچ بود شماتت یکی ده افزون شد

و له ایضاً

بزرگوارا صدرا توازن آسانی
خبر نداری از رنج بی نهایت من

نکوبی آخرنه انک او نگاهی کرد
چرا دریغ بود از فلان عنایت من

دمی نباشد کز صوب نه عنایتت
برید عزلی نیاید سوی ولایت من

قفا محنت بسیار می خورم نه انک
که روشنست بنزدیک کس جنایت من

خلافت جو منی جستن از بزرگ نیست
کی خود پدید بود ابتدا و غایت من

گرفتم انک ز من صد گناه حادث شد
نه واجبست برانعام تو رعایت من

مرا توقع آن بد که اهل زلت را
برات امن رسد از تو در حمایت من

کجا تصور کرد مرکه بی خطا و زلل
بیکبار مر خویش رسد ستم ز سعایت من

روا مدار که ناگه ز سورهٔ اخلاص
جبین یکی زه منسوخ کرد آیت من

مرا بفضل خدا هست آن قدر هنری
که سوی عیش مهیا کند هدایت من

منم که گر سخنم را سپهر در یابد
برای مخبر عطارد کند روایت من

اگر بخدمت کردون سرم فرو د آید
همه ز فرض مه و خور دهد جرایت من

کند حلقهٔ پیرامنش سپاه قبول
هران کجا که هنر بر کشد رایت من

مده بدست خران مالشم که حیف بود
که ریشگاوی گوید ز می کفایت من

تراچه گوید و در حق من چه فرض کند
کسی بشنود از دیگران حکایت من

نشسته من سباطان سفیر اشعارم
بچار گوشهٔ عالم برد شکایت من

خورشید چرخ شرع که نور چراغ فضل ‌ ‌ الا ز شمع خاطر تو مقتبس نبود
در چشم همت تو میران اعتبار ‌ ‌ کوی زمین چو ارزن پر مکس نبود
کردی ز خاک موکب تو باد بر نداشت ‌ ‌ کورا دواسبه چو دم چشم زمین نبود
جان در تنم که دست نشان هوای تست ‌ ‌ جز آرزوی خدمت تو یک نفس نبود
چشم باب چشم تیم آزان کند ‌ ‌ کانجا که خاک پای تواش دست رس نبود
رفتست التماس حضور مرا ز خدمت ‌ ‌ والحق مرا ز بخت جز این ملتمس نبود
چرخ و ستاره در هوس خدمت تواند ‌ ‌ بر من چه طعن بری که مرا این هوس نبود
زان باز مانده ام که ز اسباب ره مرا ‌ ‌ جز ناله درای و فغان جرس نبود
رخ سوی شاه شرع نهادم پیاده لیک ‌ ‌ در پای پیل ماندم از آنکم فرس نبود
من بنده را که ساکن خاک در تو بودم ‌ ‌ آنکه که در دیار وفا هیچ کس نبود
سو باز یم تغیر رای تو در خورست ‌ ‌ حرمان دست بوس تو انصاف بس نبود

وله ایضاً

فروغ رای شریعت نوی که همواره ‌ ‌ سواد مسند تو پشت ملت و دین بود
تو شهسوار بزی در صف کرم آنگاه ‌ ‌ که نقره خنگ سپهر از هلال نو زین بود
ز شوق کوهر لطف نوای سیاشبها ‌ ‌ کی آستین من از آروی من بکهر چین بود
اگر ز هجر تو تلخست زندگانی من ‌ ‌ عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود
هزار نفس که زد مرد در فراق خدمت تو ‌ ‌ چو صبح تعبیه در وی هزار زوبین بود
جهانیان را در غیبت تو شد معلوم ‌ ‌ که شرع را ز شکوهت چه پایه آیین بود
ز نیکی کو سیرا کند چون بنات النعش ‌ ‌ زمانه جمع کان رشک نظم پروین بود
چو شاه شرع زما در عرق غیبت شد ‌ ‌ همه تسلی اهل هنر بفرزین بود
زمانه ناکهش از ما برغم ما بربود ‌ ‌ زهی زمانه که با ما چنین همه کین بود
اگرچه فرقت آن صدر هر یکی ده بود ‌ ‌ جراحتی که درین سینهای غمگین بود
امید وصل تو اکنون محققست از آنک ‌ ‌ وصال یوسف و یعقوب این چنین بود

وله ایضاً

بناء

بنا و قواعد احکام شرع صدر جهان   تویی که حکم ترا روزگار محکوم است
محیط دایرهٔ چرخ با جلالت تو   که چو نکته ایست که در ذهن عقل موهوم است
ز پهلوی قلمت آرزو شکر بر کرد   بران صفت که کنون حاجتش بهاضوم است
چنان مسخر رای تو گشت شمع فلک   که در تصرف او همچو پارهٔ موم است
باد خلق تو بر دست نوبهار نهند   شمایلی که بصورت رحیق مختوم است
بپای از چه فند عطسها صبح ازنه   ز نعمه که کل خلقت سپهر مزکوم است
بروتها بست از لاف بر دلی زد شیر   تو عفو کن هذیانات او که محموم است
زراز دورویی و زردی بدشمنت ماند   از آن رنکست ایام خوار و مظلوم است
کهی شکسته بود گاه بسته گاه زده   کهی ز سیلی و گاه از تپانچه محروم است
کهی بخنجر کارش میان دو نیم زنند   کهی بدست ترازو بسنگ مرجوم است
کهش برسته بازار بر کشد بروی   کهش در آتش سوزان مقام معلوم است
که از شکنجهٔ سکه رخش پر آژنگست   کهیش چهره ز دندان گاز مثلوم است
کهیش خرج کند و کهیش دفن کند   ببین مشابهت دشمنت که چون شوم است
جوامع هنر بنده حرص خدمت تست   اگرچه حرص بنزدیک عقل مذموم است
چنین که حرمان بر حال بنده مستولیست   چه جای جبه و دستار و رسم و مرسوم است
مراز حلقهٔ در است چو حلقه برد رزد   فلک که خود همین کار کرد و موسوم است
خلوص معتقد بنده ازین خدمت   جهانیانرا در سلک علم منظوم است
چو من ز چرخ کنم استرادتی کو بد   دگر چه باید آنرا که خواجه محروم است
ز خاک پای تو کش می برند دست بدست   ببین که مردم چشم چگونه محروم است

ولهُ ایضاً

ای کریمی که در ستایش تو   عقل کل را زبان بفرسوده است
خاک شد زیر پای همت تو   وهم کو سر بر آسمان سوده است
دست دریا و کان فرو بستست   تا سخای تو پنجه بکشوده است
آن که داختر از بن دندان   که بعز و دولت تو فرموده است
بافت پیوند با سر انگشت   قلم از بهر آن زر اندوده است

گرد آهنگ مدحت تو دوات   زان دهانرا بمشک آلودست

مدتی شد که خاطر اشرف   از صداع رهی برآسودست

محضر رحمتت داد ستم   که همه حشوهاش پالودست

اندرین یک دو روزه خادم را   هم بقربت کشایشی بودست

بر سر صد هزار دختر فکر   بیری دوش روی بنمودست

تنک در آمدن شتاب نمود   مگر آوازهٔ تو بشنودست

زود ترتیب نامرونانش کن   کت وثاقی دگر درافزودست

ای بزرگی که دست تربیتت   پای اقبال استوار کند

سایهٔ مهر و مایهٔ کینت   ماه را فربه و نزار کند

خواجهٔ چرخ با همه شهرت   بغلامیت افتخار کند

لطف تو غنچه سازد از پیکان   خشمت از آب ذوالفقار کند

هرچه افلاک در نهان دارد   سر کلک تو آشکار کند

امر تو خاک را برقص آرد   نهی تو باد را حصار کند

هر زمان دست بخشش تو بزر   کار یک شهر چون نگار کند

همه از کیسهٔ کفت باشد   هرچه باد خزان نثار کند

تند بادی که فرقت انگیزد   روی خورشید خاکسار کند

بوی و رنگی که لطفت آمیزد   وسمه در ابروی بهار کند

دیرها شد که بنده زادهٔ تو   هر شبی گریه های زار کند

مانده بی نامرونان که مولانا   ازپی اوج اختیار کند

چند در انتظار این هر دو   چشم امید را چهار کند

انتظارش مده که آتش و آب   بکند آنچ انتظار کند

اولین لقمه استخوانش مده   کش دهان امل فکار کند

مکن نوازش بلطف چندان کو   خو فرا جور روزگار کند

اگرش تربیت کنی چه شود   کرمت این چنین هزار کند

مبترم

عنبر مشوارین داعیت　　ورچه ابرام نه شمار کند
باحین دخل و خرج از کرمت　　نکند کو ببین چه کار کند
دست انعام بر سر من دار　　ورنه ترتیب بافزار کند

وله

رهی رسیده بجایی که از سپهر برین　　دعای جان تو کشت ورد روح امین
ببان سوزن نظام نوک خامهٔ تو　　همی کشند سوی خود عقدهاء در ثمین
عکرملیق دوانت شود درین سودا　　همی بسجد بر خویش زلف حورالعین
باستزان حدیث تو در ثنا قذکوش　　هزار ره زن اندیشه کرده اند کمین
خرد چو معنی باریک و لفظ جزل تو دید　　چه گفت گفت رهی ازدواج غث و سمین
هران کجا کاربان آورد ست همچون شمع　　زکنه مدح تو شد بالکن زعجز قرین
ببنده خانه قدم رنجه کرده ای آری　　برای تربیت من کنی هزار چنین
زبام کعبه بسوراخ مور فرق ببیست　　ولیک پرتو خورشید را چه آن و چه این
جهان شد از شرف پای تو ستانهٔ من　　که در بیارد سوزن بس بعلتین
ازین تفاخر در کوی من عجب بود　　کی سر برارد با فرق چرخ خاک زمین
مرا که دوره شکر تو دست و پای نبست　　بدست و پا همه تشریف دادی و تمکین
بحرمت تو ازان جان خشک آوردم　　که در جهان بجز از جان نداشتم شیرین
صداع عذر نی آورم چرا زیرا　　کی نیست در حق تو لطف من همین و همین
دراستین مراد تو باد دست قضا　　بر آستان تو بابت سر شهور و سنین

زندگانی مجلس عالی　　باد چون مدت زمانه طویل
مجددین سید اجل که دهد　　جود دست تو بحر را تجمیل
مطبخ آستان جز ترا　　چون چو اخ کشیست میکائیل
ای ازان خاندان که از شرفش　　خاک روبیست شهپر جبرئیل
لفظ عذب تو اهل معنی را　　چشمهٔ سلسبیل کرده سبیل
بحر دست تو هر چشم آرو　　شاید ار بر کشد هزار چو نیل

نور رای تو شمع گردون را / صدره افکند سنگ در قندیل
با علو تو آسمان نازل / با سخای تو آفتاب بخیل
طرفی از خدمت تو بربستست / چرخ بر جبهه زان نهاد اکلیل
ای کرم را بیان تو تفسیر / وای هنر را بنان تو تاویل
بر ثنای تو خوب می افتد / قول خادم اگرچه هست ثقیل
باد معلوم رای انور تو / که دعا گوی دولت اسمعیل
می رساند دعا و می گوید / حسب حال مجرد از تطویل
نیک دانی که خادم داعی / چون کند رند که بوجه جمیل
نام نیکو و ننگ دستی را / بر بسیار طمع نهد تفضیل
عزت نفس او رها نکند / که بود نزد کس بطمع ذلیل
نشود از برای یک من نان / زیردست لیام چون زنبیل
لیک بر تو بحکم ارث او را / هست حقی بحجت و بدلیل
پدرم را بقای سید باد / رسمکی بود بر امیر جلیل
وین زمانش دبیر گردش چرخ / کرد با نام این رهی تحویل
رسم این بود منعما اکنون / این محقر بموجب تفصیل
بوکیل کرم اشارت کن / تا کی این جمله از دقیق و جلیل
برساند چنانکه ره نبرد / احتباسی بدان کثیر و قلیل
تا بدیگر منن مضاف شود / بعد تحصیل از ثواب جزیل
ماند یک قافیه که آن بربست / هیچ دانی که چیست آن تعجیل
همه اسباب کامرانی تو / باد مقرون نفخ اسرافیل
حَسْبُنَا اللهُ وَحْدَهُ وَکَفَی / اِنَّهُ خَیْرُ نَاصِرٍ وَوَکِیل

دهر

و له ایضا

ای که گر لطف تو فرمان دهد ایام شود / از جهان قاعده جور و جفا برخیزد
چرخ را گویی منشین و برو بنشیند / کوه را گویی برخیز و بپا برخیزد
موج دریا بنشیند نزند عد نفس / هرکجا دست جوادت بسخا برخیزد

کر اشارت روذ از قدرت زی مرکز خاک — ازپی خدمت او جست ز جا برخیزد
تو همی انکس که بتایید ثابت هر دم — همه انواع غم از خاطر ما برخیزد
تا که در عهدهٔ ارزاق نشستست کفت — هر کسی در طلب رزق چرا برخیزد
هر که از شربت حرمان تو مخمور افتاذ — از دم صور بصد رنج و عنا برخیزد
با کران سنکی حلم تو شکفتم ناید — کین سبک ساری از طبع هوا برخیزد
چرخ در حق حسود تو شفاعت می کرد — که بد افتاذ قضا کفت که تا برخیزد
هر کجا تنک دلی یافت چو غنچه کرمت — بدل آرایی او همچو صبا برخیزد
ای کریمی که هر انکس که بتو باز افتاذ — ز آستان تو بصد برک و نوا برخیزد
پای طبع چو شود آبله در راه ثنات — عذر لنک آرد و ز راه ثنا برخیزد
انک خاموش نشستن نتواند چه کند — سحری از پی بوزش بدعا برخیزد
در سر آمد ز جفای فلکی شخص هنر — دست کیرم بکرم تو که بپا برخیزد
نکتهٔ با تو در انداز مراز کستاخی — که کجا لطف تو بنشست چه جا [illegible]
فقر را سوی عدم توشه همی باید داد — وین چنین کاری از دست شما برخیزد
ای کریمی که هر انکس که بتو باز افتاذ — ز آستان تو بصد برک و نوا برخیزد
بر سر راه کرم چشم امل منتظرست — که چه فرمایی بنشیند یا برخیزد
همه الطاف الهی مدد جان تو باذ — تا که این عالم فانی بفنا [illegible]

ولہ ایضا

۹

ای کریمی که پایهٔ قدرت — برتر از اوج چرخ کردانست
بر کریمان ترا همان شرفست — که مر ارواح را بر ابدانست
ابر جود تو تا همی کریذ — کشت زار امید خندانست
کشت سرما چنانک در بینی — نفس باذ همچو سندانست
شمع کردون ضعیف و اندک نور — بر مثال چراغ دزدانست
روز کوتاه چون من از سرما — زاغ بوذست بیم چندانست
در دهنها فسرده آب دهان — از دم سرد همچو یخ دانست

استخوانها زلرزه در تن من — همه طقطق کنان چو دندانست
هر کرا پوستین و پشمینه ست — گردن افراز همچو حدا بنست
پیش این زمهریر موی شکاف — پنبه چون پشم پیش سندانست
دفع سرما اگرچه موی کند — زانک دانا وزانک نادانست
زنخم می بلرزد ارچه مرا — هرچه مویست بر زنخدانست
آشنا نا زجود بر من تاب — تا ز سرمام پوست زندانست

ولہ ایضا

فصل دی ماه خوارزم را نور — جامه گرهست یکی صد باید
نمد و آتش و آبست کنون — عوض از خیش وز کتند باید
آب چون بیضهٔ بلور شدست — خانه پر خرمن بسد باید
گر فرشتست درین فصل اورا — بضرورت سلب دد باید
پوستینی بد و نیک مرا — گر بود نیک وگر بد باید
پوستینی ز تو دوش خواهم کرد — گرچه دانم که ترا خود باید

ولہ ایضا

مجلس مخدوم جمال الدین — ای هنرها شمایل تو بیان
چون توئی بایت مرد اهل هنر — کارها کن مرا اگر بتوان
راوی شعر من تو بودستی — هم تو اکنون جواب آن بستان
شعر را نیست پیش کس حرمت — پس ازین تا و آیت قرآن
بطریق نیابت خادم — نیز روی اشارت و فرمان
بامدادی که کرده باشی غسل — پاک و پاکیزه گشته از عصیان
بو مخدوم شمس دین در رو — خدمت من بحضرتش برسان
عذر تقصیر من بخواه آنگاه — گر بیابی تو هیچ فرصت آن
دست برهم نه و بکن آیت — ز اول هل اتیک بروی خوان

ولہ ایضا

دست آن به که خود قلم باشد — کش سر و کار با قلم باشد

نی زنی کن قلم زنی بگذار / کانک این کرد محترم باشد
زهره را کار ازان بساز و نواست / که همه جنت زیر و بم باشد
وان عطارد مجرم ازان سوزد / کی چو من با قلم بهم باشد
الف راست قامت انگشت / با قلم همچو نون بخم باشد
مبدا عطلت نکو روبان / از خط تیره دژم باشد
تیر کو بیذ چون زشست برفت / رجعتش در خیال کم باشد
تیر کودون زشست چون بگذشت / زو برجعت یکی قدم باشد
وین وبال تراجعش زانست / کز دبیری برو رقم باشد
همچو شیر علم زباد زیذ / هر که در علمها علم باشد
هر که او کاتبست همچو قلم / تیره روز و تهی شکم باشد
خاصه آنکش بیکی ورق کاغذ / نه ز دینار و نه ز درم باشد
نه که کتبت خلاصه هنرست / مرد با نیزه که محتشم باشد
اندرین دور همچو مخدوم / کز کفش بخل در عدم باشد
آن ولی النعم که از انعام / همه الفاظ او نعم باشد
نرود بر زبان او هرگز / هر چه از جنس لا و لم باشد
هست از آینه دلش روشن / هر چه در عالم قدم باشد
بخشش او و زر در کاغذ / همچو در سبزه درم باشد
عقل در پیش لطف و هیبت او / راست چون صید در حرم باشد
سرفرازا اگرچه در خدمت / زحمت بنده دم بدم باشد
مدتی شد که نیک بیکارم / مرد زی کار متهم باشد
پاره کاغذ ار بفرمایی / بعد منت ثواب هم باشد
ور بود اندکی و بیچیذه / آن خود از غایت کرم باشد
کاغذین باد جامه خصمت / بس که از عمر بر و ستم باشد
خود زکاغذ سزد لباس کسی / کو سیه روی چون خطم باشد
رسته بادی ز هر غمی و ترا / با چنان طبع خود چه غم باشد

صدر ملت که دعاگوی تو — از سر صدق و صفا باید کرد
هر کجا قهر تو پیشانی کرد — خصم را روی قفا باید کرد
بهر بوسیدن خاک در تو — چرخ را پشت دوتا باید کرد
تا سرانگشت تو با زنده بود — خواهش از ابر چرا باید
ابر را تا کف تو نا موزد — او چه داند که عطا باید کرد
بر امید دم خلقت ما را — روی در روی صبا باید کرد
سرورا تربیت اهل هنر — نیک دانی که ترا باید کرد
گرچه نه کار نه یک ساعت — نیز در کار خدا باید کرد
ورچه عالی نظری از سر لطف — نظری هم سوی ما باید کرد
ما هم ایست دعاگوی ترا — که بنا انجار ادا باید کرد
چون حیا مانع روزی آمد — لاجرم ترک حیا باید کرد
چه حیا ترک حیا اولیتر — زانک مرسوم رها باید
داده وعدهٔ تشریف رهی — لابد آن وعده وفا باید کرد
گر صوابست همه سال کنی — ورنه یکبار خطا باید کرد
ورچه قرضی که مرا جمع شدست — نیک دانم ز کجا باید کرد
همه سرسبزی انعام تو باد — گو شناسد که جها باید کرد
آن آینده ادا خود باشد — آن بگذشته قضا باید کرد
من با نعام تو حاجتمندم — حاجت بنده روا باید کرد

ولد ایضا

ای آنک فلک سغبهٔ احکام تو باشد — دوران فلک بر حسب کام تو باشد
این آز شکم خاره که سیری نشاسد — ضامن بکفافش کف مطعام تو
حاشا که کف راد ترا حرکتم نام — خود کی چو منی را دل دشنام تو باشد
آن چشمه که یک رشحه از آن آب حیاتست — نزدیک خرد جرعهٔ از جام تو باشد
گر صید تو اند اهل هنر هیچ عجب نیست — چون دانهٔ دلها همه در دام تو باشد

در کوی تو خورشید کند مشعله داری — خاصه که زحل هندوک بام تو باشد
عقلی که باندام تر از و نبود خلق — خواهد که یکی موی بر اندام تو باشد
از عهد تو نامنقرض علم ازین بس — تا بیخ هنر پروری ایام تو باشد
آورد دگرباره بنود تو صداعی — خادم که همه ساله در ابرام تو باشد
معماری آغاز نهادست که او را — الا که معاون کرم عام تو باشد
تا برکش از گاه همی باشد و او را — بیرون شو ازین کار باعلام تو باشد
مقصود نه گاهست ولی تا همه خرمن — تا گاه بدیوار ز انعام تو باشد
گاه از پی تخفیف همی خواهد لیکن — گر تو بکرم جو بدهی نام تو باشد
این کار علی الجمله که در بستن داعی است — کاریست که موقوف بر اتمام تو باشد

وله ایضاً

ای بلند اختری که همت تو — سر هفت آسمان فرو نارد
باز گیرد امل چو گل دامن — ابر کلک تو چون گهر بارد
با همه پردلی خود خورشید — بخدا ار خلاف تو یارد
کوه را لرزه بر فتد ز نهیب — چون وقار تو پای بفشارد
قهر تو همچو غمزهٔ خوبان — خون بریزد که موی نازارد
دست ناهید بر رواق فلک — جز بیاد تو جام نگسارد
پای خورشید بر منازل چرخ — جز بکام تو گام نگزارد
سرور انجمن ثنا بنهد — هر که او تخم مردمی کارد
بر تو مرسوم کیست خادم را — گر تو آنرا گرفته پندارد
شاعران را اگر دهی دشنام — بر تو آنرا وظیفه انگارد
ور قفایی خورد ز تو مثل — سر سال از طمع قفا خارد
بر امید وظایف مردم — شب نباشد که روز نشمارد
همه وقته صلات دارد گوش — گوش وقت صلات کم دارد
هر کرا ای ورسم این باشد — بر تو مرسوم خویش نگذارد

مدتی از محل گذشت بگو ... تا کرم حق بنده بگزارد

وله ایضا

ای که دایم بسر انگشت دها ... شیر شیران بکفایت دوشی
وای که در وصف هنرمندی تو ... عقل حیران شود از بیهوشی
وای کی در بزم مروت می جود ... از کف ساقی همت نوشی
وی که در شخص هنر از سر لطف ... هر زمان کسوت دیگر بوشی
روزها شد که نکردی یادم ... جیست موجب این فراموشی
گوشکی باز همی دار مرا ... کز عزیزیم جو جشم و گوشی
سعی کوشیدم در خدمت تو ... در حقم سست جرا می کوشی
تا بدین حد نیم احمق دانی ... که بوذ پاسخ من خاموشی
جوب داری و مرا می بایز ... جه کنم جون سخنم ننیوشی
نیست امید که بخشی بصلت ... جشم دارم که بزر بفروشی

وله

ای در دعای جان تو اجرام یکزبان ... وای در هوای مهر تو خورشید یک دله
در ظلمت حوادث عقل از برای خلق ... افروخته ز رای تو صد گونه مشعله
از روی آرزو بدر خانه کرم ... کلکت کشیده باشد از انعام سلسله
رای تو و سپهر بهم شمع و شمعدان ... دست نیاز و حلقه تو کوی و انگله
با ما بوعده که نهادی وفا نمای ... دانی که نیست رسم کریمان مماطله
جون من نخواهم و تو نیاری جرا باید ... کاری بوذ دراز تر از راه قافله
جون با تو از طریق مروت من گدا ... بر روی تو نهادم اساس معامله
تو با همه بزرگی و فرزانگی خویش ... لایق بوذ که این کنی اندر مقابله

وله ایضا

ای بزرگی که کامرانی تو ... از خدا بر دوام میخواهم
تا همه خواجه تاش من باشند ... اختران غلام میخواهم
بختیان سپهر را هر هفت ... در کف تو زمام میخواهم

از

از برای حصول اغراضت / همت از خاص و عام میخواهم
کرهٔ چرخ را که توسن توست / زیر ران تو رام میخواهم
تا که با شرف خدمت نزدیک / بفلک بر مقام میخواهم
دوست کامی من همه زانست / که ترا دوست کام میخواهم
که بمدح تو کلک می گیرم / که بیاد تو جام میخواهم
من کنون زاحمقی جان شده ام / که ز خلق احترام میخواهم
بر گروهی سلام می نکنم / وز گروهی سلام میخواهم
چون درآیم بمحفل و بروم / از بزرگان قیام میخواهم
با اکابر بمجلس خلوت / گفت و گوی بیام میخواهم
باسحابت چو پخته شد کارم / آرزوهای خام میخواهم
چرخ بر من جفا بسی کردست / زو کنون انتقام میخواهم
همچو کار تو زندگانی خویش / بی تکلف بکام میخواهم
احتشامی که رفته ام در سر / کارکی با نظام میخواهم
چیست تغییر خویشتن داری / من بدان احتشام میخواهم
رخنه را انسدادی جو بر / ریش را التیام میخواهم
سیم چندانک جمع داند شد / از حلال و حرام میخواهم
خویش را هر صفت که بود / از عداد کرام میخواهم
از برای خورش بمطبخ خویش / وقت وقتی طعام میخواهم
مختصر همچو مردمان خود را / خواجگی تمام میخواهم
از کف ساقیان سیم اندام / رطلهای مدام میخواهم
بوسه نیز اگر بود فرمان / زان لب لعل فام میخواهم
می خورم اسب و می فروشم خر / چه کنم ننگ و نام میخواهم
از برای نشست خاصهٔ خویش / مرکبی خوش خرام میخواهم
از هلالش رکاب می سازم / وز مجره ش ستام میخواهم
گرچه بر زینش دست من نرسد / به از زینش حزام میخواهم

لیک با این بلندی همت — کز اشتر شتا مر میخواهم
طمع از دانه تو هم نبرم — وین همه بهر دام میخواهم
از تو بسیار چیز خواهم خواست — خود ندانم که کدام میخواهم
وقت را از برای مرکب خاص — از تو زین و لگام میخواهم
تا نگویی همان گداست که بود — بصلت نی بوام میخواهم
داند ایزد که دایم از تو — دولت مستدام میخواهم

ای ز تو کار همه کس بر مراد — تا کی آخر کار ما باشد چنین
خود روا می داری از روی کرم — کین دعا گوی نوا باشد
من نکو بر هیچ و تو باشی خوش — کار من بی دایما باشد
چون نباشد روی دخلی وانگهم — خرج خلقی در قفا باشد چنین
پس گدایی کردنم لازم شود — از تو پرسم سر روا باشد چنین
هم تو اهل جود و هم من اهل فضل — پس میان ما جرا باشد چنین
با من بر دوام و خدمت بر دوام — رسم و آیین خود کجا باشد چنین
من چنین محروم و هرزه حاصلی — از تو در نعمت سزا باشد چنین
چون جز از تو کس نخواهد کرد راست — کار من کز سالها باشد چنین
گر ازین بهتر همی باید بکن — ور چنین نیکست تا باشد چنین
با چو تو مخدوم حالب چون منی — هم تو فتوی ده روا باشد

٩ وله ایضا

ستم نورد اندیک شد در ایام — که هیچ فتنه بیکبار منقطع گردد
ز حرص بخشش دان رای سال خورد ترا — کی همچو طفل بافسانه منخدع گردد
اگر ثنای ترا من بگوه برخوانم — ز شوق صخرهٔ صماش مستمع گردد
ز دست جود براکندهٔ تو اندوز — برست هر که زر و سیم مجتمع
بهر که روی نهد اژدهای در رو بیش — جو هر ز مدح تو با اوست مندفع گردد
هوای عالم قدر تو دارد آن ساعت — که آفتاب سوی اوج می نفع

بپای دست تو راه کرم چو سهل آمد … جراحت من آن سهل ممتنع گردد
شراب همت تو چون مدام نوش بزست … بالتماس نباید که متشبع گردد
چو فرصتست غم کار من بخوردان پیش … که روزگار برین حال مطلع گردد
بعهد جود تو کز فرط لطف تو همه کس … همی بجاه و بمال تو منتفع گردد
رسوم بنده ز معهود اگر بیفزاید … بهیچ حال نباید که منقطع گردد

وله ایضاً

ای زبیم تو در تن اعدا … خون چو خون عصیر جوشیده
پست در پای محنت افتاده … هرکه با دولت تو کوشیده
همتت گوش چرخ مالیده … هیبتت سیر شرزه [illegible]
هست بر باد بخشش تو رهی … جامها امید بو [illegible]
بنده‌ها تا که سمع اشرف ز ا … حال من ماند تا بپوشیده
کار من سو را گری دانی … حال تشریف نیست بو [illegible]

وله ایضاً [illegible]

ای کف راد تو معمار جهان … جاودان باد ز معمار چنین
هم ز نور دل و رایت دارند … ماه و خورشید دو رخسار چنین
بدسگال تو اگر شد کم و کاست … گرد اقبال تو سیار چنین
همتت از پی دنیا گفته … چه خطر دارد مردار چنین
دی اشارت بسوی کرد قضا … گفت گر من شنو اسرار چنین
تا جهانست ز دستار وران … کس ندیدست کله‌دار چنین
دشمن از جنگ تو چو بدر زخمی … تو مه بر دل خود با ر چنین
خود کفایت کند از کارت را … آنک کردست دو صد بار چنین
نیک دانی که فرودستان را … دست گیرند باد و ار چنین
بر زبانشان همه اهل هنر … خاصه با سنی با زار [illegible]
حاصلی اندک و خرجی بسیار … روزگاری بد و اشعار چنین
شعر را قدر و هنر را قیمت … وانگهم کیسه و انبار [illegible]

بود من فارغ و من به ترتیب … طبع من نازک و دلدار چنین
با چنین خرج نشستم نبود … هر یکی روز دو دینار چنین
غم کارم خور و تیمارم دار … بتو خواهم غم و تیمار چنین
گر چنین باشد کارم خلل … خللی هم نکند کار چنین
خرج یک هفته نباشد کز من … بفروشم دو سه دستار چنین
کار من گرچه بس دشوارست … سهل گردد ز تو دشوار چنین
بده انصاف من از بهر خدا … نیز برای من و گفتار چنین
چون تو ممدوحی و انعام چنان … مثل من مادح و اشعار چنین
کرده در مدح تو دیوانی جمع … همه پر گوهر شهوار چنین
هیچ تشریف و ثنا بوشیده … لایق آید ز تو کردار چنین
کبر کن حرمان درخورد منست … کرمت نیست سزاوار چنین

و له ایضا

بلند قدرا آنی که در علاج نیاز … مفید تر ز ثنا، تو نیست افسونی
از آشیان تو هر هدهدی سلیمانی … بر آستان تو هر بنده فریدونی
در اضطراب از آن کف همی زند بر کف … که هست دریا از دست تو چو مغبونی
چنان ز جود تو کان طیره شد که بر ناید … بزخم نشتر خورشید از رگش خونی
ز دیده خون شفق هر دمی بر آید چرخ … ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی
ز هر فریبی مسند تو ساخت قضا … ز خون خصمت و ز خاک تیره معجونی
اگر بسی عصایت ز پارهٔ سنگی … روانه می شد آبی چون هامونی
عجب مدار که از معجز سرانگشت … شود ز سنگ بگشت گشاده جیحونی
بحکم جزم کنم دور چرخ را مجبور … اگر بود ز جناب تو نیم مأذونی
ز دست بوس تو من کی طمع برید کنم … که پای جاه تو بوسد همی چو گردونی
چگونه من ز سعادت کنم امل کوتاه … ز نعمت تو بگردون رسیده هر دونی
چو آفتاب خداوند کیمیاست کنون … ز سایه تو هر آنجا که هست واروئی
کسی که بر سر او سایهٔ همای افتاد … ز روی فالش گویند گشت میمونی

زسایه

ز سایهٔ تو بدیدم بچشم خویش که هست ... به از هزار هما سایهٔ همایونی
کمان برم که همیدون فرو شوند بخاک ... که هر یکی شده اند از زر تو قارونی
روا مدار که بازی همی کند بزر ... چو سکه سر زده و چو کوره تابونی
بچشم لطف نگر در عروس خاطر من ... غنوده در تتق مدح تو چو خاتونی
معانی سحر در مضیق هر حرفی ... چنانک در شکم ماهیست ذوالنونی
مرا ز بخشش تو شکرهای بسیارست ... گروست خاطر من از هر یکی وافزونی
ولیک وقت چنین است و حال میدانی ... که من نه مرد جری دارم و نه مخزونی
نه هیچ وجه درآمد نه راه بیرون شو ... نه از مضیق حوادث که از سپهر و [illegible]
ملوک را چو ز انعام نیست وجه معاش ... من گدا زکجا دارم امید ماعونی
بکش صداع گدایان چنانک ناز ملوک ... وگرنه باز ز سر گیر وضع قانونی
چو در ترازوی مدحت بوزن آوردم ... هزار معنی مطبوع هر یک از گونی
تو نیست که بر سگک عنایت تو ... ز هر بنده بطبع آورند موزونی

وله ایضا

زمین بلند چنانکه کی سایهٔ جاهت ... همیشه بر سر خورشید آسمان گردست
بروزگار تو مه شد بشب روی منسوب ... ز هیبت تو رخش همچو زعفران زردست
ز آفتابی اگرچه هزار دل گرمست ... بنزد خاطر تو صبح دم همان سردست
براند دیدهٔ من سیل در جهان و هنوز ... میان شادی و طبعم همان خار گردست
ز بس که در دل من دردهای بسیارست ... نمی توانم گفتن چرا فلان دردست
اگرچه بنده ز آثار نه عنایتیست ... ز هر چه شغل و عمل بود این زمان فردست
ز خاک پای تو بیزار مرا کسی هرگز ... چو بنده خدمت تو از میان جان کردست
دو سال شد که ز حرمان همی زند نشخوار ... ز نعمتی که ازین پیش در جهان خوردست
ز گلستان عطایت چو قسم من خارست ... مرا از آن چه که در دست دیگران وردست
حکایت من و این کار ما همه اکنون ... همان کلید که در جامه دان آمدست

وله ایضا

ای همه عادت تو لطف و مواسا کردن ... کار تو تربیت مردم دانا کردن

جنای روم داده ترا باده
تا ز گر بود حکایت دل زند

هست درشان تو رتبت معالیت دادن ... هست در عادت فیض تو محابا کردن

وصمت خاطر خورشید وشت دانی جیست ... که سبب را ز دل گردون بیدا کردن

دان که جز قدر ترا نیست مسلم کس را ... جای خود بر زبر قبهٔ خضرا کردن

در سخا الحق ازین سیر که بنانت دارد ... آز را خود نگذارد بتمنا کردن

بر همت چرخ چه باشد بهزاران دبزه ... در گلستان لقای تو تماشا کردن

در فرو دستی ز ارباب کرم رسمی نو ... حیست آن رسم دل از جود بدریا کردن

چرخ بر دل را درمدت خود یک حرکت ... بر خلاف بود زهره و نارا کردن

گر ز جود تو کسی حاصل هستی خواهد ... نرهد حالی نه وعده بفرد ا کردن

جون ز انعام تو معهود نه امروزینه ... در حق من که وبیکاه کرمها کردن

با جنین سابقه نوعی بود از ترک ادب ... رسم پارینه ز جود تو تقاضا کردن

تو بکن کاری اگر می کنی ای خواجه از انک ... این دگرها را باکف رسد یا کردن

جاودان زی که ز انعام تو واجب گردست ... بر کرمها بابد تربیت ما کردن

ولهُ ایضاً

ای سروری که زیبد گر نعل مرکب تو ... در دست و پای دولت خلخال و یاره باشد

خورشید چرخ پیما با آن شکوه و هیبت ... در موکب جلالت هم یک سواره باشد

در معرضی که حشمت آهخت تیغ کینه ... زوبین تیر آرش یک گوشواره باشد

در جشم عقل خصمت هم شوکتی ندارد ... جون گل بزیر دامنش ار صد کناره باشد

بر اهنی که باشد بالای همت تو را ... ماه نوش بود زه مهرش فواره باشد

دانی که این دعاگو با احتیاط مفرط ... از لجهٔ مطالع جون بر کناره باشد

از نوک خار سوزن هم عاریت نخواهد ... جون گل لباس عیشش گر پاره پاره باشد

با این همه معاذ گر با مر جرخ ازرق ... بودختران طبع اختر ن نظاره باشد

هر تیر نکته کان جست از شست خاطر من ... بر هفت عضو اقلیم آنرا گذاره باشد

گر زو المثل جو سفره از نان کنم شکر پر ... از احتشام طوقم تا گوشواره باشد

مپسند گر تو باشم من در جوال عشوه ... وز تو دگر کسان را زر در غراره باشد

این بارکش دل من گر آهنست کوهی ... تا جند از جنایت در دا جو ناره باشد

گر بوبت بیا برخوان من کنی زجودت / از لطف بنده پرور خود کس کاره باشد

عمری بوعده بودم فرجام نا امیدی / تا رخ خاطر من بار دی دوباره باشد

نه هیچ بوی جاهی نه هیچ رنگ مالی / محرومی بدین سان سخت آشکاره باشد

زین لطفهای شیرین وین نکتهای موزون / گر زوی جو موم گردد گر سنگ خاره باشد

بسیار عرضه کردم یک جو نکرد سودم / کس را درین چه تاوان این از ستاره باشد

ترک صداع کردم خاموش گشتم آری / حرمان جو قالب آمد آنرا چه چاره باشد

وله ایضا

ای خداوندی که اندر خشک سال قحط جود / پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه

زانکه تو مشهور آفاقی بنان دادن چو صبح / سر بدرگاهت نهادست آسمان گرسنه

سیل انعام تو هردم در وثاق سایلان / میهمانان افکند کآتش در روان گرسنه

شکل اخلاق حسودت گر کنم بر روی نان / بوی آن از نان بگرداند عنان گرسنه

همچو مشرق قرص گرمش می فرستد چون تو / ور دهندش زان سوی مغرب نشان گرسنه

نیست نه باد سحابت داستان اهل فضل / آری آری نیست خالی داستان گرسنه

اندرین دوران که می گردد سیه چون روی فضل / روی قرص ماه و خورشید ارفغان گرسنه

کشته نه ابنان بخون بگذر گرسنه جانگ (?) / نان همی آرند بیرون از دهان گرسنه

قرص خور بر خود همی لرزد چرا از بهر آنک / کرد تیر اختر برو دندان بسان گرسنه

نان سیر شیر مرد از لقمهای بیوه زن / کرد نان را دیگ چرب انگردان گرسنه

هر کجا دیدی دو نان بیدا پرست عاجزی / در زمان بینی بدو بازان سنان گرسنه

صبح پنهان می کند در زیر چادر قرص خور / زین سیه کامان چون شب نان ستان گرسنه

بر گذار نان دهنها باز کرده چون تنور / تیغ داران چو آتش خون فشان گرسنه

در فراق قرص تن چون ریسمان بگداخته / همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه

گر بگردد صورت نرد و بر نان بر سپهر / رخ شمشیر فنا ندهد امان گرسنه

ترسم آید از زبان من خطایی در وجود / زانکه دارد رنگ دیوانه جوان گرسنه

خواجگانی را که باشد معدهٔ انبار سیر / احترازی شرط باشد از زبان گرسنه

زانکه از آتش نباشد پنبه را چندان خطر / کاهل نعمت را کنون از شاعران گرسنه

صاحبا گر دست مطعومت ندارد دست پیش　بشکند سیلاب تنگی بند جان گرسنه
میزبان لطف ترا گو تا کرا باشد تازه روی　زانک نا خوانده رسیدش میهمان گرسنه
هر کرا بر خوان نعمت هست نان مردمی　نگسلد از درگه او کاروان گرسنه
وانک چون یوسف بود ملک و خزاین در کفش　چاره نبود زانک باشد مهربان گرسنه
دفع کن زانبار خود قحط الکبار از بهر آنک　چشم را تا سیر باشد خاصه آن گرسنه
کرد مشتعل ز تعویض ردیف شعر از آنک　بر سر این کهنه بنوشتم فلان گرسنه
باد در جنگ حوادث خصم بر آهوی تو　همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

وله ایضا　٩

ای خداوندی که هر ساعت دل دست ستم　بشکند از عدل تو چون شکر از گفتار تو
آرزوها را ز بهر او بجنبد دل ز جای　چون زر زیر لب بنالد خامهٔ ایثار تو
گرچه خورشید از شعاعش می‌نهد پیوسته خار　گلشن گردون نباشد یک گل از گلزار تو
آورد دزد حوادث نقب در دیوار ملک　گر نباشد پاسبان دولت بیدار تو
چون کم از من بنده صد کس پیش از هر زره　زندگانی می‌کند از راتب و ادرار تو
بد نباشد نیز چون من آفرین گوی درت　ورچه پیش از آفرینست از شکر کار تو
خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان　چون طمع کوتاه کش از جبه و دستار تو
گرچه از روی کرم بر مقتضی رسم خویش　در حق من کرد سعی کلک گوهربار تو
از ضمیر روشنت دارم گواهی معتبر　کین دعا کو از دل و جان هست خدمتکار تو
نه که سیلی حرمان خورم از دست جود　پس که خود نه بهره ام از دولت بیدار تو
وجه نان روشن نزکیر باید آن دو انزرا　کاب روی خون خود ریزد باستظهار تو
گر نزد دلا زمست آخر سوی درگاه تو　ور حوالت بر در بستست هم انبار تو

وله ایضا　١٠

ای کریمی که نعمت خلقت　بوی باد شمال می دارد
فصل نوروز از شمایل تو　مایهٔ اعتدال می دارد
لعل از پهلوی عنایت تو　یک شکم جاه و مال می دارد
آرزو سر بسر توقع خویش　زین جناب جلال می دارد

دور

دوری دولت از ستانهٔ تو — دری اندر محال می دارد
آفتاب بقای بزخواهت — رو بسوی زوال می دارد
هفت سیاره را بحضرت تو — هوس اتصال می دارد
پاس بام سراچهٔ قدرت — هفتمین کوتوال می دارد
هر فتوی مشتری مریخ — خون خصمت حلال می دارد
روز نوروز در حمل خورشید — دیدنت را بفال می دارد
زهره از خلعت اکتساب کند — هر چه زیب و جمال می دارد
تیر چرخ از نشاط خدمت تو — هوس پر و بال می دارد
از فروغ ضمیر روشن تو — کسوت مه صفال می دارد
بر درت چرخ هر چه کرد و کند — روی در امتثال می دارد
همه نوروزها بعهد تو باد — تا وجود احتمال می دارد
یک سخن دارم و نخواهم گفت — گرچه ذاتت ملال می دارد
از جنابت که نیست خالی ازو — هر چه اسم کمال می دارد
بنده زاده علی اسمعیل — طمع رسم سال می دارد
وین دو بیتی زبان حالش گفت — زین جهت اختلال می دارد

آن وعده نه درخورد وفا بود مگر — یا بنده نه لایق عطا بود مگر
پروانهٔ آن جز خطا بود مگر — یا بیش از اندازهٔ ما بود مگر

صیت جود تو نه زبانش را — این چنین پرسوال می دارد
کودکی را کی وعدهٔ دنیا — سالی اندر جوال می دارد
نیست از کار دور با کرمت — آنچ او در خیال می دارد

وله ایضاً

۹

جهان معنی و داش شهاب الدین تویی آنکس — که چشم عقل کم بیند چو تو بسیار دانی را
ز رای سال خوردت وان شکوه بخت برنایت — مرتی آن جان برت سزد جوئی جوا[illegible]
ز قحط مردمی عالم جان شد خشک لب تا لب — که الّا در ثنای تو ندیدم تر زبانی را
چو نقش کلک بند تو بصنعت دست بکشاید — تو پنداری شکفتستی بلب درخان و مانی [illegible]

٢

ز تو پوشیدگان غیب خود بستند آیین — چو از برای که پیدا کرد کلک هر نهانی را
دهد اضداد گیتی را بهم تلفیق کلک تو — تعالی الله چه قوت بود خود ناتوانی را
سزد گر کوته‌ش زر دست همچون لوح محو را — که از الفاظ تو هردم خورد شکرستانی را
اگرچه کار عالم را بنا بر اختلاف آمد — سراسر متفق بزم بشکر تو جهانی را
ز نو کش لاله سیراب و نرگس بی دمه حالی — بیاد لطف ابر آن دهد روزی ستانی را
جوان خناه هنرمندا اگرچه نیست پروایت — ز روی لطف اصغا کن عجایب داستانی را
بر شامی و سرهنگی ازین ده کاه محتاجم — نه بهر جود معاذالله که دیگر قلتبانی را
درین دوران که کس را نیست بالاصل عالی را — بساط انک تماری برارد مدح خوانی را
بصد حیلت بخون دل بجری کرده‌ام حاصل — محقر ملککی ویران و چوه نیم نانی را
ز جور یک دو نا معلوم اینک شد دو سال افزون — که تا من زارتفاع آن نکردم پرده‌دانی را
چه باشد گر درین دوران که می مالند شاهانرا — بنام من بجاه تو بکی پالیزبانی را
بنا واجب عوانانند در هر خانه پنجه — برین واجب روا باشد که بفرستی عوانی را
نکرده خدمت هرگز صداعت می‌دهم دایم — جوابم ده سبک هرگز چو من بیزی گرانی را
زین زحمت که می‌آرم همی ترسم که دربانرا — بفرمایی که در بندد چون بینی فلا[illegible]
بکام و آرزوی دل بمان صد سال افزونتر — که اهل فضل کم باشند چون تو قهرمانی را

وله ایضاً

۹

ای بتدبیر اختیار ملوک — وی بتحقیق قدوهٔ علما
صدر احرار فخر ملت و دین — که کف تست از در بیضا
ای بدولت سرای قدر تو در — زحل و زهره از عبید و اما
ماه بر درگهت هلال بروی — تیر در حضرت تو از ندما
ذات عالیت در جهان نژند — چون معانیست در دل اسما
مدرج اندر کمینه نکتهٔ تو — اندر سایل ذخیرهٔ حکما
حلقه در گوش کلک جادویت — تنگ چشمان خلخ و یغما
کشته بالمعمیات خاطر تو — چشم خورشید مبهم و معما
چرخ را باز دارد از حرکت — گر رسد امر تو بدو جزما

صدر

صدر عالی که آستان تو را	آسمان خواند مجلس اسمی
خیل بهمن رسید و با طلکرد	تاب خورشید و قوت گرما
آب را تخته بند کرد چو زال	شاخ را کرد جامها یغما
گشت فاتر چو چشم دلبر من	چشمهٔ گرم آسمان بیما
ناتوان ناتوان ز برقع ابر	بکرشمه همی کند ایما
می نهد از اثیر آتش دان	زیر دامن سپهر خوش سیما
گوییَ ازبس حیات تو بر تو	منطبق گشته اند ارض و سما
هست چون زر تخته شعلهٔ نار	گشت چون سیم خام صفحهٔ ما
گشت معزول در ولایت باغ	قوت نامیه ز شغل نما
می نهد برف از صواعق رعد	پنبه در گوش صخرهٔ صما
جویبار مجره از یخ بند	شد زلال گاه انجم ظلما
همه کشند آفتاب پرست	سفها زمانه و علما
نیست اندر محل رغبت خلق	سایه گر هست خود از آن همّا
تن ز سرما چو نیل و چون روناس	منجمد گشته در عروق دما
انک چون جامه پوستین دارد	تنگ در خود همی کشد اما
هر کرا چون آن دگر برهنه بود	گاه صرعش بود گهی اغما
وانک اندر لحاف و چادر شب	نبود شب جو استهٔ خرما
روز بینی دهان چوزیر و	کشته کیمخت خشک از سرما
با چنین زمهریر جامهٔ من	هست نه حشو همچو لفظ سما
باد سرد را چو کس نکند	پنبه جز پوستین گرم فرما
گرم کن پشت ما چو هموار	از تو بودست پشت گرمی ما
گرچه در یک دو قافیه خللست	که نبودست مذهب قدما
عفو کن زانک در مضیق چنین	نبود فرق مطلب من و ما

ولهُ ایضاً

خسرو تاج بخش شاه جهان	که ز تیغش زمانه برحذر ست

تحفهٔ چرخ سوی او هر دم — مژدهٔ فتح و دولتی دگرست
رای او پیر و دولتش برناست — دست او بحر و خنجرش گهرست
خاک پایش رکاب اقبالست — عکس تیغش طلیعهٔ ظفرست
چه عجب گر چو زر شود از بیم — دشمنی کز ملک بدو نظرست
هست او آفتاب و خصمش خاک — خاک در تاب آفتاب زرست
نه بتیغ و کمر جهان گیرست — تو بنیروی بخت تاجورست
بخشش ایزدیست دولت او — لاجرم هر زمان فزوده ترست
تیغ را کو تو در نیام نخست — کی خود اقبال شاه کارگرست
آسمان دوش با خود می گفت — کی بنزدیک ما چنین خبرست
کو بگیرد بتیغ چون خورشید — هر چه خورشید را بران گذرست
خردش گفت چه تو پنداری — عرصهٔ ملک او ممین قدرست
زانکی در حجب با دشاهی او — هفت گردون هنوز مختصرست
باش تا صبح دولتش بدمد — کین اثرها نتیجهٔ سحرست

ولراید

ای سراپردهٔ فلک برده — عصمت از جو هر ملک برده
رایت مهر هر کجا رفته — با خود از رای تو یزک برده
نقد دعوی حق و باطل را — شرع از مسند محک برده
منهی فکرت تو نسخت غیب — سوی علم تو یک بیک برده
عقل گاه تفهم سخنت — بر عطارد گمان شک برده
جبربان قدر بخشش تو — رنگ آمیز را نمک خورده
زود بینی لعاب خامهٔ تو — روز کوری ز شب یزک برده
مژهٔ چشم حاسدان درت — رشک بر خاک و بر خسک برده
بارهٔ جاه تو ز خطهٔ کون — خندگاهی فرا یزک برده
ماه معجوق رایت قدرت — زیب خورشید نه فلک برده
برگ او تا د خیمه جاهت — رخنه اندر دل سمک برده

و له ایضا

بنامیزد چنان فرخ لقایی — که گویی سایهٔ پر همایی
چو بگشایی زبان لبها ببندی — چو دربندی قبا گیتی گشایی
بشمشیر تو تصویر زانکه خنجر — نیارد ز تو معنی را روایی
کمربند در پیکر بکسلانی — اگر با آسمان زور آزمایی
بکایک برکنی دندان پروین — اگر دندان کنی بر چرخ سایی
جهان گیری اگر دعوی کنی تو — زبان خنجرت بر هر کو آیی
چنان بر زر فشانی چهره دستی — که چون با دشمنان کوشش نمایی
حسودت در پناه روی چون زر — تواند یافت از دستت رهایی
نبود از روزگارم این توقع — که تو با ما چنین فارغ درایی
من از خدمت بکاهید والله — تو در لطف و تواضع می‌فزایی
بغیبت دادهٔ تشریف خادم — ز روی مردمی و خوب رایی
نزاد در خانه از تشریفها عید — من ای نور روشنا از نو نوایی
هم از بخت منست این گرنه هرگز — نباشد عید خود بی روشنایی
نخواهم عذر تشریفت چرا زانک — بحمدالله تو بیش از عذر مایی
که خورشید ارچه بر چرخ بلندست — بهر جایی رساند روشنایی

و له ایضا

امیر مقبل عالم که تا جهان بودست — بجز در آینه مانندهٔ تو ننمودست
گشاد تیر تو بس دستها که بر بستست — ز بند رمح تو بس کارها که بگشودست
هزار بار بیاری سنان نیزهٔ تو — هلال را ز فلک همچو حلقه بربودست
اگرچه قدر ترا من بر آسمان دیدم — چنانکه می‌شنوم زان بسی بیفزودست
بساط حضرت عالی که بوسه گاه منست — ز ثقل سایهٔ من مدتیست کاسودست
ندانم از چه سبب لطف میر چندین گاه — مرا ز روی کرم پرسشی نفرمودست
خطاست نسبت تقصیر با تو نتوان کرد — اگر تواند بودن ز بخت من بودست

و له ایضا

کریم عرصهٔ عالم جهان لطف و کرم — زهی خجل ز سخایت روان حاتم طی
خلاف رای تو بیرون کشد بدست فنا — ز پشت مهرهٔ چرخ ستیزه رو رگ و پی
خمیرمایهٔ تو کل من علیها فان — جواز نامهٔ لطف تو کل شیء حی
فلک ز بار بقی شد مزاج ازان هر روز — ز معده بر فکند قرص آفتاب بقی
نهاد امر تو وا انقیاد چرخ چنان — که در نگنجد ما بینشان تراخی کی
زمانه گر زدم خلق تو مدد یابد — ز خار خشک گل تر دمد بموسم دی
چو سرو گردد حالی ز بندها آزاد — گر او فتد نظر اهتمام تو بر نی
بگسترد قدر انوار رواق سیمانی — بروز بار خلاف تو رفوف لاشی
شود چو سایه سیه روی و نا سپر خورشید — اگر نیابد حکم ترا چو سایه ز پی
ز تاب سینهٔ خصمت که میزند شعله — مسام مردم چشمش همی چکاند خوی
سزد که از شرف طلعت تو فخر آرد — بر آسمان چهارم زمین خطهٔ ری
نمود لطف تو ایمان و خصم تو آیت — ز روی خاصیت قوت همی گرفت چو می
چو دید قهر تو زین بس معاودت نکند — جبین زد مثل کاخر الدوا الکی
صحایف کرمت نشر چون توانم کرد — که دست جود تو کردست ذکر حاتم طی
چو خواستم که ز تقصیر خویش خواهم عذر — خرد نفیر برآورد گفت خامش هی
تو قاصری نه مقصر چه حاجتست بعذر — دع التشرف فیه فان ذاک الی
حضور تو چه جمال آورد در آن حضرت — که دون صف نعالست جای حاجب ری
بمجمعی که در و ماه با نقاب آمد — چه سایه افکند آنجا شعاع نور جدی
بساط او فلکست و تو خاک تیره سری — اگر هزار بکوشی بجا رسی بر وی
هر آنکه سر ننهد بر مثال حکم تو باد — شکسته زلف و سیه رو چو زلف دلبر ری

وله ایضاً

ای بزرگی که خدمت تو کند — هر که پیوند جان و تن خواهد
گر جلال تو کسوتی پوشد — مهر را گوی بیرهن خواهد
ور ضمیر تو شمع افروزد — ماه رخشنده را لگن خواهد
شاخ خلق ترا بجنبانند — باد چون طرهٔ چمن

زیور

زیور از لطف تو وام کند — غنچه چون زیب انجمن خواهد
عذر انعامهای تو آمیزد — بلکذا مین لب و دهن خواهد
آن چنان راستی که عدل تراست — بر عصا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بد اندیشت — زلف سنبل همی شکن
برگ خشمت او فتد در پیش — هر کجا ترک ناخن خواهد
رقم خصمیت کشد بر وی — هر که را چرخ ممتحن خواهد
از لقات چمن بدریوزه — آب روی گل و سمن خواهد
بوی خلقت شنیده باد صبا — از خدا برگ نسترن خواهد
هر دمی خلق تو بطیرهٔ مشک — خون نافه بر ختن خواهد
قلمت روشنایی عالم — از بنی لولوی عدن خواهد
گر کند رای نظم خاطر تو — از فلک خوشهٔ پرن خواهد
نیک شرمنده ام که لطف تو چون — از من نه زبان سخن خواهد
چه طریقست تا بدست آرم — پای مردی که عذر من خواهد
عذر این سردی و گرانجانی — مگر الوند خویشتن

۹

و له ایضاً

زهی ستوده خصالی که با کفایت تو — همی نیارد بستر فلک تعقل کرد
تویی که آرزوی اهل فضل از کرمت — همه حکایت دلداری و تفضل
ز رنگ خامهٔ نظم حریت تو همه سال — عروس ملک بزر و گهر تجمل کرد
نسیم خلق تو با سینهای غمگینان — همان کند که دم نوبهار با گل کرد
چو سنگ زیرینی آسیای ملکت را — ضرورتست ترا بار ما تحمل کرد
باب لطف تو می گردد آسیای هنر — هزار باره خرد اندرین تأمل کرد
بحرمت تو رهی را وسیلت خود ساخت — کسی که عمر خود اندر سر توکل کرد
جهان مکن که خجل گردد اندرین که رهی — بپای مردی لطف تو این تقبل کرد
ببین چگونه بود در خجل بجنابش — کسی که از همه عالم بمن توسل کرد

رهی حری که ثابت کرد جودت ... بر ارباب هنر دست ایادی
زمین با قوت حلمی که او داشت ... زبان حلم تو کرده نهادی
بحمد الله همه معنیست جمعست ... کریمی و سروری و جوادی
ز روی تربیت صعب المرامی ... بگاه مکرمت سهل القیادی
دعا گو را همی دانی که باشد ... ولاء خدمت تو اعتقادی
چو ستر بعض مایحب تو اورا ... مقرر ماست ایزد نامرادی
بحرمان رهی چندین چه کوشی ... که تا با کافران ایزد جهادی
چرا پس برخلاف ظن خادم ... چو هر کس را بجای اعتمادی
درین معنی که افتادست ما را ... دو بیت آمد بخاطر در مرادی
واخوان حسبتهم دروعا ... فکانوها ولکن للاعادی
وخلتهم سهاما صائبات ... فکانوها ولکن فی فوادی

ولهُ ایضاً

ای که جز باد خلق تو نخورد ... لاله چون جام پر شراب کند
ابر سرمایهٔ گهر باری ... از سر کلک اکتساب کند
آتش خاطرت چو شعله زند ... زهرهٔ روزگار آب کند
چون سخن را ز کلک داربت ... نرگس از شرم قصد خواب کند
جز خداوند خواجه ننویسد ... گر عطارد ترا خطاب کند
آفتاب از حیای تو هر دم ... ز لمعه بر روی خود نقاب کند
هر که از خدمت تو دوری جست ... هم فراق توش عذاب کند
نه ز تقصیر باشد ار خادم ... روی کمتر درین جناب کند
حاش لله که خاطر اشرف ... با من از بهر آن عتاب کند
آفتاب تو واندرین موسم ... پشت هر کس بر آفتاب کند

ولهُ ایضاً

ای بگه جود گل تازه روی ... داده گیتی آرزوی آرزوی
ز آتش خشم تو جواب آمده ... بر لب شمشیر تو جان عدوی

صبح

صبح اگر دم ز لطافت زند — بشکندش پای نفس در گلوی
یاسمن از دست گل خلق تو — خورده قفا بر سر هر چارسوی
کرده بر اعدای تو اقبال پشت — برده ز درگاه تو چرخ آبروی
پردهٔ هر کس که بدرّید فقر — رشتهٔ انعام تو کردش رفوی
هر که نیاورد درت را نماز — کرد بخون جگر خود وضوی
با کف دریاش تو هر دم ز ننگ — ابر زند بر رخ دریا خیوی
ای ز می مهر تو ما را مدام — خانهٔ دل پر طرب و های هوی
من که دعاگوی توام روز و شب — کرده درین خدمت از جان غلوی
گرچه مرا هست بخروار فضل — نیست ز دانگاه مرا یک تسوی
گاه برهنه قدم همچو سرو — گاه برهنه سرم چون کدوی
طاق در او ام ز یکی طاق بود — خود بجهان طاق نبودست دوی
دو جو دونه لفظ خراسانیست — عفو کن این لحن که هستی عفوی
در پی غصبست و تلف کشتنش — هست معلق بیکی تار موی
بشنو و بر طاق منه این سخن — تا بنکنم تاج سر از خاک کوی
جز که ز انعام تو اکنون مرا — وجه دگر طاق در آفاق کوی
ما حال من له واجد — غیبت عنه ذلک الواجد

وله ایضا

ای صاحبی که گر بمثل رای آن کنی — بر بام قدر خود ز فلک نردبان کنی
گردون کشاده نامهٔ صبح از بر ثنا — هر دم برآورد که تو بر وی نشان کنی
می نازد از تو جان بزرگی و مرحمت — از بس که لطف و مکرمت بیکران کنی
هر کو دهان بمدح تو چون حلقه باز کرد — خالی چو گوشوارش پر دُر دهان کنی
اندازیم لرزه بر اعضای مهر و ماه — گر تو یکی نگاه سوی آسمان کنی
رستم بتیغ تیز نکردست در مصاف — آنجا که تو بزان قلم ناتوان کنی
آرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب — آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی

از خون لاله هر نشود تیغ کوه لعل
در ضبط کار مملکت از رای باشدت
کردون ز شب نماید اختر چنانک تو
آسوده بر کمرگه کهسار بگذرد
از بهر سود نام نکو می خری متری
دریا و کان چو من بگدایی نهاده اند
در باب مردمی نه همانا که جا بجست
تقصیرها که خادم مخلص همی کند
وین طرفه تر که با همه تقصیرها خوش
نزدیک شد ز هفت میمون که چون عنانت
شاید که روشنی بگریزند اهل فضل
حفظ خدای بدرقه باذت بهر کجا

گر تو بلطف یک نظر اندر جهان کنی
بر عیش تنگ کرک کهن را بشان کنی
از ظلمت خط اختر معنی عیان کنی
از نوک دوک بیوه زن ار توسان کنی
تا وان آن زنبده شان کو زیان کنی
از بس که در پراکنی و زر فشان کنی
هر خرج آن بجلت بنده و دریا و کان کنی
الا اگر بلطف خود اغضاء آن کنی
دارد امید آنک بر انتش روان کنی
دلها سبک شود چو رکابت کران کنی
روزی که تو مفارقت اصفهان کنی
گر روی عزم نصرت را هم عنان کنی

زهی سپهر محلی که گرچه تیز روند
عقول اگرچه ز او کار نردبان سازند
ز نکتهای تو افهام با بسی کوشش
چو سیره چیره زبان اگرچه بر تارند
ستاره هفت فلک بر فراز یکدیگر
ز تابش تو خورشید و ابر عالم را
کدام منزل و مبدا کاندرو هر دم
درین زمانه که انبوهی سپاه بلا
ز هیچ گوشه برون شو نسازد اندیشه
بهیچ کنج درون عافیت وطن نکند
کمان مبر که ز غوغاییان چاه دلها
ز رمصادره اصحابنا چگونه دهند

بسایه تک عزم تو ماه و خور نرسند
ز بام خانه قدر تو بیر ز بر نرسند
بکنه معنی یک لفظ مختصر نرسند
باستان ثنایت هنوز بر نرسند
ز سخص همت تو بیش تا کمر نرسند
چه سود گر بکف و کلک تو براثر نرسند
ز کاروان سحابت نفر نفر نرسند
بهیچ خانه بنا شد که حد حشر نرسند
که از زبان بلاهاش بر کلاه نرسند
کی خوف خوش فتنه همی بسر نرسند
دمی بوذ که بجوار حلپیام در نرسند
که تا بشامگه ایشان بچاشت در نرسند

طمع

طمع چه کیسه بران مفلسان توان بردوخت — که از هزار تکلف بما هنر نرسند
خزینهاشان پر گوهر سخن باشد — ولیک جز بتمنی بسیم و زر نرسند
بلا و محنت و غم را سبب درین ایام — اگر هزار بود هیچ در هنر نرسند
فتاده گیر نکون رایت سلامت من — مدد ز لطف تو گر هیچ زود تر نرسند
زبند خانه همه رخت عافیت ببرند — ز اهتمام تو مر حامیان اگر نرسند
گرا شناسی فریادرس درین ایام — گر اهل معنی فریاد یکدگر نرسند

وله ایضاً

دوش مخدوم من که تا جاوید — باد از بخت و جاه خود خشنود
با من آن کرد از بزرگیها — که ندید آن جان کسی نه شنود
دست انعام او بصیقل لطف — زنگ اندوه ز خاطرم بزدود
جستد از من مدیح خویش و بخواند — وز شنودنش جان من آسود
سخن ار چه نبد ز دست بلند — لیک از آن دست پایه‌اش افزود
بحر شعرم چو بحر دستش دید — آتشی گشت و زو برآمد دود
نقد شعرم سیاه روی آمد — بر محک اناملش چو بسود
زانکه اشعار بود دست خوشش — چون بدستش رسید شعرم زود
خوش شد از دست او بذوق ارچه — از بشاعت زبان همی فرسود
بس که در وی سیاه کاری بود — گشت خالی بدست او ما خود
زان بتیغ زبان سیاوردش — که سراپای بود عیب آلود
این که شد بیت را میان بدو نیم — اثر خنجر زبانش بود
شرف دست بوس او دریافت — شعر هندو نهاد دود اندود
تر شد اندر جوار بحر کفش — چون بدست مبارکش بنمود
چون سخن زیر دست اوست چرا — زیر دست جای او فرمود
بر زبان مبارکش چو برفت — صد هزاران گهر از و بربود
در همین دست بحر آرایش — آن عروسان زشت را بنمود
حضرت او وانگهی من و نطق — این چنین لاف عاقلی ننمود

جون زبانم بمهر لا احصی
دیز بر من عنایتش بحشود

تاکی از هر زبان نبا لا بیز
خویشتن عرض خویشتن بستود

می شنیدم ز جرخ بانک صدقت
جون زبان مرا بمدح خود بکشود

ای دریغا جو نیست قوت عذر
شرح این لفظ نا سپار جه سود

ولہ ایضا

ای خداوندی که بیرامون حصن سرعتت
جز زشهد یوار تدبیر دواتت باره نیست

نه جواز رای شرع آرای وحزم ثابتت
برفراز بام کردون حبش سیاره نیست

سنک بر دل بستکان از عشق زرد عهد تو
ای مسلمان جان دربا سبز سنک خاره نیست

حاسدت زرد و دوتا و لاغر اندر بند چیست
جون عروس طبع تو محتاج طوق و یاره نیست

شاهد رای ترا با جشم زخم اختران
جز زجرم بحر اخضر نیل بر رخساره نیست

از جه در میزان جودت سنک و زر یکسان شدند
گز زروی راستی طبع تو جون طیاره [نیست]

شد لباس همت تو از ترفع آن جنانک
جز زمین و آسمانش خشک و قواره نیست

باغ اقبال ترا زین کلشن نیلوفری
جشم خورشید درخشان لایق قواره نیست

کیست کو در خدمت تو نه وفایی کرد کوی
جون وفا از جار دیوار وجود آواره نیست

ای که با تاراج جودت مایهٔ دریا و کان
جون نصیب من شد از انعام تو یکباره [نیست]

حلقه کردون ز آه سینهٔ من کرم شد
لیک در انکامهٔ ش کس را دل نظاره نیست

تا قضا ن راد رسم دیزه بنکر که هست
در بسیط کون یک کامل که او غمخواره نیست

تا فرو بستست دست بخت من در خواب خویش
مهد حالی بش من جز صورت کهواره نیست

آفت جان من آمد این زبان همجو تیغ
بس جه کویی باز بانم جای صد کفاره [نیست]

دولت هر جا بیاست اندرین دو رخسان
مفلسی مرزانک بکر فکر من این کاره نیست

دختران خاطرم را در تجلی کاه عرض
جز زنخ انکشت من بر فرق یک سر خاره [نیست]

من بسی اجزای برج و هفت سبع اختران
می خورم سوکند و دانم موجب کفاره نیست

کاندرین ایام دوران با چنین بخشندکان
کر جو من محروم و غم روزی و محنت باره نیست

کار وصل و رو بود انش زتو بوشیده نیست
وادمی را از مونات طبیعی جاره نیست

نیست خالی نفس ترکیبم ز نفس غاذیه
خود کرفتم در نهادم قوت اماره نیست

هم تو چون نیارمن کین قوم را از همسگی — آب روی عشق و دست و دل ایشان باره نیست
سایه‌ات همواره بادا بر سر من و رهی — شادمانی زانکه در آسمان همواره نیست

ولا ایضاً

ای آنک خاک پای ترا روشنان چرخ — دایم بپیل شعشعه چون توتیا برند
آنجا که جفت ساز سر خامه‌ات بود — لحنی بود تمام که نام نوا برند
افهام را بساحل ادراک راه نیست — در بحر شعرت ارچه بسی آشنا برند
ارباب دل چو غنچه بنزدیک نظم تو — پیراهن آورند و زحالت قبا برند
روحانیان چو بیند ابکار فکر تو — تیر ته زنند درو و نام خدا برند
آنجا که خوان همت آراست روزگار — این هفت طاس گردون کاسه گدا برند
دریا که قطره‌ایست ز دریای طبع تو — نزدیک فیض طبع تو نامش چرا برند
آن کلک را که دست تو سر دستش گرفت — آنکه نه که خلق همی زو جها برند
دانه چه می برند ازو من بگوییت — هر دم هزار گوهر افزون بها برند
تو قوت سخن ده و گر ماه و آفتاب — پروین برند غیرت بگذار تا برند
سوداست شعر نزد تو آوردن آنچنانک — قانون سوی مسیح ز ماخولیا برند
هندوی نیم سوخته خاطرت بود — هر نظم کان ز خاطر اصحابنا برند
دانی که کس ندید جز از جزو شعر من — کز اصفهان بخلخ و چین و ختا برند
روزی که از برای غذای روان عقل — از خوان خاطر تو زهر گون ابا برند
ز انواع سردی و ترشی هرچه بایدش — فرمای تا ز مطبخ سودای ما برند
نزدیک مثل تو سخن آورمن خوش — چون آورم سخن که خود این از شما برند
تیرست خاطر تو و ترسم چو بیندش — حالی ز روی خشم بگوید که وا برند
دانم بسی زخ دند و گوید اینت ریش — چون جزو شعر من بر طبعت فرا برند

ولا ایضاً

جهان فضل و هنر مجد دین که در خاطر — ز عکس نظم تو صد باغ و بوستان دارم
جمال بنا ترا چون صبح روشنست ز من — که مهر خدمت تو در صمیم جان دارم
ازان چو شمع مرا بر سر آمدست زبان — کی وصف خاطر تو بر سر زبان دارم

عروس طبع مرا هرچه زیور و معنیست … باستعارت ازان کلک درفشان دارم

زمن نیاید کاری دگر بقصد عروت … دلی چو نیر درین شخص چون کمان دارم

ستایشی که مرا کرده زروت کرم … ذخیرهٔ شرف و فخر جاودان دارم

ستودهٔ بجهان داریم عجب نبود … جهان فضل چون داورت جهان دارم

باستان تو باشد همیشه میل دلم … برین سبب زبر سدره آشیان دارم

مگر پرستش کنم پایهٔ معانی تو … جبین که پایت تفکر بر آستان دارم

اگر بمعنی باریک رهبرم زانست … که رهنمایی چون نجم هم عنان دارم

بشرح راست نیاید حکایت کردن … گرو چه مایه ستم بر دل و روان دارم

چو شمع ازانک زبان آوریست پیشهٔ من … وجود خود ز زبان آوری زیان دارم

تنی چو نیزه ز انواع غصها در بند … ز طبع و خاطر سرتیز چون سنان دارم

فروشدم بگل تیره و بآب سیاه … چو کلک ازان که جرا کلک در بنان دارم

گذشت مدت ماهی که هر شبی تا روز … بصد هزار حیل طبع را بران دارم

که بر زبان قلم شرح حال بنماید … که من چه درد دل از گردش زمان دارم

جهان بکوشد در دفع آن همی گردون … کی مهر خامشی از عجز بر دهان [illegible]

بنات فکر مرا لطف طبع تو چو بخواست … سپاس و منت ازو حرو نی کران دارم

بخدمت تو فرستادم بند یارا … اگرچه با تو همه چیز در میان دارم

مرا ز منهج حکمت عدول نیست ولیک … چو عود دست میان به که در دهان دارم

اگرچه نسبت تقصیر با منست بسی … بلطف مجلس عالی جهان کمان دارم

کاساس معذرتم یک بیک کند تمهید … چو روشنست که احوال برچه سان دارم

گواه حال من این قطعهٔ پریشان بس … گران توزع خاطر همش نشان دارم

۶ ولد ایضاً

سپهر مجد و کرم عز دین یگانهٔ دهر … که دست و کلک ترا با قضا مساوقست

شدست ماه نو اندر جهان مشار الیه … ازانک با سم اسب توش مطابقست

شتاب کاری ایام مشعرست بدان … که آسمان را با عزم تو مسابقتست

بهرچه رای شریفت اشارتی فرمود … سبیل چرخ در آن طاعت و موافقتست

جان

جنان بمن تو اضداد آشتی کردند که خوش دلی و هنر را بهم معانقتست
رهی ملازم این حضرتست از دل و جان بصورت ارچه ازین درگهش مفارقتست
دران همه که بجاه تو استعانت رفت توقف تو مرا زغایت مخالفتست
رهی برا بران زدم زد هم باشد کزین موافقت از جانب مصادقتست
دگر بطبع برو عاشقی چه در بایز ترا که با سروریش جنان معاشقتست
یکی سوار ز هر خرای را بفرست مرا مگیر که خود قدمت موافقتست
سوار ظلم بتاخت همه جهان بگرفت یکی سوار بعدل این همه مطابقتست

وله ایضاً

ای بزرگی که سر علم تو ظاهر باشد هرچه مرفون زوایای سرایر باشد
هر زمان کلک تو چون آب فرو می‌خواند هرچه بر صفحهٔ اوراق ضمایر باشد
کام نبر نارک خورشید گزارد ز شرف گر عطارد نفسی با تو مناظر باشد
از نفسهای تو بر هر که کنی نشر علوم هست بویی که بر انفاس مجامر باشد
اقضا همه اقسام سعادات کند هر ستاره که بزان رای تو ناظر باشد
ازتی فایده در حلقهٔ درست بر جیش چون جواب تو بسی خواسته که حاضر
بنده را نیز خیالیست که‌ای استحقاق اندران حلقه هم از جمع اصاغر باشند
گرچه در خدمت صدر تو هنرمنداند وین رهی باز دل و زحمت خاطر باشد
لیک شوطست که بر خوان ملوک از پی رسم تره اول بود و حلوا آخر باشد
آهن ارچند ندارد خطری با زر سرخ در ترازو بگه وزن برابر باشد
جنبش همه فلک بر نهج کام تو باد تا که اجسام مرکب ز عناصر باشد

وله ایضاً

رهی ز فضل تو بازار جود را رونق ز در نظم کار هنر گرفته سبق
توئی که چشمهٔ خورشید بارها گشتست ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق
چو خامه‌ات قصب السبق از عطارد برد کنون عطارد گیرد ز جامهٔ تو سبق
چو من ز فضل تو و شوق خود سخن رانم ز هفت چرخ بگوشم رسد صدای صدق
بگوی تا ندهد چرخ زحمتم زین بیش جو می‌رسد سخن تو بطارم ازرق

گذشت دوری خدمت ز حد و نزدیکست   که دست صبر مرا سر بپوش بفکند ز طبق
زبیم آنک شبیخون کند غمت هر شب   ز آب دیده کنم گرد خویش خندق
از آن قبل دل من در ولای تو صافیست   که خون دل را از دیده کرده ام راوق
ز تند باد دم سرد مرا نشر سبزی   فلک برانگیزد بر آب چشم من زورق
جوانی زندگانی من بجوی هجر برفت   کنون چه حاصل ازین زندگانی اونق
بگاه صبح گریبان دریده ام چون صبح   بوقت شام دامن ز خون دل چو شفق
هم از شکسته دلی باشم ار ز غم که   برغم دشمن در پوست خنده چون فستق
ز من فراق تو از صبر می کند چه عجب   دراز گشت و نباشد دراز جز احمق
بدان سبب که سر کلک تو ز من ببرید   فرو شکست مرا روزگار همچو ورق
ز من وظیفهٔ انعام و لطف باز مگیر   خود ندارم صبر و دلی چنان الحق
مرا بسلسلهٔ خط خود مقید دار   که از فراق تو دیوانه گشته ام مطلق
ز من خطاب بزرگ تو منقطع گشتست   از آن سبب که بدیوانگان شدم ملحق
وصال باید و باید زمانه هیچ ولیک   محاله بود آخر برات سد رمق

٩

درآرزوی تو از عمر من دو سال گذشت   که هیچ گونه ندانم که بر چه حال گذشت
دو سال چیست غلط می کنم که هر روزی   ز روزهای فراقت هزار سال گذشت
ملول گشتم ازین خاک و باد بیهوده   و گر حقیقت خواهی تو از ملال گذشت
فراق روی تو دفتست اگر وصال شود   اگر بعلم شود هر چه از کمال گذشت
حدیث شوق بحرمت رکاکتی دارد   ز روی رسم نوشتن که ز اعتدال گذشت
شدم خیالی و بر من نه آن گذشت الحق   که هیچ کس را زین جنس بر خیال گذشت
نماند در سر من از هیچ گونه رای صواب   ز بس که بر سر من از گونه گون محال گذشت
ازین پس چه متع بود بعهد وصال   چو زندگانی در حسرت وصال گذشت
من و قناعت و کنجی ازین سپس زیراک   زمان عمر من از سوز جاه و مال گذشت
زمانه را اگر ازین گوشمال من غرضست   بسنده کن که ز حد گوشمال گذشت
عنایت تو اگر سایه افکند وقتست   که آفتاب شکست من از زوال گذشت

حرام

حرام بود مرا زندگی کردن / اگر حرام بد این قدر و در حلال گذشت
مگر که بگذرد این روزگار ناکامی / ردیف شعر از آن کرده ام مثال گذشت
شدست حال من از آرزوی خدمت تو / چو حال تشنه که بر چشمهٔ زلال گذشت
برده بود مرا از سرم زندگانی خویش / وگرچه هر نفس از عمر بعد نکال گذشت
ولی بنفحهٔ خلق تو زنده کرد مرا / سحرگهان که بمن بر دم شمال گذشت

ایا رسیده بفضل و هنر بدان رتبت / که تیر چرخ خطابت کند خداوندم
علو قدر ترا با فلک هم بر سر / پس آنگهی بنشینم که من خردمندم
حدیث شوق ده مدح بر زبان بگرفت / نبود قوت از این بیش جان همی کندم
بیک کرشمه که با من خیال لفظ تو کرد / همه جواهر اشک از نظر بیفکندم
زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو / ز خدمت تو جدا کرد روزکی چندم
چو از عنایت لطف تو عرصه خالی یافت / بگوشمال حوادث همی دهد پندم
بریده باد اپیوند او ز مرکز خویش / چنانک چرخ ببرید از تو پیوندم
نشسته بر در و آب کرده هر دو چشم براه / همیشه بهر خبر همچو قفل در بندم
اگرچه از فضلات این سرشک نامضبوط / بآستین و بدامن همی پراکندم
دریچهٔ نظر را ز بس تزاحم اشک / نمی توان که بمسمار خواب در بندم
فراق نشتر کاری دگر که افتادست / سخن ز گریه چه رانم بخویش می خندم
منم علیم فکری که داد استغنا / بنور صدق ضمیرت ز ذکر سوگندم
که نیست هر که تشنه آب و مرده بجان / چنانک من بلقای تو آرزومندم
بیادکار من این بیتهای خون آلود / برار تا بجنابت مگر که پیوندم
که گر نکرد مرا سوی تو زود بای گشاد / جواب لطف تو دست بسته آرندم
فذلک همه تفصیل بیح من این بس / که از لقای شریفت بنامه خرسندم

ولهُ ایضاً

سپهر قدرا شوق رهی بخدمت تو / چو لطف شامل تو از قیاس بیرون شد
ز دست هجر تو هر شب فغان سینهٔ من / چو پایهٔ همت تو بر فراز گردد

برست در نظرم عکس نوک خامهٔ تو | ازین سبب مژه‌ام پر ز درّ مکنونست
بسی معالجت شوق کرده‌ام هر بار | ولیک هر که ازین سان بود که اکنونست
برین صفت که من از فرقت تو رنجورم | شفای جان من از طلعت همایونست
ز روی صورت اگرچه ز حضرتت دورم | ضمیر پاک تو داند که حال من چونست
کنار جیحون گر بود جای من وقتی | ز اشک دیده کنونم کنار جیحونست
بران خدای که از فیض ابر قدرت او | سر بهاران سبزست و چهره گلگونست
که شوق خادم دایی بحضرت عالی | از آنچ بود یکی صد هزار افزونست

ولد ایضاً

بزرگوارا آنی که پیش رای تو خور | بزیر چادر سیماب گون نهفته شود
گاه فکر بنان تو گر ببرا شوند | سرای پردهٔ سرّ ازل کشفته شود
کشاده شود دانک شکر سطوت او | درجهٔ ز عدم در وجود سفته شود
ل کلک تو هردم ز عالم معنی | هزار گوهر ناسفته پیش سفته شود
ت قدر تو هر روز که ظلمت شب | ز صحن چرخ بیکسوی مهر رفته شود
اشتیاق تو بیدار دولتی دارد | کسی که یک شب چون بخت بنده خفته شود
ن خدای که در باغ صنع او هردم | گل وجود ز خار عدم شکفته شود
وق بنده بحرمت زیادتست از آن | که شرح آن بقضا و بر خامه گفته شود
ن سعادت که اندر ضمیر افلاکست | نثار حضرت عالی مجد دین باد
به سرور و مجد و مرو منعم و سید | که هم کریم نهادست و هم کرم نژاد
بت او بیش مهر بر خواند | بروز ابر و شب تیره کورها ذر زاد
خدمت خادم قبول فرماید | گهی ز جیبش برف و گهی ز جیبش باد
بواعث شعف من بدان خجسته لقا | از آن گذشت که در نامه شرح شاید داد
غم فراقت ارچندی خورم بیوست | با انتظام امورش همیشه هستم شاد
دمی ز ذکر معالی او نیم خالی | ندانم او ز من خسته هیچ آید یاد
ز دست هجر بجان آمد طریق وصال | خدای عز و جل عن قریب سهل کناد

عالم

عالم لطف علاء الدین معلومت هست ... که مرا با تو زبان جز بثنای نرود
بر تو هر بیت مرا هردم ازین روی چو صبح ... سخنم با تو جز از صدق و صفای نرود
فلک از کلک تو انگشت بدندان بردست ... که چنو کس بسر سر فضای نرود
قلم منشی دیوان مروت امروز ... جز بپروانهٔ تو سیر سمای نرود
هیچ جای نرود خاطر خورشید وشت ... که معانیش چو سایه ز قفای نرود
ذات پر معنی تو خود همه محض هنرست ... ذکر لطف و کرم و فضل و سخا [illegible]
دوستان بسزا را چو فراموش کنی ... نیک می دان که ز تو این بسزای نرود
تا نپندارد لطف تو کزوان کلفتا ... هر سحر کامی با باد صبای نرود
گرچه در خدمت تخفیف نکهی دارم ... هیچ تقصیری در باب دعای نرود
یاد تو می نرود یک نفس از خاطر ما ... ورچه بر خاطر تو یاد ز مای نرود
بی وفایی مکن ای خواجه که در این شیوه ... گر ترا می برود کار مرا می نرود
من مدام که چه کردست وفا در عهدت ... که دمی عهد تو خود راه وفا [illegible]
چه خیالست خیالت را با من کو بی ... کی یکی لحظه مرا از چشم فرا می نرود
بر خطا چونک قلم می نرود هیچ چرا ... نام ما بر قلم تو بخطا [illegible]

ولد ایضا

مژده ای دل که کار دیگر شد ... واخ می خواستی میسر شد
یار از راه جور بر گردید ... مشفق و مهربان چاکر شد
کار اگر بسته بد کشایش یافت ... عیش اگر زهر بود شکر شد
دل که چون لفظ او مقید بود ... هم بمعنی خطش محرر [illegible]
نامه فرمود و دل خوش بداد ... چونک حال منش مقرر شد
کلک بیارش احتما شکست ... با من از آنچ بود بهتر شد
آشتی دروغ کرد آغاز ... با سر پرسش مزور شد
بر گرفتم ز درج درش گهر ... دامنم پر ز مشک و گوهر
مردم چشم ابن مقله وقت ... بنده آن خط چو عنبر شد
بر بیاض خودش سوادی کرد ... که از و چشم جان منور

چه دهم شرح جدائی چه نویسم
بوصال تو که ما سوخته چه

دیده بر حرفهاش مالیدم ... جانی از آب لطف او تر شد
خط مشکین او چو برخواندم ... مغز جانم ازو معطر شد
شاخ طبع گهر بار آورد ... چون کشش الفاظ او مصور شد
هرچه دشنام و خشم بود از من ... بدعا و ثنا برابر شد
کلک تو کرده بود عربده زانک ... زان معانیش باده در سر شد

ولد ایضا

تنگ در خط شده ام از قلمت ... که مرا قصد بجان می دارد
عبرات من غمگین از بر ... همه چون آب روان می دارد
همه در روی رهی می گوید ... هرچه طبع تو نهان می دارد
با همه سرکشی که او را هست ... سر برین خسته گران تن دارد
یک زبانست بد گفتن من ... ورچه دایم دو زبان می دارد
شب روی می کند اندر خط تو ... راه بر خسته دلان می دارد
با منش رای سیه کاریهاست ... راستی را سر آن می دارد
که چه از غایت صفرا باشد ... که زبان تلخ چنان می دارد
در سرش چیز که از سودا هست ... کنده برپای ازان می دارد
هست دیوانه تر از من صد ره ... که ز دست تو فغان می دارد
مرهمش از پی صفرا ترشی ... که بسوداش زبان می دارد

ولد ایضا

ای لفظ تو آب زندگانی ... وی ذات تو عالم معانی
در چشم خرد ز روی معنی ... بایسته تری ز زندگانی
در طبع هنر ز رای صورت ... شایسته تری ز شادمانی
نهفته ز منهی ضمیرت ... اجرام سپهر سوزیانی
دیدار تو از خوشی و راحت ... چو دولت و مستی جوانی
مهر تو مرا چو جان عزیزست ... از کف ندهم برایگانی
از دل باشد دعای خادم ... نه چون دگران سر زبانی

تشریف رهی نداد این بار / کلک تو بعذر ناتوانی
راضی شدم ار ز ناتوانیست / اندی که نباشد از توانی
بر من که سبک دلم ز شوقت / از بهر چه کرد سرگرانی
گفتی که دعامت نویسیم / این شیوه بمن مبر گمانی
بر بنده نوشتن است و آن را / دادن بالاغ و کاروانی
لکن نتواندش نگه داشت / از آفتهای آسمانی
این هم ز شفاعت دعاگوست / گر خدمتهای او نخوانی
که گاه ز روی لطف آخر / یاد آن ز بنده گر توانی
گر یاد کنی ز من وگرنه / من آن توام دگر تو دانی

وله ایضاً ۹

صدر احرار شهاب الدین که گاه سخا / کان و دریا شره از دست کفت جون گوهرست
دشمن از غصهٔ جاه تو جو غنچه دل تنگ / طمع از جام عطاء تو جو نرگس سرمست
شرف خانهٔ جوزا که برفعت مثلست / کشته در جنب سراپردهٔ اقبال تو پست
همه اندیشهٔ غمها ز دل او برخاست / در همه عمر خود آنکس که دمی با تو نشست
بسبب کاری از خدمت تو دورم کرد / که چنین باد ازوی فلک سفله پرست
تا در هجر تو بر من بگشاد دست قضا / در شادی و طرب چرخ بروی ام دربست
مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد / والحق از غصهٔ آن جان ز تن من بگسست
ترسم من بتو و ز تو نرسد نامهٔ من / این چنین حادثه را هم سببی دانم هست
شفقه که عدا امر زمنت نیست دریغ / زانکه در حق منت هست که مها بیوست
تا زبان قلمت جون ره من بسته شدست / بانه جون پای رهی دست دبیرت بشکست

وله ایضاً

ای که با الفاظ گوهربار تو / سعی صایع در جهان کان کندنست
کار طبع دل فروزت روز و شب / بیخ غم از طبع یاران کندنست
دشمن از داری تو هرام فلک / از برای گور ایشان کندنست
صبر کردن در فراق خدمتت / جون بناخن کوه ثهلان کندنست

چارهٔ هجر تو الا وصل نیست … درد دندان را چو درمان کندنست
بستهٔ من نه تو دور از روی تو … پشت دست از غم بدندان کندنست
در فراقت زنده گر می‌مانم … زندگانی نیست این جان کندنست

وله ایضاً

بیا ز آرزوی من بروی مجد دین … از آن گذشته که در حیز بیان آید
بدانک جان مرا نسبتست با لطفت … ز شوق لطف تو هر دم دلم بجان آید
که هر نثار کند بر سر زبان چشم … مرا چو نام شریف تو بر زبان آید
بجست و جوی خبر جانم از دریچهٔ گوش … زمان زمان بسر راه کاروان آید
همه تسلی جانم بدان بود هر شب … که با خیال تو در ذکر سوزیان آید
سلام و خدمت خادم ازو قبول کند … چو باد خوش دمش از خاک اصفهان آید
بدانک از خزمات دمی گران بارست … نسیم باد صبا چونک ناتوان آید
اگر شمایل لطفت بکوه بر شمرم … ز یاد لطف توش آب بر دهان آید
ز شرم لطف تو متواریست آب حیوة … درون پردهٔ ظلمت از آن نهان آید
رواج دم خلق تو آورد باد م … سحرگهان که نسیمی ز گلستان آید
بنزد لطف تو گر هیچ باشدش آن … جواب سوی جنابت بسر دوان آید
زمان وصل تو امید دارم و دانم … زمان جانم اگر تا بدان زمان آید

وله ایضاً

ای کریمی که در آفاق جهان … نیست چون صیت تو عالم گردی
بحر با همت تو بسته کمی … صبح با خاطر تو در سردی
طرفه دردیست فراق الحق … که دهد یاوری هر دردی
بات مردم طمع بود ز صبر … چو کسی دید چنان پامردی
گاه چنداش درنگی بودی … که دلم سوختی از غم خوردی
از پی وصل جنان هجر چنین … آری نه خار نباشد وردی
غم هجران تو با من زین بار … بیش از آن کرد که هرزه گردی
نه بدان گونه بیازرد مرا … که ازین بیشترم آزردی

مخدوم کمال ملت و دین ای رای تو نور بخش رایت
کار قلم تو نقش بندی دیهیم کرمت گره گشایی
بر رقم زمانه لطف طبعت بر دست گرفته جان فزایی
خط تو چو زلف ماه رویان انداخته دام دل ربایی
پیوسته خیال طلعت تو در دیده ما چو روشنایی
از حد بگذشت اشتیاقم چونی و چگونه و کجایی
از چیست که از تو نیست ما را با این همه دوری و جدایی
نه نامه نه پرسش و نه پیغام نه دوستی و نه آشنایی
سبحان الله ز طالع من بگرفت زمانه بی وفایی
اکنون که ز هیچ سو ندارد بازار هنروران روایی
بل هم بتو آورم که هستی معشوقه روز بی نوایی
موسوم تو بود و بی رهی را سرمایه اصل کدخدایی
معزولی و خرج و تنگ دستی آورد مرا به ژاژخایی
در غیبت تو علاء دین را از محتشمی و پادشایی
خود نیست براءت التفاتی چندانکه همی کند گدایی
وز هیبت اوست دختر رز بر بسته نقاب پارسایی
توفیق کرم نه هر کسی راست کان هست عطیتی خدایی
با آنکه مراست صد شکایت از مجلس عالی علایی
شاید که تو شکر گویی از وی زیبد که تو شکر همی ستایی
کز غایت بزادایی او معروف شدی بنیک رایی
چون می نرزد به یک من انگور بیش بیرون سر سایی
ما نیز سه چار ساله رسوم بگذاشته ایم تا تو آیی

و له ایضا

نور دین ای ذات تو کان هنر کان چه باشد خود سراسر گوهرست

زنده همچون شمع از نور دلست — هر کرا تاج هنرت در سرست
از برای نو عروس خاطرت — حقه‌های آسمان پر زیورست
عنبر اندر بحر باشد پس چرا — بحر شعرت در میان عنبرست
تا پدید آن طبع گوهرزای تو — از خجالت دامن دریا ترست
شعر می‌خواهی و خادم مدتیست — تا ز شعر و شاعری فارغ‌ترست
شعر را گر بود وقتی رونقی — این زمان بازی عجب منکرست
هر کجا از فضل و دانش حلقه‌ایست — گوشها زان حلقه یکسر بر درست
بلبل طبع نوا کمتر زند — زانک شاخ جود بی برگ و برست
کشتی اهل سخن بر خشک ماند — کابها را ره بجویی دیگرست
زان چو سوسن خامشم کین قوم را — همچو نرگس چشم یکسر بر زرست
در چنان خانه که زاید دختری — خامشی آنجا ز مردم درخورست
من چرا خامش نباشم کز سخن — در کنارم زاده چندین دخترست
تا بدین صورت بود کار هنر — وای آن مسکین که معنی پرورست
هم فرستادم بحرمت چند بیت — تا بدانی کین رهی فرمانبرست
نیستم در خدمت محتاج عذر — لطف تو خود عذرخواه چاکرست

وله ایضاً

نور دین ای کرده آفاق جهان — خاطر تو بهنر مشهورست
نظم پاکت شکر موزونست — لفظ عذبت گهر منثورست
نرگس از فضلهٔ جام لطفت — جرعه‌ای خورد از آن مخمورست
شرح اخلاق پسندیدهٔ تو — بر ورق‌های کرم مسطورست
نور عالم همه از مهر آمد — دلم از مهر تو زان پرنورست
بدعای تو دلم نزدیکست — صورتم گرچه ز حضرت دورست
اندرین عهد که انواع سخن — هر کرا هست دلی رنجورست
خاطرم گر نکند نظم سخن — پیش ارباب خرد معذورست
گرچه تقصیر فراوان دارم — عذر تقصیر ازین مقصورست

کمال الدین که چرخ پیر نارد … جوانی چون تو در انواع کامل
امل از کعبهٔ جود تو فسر به … فلک با رفعت قدر تو نازل
زده از یک دلی اندر هوایت … دو دست تیغ این خورشید بر دل
غرضی از تو می خواهد دو من گ … که مقصودی ازان آرد بحاصل
مگر چون و کجا و امروز و فردا … مکن بر خویش و بر وی کار مشکل
بره گر دست رس داری و گر نه … همت کوش که اللهم سهل

ولهُ ایضاً   9

صدرا اگرچه از من آزاد و فارغی … داری خبر که بنده امروز بنده زاده ام
افتاده بر گرفتن از اقسام سرور نیست … برگیر چون مرا که ازین سان فتاده ام
یکباره در جهان در لطف مردمی … کاخر دهان بمدح تو روزی گشاده ام
بعنوده مرغ و ماهی و بعنوده چشم من … شبها که من عرایس مدح تو زاده ام
چون صبح اگرچه آتش نام فسرده ام … چون سایه آن زمان که سوار و پیاده ام
انکار حرمتم نکند از چه بی گناه … خونم همی خورند مگر جام باده ام
شیر را ز زبونی بر بود پیش من … واکنون اسیر حیلت روباه ماده ام
فرزین شاه بودم بر عرصهٔ مراد … و امروز از تراجع دولت پیاده ام
از بهر آنک شادی دشمن فزون شود … بر عجز خویش نام قناعت نهاده ام
از تو جفا بنوع عنایت همی خورم … وین اصل زیرکیست نکویی که ساده ام
عزل و عمل چو از تو بود هردو منصبست … لیکن ببایین که کجا اوفتاده ام
شش ماه از برای رعیت بروز و شب … بیکار کرده ام من و رسوم داده ام

ابا حری که دست گاه بخشش … جو ابر بخشست از سیم پاشی
شکاری کرده ام امروز زیبا … چنان کز سیم سروی بر تراشی
ولیک از شرم رویت می نماید … ازان کارک که خود دانی تحاشی
کرم تو یک صراحی می فرستی … زروی دوستی و خواجه تاشی
فتوحی کم ازو کرد ز میسر … جان باشد که تو خود داده باشی

وله ایضاً مطایبه

دوش خونده کرد پیشم یاذ — کاسبک خواجه زیرکی بتو داذ

تنگ دل گشتم از ره خبرش — که جوان بوذ و زیرک و استاذ

گرچه غمگین شدم ز واقعه‌ش — گشتم الحق ازین یکی دلشاذ

که شنیدم که او بوقت وفات — بوصیت لب و دهان بگشاذ

از جو و کاه و از جل و افسار — هرچه بوذ در وجوه خیر نهاذ

در چنان وقت این چنین توفیق — بچه جانور خدای دهاذ

واجبم گشت تعزیت نامه — بنوای سرور کرم نهاذ

عظم الله اجرا اصطبلک — زان جان بارگیر خوب نژاذ

بر تو فرضست حق گزاری او — زانک در خدمتت بسی استاذ

مستحق تر ز اسب من نبوذ — گر وصیت همی کنی انفاذ

هیچ تاخیر بر نتابد خیر — زود تعجیل کن که خیرت باذ

وله ایضاً الاهاجی والهزلیات

در نگر در صدر دیوان و بین — خواجگانی کو یکی صف بر بسته اند

سر بسر بازاریان مختلف — جمع گشته جمله در یک رسته اند

دست خلقی با قلم بگشاده اند — تا در دکان خود دربسته اند

نیک سرتیزند در راه ستم — گرچه در راه کرم آهسته اند

در خور بالش نیند اما هنوز — از یکی هم بستری شایسته اند

موی را نا زرده اند الحق چرانک — از زنخدان خودش بگسسته اند

نی خطا گفتم جوانان همه — شاهد و شایسته و بایسته اند

راست پنداری عروسان نوند — بس که جست و شاهد و برجسته اند

چهرهاشان در قبای سبز و زرد — همچو گل با غنچه در یک دسته اند

رونق صدر ایالت یافتست — تا نکو بین رونقش بشکسته اند

خواجگان گردن ار برخاستند — خواجگان کردار بنشسته اند

مومنی ده ای خدا کز ظلمشان — اهل شهر و روستا دل خسته اند

ای نکرده بعهد خویش از حل — شکم یک گرسنه از نان سیر
زین تغابن که نان همی خایند — سال و مه بیمت ز دندان سیر
هر گرسنه که از تو نان طلبد — میبرد از نان گرسنه از جان سیر
انگه خون جو بسته در دل انک — شکمش گرگنی ز بریان سیر
در کشد سفره‌ات از و دامن — روی نانت ندیده مهمان سیر
بس که خوان کرم بگستردی — کارزوها شد ندارین خوان سیر
اهل و جاه و کرگ در راهند — رو ببین روی خویش و یاران سیر
کس ز حلوی تو نخورد مگر — خورد شیر در بیابان سیر
زوبا که سیاه تا نخورند — قحبهٔ چند نان و حمدان سیر

وله ایضاً

گشت یکباره حضرت خواجه — مجمع ناکسان و بی‌هنران
روز بازار فضل بود و شدست — جای بازاریان و برزگران
خیمهٔ او مگر ز باد مست — که درو حاضرند کون‌خران
نه غلط می‌کنم که حضرت او — با خطر شد ز جمع بی‌خطران
مصر جامع شدست زانک درو — جمع گشتند جمله جبه دران

وله ایضاً

ای بر محل عقل وجود تو ناسره — ای مجمع مساوی اخلاق یکسره
گر بگذری بر انک ز مویی ضعیف‌تر — چیزی ازو تراش کنی همچو استره
گاه خطاب کند تر از تیغ هر خطیب — گاه تراش تیزتر از حد دستره
گرچه خری ترا ز خری هیچ نقص نیست — نام تراست سم خره ار در خره
اقبال بین که روی نهادست سوی تو — انرا چه می‌کنی تو که غولی و غنغره
گر خاطر تو تیره و طبعت نخره است — هم آب تست روشن و هم سیم تو سره
دشت جوال گو ز برونت جوال دوز — جمله شکم چو خنب و دهان همچو خبره

از دست تو برون نتوان کرد زر بزور — کان دست مرد ریک تو قفلست و در ره
اندر دهان نگیری از لعل آب خویش — از تشنگی اگر رسدت جان بغرغره
شاید که اهل فضل فرو نی بجاه و مال — زیرا که هم گرانی و هم سرد و مسخره
هرکو تهی ترست ز معنی بمهد ما — او را بلندتر بود ایوان و منظره
اکنون که اهل فضل خران برسر آمدند — تو برسر آمدی ز خران همچو تو بره

ولہ ایضا و بعض ...

در دام رمی فتاد امروز — صیدی که ز دامها بجستست
وین لحظه گشاذن قبایش — در جند پیاله باذه بستست
واقبال آنست که شبانه — چون نرگس خویش نیم مستست
گر خواجه بلطف دست گیرد — بر من نه نخستمینش دستست

ولہ ایضا

نیم مستست چشم دلبر من — خوابش از هیچ گونه می نایذ
چشم دارم که تو زروی کرم — زان شرابی که روح بفزاید
چشم او را بخواب بسته کنی — تا از و کار بنده بگشاید

ولہ ایضا

دی در اسباب سیدالوزرا — که نداند قیاس الا عقل
با خود اندر شدم بیاندیشه — تا بر آورد سر نبود اعقل
چون همه یک بیک چنان دیدم — که ستدپذیره داشت آنرا عقل
خواستم تا ستایشی بکنم — در سخن رفت فکرتم با ...
گفتم این خواجه بدین عظمت — تا شکوهش ببرد از ما عقل
زانچ در خواجگی بکار آید — چه ندارد تمام گفتا ...

ولہ ایضا

می کنی دوستی دشمن من — تا از آن رنج من فزون باشد
این چنین دون و بز گهر که توی — منت التفات چون باشد
جز ازین چشم از تو کی دارد — هر کرا عقل رهنمون باشد

مردمان سوی مردمی یازند — میل دونان بسوی دون باشد
عقل را جای درد چاغ بود — تیز را ره گذار کون باشد

ولهُ ایضاً

سر و ریش تو هر دو زحمت ماست — در وجودش اثر نمی باید
در ضرورت بود ز هر دو یکی — ریش بگذار سر نمی باید
چه کنی ریش خویشتن تا ناف — جمله بستر اگر نمی باید
چیست این کل و خوی بد با هم — نام و ننگت مگر نمی باید
با چنین خر جماع عادت تست — این همه سیم و زر نمی باید
خود فراخست مطرح خلقت — بر و ز کیر دگر نمی باید
موجب نفرت از جهان سر و ریش — هیچ چیز دگر نمی باید

ولهُ ایضاً

پر دلی باش و بیعی خو کن — تا ترا همچو کان سازند
کون فراخی مکن و سر تیزی — ورنه چون تیر بیندازند

ولهُ ایضاً

سر زرد روز آن گدهٔ شوخ — از برای درفش زر سر ده
سخت چشمست ولی سست گذار — آتشین شکل ولی افسرده
زیر بالا چنان شود خود — سرنگونسار و بکون در برده

ولهُ ایضاً

ای جان کشتهٔ نهان بی ریش — کز تو جز جسم هیچ چشم ندید
بجز از ریش مرد بیک توکس — سیر کاورا ز بیتم نه دید

ولهُ ایضاً

ای تراجع کشته دوره آز — همت کوته و امید دراز
همه دندان ز حرص همچون سیر — همه مغز تو پوست همچو پیاز
ندهی جز براهدان بکن — نان ایشان همی خوری بنیاز
دست تو چون دهان گی سنگان — هرچه در وی نهی نیابی باز

جون کلوبی فرو بری همه چیز ‏ ‏ وز تو باید برون مکر آوان

وله ایضاً فی المدح

کل باز طراوتی دکر دارد ‏ ‏ کز باد بهار جلوه کر دارد

در پوست همی نکنجد از شادی ‏ ‏ غنچه ز نشاط آنک زر دارد

سوسن بزبان حال می کوید ‏ ‏ سبزی که از آن صبا خبر دارد

اینک ز پی نظارهٔ بستان ‏ ‏ نرکس همه سر بسر نظر دارد

بر صد ورق کل آخ کس بنوشت ‏ ‏ بلبل همه یک سبق زبر دارد

بر کم عمری خویش می کرید ‏ ‏ نرکس که همیشه چشم تر دارد

راز دل غنچه چون نهان ماند ‏ ‏ کو باد بهار پرده در دارد

کل کرچه چو نو عروس پر زیور ‏ ‏ در پردهٔ غنچه زیب و فر دارد

تشویر خورد ز رنگ رخسارت ‏ ‏ چون پرده ز روی کار بردارد

بر دل دارم من از جفای تو ‏ ‏ هر داغ که لاله بر جکر دارد

خورشید کفت از آن بود زرین ‏ ‏ هر جا که همی بسر و کذر دارد

بس کینه که دو خنده بر جودش ‏ ‏ صد حلقه بکوش چون کهر دارد

بستست میان بجا هزیش را ‏ ‏ کردون که متاع خود کهر دارد

جود تو بروز می خرد کوهر ‏ ‏ اینک کهر سخن چه سر دارد

کس قدر هنر بجز تو نشناسد ‏ ‏ جوهر بر جوهری خطر دارد

ایام بحرمتت همی نازد ‏ ‏ وانصاف جهان همین هنر دارد

خورشید چو مشتری همه ساله ‏ ‏ بر خاک در تو مستقر دارد

سعی از پی سایلان کند ورنه ‏ ‏ او مایه ز بحر بیشتر دارد

از بهر کر بر خصم تو هر شب ‏ ‏ چون دایره پای زیر سر دارد

خصم تو ز دیده هیچ خون در رک ‏ ‏ خون بر تو حلال کر داکر دارد

وله ایضاً

کی بود کی که باز صدر جهان ‏ ‏ روی خیمه سوی عراق کند

ناز کرد رکاب او همه کس ‏ ‏ نوش داروی اشتیاق کند

ای عجب خودکسی چو من باشد — کامه عمر در فراق کند
مرگ خوشتر بود از انک کسی — زندگانی برین مذاق کند
مدابی کادست قدرت او — ماه را عاجز محاق کند
خیمهٔ هفت پشت گردون را — پوشش این چهار طاق کند
کین دل ریش آرزومندم — تا که وصلت اتفاق کند
گر زند خنده دروغ زند — ور کند شادی نفاق کند

وله ایضا

چون لطف خداوند خواجه مجد الملک — نداده هیچ بهای غلام کرد مرا
شدم ز خامهٔ بیمار او خجل که هنوز — مرا ز دور ندیده قیام کرد مرا
نداده خم چو صراحی بخدمتش گردن — دهان ز خنده لبالب چو جام کرد مرا
چه جای ذو تبیت سر کلک او که عاشق خویش — چنین بواسطهٔ یک کلام کرد مرا
بحضرتش چو مرا راه انبساط نبود — اگرچه آرزوی آن مقام کرد مرا
تواضعش بسر انگشت مردمی از دور — برای سبق فضیلت سلام کرد مرا

وله ایضا

توقف چون بود در آخر صاحب — بسوگ کلک خود فرموده باشد
مهانا در نیارد بست گردون — دری کاقبال تو بگشوده باشد
ولیکن از روی طالع کار من خود — میستر نه جگر کم بوده باشد
رمی کو خرمن انفاس خود را — بتکمیل مدحت پیموده باشد
پس از تو قیع عالی کاندرین شهر — نباشد کس که آن نشنوده باشد
سزد گر نعمت چون گرگ یوسف — شکم خالی دهان آلوده باشد

وله ایضا

امام عالم و مفتی مشرق و مغرب — بیان کند که شریعت چه حکم فرماید
در آنکه شخصی از بهر دعوی شرعی — خود و غریمی در مجلس قضا آید
بدست ظلم و تطاول یکی ز ما اهلان — غریم او را از وی بقهر بر باید

جو این تظلم بر شاه شرع عرضه کند / ز روی ضبط شریعت برو بعشاید
بخواند او را او با کمال ناجنسی / عدول از نهج اعتراف نماید
جو معترف شوذ و ملتزم که با آن شخص / بر آنچ حکم شریعت کند بیفزاید
دو ماه بگذرد این مدعی بیچاره / ز گفت وگوی و تقاضا زبان بفرساید
فزون ازین بود حاصل تقاضاهاش / که او بحرب زبانی سرش بیندایذ
نه راز سینهٔ او کس بگوش راه دهد / نه کار بستهٔ او هیچ خلق بگشاید
گه اضطراب کند گه بعجز سر بنهد / گهی خموش بوذ گاه ژاژ می‌خاید
خدایگان شریعت جو حال می‌داند / اگر ز نصرت مظلوم تن زند شاید

وله ایضاً

ای ترا کرده لطف حق مخصوص / ببزرگی و مال و جاه و یسار
از دعا گو نصیحتی بشنو / تا ترا بنده که کنند احرار
تا توانی زبهر دشمن و دوست / کار کی هرجگونه بر می‌آر
هرکه او بر تو داشت قصهٔ خویش / ضایع و مهملش فرو مگذار
وانکه او عجز خویش بر تو فروخت / قدرت خویش ازو دریغ مدار
مکن از خویش خلق را نومید / که پس انکه بوقتی زنهار
خرج مال ارچه کم کند مالت / زان کمی بیش کردذت مقدار
خرج مالت ز جاه کم نکند / بل کزان بیشتر شوذ بسیار
همه کس داند این که قدرت و جود / بهتر از بخل و عاجزی صد بار
غنیمت شمار این منصب / که تو باشی عزیز و ایشان خوار
هرکرا حاجتی بوذ در دل / همه شب نام تو کند تکرار
بارهٔ از خدایی است که خلق / بر تو دارند وقت حاجت کار
این بجای آر و من ضمان کی دم / که تو گردی ز خویش برخوردار

وله ایضاً

ای شده ذات تو مجمع انواع کمال / نو عروسان سخن را ز ثنا تو جمال
هم صریر قلمت ترجمهٔ لطف و کرم / هم صدای سخنت طیره ده سحر حلال

در

در ره فهم معانی تو ارباب سخن
پس رها کردند سقط پای وهم و خیال

نی شکر از حسرتش طعم دهان تلخ شد است
تا بباغ سخن از کلک تو بر رست نهال

آبدارست ز رشح قلمت تیغ هنر
در عرق غرقست ز شرم سخنت آب زلال

گر تو با صورت دیوار در این سخن
جانور گردد از لطف حدیثت رحال

چرخ کنامن و قدرت خودش کند خوش
که زپیران نبود خوب سخنهاء محال

شد دهان سخن از شکر کنت کوشاکوش
تا کنار طمع از جود تو شد مالامال

از پی جلوه گه مدح تو آراسته اند
خوب رویان سخن را خم زلف و خط و خال

تا کی شد طبع گریمر تو خریدار سخن
تیر گردون را بر رست ز شادی پر و بال

ای ز الفاظ تو تنگ آمده بر شکر جای
در ثنای تو سخن را چه فراخست مجال

با بزرگی تو هرجای سخن باشد نیز
گر فرستیم بجای سخن عقد لآل

از طلب کاری تو سر بفلک باز نهد
سخن بنده که با ریک تیر آمد ز ملال

تو سخن خواسته از من و من خود همه عمر
خواستم تا سخن خویش رسانم بکمال

لیک معذور همی دار که از دهشت تو
شد زبان سخن اندر دهن ناطقه لال

باز پایان سخن را قلم زان نی کرد
تا از ایشان بساطت نرسد گرد ملال

وله ایضاً

نور دین ای که در فنون هنر
فضل تو همچو روز مشهورست

جزوی از سرگذشت خامهٔ تست
هرچه اندر کتاب مسطورست

با عروسان خاطرت ما را
فکر بر نقش حور مقصورست

تا ب مهر تو تابمن بپوست
همچو صبح دلت پر از نورست

لطف تو عام و خاص در حق من
دایما سعیهاء مشکورست

گر بخدمت نمی رسد داعی
اندرین چند روزه معذورست

منصدی عذر می نشو م
که نه چیزیست آنکه مقدورست

آب تا ناف و وحل تا زانو
پای من لنگ و راه من دورست

جرم بزنجیر منه بروی
که بلطف تو نیک مغرورست

ولہ ایضاً

ای صفای کرمت روحانی — وی تو در ملک نظام ثانی
هر کجا حضرت تو آسایش — هر کجا دولت تو آسانی
همه زرهای جهان را نقش است — سکهٔ جود تو بر پیشانی
سر کلک تو همی بر باید — گوی حکم از فلک چوگانی
قهر تو موجب استیصال است — عدل تو مایهٔ آبادانی
ذات پر معنی تو مشتمل است — بر کمال صفت انسانی
هر کجا گرد بود بارانی — هر کجا درد بود درمانی
گر نیم حاضر درگاه رفیع — نیستم غایب او تا دانی
بتو منظورم از کل جهان — که سراسر کرم و احسانی
پیش ازین داده ام اندر خدمت — شرح ظلم عمر لبنانی
آن بهر تیز و تیرشا بسته — آن بهر محنت و رنج ارزانی
ظاهر و باطن او شرّ و فساد — صفت و صورت او شیطانی
یک زبانی نبوذ درد و رخ — یکرا نجانی آن دندانی
چار سالست که محبوس و یم — من دانا ز سر نادانی
حاصلی نیست ز سرمایه و سوذ — جز پریشانی و سرگردانی
این همه از طالع منحوس منست — که شکاربست سگ کهدانی
صاحبا صدر را از بهر خدای — نه تو یاری ده مظلومانی
چوذ خبری ازین افزونتر — که ز زندان ذذم برهانی
مالش ظلم اگر من ندهی — حال من باری ازو بستانی

ولہ ایضاً ٩

سرفرازا خدای عزّ و جل — بتو اقبال نه تناهی داذ
این چنین دولت اکتسابی نیست — که ترا قدرت الهی داذ
عصمت خون و مال خلق توی — عالم برین گواهی داذ
بخدایی که فیض انعامش — جان و روزی مرغ و ماهی داذ

حکمت

حلمت اوترا باسجفات — ملک محسنی وباد شاهی داد
که بده داد من زدست خری — کی بروییم لباس کاهی داد
مال من بستد و براد بدان — از مناهی وار ملاهی داد
عوض زر سرخ و سیم سپید — از دورویی و دل سیاهی داد
از کی باشد امید مظلومان — که تو یاری من نخواهی داد

وله ایضا

امام عالم و قطب سخن جمال الدین — که شد زخاطر تو مفتخر زهاب سخن
جهان معنی روشن شود چو بدرخشد — زصبح صادق انفاست آفتاب سخن
خرد لب گزد انگشت پیش خامهٔ تو — هر آنکهی که رود نکتهٔ زناب سخن
زآب تیرهٔ کلکت که قلزمی دگرست — همی بریز شود لولو خوشاب سخن
سر سخنها درحیز خطت زانست — که هست خامهٔ تو مالک الرقاب سخن
بپای درفتدت عقل از سر مستی — چو ساقی قلمت درد هد شراب
خرد بچشم تعجب بسوی او نگرد — چو کلک تو کند از مشک بر نقاب سخن
سخن بکنه معانی تو چو مت نرسد — غطا زد از سر کلک تو احتجاب
زصد یکی ننسزد برای مدحت تو — خرد که بنده او هست انتخاب سخن
تری شعر من از غایت لطافت نیست — که بیشتر ز خوی خجلتست آب
اسیر دهشت این حضرتست طبع رهی — نشان آن بتوان دید از اضطراب سخن
سخن بهیچ حساب ارچه در نمی آید — نه هرچه گفته شود باشد از حساب سخن
همی بیارم کارم سخن بحضرت تو — ولیک لطف تو مت آورد مرا بسخن
عروس خاطر من مهر کرد بر تو حلال — که استماع تو خود بس بود ثواب سخن
جواب شعر قبول از تو چشم می دارم — صوا بود که فرستد سخن جواب سخن
درازتر زین با تو مرا سخنها بود — اگر نه بیم ملالت شدی حجاب

پناه زمرهٔ دانش شکوه اهل هنر — که هست جان معانی بلطف تو زنده

گر آیدش ز هیبت تو سنگ در دندان ‌ ‌ شود کواکب پروین ز هم پراکنده
قضاء دهر شود همچو گربه کو هر بار ‌ ‌ بجای سخاء تو دندان بود چون خنده
سپهر کورا بسر زیر پای دندانست ‌ ‌ کند همیشه ازین در تراش چون رنده
ز لفظ پاک تو نی حشو تر سخن نبود ‌ ‌ و گرچه هست ز انواع نکته آکنده
چو صبح خنده زنان کشت جان گل ز طرب ‌ ‌ خود بلفظ تو گل را چو کرد ماننده
گناه کشتاگی می شود روان پذیر ‌ ‌ تغیری که پذیرفت رای فرخنده
مدار عاطفت خود دریغ از انک بود ‌ ‌ ز آستان تو بر پایت همتش کنده
فلک با بروی عیشش گره در آورده ‌ ‌ جهان بدست جفایش ز بیخ بر کنده
بدان سبب که بزادند سرکران چو دواة ‌ ‌ ز غصه همچو فلک می رود سرافکنده
نظر بدین سخنان جواب روشن کن ‌ ‌ نگه مکن بسر و ریش و جامهٔ ژنده
بدان خدای که دست دهنده داد ترا ‌ ‌ چنانک داد ذرهی را زبان خواهنده
که از عتاب عنان سوی عفو فرمایی ‌ ‌ کنون که رفت ز اندازه مالش بنده

ولد ایضاً

صدر کبیر عالم عادل ضیاء دین ‌ ‌ ای آنک کار تو همه جود و سخا بود
تا آب خامهٔ تو خورد بوستان ملک ‌ ‌ لابد نبات او همه نصرت گیا بود
پیش نسیم خلق تو گر مشک دم زند ‌ ‌ گر خود بطیبی زند آن خود خطا بود
گر روشنی گرفت ز تو کار مملکت ‌ ‌ روشن بود بلی چو اثر ضیا بود
آنجا که تو چو صبح کشی تیغ انتقام ‌ ‌ جان آن بود که همدم باد صبا بود
لطف و حیات را ز همه چیز بهترست ‌ ‌ سرمایهٔ بزرگی لطف و حیا بود
پوشیده نیست بر تو که کار معاملت ‌ ‌ جزوی حضرت تو و کلی ما بود
چون اعتماد من همه بر لطف شاملست ‌ ‌ گر حاجتی روا بود از تو روا بود
عمری در انتظار جگر خون همی کنم ‌ ‌ تا حاصل آن بود که چو وقت ادا بود
گویند چار دانگ و دو دانگ این چه ماجرا ‌ ‌ پیدا بود که طاقت اینها کرا بود
زنهار هیچ راه تقاضا بخود مده ‌ ‌ خاصه چو آگهی تو که شاعر گدا بود
آنکس که در هنر چو عنانست پیش رو ‌ ‌ چون باز در رها مکنش گر قفا بود

با دیگران مرا چو بیک سلک درکشند　　فضل من و تفضل تو پس کجا بود
عمرت دراز باد و جهانت بکام باد　　عطفی بکن بر آنک پرستش دعا

وله ایضاً

در شعر من بعیب نگیرند اهل فضل　　گر جای جای قافیه بعضی مکررست
معنی سر سخن بود و قافیه بپیش　　بر یک ترازوی دو سر آن جوز دو یک
گر قافیه دو باشد و معنی یکی بدست　　لیک ار بعکس باشد آن سخت درخورست
زیرا که بوستان سخن را درختها　　اوضاع قافیه ست و معانی بر و بر
یک میوه بر درختی چندان شگفت نیست　　بر یک درخت میوه دو گونه عجیب‌ترست

وله ایضاً

چو خواجه سیاه رو بمن کرد　　هم بر آن سان که رنگ رز جامه
نقد و جنسی که داده بود مرا　　شرح بشنو ز زر و از جامه
ثلثی بود ز اصل ده دینار　　ثلثانی زهش گز جامه

[illegible]

ای که در خانه تو بی که وگاه　　اندر آید همه کس جز مهمان
سفره و نان تو گر عورت نیست　　چه کنی از همه خلقش پنهان
کیست در خانه تو جز نانت　　که تو او را ننمودی دندان
زو که از اهل بهشتی گر زانک　　اعتقاد تو درست‌ست چو نان

وله ایضاً

خدمت آمد مردی با مرادان　　نبودی درو ناف مرد ریکت
گذارم بر طریق مطبخ افتاد　　ندیدم لوت و بوت مهجور
بخار جوع کلبی از حمل کام　　بعنوان می آمد ز دیکت

[illegible]

آن زن که پیر آمد در عقد نکاحت　　پر مدحت او بود زبان و دهن تو
از بس که بر و مهر تو می دیدم گفتم　　کین زن ز برای تو ببرید کفن
امروزش دیدم خط بیزاری در دست　　تعریض دمادم شده بر جان و تن تو

امساک بمعروف نگردیش همانا … معروف با مساک بنو دست زن تو

ولہ ایضا

شبی بخوان تو حاضر شدم بماه صیام … نخفت چشم من آن شب ز اشتیاق طعام
ز روز روزه ببند هیچ فرق آن شب را … ز بهر آنک نیفتاد اتفاق ...
سحور نیز بوقت خودم نیاوردند … وصال روزه معین شد از فراق طعام

ولہ ایضا

گرچه در عقل تا بسند بزست … همچو کان روی در طمع دارد
همچو آنکس زو احاجات بود … کو حق من بمن نگذارد
غم از آزار آنکسی نخورم … که مرا بی سبب بیازارد

بماه روزه ترا تهنیت از آن کردم … که آن موافق ایمان و سیرت پاکست
نه از برای عبادت که آن تو خود نکنی … ولیک از جهت آنک ماه امسا...

ولہ ایضا

این همه سرکشی مکن بر من … گرچه معزولم و تو بر کاری
گرچه ما هر دوان دو کارگریم … که کند مان هنر خریداری
حالت ما خلاف حالت نیست … تا مرا همچو خود پنداری
من چو کلکم که نشر علم کنم … تو چو شمشیر تیز و خون خواری
نسبتی از نیام و مقلمه است … خانهء ما بگاه بیکاری
تو بگاه عمل سرافرازی … سرنگون گاه عزلت از خواری
من بعزلت درون سرافرازم … وز عمل باشدم نگوساری

ولہ ایضا

دوش با طبع خویش گفتم … که چه داری بیار شعری تر
گفت من همچو سنگ خشک شدم … در من از نم نماند هیچ اثر
گر تو بسیار سر زنی بر سنگ … نارت از من برست عفو گهر

ترجیها

تربیتها که کرده‌ای تو مرا — هست انصاف در زمانه سمر
با چنین رونق و قبول سخن — با چنین آب روی فضل و هنر
رو خموشک بگوشه‌ای بنشین — بس ازین نام طبع و شعر مبر
گفتمش خواجه شعر می‌خواهد — گفت کین خوشترست و نیکوتر
نه غمخوارگی که فرمودست — خواجه ما را بدین سه سال اندر
نه جواب سلام و نه پرسش — نه امیدی ازو بخیر و بشر
نه بتو التفات وقت حضور — نه بغیبت تفقدی در خور
نه قضاء حقوق دیرینه — نه بحرمت بجانب تو نظر
تا گمان از تو شعر می‌خواهد — نه حدیثیست رو تو ژاژ مخور
خواجه را با تو این سخن خود نیست — ریش خندیت داده اندر مکر
تو ز ساده دلی و نادانی — کرده‌ای همچو کودکان باور
ورنه برخیز و از عنایت او — یک نشان درست باز آور

وله

چو همی خواستم پریر بشعر — آنکه از ناخوشی گرانجانی
گفت چو می‌دهم ولیک بزر — زر درستی بیار و ارزانی
گفتمش این سخن معاملتست — نیست از کار دور چندانی
زر ندارم ولیک بعوض سیم — از میان پای خر کرو کانی

وله ایضاً

صورت بجهان زشت تر از کور نبودی — وان صورت زشتش مکان تو نکو شد
هرکس بجهان تلخ تر از مرگ نبودی — شیرین شد از انکه که بحلق تو فرو شد

وله ایضاً

حسن رایت دائم ار آگه شود — زین چه من کردم درین وقت اختیار
در بتر جایم کند حالی بخشم — نخ شش جو و ارزن دار جا

وله ایضاً

خواجگانی که پیش ازین بودند — عرض خود داشتند نیک نگاه

زر و سیم جهان همی دادند / تا نگویندشان حدیث بتاه
خواجگانی که اندرین عهدند / با همی گوی خویش بیگه و گاه
بزبانی فصیح میگویند / هرچه خواهی بگوی سیم مخواه

وله ایضاً

دوش ناگاه نعرهٔ برخاست / که دگر باره جنگ کرانیست
مرگ دیدم ز مرگ تازنده / کی همی بازگشت نتوانیست
با یکی از هنروران که برو / حلّ اشکال عقل آسانیست
گفتم ای دوست بازمی‌بینی / کار عالم که چون پریشانیست
گفت آری قران نحسین است / وین خصومت نتیجهٔ آنست
گفتم آری نه جمله هفت اقلیم / زیر دوران چرخ گردانیست
دور و نزدیک جا و دان زیرش / دور مریخ و سیر کیوانیست
از چه می‌افتد از برای خدای / آخر این قدر می‌توان دانست
کاثر هر قران که نحسین راست / خاص در جامع سپاهانیست
وانچ از اقتران سعدینست / اثر آن بتو و کاشانیست
تا بدانی که تیرها نست این / همه تقدیر حکم یزدانیست

وله ایضاً

تا در دشت هست و جو باره / نیست از کوشش و کشش چاره
ای خداوند آسمان و زمین / پادشاهی فرست خون‌خواره
تا در دشت را جو دشت کند / جوی خون راند او ز جو باره
عز هر دوشان بیفزاید / هر یکی را کند بصد پاره

[illegible]

زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر / زهی ندیده ترا چشم روزگار نظیر
پناه اهل هنر زین الدین یگانهٔ عصر / که افتخار کند مملکت بچون تو وزیر
کمینه پایهٔ قدر تو آسمان بلند / کمینه شعلهٔ رای تو آفتاب منیر
فساد را نبود دست بر قواعد کون / اگر برای تو باشد زمانه را تدبیر

شد

شد از نیابت تحریر تو عطارد شاد ‌‌ بدان که نرسد شادی به از تحریر

کران رکابی حزم تو باز کرد اندر ‌‌ عنان جنبش خاصیت اثرهٔ تاثیر

همیشه کلک تو باشد از آن کمربسته ‌‌ که تا معایش اهل هنر کند تقریر

کفایت تو چنان با کرم زبک خانه ست ‌‌ کی زر ببخشد و نام نکو کند توفیر

تو بی که وقت هنر در مقام نثر و قلم ‌‌ چو آفتاب و عطارد چه بازری و دبیر

مخالفان تو از تیغ تیز همچون آب ‌‌ بدست بر شود از باد هیبت زنجیر

ز خاک بوسی کویی که تیر آماجیت ‌‌ زمین که بوسه دهد خاک درگهت را تیر

از آنکه کاغذ در عهد تو دو رویی کرد ‌‌ همیشه باشد چون دشمنت نشانهٔ تیر

اسیر دام خطت زان شدست دانهٔ دل ‌‌ که هست خط تو چون زلف نیکوان دلگیر

از آن نگین که بر آن نام دشمنت نقش است ‌‌ کمان مهر که بود طبع موم نقش پذیر

چو صبح صادقم اندر هوایت و هر دم ‌‌ فروغ مهر تو بر رخشد از دل ضمیر

زبان عذر ندارم از آنکه بس خجلم ‌‌ ز نوع نوع صداع و ز گونه گونه تقصیر

عروس شعر مرا لطف تو چو خطبت کرد ‌‌ بگویمت که چه بودست موجب تاخیر

سبک برفتم و با عقل مشورت کردم ‌‌ که اوست عاقلهٔ خلق و مستشار و مشیر

چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریده ‌‌ بمن خروش کرد و فریاد کرد و بانگ و نفیر

که این چه لایق آن حضرتست شرمت نیست ‌‌ که دیو را پر طاوس بر نهی بسر بر

اگر چه بود درین باب حق بدست خرد ‌‌ ولی امتثال اشارت همی نبود گزیر

میانش بستم چون زلف و مشک بو آمد ‌‌ چو چشم خوبان می کرد هر دمم تغییر

بخدمت تو فرستادمش کنون ترسان ‌‌ چنانکه نقد دغل پیش ناقدان بصیر

بنام رونکش ترتیبکی بدادم و هم ‌‌ چنانکه لایق من بود از قلیل و کثیر

محفه ش از قصب دری قلم کردم ‌‌ تتق ز کلهٔ اکسون و بسترش ز حریر

ز اشک و چهرهٔ من غرقه در زر و گوهر ‌‌ ز حلق خامهٔ من در میان مشک و عبیر

میان بسته بلالاییش دو صد لولو ‌‌ زبان گشاده بچاوشیش زبان صریر

بکردم این همه و عاقبت همی دانم ‌‌ که از ثنای تو هم خورد بازم تشویر

توقعست ز مشاطهٔ کرم که کنون ‌‌ بجلوه گاه قبولش نکو کند تصویر

اگرچه زشت وگر راست نازنین صفت … بچشم مهر نگر سوی نازنین اسیر
نه چشم کاین دارد نرگس گوش نثار … برای کامش تو از بهر بندگی بپذیر
بنازد از جگر گوشه ضمیر مرا … که من چون دلش پرورده ام به شیر
حلال زادگی و اصل پاک و گوهر بین … نگه مکن بسه خردگی و شکل حقیر
وگر نباشد بر ذوق خاطر اشرف … تو از بزرگی خود درگذار و خرده مگیر
بساط جاه عریض تو باد چرخ بسیط … ز ذیل عمر طویل تو دست دهر قصیر

[illegible] … الزین ابرهیم البنداری الدمشقی

نسیم باد صبا هیچ عزم آن داری … که آن بکاهل طبعی خویش بگذاری
بپای تو جو دو کامست طول و عرض زمین … بگاه قطع مسافت ز تیز رفتاری
توقعی ز تو دارم ز روی هم نفسی … اگر شغل نداری و برخ شماری
تجشمی کن و بگذر بکار ما پرداز … ز ناتوانی اگرچه مزاج ما داری
سحرگهی که چو دعای شب خیزان … بسان ترک شده باشی ز رنج بیماری
ز اصفهان حرکت کن بشام صبحدمی … بنزد صدر افاضل قوام بنداری
چو با نسایم اخلاق او درآمیزی … ز روی نسبت هم بیشکی و هم کاری
نگاه دار ز بهر دماغ مشتاقان … ز خاک پایش اگر شمه بدست آری
ودیعهای دعا و ثنای من چندان … که حصر آن متعذر بود ز بسیاری
سپرد ترا بر طبق شوق و معرض اخلاص … چنانک من بسپارم بمهر بسپاری
از آن سپس که ببوسی زمین حضرت او … پیام من بزبان نیاز بگزاری
بگوی کای ز معانی خوشه سپرت بکل … بجای آنکه بمدحی سزاواری
بر ستهای چمن بر مجاهزان بهار … همه ز کیسه خلقت کنند عطاری
چو تو عرایس افکار خویش جلوه دهی … شود ز شرم رخش آفتاب گلناری
سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را … زبان کلک تو انگاه مر بعز گفتاری
ستارگان فلک با کمال شب خیزی … ز دولت تو کنند التماس بیداری
ز عکس خون دل حاسدان تو هر شام … چو معصفر بسته شود آسمان ز نگاری
ز صبح گو نه برین صوب مانی گذری … دل تو عادت راحت گرفت پنداری

مرا

مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد — زلب بچشم رسد نوبت گهرباری
ز معظمات امور ارچه بنودت پروا — که نام ما ببر انگشت لطف نگار
ازان مکارم اخلاق نیست مستبعد — که یاد می کند از ما بوقت بیکاری

زمی سپهر محلی که دون رتبت تست
توئی که شخص هنر از طوارق حدثان
بدان بساط فلک گرد خویش می گردد
با آفتاب و سحابش چه التفات بود
طلایهٔ کرمت برطریق اهل هنر
فلک که رای تو شد مقتدای افعالش
جدا ز سایهٔ تو نیست ذرهٔ خورشید
ز سایهٔ تو شدست آفتاب روی شناس
کجا رسد سوی درگاه تو فلک ز وهم
بسا لها نرسد آفتاب روشن دل
بزرگوارا داعی مزید دولت تست
ازان بحضرت تو کم آورد زحمت
شب دراز بمدح تو می کنم کوتاه
سخن بصدر تو آرم که بر تو مقصورست
لطیف طبعان دانند قدر لطف سخن
سخن سرایان هستند لیک صاحب ذوق
خدای داند اگر دانم اندرین شعرا
سخن چگونه برم نزد آن که از غفلت
زمن چه فرق بود تا بدیگری ابرا
چگونه دارو درد خود از کسی طلبد
همه فروتنی من زشومی طمعست

هر آنچ عقل ز اقسام آفرین داند
چنین جاه ترا معقلی حصین
که خویشتن را با قدر تو قرین داند
کسی که دست بدان راه و آستین
کجا که ازسه نبیسی کمین دان
رضا و خشم ترا اصل مهر و کین
ازانک روشنی کار خود درین دا
که هم نشین را هر کس هم نشین
کی راه خود با چرخ هفتمین داند
دران دقیقه که آن رای دوربین
فلک بمهر تو جان مدار همین داند
که او ملالت آن طبع نازنین
گواه صادق من صبح راستین داند
کسی که قیمت این گوهر ثمین
که قدر باد صبا برگ یاسمین داند
حریف چشمهٔ حیوان و یار کین
کسی که ظاهر تفسیر حور عین داند
شمال را بسی جهد ازین
که رخش رستم چون صورت کلین دا
کی خار را زعداد ترنجبین
خرد رخال من این حال جمله همین دا

رباعی

از صحبت جاهلان ...

سمع چو منقطع آمد گرنه زانگه
که خویشتن را کمتر ازان واین داند

ز پیر عقل سوالی بپر بری کردم
کی دوست آنکه دوای دل حزین

بگفت آنکه غم کار فصل خواهد خورد
جواب داد که صاحب بهادین داند

مگیر باز ز داعی وظایف لطفت
که او ذخیرهٔ خود از جهان مبین

ترا مزنی خود دانم و دعا گویم
خدای جل جلاله زمن حزین داند

[illegible]

ای سروری که در دمن نفس با طفته
دایم بود بمدح تو رطب اللسان سخن

کاه جلال هیبت تو بیز چرخ را
از عجز شهربند شود در دهان

خالی نیافت گوشهٔ از صیت سایرت
چندانکه برد دید بگود جهان سخن

جایی که خامهٔ تو نهد در زبان شکر
لختی بود همانه از طوطیان

ز آب حیات جام لبالب کشد فلک
چون من کنم بمدح تو از لب روان سخن

در معرض مدح تو گویم سخن زجان
والحاکی لطف نیست نگویم زجان

اندیشهٔ مدح تو کردم خرد بطنز
اندر زبان گرفت مرا همچنان سخن

کفتا سخن بپایهٔ مدحش کجا رسد
گیرم که خود رسانی بر آسمان

با آنکه در معانی ذات شریف تو
یکباره قاصرست ز شرح و بیان سخن

در حضرت رفیع تو چون از من وضیع
لایق نبود رانده از سوزبان

اینک ز بهر رسم ثنا از طریق عجز
آورده ام بخدمت این آستان سخن

جان گداخته که آورده ام نه شعر
ور نیست باورت ز من اینک بخوان

از جان بکاست هرچه مرا در سخن فزود
زیرا که پارهٔ ایست زجان نهان سخن

لب تا لب جهان سخن من گرفت و من
از غصه می کنم بلب اندر نهان

زین پس مراز دولت ار تربیت بود
باشد سخن چنانکه نباشد چنان سخن

لطف تو کهنه بود که یاد آورم ز تو
زنهار تا نگرد فراموش آن سخن

یا بابت مدحت تو بیابم دگر ز من
گویم هزار سال درین داستان سخن

٩ وله ایضا فی المراثی

این واقعهٔ هایل جان سوز نه چنبد
وین حادثهٔ صعب جگردوز نه چنبر

برار

بر بازه بنید ستم کردن گنجشک
بر شیر شغالان شده پیروزه ببینید

آن سلطنت و قاعدهٔ حکم که دی بود
وین عجز و پریشانی امروزه ببینید

او دوز دل خلق درین ماتم خون بار
یک شهر پر از آتش دل سوزه ببینید

در عیبی یک روزه نذیری که سخن گفت
فصالی این طفل نو آموزه ببینید

[illegible]

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند
بدگمانم تا چرا آن سیمبر باز آمدند

ارمغانی حنظل آوردند و صبر از بهر ما
گرچه خود با تنگها قند و شکر باز آمدند

چون ندیدم در میان کاروان معشوق خویش
گفتم آیا از چه اینها زود دیر باز آمدند

او مگر از نازکی آهسته تر می راند اسب
یا خود ایشان از رهی دیگر مگر باز آمدند

شرط هم راهی نبد کان سایه پرورد مرا
بازپس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند

ناگهان در نیمه ره طفلی جهان نادیده را
در خطر بگذاشتند و با بطر [illegible]

گوهری کش جان بها بود اندر آب انداختند
وز برای حفظ رخت مختصر باز آمدند

قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند
در بیابانی و خود با یکدگر باز آمدند

مژده آوردند کاین یک میوهٔ دلها رسید
بی ز قول خویشتن هم بی اثر باز آمدند

وه که چون آغوش بگشادم من از هر کنار
چون رفیقان سفر سوی حضر باز آمدند

وه که چون نومید گشتم از همه امیدها
چون مرا اسب و غلام او ز در باز آمدند

دوستان و یارکان از بهر استقبال او
همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند

چشم روشن چون ستاره پیش او رفتند باز
جامه بدریده چو صبح اندر سحر باز آمدند

بر نشاط روی او همسایگان کوی او
مطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند

مشفقان او خبر پرسان بدروازه شدند
وه که چون نومید از آنجا بی خبر باز آمدند

چاکران کز پیش ما نه سنگ بیرون تاختند
سنگها بر پر زنان ما را ببر باز آمدند

آه از آن ساعت که هم رازان او با چشم تر
نعره زن در خون چکان پیش پدر باز آمدند

چشم و گوش من که بودند بر سر راهش مقیم
چون جان دیدند حاصل کور و کر باز آمدند

خود ندانم تا از آن دم چه بر خاطر گذشت
کان عزیزان یک بیک از ره که زبان آمدند

چشمهای من که می جستند دیدارش در آب
همچو غواصان ز دریا بی گهر باز آمدند

رباعی

از دوست مرا یکی نظر می باید
از صحبت جاهلان گذر می باید
سیم و زر افسانهٔ دنیا هیچست
علم ادب فضل هنر می باشد

فرد

از دل ببر آل دشمنت درین گنبد سپهر
از روی کینه کینه از روی مهر

تا زبی خویش را با بار وخر کردم براه ... باز تا مد تا ز بیم بار وخر باز آمدند
خاک غربت آتشی از آب حسرت برفروخت ... عالمی زان درد دل خونین جگر باز آمدند
شاخکی نوباوه را کردند آنجا خشک بند ... لاجرم با کام خشک و چشم تر باز آمدند
بر لب جوی فرو بردند سروی را بخاک ... پس بن ماغنچه آسا پرده در باز آمدند
چون ندیدند آن جوانرا زیر آب و زیر خاک ... مرغ و ماهی از پیش زیر و زبر باز آمدند
مردم چشمی که از وی روشنایی داشتند ... از قبول روشنی ماه و خور باز آمدند
آشنایان را که با او صحبت و پیوند بود ... پس عجب نبود اگر ز خواب و خور باز آمدند
من چرا خوش نگریم چون همه بیگانگان ... از غم او هر یکی چون من بتر [illegible]
مایهٔ جان و جوانی بد زیان راه ما ... فرخ آن کو با زیان سیم و زر باز آمدند
تو کجایی ای صبر جانم برفت از انتظار ... تو نمی آیی دگرها از سفر [illegible]
دیر شد تا نامه از تو نیامد سوی ما ... ورچه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند
سوز تا آمد هوای غربتت گز صوب او ... مرغ اندیشه همه ز بال و پر [illegible]
از دعا و همت ترتیب کردم بدرقه ... وه که تا آن بدرقه چون بی هنر باز آمدند
روز و شب در ماتم او گریه خونین کند ... چشم من روزیت بکار من اگر [illegible]
ستوهم باز از حیات چه دگی ده دیدار تو ... در دل من آن زوی خیر و شر باز آمدند
سخت جانی بیش از این چه رود کادر حال چه ... خاطر و طبع با شعار و سمر [illegible]
یارب او را بهره ور گردان ز سود آخرت ... گر رفیقانش ز دنیا بهره ور باز آمدند

نور دو دیدگان ز لقای تو داشتم ... یک سینه پر ز مهر و هوای تو داشتم
من جان و زندگی خدای جان و زندگی ... گر دوست داشتم ز برای تو داشتم
هر رنج و هر بلا که ز ایام داشتم ... از بهر دفع رنج و بلای تو داشتم
حقا که گرچه خلق جهان عیب من کنند ... محراب روی خود کف پای تو داشتم
تا روز هر شبی برو پای ایستاده من ... دو دست بر خدا بدعای تو داشتم
گرچه روزگار و فاکس ندیده بود ... از روزگار چشم و فای تو داشتم
پرمند شد دلم که کلید مراد ها ... رخسار خوب طبع گشای تو داشتم

حامد در

جای تو نیست تو گردش گردون بمن نمود — الحق نه این امید بجانب تو داشتم
با این دل شکسته و این جان ناشکیب — کی طاقت فراق لقای
معذور دار دست شریعت رها نکرد — گر ما تم تو من نه سزای تو داشتم
درد او حسرتا که همه باد پاک بود — امیدهائی که من ببقای
بنگر چه سخت جانم و چون سنگ دل که من — دم می زنم هنوز و عزای تو داشتم

وله ایضاً

زین پس نه بیند این دل من روی خوش دلی — بربسته گشت راه من از کوی خوش دلی
غمگین دلم که خو گر درد و محنت است — تا خود بود کجا نگرد سوی
پربار ماند کشت امیدم از آنک نیست — آب حیات را مدد از جوی خوش دلی
چون مجمر از چه سینه تنگم پر آتش است — زین سوخته جگر نه دمد بوی
در عرصه وجود اگرچه بسر دوم — چوگان قامتم نشود گوی خوش دلی
این طرفه بین که در دل تنگم هزار غم — گنجید و می نگنجد یک موی
بگرفت های های گریستن همه جهان — بنشست باد و بانگ و هیاهوی خوش دلی
جاوش ناله در همه آفاق بانگ زد — وای آن دلی که هست هوا جوی
نه غم شکیبد از من و نه من ز غم کنون — کز سر برون شدست مرا خوی خوش دلی
از بس بلا و غصه که بر یکدگر نشست — در دل نماند جای تکاپوی
سیمرغ خوش دلی پس قاف عدم گرفت — چون نقش نیست صورت نیکوی خوش دلی
الا اگر چو خوش دلی اندر عدم شود — ورنه نه بیند این دل من روی

وله ایضاً

چگونه در چمن خوش دلی کنم سیران — که مرغ عیش مرا روزگار پر ببرید
دو شاخ هر دو ز یک اصل رسته بر یک جای — بتیغ قهر اجل مان ز یکدگر
بنو جوانی ببرید شاخ عمرش مرگ — اگرچه رسم بنو دست شاخ تر ببرید
اگرچه منزل ما در سفر سراسر بود — ولیکن آنکه جوان بود زودتر

کسی که او نظر عقل در زمانه کند — جهان سرد که همه کار ز عاقلانه کند

هراح خاطر موری ازان باز ارد   اگر خود آب حیاتست ازان کرانه کند
قناعتست و مروت نشان آزادی   نخست خانهٔ دل وقف ایزد کانه ...
بنیک و بد بسر آید جهان همان بهتر   که زندگانی با طبع شاد خانه کند
ز شکر در همه احوال یاوری خواهد   بصبر در همه احوال استعانه کند
زبان ز کفتن ناکفتنی نگه دارد   که شمع هستی خود در سر زبانه کند
درین سرای که آغاز و آخرش عدمست   بحلق خویش طلب عمر جاودانه کند
زمانه را نشناسی که چیست عادت او   روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند
بنقد خویش خور و خوش باش و نا برنگ امروز   که عاقل از پی یک عیش صد بهانه کند
مخر غرور که فردا چگونه خواهد بود   که چرخ عمر تو ضایع بدین ترانه کند
اگرچه عالم جانی نیرزد انک ازو   برای تیر نظر عاقلی نشانه ...
ز گوشهٔ همه حال ناگزیر بود   که تا وظایف طاعت در آن روانه کند
کسی که صحبت و امن و کفایتی دارد   سعادت ابدی را طلب چرا نه کند
سرای خویش ار آدمی وطن سازد   ز شاخ سدره و طوبیش آستانه کند
اگرچه کار عمارت طریق دانش نیست   علی الخصوص کسی کاندرین میانه ...
بود هر اینه نزدیک عاقلان معذور   کسی که از پی مسکن آشیانه کند
که مرغ اگرچه توکل کند بدانه و آب   بدست خود ز برای خود آشیانه ...

۴

جهان پناها سال نوت همایون باد   کمال عدل تو معمار ربع مسکون باد
ستوده ناصر دین منکلی که طالع تو   قرین طالع اسکندر و فریدون باد
دراختیار قضایای عالم علوی   رموز کلک تو تقویم ساز کردون باد
دقایق کرمت از شمار بگذشتست   نفاعد درجات ز وهم بیرون باد
ز چرخ ملک تو هر دیو کاستراق کند   شهاب وار رمحت بروشبیحون باد
بحل عقدهٔ راس و ذنب که آری روی   بدست فکر تو آسان شده هم اکنون باد
ز شوق انک همی بوسه بر سم اسبت   ز انحنای الف خط استوا نون باد
هر اقتضا که قران سعود را باشد   ز اتصال نزین حضرت همایون باد

هنذ

شکون

هندوی درت کرزحل نبارد فخر   زترک تاز تو اوجش چو صبح هامون باذ
قضا جو نامهٔ حکمی بنام عزل تو بست   بدان اجازت قاضی چرخ مقرون باذ
بهر غرض که دهان باز کرد سوفارت   زبان خنجر مریخ کفنه کابزون باذ
کرآفتاب نه در سایهٔ ت کذارذ روز   ز لطفهای کسوفش عزار کلکون باذ
نوای زهره که در بزم رامش تو زند   جو ضرب تیغ تو در روی زرزم موزون باذ
دبیر چرخ جو اقطاع کاینات دهذ   بدست اوز اشارات شاه قانون باذ
برید کردون هر روز ازد که منزل   بحرمت آمذه با مزدهٔ دکر کون باذ
هوای ملک جو از دولت تو معتدلست   بهار عمر ترا روزها برافزون باذ
دلی که با تو نه جون مسطرست جون خط راست   میان جدول تقویم غرقه در خون باذ
وصول خسرو سیارکان ببرج شرف   جنانک طالع این سال بر تو میمون باذ

ولهُ ایضاً مدح بهاء الدین القزوینی

بهاء الدین که تا دور جهان بوذ   بسیدار مرکا جون تو یک جوان بوذ
سخی کانور دهانش مرز باشت   همیشه در ثنایت یک زبان بوذ
بدین خلق و لطافت کز تو دیدم   دعا کوی تو از جان می توان بوذ
فضولی دی سوالی کرد از من   که سرخیل فضولان جهان بوذ
که آن صندوقچه کز لطف صنعت   تماشاکاه اهل اصفهان بوذ
خرد روی کز بر انکشت حیرت   زبس کش حردهٔ کاری کران
و نقش دل ربایش جان مانی   خجل می کشت و الحق جای آن بوذ
نکار بده سیم آن شعر جون زر   برو بارب که تا جوف دلستان بوذ
بنزد خواجه کفتند بردی   که دستش طبرهٔ دریا و کان بوذ
چه فرموذ اندران معرض چه داذت   هماین بستری یارایکان بوذ
ازان سیمی که برو ی خرج کردی   بآخر سوذ دیدی یا زیان بوذ
وفا شد هیچ و حاصل کشت آخر   توقعها کز آنت در کمان بوذ
جواب و ندانستم چه کویم   که بندی استوارم بر زبان بوذ
بکفتم این قدر آخر که آری   جنان کم آرزو آمد جنان بوذ

مرا چیزی بفرمودند اما / بهایی نیک دادم در میان بود
کرم فرمای و حل کن مشکل من / که در این کار لطفت هم ضمان بود
چو من لایق نبودم تا که بهر / بنزد خواجه بردیم و همان بود

آدمی را چهار حالت هست / در دو گیتی زیانی و فانی
هر یکی با هزار گونه بلا / خواه پیدا و خواه پنهانی
من بتفصیل شرحشان بدهم / تا تو انکار کرد نتوانی
زندگی مرگ و گور و رستاخیز / زین برون نیست گر مسلمانی
محنت زندگی همی بینی / ناخوشیهای مرگ می‌دانی
وحشت گور و هول رستاخیز / در کتب دیده و همی خوانی
آخر این آدمی بیچاره / کی کند شادی و تن آسانی
حاصل کار او چو درنگری / هست جمله غم و پشیمانی
نیست در اعتقاد دانایان / هیچ نعمت ورای نادانی

وله ایضا

بنزد باختن اندر بلا و درد سرست / ازو حذر کن و بگریز اگر ترا بصرست
صلاح خویش نگه دار و تا فلاح مجوی / که در صلاح و فلاح تو نرد کینه ور
بجاه ازو خللست و بفضل ازو نقصان / ازو بمال زیانست و زو بتن خطرست
کهی بکوبی زانو و گه بکوبی سر / درست گویی دست تو دره عمر
کهی بخایی لبها ز بس دریغ و فسوس / چنانکه گویی در زخمهات نشترست
هر آن حریف که با تو بباخت دشمن شد / و گرچه او ز همه دوستانت دوستر
کهی بنالی و گویی اگر چنین زدمی / ببردمی و کنون شد که زخم من دگرست
کهی بگیری و گویی مگر براید نقش / کهی بر زدی و گویی حریف کور و کر
چو بنگری همه بازیت دزدی آمد و مکر / چو بنگری همه گفتی تو گویا مکرست
بعشرت اندر کسب و بکسب در عشرت / نکو نباشد که حاصلش همه [illegible]
عجبتر آنکه همی نرد را هنر دانی / و گرچه در سخن [illegible] نظرست

اسیر

اسیر و عاجزی چوب و استخوان کشتن بچشم آنک مرا اوراخرد به بین هنرست

ای ضمیر تو غیب را جاسوس وی تو مسعود و حاسدت منحوس
مدتی رفت تا مرا کرمت نه زمطعوم داد و نه ز ملبوس
کرده حبس رسم من که جرم وین هم از بخت و دولت معکوس
مکن ای صدر رسم من بفزست مشکل بیش ازین مرا ناموس
ور کنامی حوالتست بمن غله مطلق کن و مرا محبوس

ایضا

ابا صدری که شد پیش ضمیرت همه اسرار گردون آشکارا
بخدمت چند بار آمد دعاگوی بعزم آنک بستاید شمارا
کشیده از برای عرض در سلک دعا و خدمت و مدح و ثنا را
مرا نگذاشت دربان تو با آنک فراوان کردمش لطف و مدارا
ز در که بازگشتم کامرو ناکام همی خاریدم از خجلت قفا را
ندانم در میان آن همه خلق مرا چون باز می داند قضا را
بلای ماست این دربان غرزن خداوندا بگردان این بلا را
بلا را باز کرداند دعا ها روایت این چنین کردند ما را
کنون بر درکهت بر عکس اینست بلای باز کرداند دعا را

وله ایضا

گفته بودی که مرا کسی نیست عقل را این زتو باور نکند
تو علایی و در آنجا کی روی نیست ممکن که علاجر

وله ایضا

همه دریای جور پیشه شدند هر کجا در زمانه پر هنریست
با چنین نکبت هنرمندان وان آن کز هنر بر او اثریست
شکرها می کنم که گرچه مرا از هنر بهره نیست مختصریست

آسمانا زمی فراتر دارد — بسر و جان هرکجا که خریست

ولہ ایضاً

بزرگوارا دانی که نه ز تقصیرست — اگر دعاگو بر درگه تو پیدا نیست
ز روی ظاهر و صورت رهی گر آنجا نیست — روانت انک بصورت رهی کر آنجا

ولہ ایضاً

چنان سزد که کسی را که رتبتی باشد — غم کسی بخورد کو ضعیف حال بود
زکوة جاه چو در پایهٔ نصاب افتاد — ز واجبات همان چون زکوة مال

ولہ ایضاً

مکن ملامت من گر بخدمت خواجه — مرا ز یادتی اکنون تردّدی بود
ضرورت از پی قوت باید مرا رفتن — مرا ز بخشش او چون تعهّدی
تفقد ار نبود گو مباش سهلست این — ز من برای تعهّد تقاعدی نبود
ولیک محض خری باشد آمد و جایی — که گر نیابی هرگز تفقّدی

ولہ ایضاً

ای از پی حل و عقد داده — در بند و گشایش اوفتاده
جز با محرم ز غایت حفظ — راز دل خود برون نداده
سر کوفته و از صلابت — هم بر سر پای ایستاده
از بلعجبی زبانت اول — گویا شده بس دهان کشاده
خاموشی و گاه نطق لفظت — نه صوت همه حروف ساده
گویا بزبان حال گر من — نتوان طلبید نانهاده

ایا صدری که در بازار دانش — کند کلک تو دایم درفروشی
مکن سستی چنین در کار خادم — چه خواهد کرد با این سخت کوشی
جوابش باز ده تا من نگویم — جواب احمقان باشد خموشی

ولہ ایضاً

منعما شکرهای انعامت — بزبان قلم نباید راست

دوش در انتظار وعدهٔ تو بس که نشسته‌ام دلم برخاست
هرکرا لقمه در گلو گیرد شربت آبش از تو باید خواست

ولهُ ایضاً

عنایتهای خواجه در حق ما فراوانست نقل میکند ما تا
ندیدم زان عنایت هیچ تاثیر که ظاهر گشت در نیک و بد ما
مگر در اعتقاد این بزرگان یکی بودست خود اسم و مسمی

ولهُ ایضاً

هرکرا قربت تو بیشترست وانک او وز همه درویش ترست
وانک او دور ترست از بر تو بعنایت ز همه بیشترست
دست چپ گرچه بدل نزدیکست قوت راست ازو بیشترست

ولهُ ایضاً

زان پس که هزار غصه خوردم در بندگیت سه سال آزاد
گفتم که شود جرایت افزون چون هرکسی را زیادتی داد
افزون نشد این و آنچ خود بود یکبارگی از قلم بیفتاد
از صورت حال خود برین شکل دانی زچه آگهم همی یاد
خر رفت که آورد سروی ناورد سر و دو گوش بنهاد

ولهُ ایضاً

ایا ستوده خصالی که بر سپاه نیاز همیشه لشکر جود تو هست مستولی
ازان حدیث که در خدمت اشارت رفت جواب باز ده ار فعلیست ور قولی

ولهُ ایضاً

ای بزرگی کرامند بود گر مثل مدح اخلاق تو بر چشم خود بنویسیم
خطکی هست مرا گرچه جان نیکو نیست تا بدان هرچ مرا رای بود بنویسیم
این چنین خط که تو از بهر رهی بنوشتی نیست حاجت بر بران تو خود بنویسیم
خط که بنویسی وازوی نبود حاصل هیچ من بدین مفلسی از بهر تو صد

ولهُ

جون شدی خشمناک بر بنده / همه آثار قهر بنمودی
از ثریا فکند بر ثری / وز من آرام و صبر بربودی
آمدی با سر عنایت لیک / هیچ آثار آن نفرمودی
چون در احوال ما تفاوت نیست / پس چه فرقست خشم و خشنودی

وله ایضاً

دو چیز من بدعا خواهم از خدای / کمی عمر عدوت و فزونی زر تو
یکی بدانک توانگر شوم ز نعمت تو / دگر بدانک شود بیش دشمن زبر تو
خدای هر دو با قبال تو میسر کرد / چنانک بود مراد و هوای چاکر تو
اگر چه حال دعاگو تفاوتی نکرد / ز آنچ بود مکن کم سعادت سر تو

وله ایضاً

در جست رضای تو صدرا بقدر وسع / بردم بکار هر چه توانستم از حیل
مقدور آدمی دل و تن باشد و زبان / کردم برای خدمت تو هر سه مبتذل
تن خدمت تو کرد و زبان مدحت تو گفت / دل در خلوص معتقدی داشت بی خلل
چون بعد ازین همه ز تو ابست حاصلم / معلوم شد مرا کی جزا نیست بر عمل

وله ایضاً

مرا دوستی گفت قانع شو ایرا / که همواره غمگین بود مرد طامع
قناعت نکو باشد آری ولیکن / هم آخر بچیزی توان بود قانع

وله ایضاً

صدر مقبل کمال الدین تا چو تو / در جهان نیست داهی و گربز
چند داری مرا براه امید / مانده در انتظار مستوفز
هر حسابی که کردم از کرمت / سر بسر حشو بود نه با درز
این که با من گرفته در پیش / نیست در مذهب کرم جایز
محض تقصیر می کنی با من / ورنه باور بکا کنم هرگز
در همه کلی چو تو قادر / مانده در جزوی چنین عاجز

عمل دادی و پس معزول کردی — چرا بر فور این نوعی ز هزلست
أَلَمْ نَجْعَلْ لَهُ عَيْنَيْنِ حق گفت — ترا عین عمل خود عین عزلست

هر چه خود مینهد تا او را درم و سیم بود — خویشتن خویش بخورد یا نه نگاهش دارد
بکرگس نه بپرسد طمع سوی تا او — می خورد فارغ و این خیره قفای خار
عمر آنان در طرب و ناز گذارد نرگس — تا زر و سیم خود از چشم فرو نگذارد

وله ایضاً

اگر چه مدتی شد تا ز سالوس — گذر بر کوی خماری نکردم
چو ناجنسان ز روی خام طبعی — می اندر جام می خواری
بچشم فاسقی از راه تهمت — نظر در روی دلداری نکردم
بجان با خوب رویان بهر بوسی — من کم مایه بازاری
سماع چنگ و روی یار همدم — ز بی یاری من انکاری نکردم
گرانجانی که رسم زاهدانست — تو خود دانی که بسیاری
بباطن پارسا خود نیستم لیک — بظاهر فاسقی آری نکردم
چرا در خلوتم محرم ندادی — چو کس را قصد آزاری
اگر کردم ز جام باده توبت — ز نقل و گوشت و نان باری نکردم

وله ایضاً

9

سرفرازا چرا رها کردی — دیم و آیین سروران دگر
نه هر آن کس که چاکری تو یافت — رفت در خون چاکران
بر فلک گرچه ماه و خورشید ند — نیز هستند اختران دگر
در سرای تو صد گران بنشند — بر سرش گیر یک گران
هنر و فضل و علم یکسو نه — هستم آخر چو این خران دگر
بر من از روزگار جور بسیست — بهر این نیز هم بران
شعرکی نرد تو فرستادم — لطفکی نیز کرده با آن ضم

التماسی چنین کرده در و … کی نبیر زیر پای مرزد قلم
التفاتی بران نفر مودی … یعنی ازاین مراجه بیش وجه کم

ولد ایضاً

خسروا نکته زمن بشنو … تا تو باشی زملک بر خوردار
حلکی راستی جون ترازو بیست … دایم از عدل خود معیر دار
یک سرش آهنست و یک سر زر … هر دو بر جای خود مقرر دار
لطف و عنف زر و آهن او … هر دو با یکدگر برابر
زاهن آن سلاح لشکر کن … و ززرش برگ و ساز لشکر دار
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر … آهنش در برابر زر دار
دوستان را بزر توانگر کن … دشمنان را بتیغ سر بر دار

ولد ایضاً

محقق است که چیزی که آن رسد بکمال … بود هر اینه آن چیز را نهیب زوال
اگر نبوده من ختم شد سخن چه عجب … رسیده است دراباء من سخن بکمال

ولد

صوفی نهاد عادت اسم توکلیست … قانع بوذ بهرچه خدا داذ می خورد
نه رسم ادخار شناسد نه جمع لوت … هرچه آمدش بدست بنهاذ می خورد
نه زحمت غراره وانبان و توبره … روزی خویش از عدم آباذ می خورد
زنبیل و دلو کهنه و جاروب و بوریا … هرچه آن بیافت فارغ و آزاذ می خورد
هرگاه کلکه آذم یاران علی الفتوح … از بامرو ددر آخرش افتاذ می خورد
وقتی زآرخانی شاگرد بنده بود … اکنون بعلم مِه از استاذ می خورد
دشنام زشت می دهد مرزان هر دو کام … جون چند قدف جونه هشتاد می خورد
جون نیستش زنه علی قوت نعوظ … بجاره تازیانه بیداذ می خورد
روز و شبش بوعده تو دم همی دهم … واو آن دم که زند کیش باذ می خورد
اسبی که انده علفش خاطرم بسوخت … وصعش کجا درین دل ناشاذ می خورد
از عشق کاه بر رخ من بوس می دهد … بریاذ سبزه خنجر بولاذ می خورد

ایا صدری که بی عون سخایت / ترا تو بر نمی دارد هنر بر
قضا با آسمان صد باره گفتست / که از فرمان او بیرون مبر سر
کمان چرخ را بازوی حکمت / چو چنبر آورد در زیر کز سر
ز انعام تو دارد خون در رگ / هر آنکس را که باشد مغز در سر
بدان جبه که پارم داده بودی / مرا بفراشتی از ماه و خور سر
همی کردد مرادم سر که امسال / سنانم جبه و دستار بر

خطی بنبشته بودی هم من پار / کران شد کار و عیش من مهنا
کرم فرمای و دیگر بار بنویس / که نیکوتر بود خط مثنی

ایا صدری که آمد چرخ بنسلی / یکی از بندگان جا بلوست
رسید اینک بشادی نوبت آنک / برد سقف او آوای کوس
بسی روزست تا چرخ از شب و روز / همی سازد دوات آبنوست
وزارت جشم بر ره دست بردست / همی دارد امید دست بوس

شنیدم که مخدوم اهل هنر / بسمع رضا شعر من گوش کرد
بذوق تمام آن شراب گران / که من داده بودم بسی نوش
چو سرمست شد فکرش زان شراب / که جان را بیک جرعه بیهوش کرد
بشد با عروسان ابکار من / دو دست قبول اندر آغوش
ولیکن چو کابینشان خواست کرد / باقبال من خود فراموش کرد
زبخشش همی راند کلکش سخن / نوالم مرا او را که خاموش

وله ایضاً

بر سر ما آمد ابر بهمنی / همچو سلطان بر سپاه ارمنی
شد جشم من سیه گیتی ز برف / گرچه زاید از سپیدی روشنی
گر سپید آمد سیه کاری برف / وصل حالا کست درمود افکنی

روز عیش است و سماع خرمی … نیست روز مدبری و تن زنی

برف چون بر نقره زد شاید که تو … دست نه آزرمی اندر زر زنی

وقت آن آمد که در خرگه خزی … و ز تنور و منقل آتش برکنی

ریش شادی گیری و در خود کشی … خوش برای سبلت غم برکنی

روز هزلست و نشاط و خرمی … نیست وقت روستی خواهر زنی

سرد شد بازار درس و مدرسه … کیر خر در کون تاج زو زنی

هر کسی ترتیب لوتی می کند … مومن و سنی و کبر و باطنی

گرد از جان سیرآبا مرحبن … هر کرا در خانه بنود خوردنی

خواجگان با نوا اکنون خورند … کاچی و تتماج و لوت معدنی

بی نوایان بزم سیر خود کنند … کاسهای کالجوش بک منی

انک فاسق باشد اکنون می خورد … وانک اورا هد بوذ نیمشکنی

وانک از هر دو جو من محروم ماند … نیست الا منده بور و کشتنی

یارکان جمعند و من تنها چنین … مانده اندر کنج خانه منحنی

در گریبان چون کشف دزدیده سر … با لبی خشک از غم تر دامنی

آتش اندوه می زاید ز ابر … گرچه دارد او ز آب آبستنی

ای خدا یارب بکن ز آفتاب … گردن این ابر مبرم بشکنی

[illegible] ۹

ای آفتاب ملک که از سیر تو گرم … چون صبح گاه و فصل پر از خنده کرده

از بس که همچو غنچه گلی دل نوذکی … چون نرگس ز شرم سر افکنده

خطیست کرد عارض خوبان معنوی … نعتی که تو ز خامه فرخنده کرده

جمعند در هوای تو دلها را اهل فضل … تا صیت جود خویش پیرا کنده

فضل شکسته را تو دلی باز داده … امید مرده را تو بدم زنده کرده

بی من زبس که با منت انواع لطفهاست … الحق ز حد برونم سرمنده

دارم امید آنک رسانی بانتها … این ابتدای لطف که با بنده کرده

وله ایضا

ایا صدری که خورشید فلک را / پیش حکم تو بر خاک حدست
بدست ظلم از عدل تو بندست / پیش فتنه در رای تو سدست
همیشه جاه تو عالی چو رایت / همیشه جد تو صاعد چو جدست
زبخت خود نه از جود تو بینم / گر از تو التماسی مسترد
زجودت خواستم چیزی محقر / که دانستم که آن معنی معدست
بجد من نشد آن هم میسر / کی بر جدست قسمت بر بجدست
معاذ الله کی کس در خاطر آرد / که در طبع تو هرگز منع و ردست
ولیکن تا همه عالم بدانند / کی حرمان من اینجا تا چه حدست

شهاب الدین فضل الله

شهاب الدین که زبانم بپرواز مدایح تست / رهی که هست ز تو جان فضل را شادی
بدست عقل زبان خیال در بستی / بنوک کلک درِ سِرّ غیب بگشادی
گشاده گشت بیک ره طلسمهای عدم / چو تو طلایه فکرت بژرف بفرستادی
چرا کی اهل سخن را ندانکه کنند بطبع / بجای خود بود از باشد از تو آزاد
زمین بحضرت شاه جهان رسان و بگوی / که ای یگانه عالم بمردی و رادی
برخت بخشش تو خون لعل و آب گهر / بکند خنجر تو بیخ ظلم و بیدادی
زجود دست تو پیدا ذیر زر و گهر ست / و گر نه داد همه چیزها نکو دادی
عروس خاطر من رغبت جناب تو کرد / اگر قبول ترا هست رای دامادی
نواله شرف از غایبان دریغ مدار / چو در سرای کرم خوان عام بنهادی
صدای صیت تو آواز داد و خواند مرا / مگو که خواندت اینجا چگونه افتاد
بکنه آرزوی کس کسی دگر نرسد / جز آنکه هست ترا آرزو و جان یادی
بوقت لطف نوازش مکن فراموشم / که بر دعای سحرگه مرا تو بر یادی

وله ایضاً

جهان فضل و فضایل امام ربانی / که قایم است بتو قوت مسلمانی
شهاب چرخ شریعت که گشت خاکستر / ز تاب نور ضمیرت نفوس شیطانی
برای تحفه جان می برند دست بدست / جواهر سخنت سالکان روحانی

جو در معالم قدس است منزح نطرت　　کی التفات نمایی بعالم فانی
جو نیک در نکری کمترینه خاشا کیست　　بچشم همت تو کاینات جسمانی
بلای عالم و شوق من و فضایل تو　　بیان پذیر نباید بنطق انسانی
بسنده باید باران اشکهای مرا　　اگر ز صبر بدوزم هزار بارانی
مرا و سهر مرا پشت بازدی و شدت　　فرو گذاشته دیوانه را تو ویرانی
بپیر علم و عمل می بری بتو نیز سز　　کسی که هست اسیر قیود نسیانی
مراکی پای ندارم تو دست گیر ارنی　　تو خود بسیر فرشته بری بآسانی
مرا ز دوری جانست این همه غم دل　　وگرنه تو همه حال مونس جانی
ز لوح سینه من آیت خلوص و دعا　　اگر چه من ننویسم جواب میخوانی
از آنج بی تو برین جان خسته می گذرد　　چه گویم و چه نویسم تو خود نکودانی
بالتماس چو زحمت نمایت که تو خود　　ز من دریغ نداری هر آنچ بتوانی

وله ایضاً

ای پیشوای شرع که ابنای روزگار　　از بهر دفع ظلم بتو التجا کنند
ارباب فضل ملتزم منتی شوند　　در خدمت تو گر بمثل جان فدا کنند
احوال روزگار از آن شد که بعد ازین　　از بهر سود رغبت بیع و شری کنند
دیر بیت تا کی زحمت حضرت همی دهم　　انصاف نیست خوش که گرانی بسی کنند
ابرام رسم ماست نه ابعاد که واجبست　　بل هر کجا که خود طمعی ابتدا کنند

وله ایضاً

زمرک نا خوش تو چیز اگر تواند بود　　حیوة در کو نه نظر تواند بود
چگونه زنده بود انک مرّت العمرش　　ندارد جزای و نه از خود خبر تواند بود
جو در مکون و تکوین او نظاره کنی　　مکونات همه مختصر تواند بود

وله ایضاً

ای بزرگی که در جهان کرم　　کس چو تو داد اصطناع نداد
بعد ازین سر ز دست اینک ترا　　گردن از روی امتناع نداد
بوذم از تو سخن تو تعهد را　　بخت توفیق اجتماع

بلکه کویم کی خواجه شعر مرا ... بیش تشریف استماع نداد

بسخنهای همچو آب زلال ... قیمت شربتی فقاع نداد

نه زتقصیر بود اگر خادم ... درچنین حالتی صلاح نداد

زانک یک روی در تقاضا داشت ... خود مرا رخصت وداع نداد

وله ایضاً

ایا صدری که مغز اهل معنی ... زجام جود تو در بحر شکرست

زتوقیع تو مارا پای تا سر ... جو تو قیعت غریق حمد و شکر

وله ایضاً و یلیس الحطب

ای ز وصف مکارمت قاصر ... هر فصیحی و مدحت آرایی

نوبتی آنکس که در دیار گرم ... چشم غفلت ندید همتایی

زابر چون برف سیم باریدی ... گر بدی چون دل تو دریایی

تا شد امید با کفت گستاخ ... هر زمان می کند تمنایی

باز چون حرف دیگر باره ... با من از سر گرفت ایذایی

ناگهان درمیان فصل ربیع ... برفی آغاز کرد و سرمایی

زاستینم برون نشد دستی ... زاستانم برون نشد پایی

زانگشت آتشم ببشتی ... نه زهیزم خلال بالایی

طمع خام گفت رو لختی ... هیزم آخر بخواه از جایی

تا جو در مطبخ تو چیزی نیست ... ما بدان می پزیم سودایی

کز سخای تو مصلحت بیند ... بکند این قدر مواسایی

وله ایضاً

درمدح تو اگرچه مجالی فسیح بود ... وین بنده را زبان عبارت فصیح بود

چندانک خواستم کی کنم نظم مدحتی ... نه معنی غریب و نه لفظ ملیح بود

چون بادپای خوش رو اندیشه گرم کرد ... از عجز در سر آمد و غبنی قبیح بود

گفتم قلم شکست مرا دست یا قلم ... وین از کسل نبود که عجز صریح بود

بسیار کرد طبع پریشان برا مدم ... نه پاسخی بجای و نه عذری صحیح بود

تا عاقبت ز عقل شهپر که موجب — این بوذ و بس که قدر تو بیش از مه چ بوذ

ما نه مردان سر پنجه و بازوی تو ایم — کار ما جدل و قوت بازو مفکن

ما بشی جو تو صدر همی سینه کنیم — این چنین لاغر بانرا تو ز پهلو [illegible]

بازوی سحر سلامت ز رضای تو کشید — وقت جوشن عمارت کن و بازو مفکن

هرچه با سک بتوان کرد بکن با من لیک — سیر مردا که گرگ بر آهو [illegible]

جره بازان همه از بیم تو پر می فکنند — تو همای کرمی صعوه و تیهو مفکن

در برم ار هوای تو زنم همچون نای — پس چو چنگم چو عنا در پس زانو [illegible]

هم حق خدمت و هم حرمت پیوست مرا — این همه حرمت و حق خدمه بیکسو مفکن

کرمی کان سه سالت شوذ از ابرو باز — بر و چشمت که بیک لحظه بر ابرو [illegible]

وله ایضاً

ای صدر روزکار بعهد تو روزکار — چون دلم جو شادی هر کس جو مهجور ذ

روزی ز روی لطف نکوئی که خود فلان — در حالتی چنین خود ده کس چه [illegible]

از خورد جونکه جانورانرا کزیر نیست — دانم کی نیستش ان متدس چه مهجور ذ

از ما نیافت هیچ و کسی دیگرش نداد — او خود نداشت دست کی بر چه [illegible]

وله ایضاً

آمد رهی بحرمت و تا دیر کذشت — ویکه ندید چهره مخدوم بازکشت

راهی دراز بوذ و ز تابش آفتاب — چون سک بوذ کامرو جز [illegible]

آمد بدرکه منتظر روزکار — دادش نداد دولت و مظلوم بازکشت

تا آن زمان نشست که سلطان نیمروز — از ترک تاز مملکت روم باز [illegible]

ای پرده دار لطف کن و خواجه را بکوی — کامد رهی بحرمت و محروم بازکشت

وله ایضاً

همیشه نعمت دنیا بسوی آن یازد — که او جزای بدیها نیکوئی سازد

دران مقام که آسیبی از کسی رسدش — دران بکوشد کورا بنار بنوازد

ازان درخت چنین سایه دار و بارورست — که میوه بخشد آنرا که سنگ اندازد

مجلس سامی مجد الدین ای کان هنر — چون از رنج وصداع وزحمت بسیار من
چون زمن هرگز نباید آزار طبع نازکت — نه سبب شاید که جوید طبع تو آزار
تو بدفع کار من مشغول و من فارغ که خود — دوستی دارم که هست او مشفق وغمخوار من
چون تقبّل کرده باری تغافل شرط نیست — جست درکارای و هنوز زین بحور بیمار
نه تو دانم بر نیاید کار من زین مدبران — زانک خود نه غصّه هرگز بر نیاید کار من
بر زبان کلکم این لفظ از سر طیبت گذشت — تا عبارت بر دلت نشنید از گفتار

ولهُ ایضاً

صاحبا عمر بیست تا از عدل تو — عالمی در انتظار فرصه اند
تا نظر در حال اینها افکنی — کز تظلّم رافع این قصّه
لعبها بیند در شطرنج ملک — انک ساکن بر کنار عرصه اند
می کند از غصّه افغان بر درت — درد لان قومی که صاحب حصّه
وین عجب نبود که خود صاحب دلان — هر کجا هستند اسیر غصّه اند

تو بعلم نجوم فخر کنی — گوئی این اصل علمها آمد
چیست علم نجوم جز ژاژی — کالت و سازهر کدا
گاه گوئی که آن صواب آمد — گاه گوئی که این خطا آمد
علم شرعست علم و هر چه جز او — بحقیقت همه هبا
نیست خالی منجم از زلّت — ور چه مقبول پادشا آمد
بس عزیزست مرد دانشمند — ور چه درویش و بی نوا
گرچه سر بر فلک برد این علم — ور چه با طبع آشنا آمد
حاصلش چیست جز شمار دو قرص — که کجا رفت و از کجا

ولهُ ایضاً

ای کریمی که گاه فیض نوال — رشح کلکت معلم ابرست
از عطای تو نیمه بر سید — وان دگر نیمه هم بران کبر
همچو ایمان براه انعامست — نیمهٔ صبر و نیمه شکرست

ان چنین منکری که این وجه است — امن بدیدم علاج آن جوست

وله ایضاً

مشو ایمن زکید خصم ضعیف — گر تو اندیشه نکنی کند
تار ابریشم ار چه باریکست — وقت باشد که کار تیغ کند

وله ایضاً

چو عادتست که ابنای دهر در هر قرن — کرم بلاف ز عهد گذشته وا گویند
بیان کرده بباید کریست کز پس ما — حکایت کرم از روزگار ما گویند

وله ایضاً

برون رفتم از خانه دی ناگهان — تهی بود از آیندگان کوی من
فرو رفته با خود باندیشه — جوانی درآمد ز پهلوی من
گرانی ببالا دو چند اشترک — چو انگشت او چون دو بازوی من
حمایل ز پولاد در گردنش — چنان قطره آب از جوی من
بزد دست و پولاد روشن ز بر — برآورد و آهخت رخ سوی من
چو نزدیک شد بی محابا کشید — برهنه بیکبار در روی من
چو از بیم دل من نرفتم ز جای — نه آژنگی آمد در ابروی من
برآهخت تیغ و بیازید دست — یکی پاره بگرفت از موی من
عطا دادم او را ز خود اندکی — ز شادی ببوسید زانوی من

سپهر شعبده باز از درون پرده غیب — لطیفه دگر آورد که هلا صلوات
رسید دختر دیگر مرا و یکباره — ببرد رونق عیش و ببرد آب حیات
اگر نتایج صلبم بود بدین قانون — نه هیچ رنگ شفا یابم و نه بوی نجات
اگر نباشد جز رابعه دوم دختر — چنان بهست که ما سوی عدم برد برکات
ازین سپس سخن خوش نیاید از من از آنک — بنات فکر بدل شد مرا بفکر بنات
بنات را ز پی نعش آفرید خدای — ز بهر آنک سپهر آمدست درجه کات
ز مکرمات بود دفن دختران همه وقت — اگر بحال حیاتست و گر بحال ممات

هرکرا

وله ایضاً وصف البنا

هر کرا جای این نگارستان بود　　　دایم اندر روضهٔ رضوان بود

بیت معمورست و تا این خانه هست　　　خاندان ملک ابا دان بود

گر جهان طوفان غم گیرد چه باک　　　هر کرا او را کشتی زین سان بود

کعبهٔ ملکست و دایم خلق را　　　روی سوی این چهار ارکان بود

سدره با طوبی چو پیوسته کجی　　　میوه او این نگارستان بود

عود خام از رشک چوبین والهست　　　بر سر آتش مقامش زان بود

خانه دیدستی چو این هرگز که آن　　　خیمه و تخت و سرابستان بود

گر خداوندش بدین راضی شود　　　هندوی چوبک زنش کیوان بود

باد معمور از بقای خواجش　　　تا بقا را در جهان امکان بود

٩

من نه برگ از تو این یکبار　　　شاخ نه برگ و بار میخواهم

خرد و درهم شکسته نه ببهی　　　دست و پای هزار [illegible]

زان درختی که در زمستانها　　　میوه آرد بسیار میخواهم

میوه آن درخت تا ربود　　　دانک من خود چه نار [illegible]

تا ازین لفظ فهم آن نکنی　　　کز تو دار چنار میخواهم

تخت مرغ بشاه مت چو بهر　　　اسب آتش سوار میخواهم

وین هم از غایت خری منست　　　با نه کلزار خار میخواهم

مرکب تند و تیز آتش را　　　علفی خوش گوار [illegible]

در سرای من ارچه هست عزیز　　　علفی سخت خوار میخواهم

تر و خشک آنچ هست در همه حال　　　خالی از انتظار [illegible]

وله ایضاً فی التقاضا

مفتی ملت انعام و کرم　　　اندرین حال چه می فرماید

در حق شخصی درمانده چنانک　　　کی سبو و خلق همی خشاید

جفنه بسیار بکنجی اندر　　　واندرو باد همی پیماید

خرج بسیار ز ناچار بود / وانکهش خانه عمارت باید
باز ترتیب زمستان درنی / که ازو بوی بلامی آید
وانکه او سیم ندارد جز آن / کی بدان آینه بزداید
درچنین حالتی از ضعف خویش / کر تقاضا بکند زر شاید

ولهُ ایضاً

ای که بر خدمت تو کردم وقف / هم نهان خود و هم پیدا را
چرخ را یک حرکت در همه عمر / بر خلاف تو نباشد یارا
نیست معلوم همانا بر تو جه / حال من خاطر مولانا را
چشم دارم که کنی گوش کرم / سوی خادم شرف اصغا را
مدتی رفت چو دستار دراز / که تو یک جبه نیاوردی ما را
کرمت چون همگان را تشریف / داد هم جاهل و هم دانا را
ای عجب می نتواند دیدن / درچنین جامه چو من برنا را
دانک هر هفته مرا این کارست / که مطرا کنم این کالا را
مبلغی سیم بش برجعت / هم مطرابی و هم رفا را
بس که می شویم و می کوبم بار / جبهٔ خویش و دستار را
ریزه ریزه شدی از زخم کزین / پوششم کر نبدی جز جا را
وکر این حرمان کاریست که خاص / اوفتادست من تنها را
سیم شوینده و کوبنده بده / تا ز سر باز کنم اینها را

[illegible]

کفتم چو بسته ام کمر بندگی تو / هم میان خویش چو جوزا کمر حزم
در خاطرم نبود که بر خوان دولتت / آب انکهی خورم که چون جکر [illegible]
لایق شناسی از کرم خود که بر درت / من خاک بر ایکان دهم و نان برز خرم

٩

ولهُ ایضاً

ز بعد مدت سالی که من نیاسودم / بروز و شب ز تمنای جبه و دستار
درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم / ز بخش تو تقاضای جبه و دستار

زانفطا

ز انقطاع جرایت خود آن فتاد امروز — که نیست هیچ پروای جبه و دستار

ولّه ایضاً

خدایگان شریعت امام روی زمین — که شمع رای تو از آسمان لگن خواهد
اگرچه زحمت بسیار می دهم هر وقت — زبان حال هر حال عذر من
چه کم طمع بود آن شاعری که از ممدوح — بهاء جبه و دستار خویش خواهد

ولّه

عصای کلیم است این شعر من — که دریا بخشکی چو ساحل کند
یقین بد مرا کان هنر بیشتر — که چیزی ز ممدوح حاصل کند
ندانستم این خاصیت باشدش — که انعام بزرفته باطل کند

ولّه ایضاً

ای همه سروران روی زمین — بر خطت سر نهاده چون خامه
تا بیابم خدمتت پس ازین — تا نگویی که گشت خود کامه
گر زنی انک دیت تصبقهٔ تو — گرم کردم بشعر انگامه
شرم دارم که با زمی آیم — با چنان شعر هم درین جا

ولّه ایضاً

هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست — اندرین روزگار نا حاصل
کلک را کو برو بآب سیاه — تو و آنکو بفضل شد مایل
گر شود تیر جبهٔ مریخ — تیر چرخ آن زمان شود مقبل
زاحتراق و رجوع باز رهد — وز تیر مشتری کند منزل
دست در نیزه زن که در این دور — نیست نه نیزه رونق عامل

هر که هنر کند مباهات — با فخر ارز بفضل و خامه
از فقر سیاه رو چو کلکست — وز پشت شکسته همچو نامه
باشد چو قلم تهی و عریان — پشت و شکمش زبان و جامه
انگشت محاسبانه دارد — زان باشد زرد رخ شما

هرکه این هزد و قطعه برخواند … که ازین بیش کردم آنرا یاد
خود بیر سد زمن که خواجه ترا … چند خروار غله بفرستاد
نیک باشد که من جوابش را … این بگویم که نیم جو بفرستاد

ولهُ ایضاً فی المطایبه

منی از شریف مولانا جان تنگ آمد الحجی … که دروی می کار برده رکه من ماهی درشستم
ازان دراعهٔ تنگم قبای صبر تنگ آمد … بلی چون تنگ روزیم برزق خویش پیوستم
جو شرط آمد که هر ظرفی بود از جنس مظروفش … ضرورت آستینم تنگ و کوته بود چون دستم
ز تنگی سینه و حلقم جان افسرده شد در هم … که دروی می بسر فندم زده چادر در بکستم
همه اجزای او پر شد جو اکندم درو خود را … روان شد از شکم کوزم جو خود را اندران بستم
مه خلعت بر ضیقی بر که دروی کرد محبوسم … شکنجه ست این نه دراعه که پهلو خرد بشکستم
جو بوقی تنگ بود و من شکم ور جون دهل بودم … دهل در بوق پنهان کرد مشکل می توانستم
تو فتم بیش ازین در بند تشریف کسی هرگز … کنون باری رسن تابان اندر بند آن هستم
همی کفم که تا آنرا بپوشم من بنشینم … کنون از تنگیش تا آن بپوشیدم بنشستم
لباسی نخ کز بالا که دوری ازسه گز جامه … فراخایش تو خود دانی بداد م شرح و وارستم
اگرچه صورت ترعست بر کلان جبه جامه … زتن کردم برون آخر وزین زندان برون جستم

ولهُ ایضاً

پیوپر جود تو با من حدیث خشک کرد … زهر آنکه مثل شکر جا و دان گویم
من از تکلف کفم که نی معاذالله … که من ثنای تو از بهر سوز بان گویم
بگوش جود فرو گوی از زبان رهی … تو کار خویش همی کن که من خود آن گویم

ولهُ ایضاً

ای حبن تو مطلع اقبال … وی جناب تو مقصد آمال
بنده را رسمکیست بر دیوان … رسمکی انت خبیر حال بحال
داشتم پار روزه حرمان … لیکن امسال نیست عزم وصال
من و کندم که رسم سال منست … بر سبیل مبادرت هر سال

رسم باشد که در حوالت شود ... ازمن واو یکی علی الاجمال
بارمن رفته از تو فرمایی ... کند امسال در شود بحوا
خود گرفتم که رسم من غلطست ... که کان سال نوشت امسال

ولد ایضاً ویلتمس الرقیق

ای لطف تو در فن هنر جان ... وی لطف تو بر سر فلک تاج
از بهر فنون خویش کرده ... جان لطف تو در ضمیر اد را
روشن ز حدیث تو خرد را ... در شرح معمیات منهاج
هر شب تا روز فکر نز را ... بر بام معانی تو معرا
طبعت بکمال قدرت خویش ... ز اشکال عقیم کرده انتاج
برفت امروز و کوذکانم ... هستند در آرزوی تما
دار یم ز نعمت تو هر چیز ... واکنون هستم بار محتاج
هرچند ز نعمت تو داریم ... بسیار سپید و زرد چون عاج
لیکن تماج از چین ارد ... کاجی باشد بوقت انضاج
ابرام رهی بکش چنان کبر ... کو هست صفا و بدر و حجا

ولد ایضاً

اگر بحکم زمین داد شغل من خواجه ... روا بود که مرا صد امید بفزاید
امید دارم و دانم که نیست دور از کار ... که جز نیابت خاص خودم نفرماید
که هر کجا کی جو وی شغل من تواند کرد ... بزرگتر علی در جهان مرا شاید

ولد ایضاً

ای که از عدل تو هر مظلومی ... داد بیداد گران بستد
قابض تو که بتهدید و وعید ... ارتفاع همه سیجان
آب دهقانان بیکباره ببرد ... وز همه برزگران نان بستد
تحنه و خام بردم نگذاشت ... حق و باطل همه یکسان
چون جو و کاه ز صحرا برداشت ... باقی از خانه کیوکان بستد
بیل و دلو و رسن و شما کنند ... با جوال و جل و پالان

ازبحر

کله از فرق یتیمان ببرد — پیرهن از تن عریان بستند
هرچه بد بستد ازان درویشان — تا طلاق زن از ایشان بستد
بود منصف تر ازین نا معلوم — لشکر غز که خراسان بستد
ملک الموت بد آن قابض تو — که ازین غصه مرا جان بستد
قدری چو که حوالت کردی — بند از آن و دو چندان بستد
بود فرمان تو بر وی به رو چو — این یکی چو بند از آن بستد
آخ کفتی که بده آن بند از — و آخ کفتی که بستان بستد
باسطی را بکار آی خواجه — که چو از قابض نتوان بستد

وله

کریم طبع سخی دل کسی بود که انعام — بدست خویش کند گاه گاه و بفرستد
اگر بشهر بود خود عطای او بفرست — وگر نباشد ازان جایگاه بفرستد
چو آفتاب که چون حاضرست نور دهد — چو گشت غایب بر دست ماه بفرستد
توقع است کز آنجا که دل نوازی اوست — رسوم خادم داعی بگاه بفرستد

وله ایضاً

بذات خویش اگر چند مرد نیک بود — ولیک صحبت بد نیک را تباه کند
چنانک مازو کز وی سبز گردد پوست — چو جفت زاک شود عالمی سیاه کند

وله ایضاً ۹

گفته بودی مرا که جز تو کسی — که بنا برت کرد استغفار
هرچه گفتم از مدح و غزل — بعضی از وی دروغ بد ناچار
هجو تو اختیار ازان کردم — تا همه راست باشدم گفتار
نه بدنیا مرید باید شرم — نه بعقبی در آیدم بشمار

وله ایضاً

قطعهٔ نزد تو فرستادم — التماسی در آن حقیر و قلیل
التماسم نداشتی مبذول — تا تو گشتی خفیف و بنده ثقیل
قطعهٔ پس مبارکست الحق — که ازو من گران شدم تو بخیل

وله ایضا

سرورا عرض صائنی باید — که بدست سخن ستوده شود
شعر آینه‌ایست کاندر وی — صورت حالها نموده شود
هرکجا تخم مردمی کارند — خوشهٔ شکر از آن درو ده شود
زنگ این ننگ بر صحیفهٔ نام — نه همانا که خود زدوده شود
هرکه از شاعران طمع دارد — بلکه امین زبان ستوده شود
بس که ناگفتنی شود گفته — هرکجا این سخن شنوده شود
هیچ عاقل بخویش نپسندد — هرچه از مال ما ربوده شود
هست نقصان عرض و حرمت و جاه — مال گر زیسم ما فزوده شود
زشت نبود که آنکه کان دارد — بلکه آیین کاک تو ده شود
چه گشاید ترا از آن صندوق — که بحرف هجا گشوده شود

وله ایضا

از برای محقر ادرار — بارها داده‌ام دردسرت
یک درم زان نمی‌شود حاصل — نیک دانم که هست از آن خبرت
باز عجز است این توقف تو — یا ز بخل است منع این قدرت
در کلاه تو هیچ بیشی نیست — ای کلاه تو چون سر بزرت

وله ایضا

گفتم اکنون میوه‌ها خوش خورم — کین دو شاخ تو بهم پیوسته شد
خود ندانستم که قفل و پره اند — کین بدان پیوسته شد دربسته شد

وله ایضا

این خبر داری که شوخان جهان — عاجزند از دیدهٔ بی شرم تو
گرچه سحرم در غلط می‌افکند — پرسش گرم و حدیث نرم تو
هیچ آزرمت در طبع نیست — من غلام طبع بی آزرم تو
این چنین سرد از چه معنی می‌شود — آن تکلفهای گرما گرم تو

وله ایضا

ای آنک اذا فاضت انوار معنوی — خورشید را زخاطر خود وام داده
از لطف طبع تربیت روح کرده — وز لفظ پاک طیره اجرام داده
از نوک کلک خویش باجرام نظم و نثر — تشویر نوک سوزن نظام داده
راه معانی از همه جانب سپرده — داد معانی از همه اقسام داده
از تو جواب شعر توقع نداشتم — تو خود جوابم از سر انعام داده
این مدح نیست خود که فرستاده مرا — زهر هلاهلست که در جام داده
اندر لباس مدح مرا هجو گفته — بر دست گوشمالم پیغام داده
شعر مرا جواب مطابق نگفته ای — ما مدح کرده ایم و تو دشنام داده
غمازی و فساد و حسد جمع کرده — وانرا جواب قطعه من نام داده
محتاج این فضول نبودی ولی مرا — از حال اندرون خود اعلام داده

وله ایضاً فی الهجو

خواجه مختص زنبی که مختصرست — چشم بنده غافل آمد ازو
از دو گز جامه کسوتی سر بر — یک گزونیم فاضل آمد ازو
مختصر را چو مختصر کردم — مختص الملک حاصل آمد ازو

وله ایضاً

مرا گفتند مولانا چنین گفت — که جزو شعر خادم داشت در پیش
چرا کندر مهی نخشم فلانی — کی نتواند شکستن نانک خویش
اگر ممدوح دیگر چون تو باشد — مرا باید که باشد لوت ازین بیش
باستظهار این دست و مروت — نشاید خویش را کرد درویش

وله ایضاً فی الهجو

کاه و جو خواستم ز تو من خر — زانک این هر دو بد مراد در خور
جو ندادی بران مزیدی نیست — جو فدای تو باد و که برسر

وله ایضاً

من نه مردار خوارم ای خواجه — چه فرستی بنزد من لاشه
تو چه مرغی که باز نشناسی — طوطی از زاغ و بلبل از باشه

وله ایضاً فی الهجو

ای ز ظلم تو همچو لاله ستان — گشته از خون تو جهانی سرخ
شکل تو در قبای سرخ چنانک — پر کند اکنده جامه دانی سرخ
با جو در جامه کشته و مرده — کرده آماس ترکانی سرخ
در لحاف تو هر شبی خسبند — قحبهٔ زرد و قلتبانی سرخ

وله ایضاً

همچو ابریست دست خواجه فلان — خود کرا دست آن چنان افتد
نه چنان ابر کز ترشح آن — تشنه را قطره در دهان آید
لیک ابری گران سایه فکن — که از و خلق را زیان افتد
نور کز آفتاب می زاید — نگذارد که بر جهان آید

وله ایضاً

سرورا عدت قیامت را — از من ممتحن چه میخواهی
هر کس از گونهٔ همی گوید — تو بگو خود ببین چه میخواهی
هر زمانی عتاب آغازی — معنی این سخن چه میخواهی
کردی از پای من برون شلوار — بدرم پیرهن چه میخواهی
می کنی تو زبیش دفع سوال — ورنه زین مکر و فن چه میخواهی
من نمی خواهم از تو هیچ سرو — ای مسلمان ز من چه میخواهی

وله ایضاً

ز من گذام که بر حلال زاده بود — که یک دو بیتک با صدر محترم گوید
که خادم ار چه از آنجا که نیکذاتی اوست — نسبت شعر افحش و هجو کم زند
ولی ز روی مکافات طبع هم که گاه — که حاجتی فتدش هجو نیز هم گوید
نه جرم باشد اما جانب آنکس — کی مدح و ذم جهان از سر قلم زند

وله ایضاً فی الهجو

دی چو شنیدم که گرد ناگهان اسب خطا — شد دل من کوفته چون بجلوت زین ماجرا

از طریق سوزنش با اسب گفتم کوخوب … خواجه را از خود جدا کردی خطا کردی خطا
اسب گفتا من بری واز مادرا و وز پدر … مهربان تر نیستم آخر چه می گویی چرا
نه زپشت انداخت اورا در ستر جای بدن … نه بگاه حمله از در کرد بر روی هم خطا
من خطا این کرده ام کو را نشد یکبارگی … همچو پایش از رکاب آن لحظه سر از تن جدا

ولد ایضا

نسیب و مدح و تقاضا فروزند قطعه … درین دو روزه بهر خواجه فرستادم
کم از جوانی باشد براست تا بر روغ … خدای داند اگر کس بخیر و شر دادم
بسی نکوهش خود می کنم که بیهوده … برین کرده چرا راز خویش بگشادم
هزار گونه چه اندر کشیدن بهمشان … اگر دهند و گرنه جوانورا افتادم
دریغ روز جوانی که در محالات … بیاد دادم و او نیز داد بر بادم
زعمر آخر همین بود رفت و اندر عمر … بکار خویش یکی لحظه نیست بریادم
قیاس آنچه بماندست از آنچه شرمی کن … تو گیر خود که رسد زندگی بهفتادم
بعمر مانده اگر شاد نیست خود مرا … من از زمانه بعمر گذشته بس شادم
ز فن شعر بکبارگی شدم بیزار … که آب روی بر دهر زمان به بیدادم
اگر هوس بود آنرا ز سر برون کردم … وگر طمع بود اکنون ز دست بنهادم
خدای عز و جل هم قناعتی بدهاد … که راستی را من زین طمع بغربادم
اگر نه آفت این حرص خود دریک بود … چه فرق زشت و نکو و خراب و آبادم
بپای بر سر هر سفله ایستادن چیست … چو از تتبع لذات باز استادم
چو راستی و زبان آوریست پیشه من … چو سرو و سوسن کم ز آنکه بینی آزادم
ازین سپس شرف عرض خود نگه دارم … که گوشمال برین پند داد استادم

ولد ایضا

مرا چه حاصل ازین خواجگان بی حاصل … که هیچ کار مرا انتظام می ندهند
نه از دیانت و تقوی شراب می بخورند … کی نیکنام کورا از خلل جام می ندهند
ندانم از کرم آخر چه در وجود آمد … که هیچ گونه بر ستش زمام می ندهند
جواب قصه ارباب حاجت از امساک … بجز بواسطه ده پیام می ندهند

شکست

شگفت نیست که ندهند نیز در قولنج — که عطسه نیز بوقت زکام می ندهند
چو حنظلست درونشان بشحم آکنده — ولیک هیچ دسومت بکام می ندهند
بهای شعر اگر نیست جز که سحر حلال — زمال خویش بشیری حرام می ندهند
زننگ اگر بنهم نامشان سزد کین قوم — زبخل هرچه توان برد نام می ندهند
دروغ گفتم انصاف راست باید گفت — که هیچ می ندهند وجرا می ندهند
صداع و عشوه و دشنام و دفع وعده کش — ازین متاع نعیم کدام می ندهند
چه چشم دارم ازین خواجگان که شاعر را — بصد شفیع جواب سلام می ندهند
بکار و هرچه خورم من زباد شاید زیست — که قوت روز بروزم تمام می ندهند
زکوة می ندهند و کرم نمی ورزند — کتاب می نخرند و وام می ندهند
پناه سوی قناعت همی برم زین قوم — که اهل خانهٔ خود را لئام می ندهند
دلا بحکم ضرورت بساز با ایشان — چو هیچ جای نشان کرام می ندهند

ولہ ایضاً

خواجه در تحسین فزاید چون ببیند ریش — شاعران در کون و گوی نغز بازاری کنند
منعمی بایست نام خواجه را یاد آورد — اکل ممدوحان بحر تحسین ذکر کاری کند

ولہ ایضاً

هجا گفتن ارچه جنبره بسود — مبادا کسی کالت آن ندارد
چه آن شاعری کو نباشد هجاگوی — چه شیری که چنگال و دندان ندارد
خداوند امساک راهست دردی — که الا هجا هیچ درمان ندارد
چو نفرین بود بولهب را ز ایزد — مرا هجو گفتن پشیمان ندارد
رسول انجمن داد فرمان حسان — وزو هیچ مداح فرمان ندارد
مرا این غرض با شما کاز بخل مفرط — کس امید چیزی از ایشان ندارد
اگر هجو گویی درین کردن من — که هر کو زبانی بپایان ندارد
حروف هجا گر نخوانند از اول — کس اندر جهان جود دستان ندارد

ولہ ایضاً

ای ترا عرض خوار و مال عزیز — جدا زین سیم و زر بپرستیها

حال بسیار تو زردونی تست
در مکیر از عنر ورستیها

وز بلندی متمتست مرا
نی نوایی وتنگ دستیها

حال آبست واب را سوست
میل باشد سوی پستیها

ولد ایضاً

کرده بار بامن انعامی
که کم وکیف آن تو خود دانی

رسم پار رهی دهی امسال
یا ازان داده خود بشیمانی

یا تمامست این کرم امسال
کان پارینه باز نستانی

ولد ایضاً

هرکه شعری برد بر ممدوح
کند آنرا بنقد خود مجروح

من و ممدوح هردو همکاریم
حال هریک جو می شود مشروح

نیست زر درمیانه هر سخنست
ورن برما ونقد بر ممدوح

ولد ایضاً

شب سیاه بتاریکی ارسینم به
که از چراغ لیمان بن رسد تابش

جکر براتش حرمان کباب اولیتر
کی از سقایه دونان کند سیرابش

ولد ایضاً

مدحتی گفت که جون زور
در همه مجی کند بد بد

خلعتی دادم کی جون عورت
از همه کس با یدم بوشید

ولد ایضاً

هرچه آن مرامرا سخنست
روز کارش گذاشت بمن

زان جه حاصل جو روزکاردمی
نکداردمی مرا بسخن

ولد ایضاً

صدرا مثلک دمی الدین که بتحقیق
مثل تو در روز کار شخص دگر نیست

نیک دعاگوی تست خادم مخلص
گرچه مراورا خدمت تو خطر نیست

روشنی حال من زصبح طلب کن
کر زصفا ضمیر منت خبر نیست

می دهمت سال و مه صداع زهر نوع
زانک مرا از عنایت تو گذر نیست

گرچه مرا از تغافل تو زیانست / هست غم غفلت مرا غم زر نیست
هم تو غم کار من بخور که درین عهد / جز تو کسی را نظر بر اهل هنر نیست

ولہ ایضاً

گر عزیزست سیم و زر مردم / هست ازوی عزیزتر مردم
چشم ازان بر سر آمد از همه تن / که ورا هست در نظر مردم
چشم ترکی اگر توانستی / بخریدی بسیم و زر مردم
گرگ یوسف نگشت زاطلس و بز / از عنانی نگشت خر مردم
همه تنها چو نیشکر بودی / گر بدی مردمی بهر مردم
نیست یک تن که مردمی کند / ورچه شهریست سر بسر مردم
چشم ترکان سیاه دل زانست / که کند جای تنگ بر مردم
مردمی در جهان نماند ازان / کی خورد نیز یکدگر مردم
خود چه عهدست عهد ما که وفا / در سگان هست و نیست در مردم
شرف مردم از هنر باشد / نه به سیم است معتبر مردم
اگرت آرزوی عیش خوش است / خوش فرو گیر کار بر مردم

ولہ ایضاً

مرا عیادت صدر جهان زروی شرف / بعز باقی و ملک ابد مقابل شد
فلک بحادثه در حال من که اهل کرد / نسیم خلق تو تریاک آن بلا اهل شد
تعرضی که ز غوغائیان طبع آمد / بیمن رایت سلطان شرع زایل شد
زبان و سطوت انصاف بر بساط فنا / غریم ملک کلوگیر خویش عامل شد
میان جوهر جان و میان درد فنا / شکوه و هیبت و انصاف خواجه حایل شد
بهنگ عارضه کشتی عمر خواست شکست / ولی بدولت تو بنگ سوی ساحل شد
سپهر بود بران عزم کم کند باطل / چو رای خواجه ما دید عزم باطل شد
چو گشت مختفی اندر حجاب عارض / مرا ستواهی اطراف پر زلازل شد
ز بحر ما محل عروس خواب بجست / که آب و خواب چو مهمان خانه کیست مشکل شد
بسوی مرکز خود روح رخنه می جست / چو دید واقعه الحق که سخت هایل شد

ز شوق خدمت او جان که روح بارد گر   ز اوج عالم خود سوی خاک با آب شد

٩

وله ایضاً

خورشید ذره پرور و شاه هنرنواز   ای آنکه در جهان چو تو صاحب قران نبود

خورشید کو بتیغ زدن بر سر آمدست   در جنب دست و بازوی تو پهلوان نبود

چون آفتاب از تو توانگر شد آنک را   چون فره طاه یک پشه در خانه نان نبود

آنکه که آفتاب و شاق در تو بود   اندر جهان هنوز اساس جهان نبود

و آنجا که بر خطبهٔ مدح تو می نوشت   بر لوح کاینات سخن را نشان نبود

زآب خنجر تو طعن رونقی بیافت   زنوک خامهٔ تو هنر را زبان نبود

گرچه صفدری مثل نیزه می زنند   حقا که مرد آن قلم ناتوان نبود

سوسن صفت بمدح تو نگشاد کس زبان   کورا چو گل ز جود تو پر زر دهان نبود

آزادگان را زبانت میسر است   از بحر و کان هر یک آن در گمان نبود

ای درگه تو قبلهٔ احرار روزگار   وان کیست خود که بندهٔ این خاندان نبود

آنکه که از جمال تو برگشت چشم من   از مدح تو تهی دهنم یک زمان نبود

از بهر حضرت تو دل از من نثار خواست   درماندم چون مرا مدد از سود و زیان نبود

بسیار سعی کرد که چیزی تلف کند   پس عاقبت برون ز سخن در میان نبود

گستاخ کرد لطف تو با خویشتن مرا   ورنه بجان تو که مرا روی آن نبود

جان منست ارچه گرانست شعر من   با آنکه طبع هیچ بهایی گران نبود

آورده ام بحرمت تو جان نازنین   بپذیر از آنکه دست رسم جز بجان نبود

٤

وله ایضاً

ای آنکه بهای همت تو   جز بر فلک آشیان ندارد

یک نکته ز راز خویش گردون   از خاطر تو نهان ندارد

ز رای تو مملکت جهان شد   چون کالبدی که جان ندارد

چون دست برآورد سحابت   هیچش غم بحر و کان ندارد

پیشانی هیچ گردنی نیست   کز خاک درت نشان ندارد

معلوم تو هست کین دعاگوی   سرمایه بجز زبان ندارد

وان

وان نیز جز از برای مدحت — در کار که دهان ندارد
ای آنک زمین تو تیغ خیبر — الا ز تو در جهان ندارد
با زاری کشت بنده لیکن — چیز بر در تو دکان ندارد
شد شعر فروش زانک هر کس — کو شعر فروخت نان ندارد
شایسته جون تو مشتری — اطلس بجز آسمان ندارد
جون لایق بندکان درکاه — خیریست که جز فلان ندارد
از روی کرم قبول فرمای — هر چند محل آن ندارد
ور حاجت وی روا کنی نیز — وان لطف جز این کمان ندارد
مقصود بهر جه حاصل آید — صاحب نظرش کران ندارد
آن کیست که خود ز اهل معنی — تشریف تو رایکان ندارد
جز در که تو من کدا نیز — کس سود کنم زیان ندارد

9

ولە ایضاً

زهی بزرو کیوان رسیده ایوانت — شکوه هفت سپهر از جهار ارکانت
فروغ عالم علوی زعکس دیوارت — غذای اهل بهشت از بهار بستانت
بروز بار تو از تنکنای زحمت خلق — فراخنای جهان نیست مرد میدانت
بچشم عقل دو ابرو بیکر پیوست — جو طاق جفت فلک کشت خم ایوانت
بطبع ورغبت خود بازی که خورشید — هزار نیزه زرین بجوب دربانت
ز لطف خواجه اگر نیم رخصتی یابد — با غبان ابد رخلد رضوانت
وزیر مشرق و مغرب پناه اهل هنر — محمدای که کرم ابتست در شانت
در تو قبله آمال کشت از معمور — دین که کرد جهان کشت صبح احسانت
جو همت تو ز فلک بر گذشت در کاهت — جو خشت بهم کس رسید فرمانت
ترا بصفه ایوان جه افتخار بود — که ساخت خرد جای در دل جانت
دهان حرص بدندان آرزو نشکست — بکام خویش لبی نان مگر که بر خوانت
از آستین تو دریا و ابر سر برزد — اگر جه مطلع خورشید شد گریبانت
بزرگوارا بیتی سه جار هم بشنو — ز حالم ار جه بنا شد فراغت آنت

بده نواله رسمی ز خوان تو بیشتر
که کم رسد چو من از اهل فضل مهمانت

برشح قطره ز دریا چرا شوم خرسند
جهان غرق شده در نعیم فراوانت

نظر چرا نکند سوی حال من کرمت
چو هست بهر عمارت نظر تو برانت

ز چون تو خواجه بود ناسپاسی چو منی
که زر و خاک نماید بچشم یکسانت

جهانگرا ای فضل و مراعی کرمی
خدای باد بهر دو جهان نگهبانت

وله ایضاً

ز دریای دست تو ای نامدار
کسی را چو من کار مشکل نشد

بضاعت فرستادمش بهر سود
خود از موج خیزش بساحل نشد

ز باد مخالف مگر غرقه گشت
که زو مایه و سود حاصل نشد

وله ایضاً

فلک جنابا در تو کجا رسد سخنم
که کنه مدح تو از قدرت بیان بیش است

معانی تو ز حد قیاس بیرون است
مکارم تو ز اندازهٔ گمان بیش است

بکام فکر بپیمودم این جناب ترا
بماند کامرز بهای آسمان بیش است

جهان بحر سخاوت وفا چگونه کند
سراسر تر و خشکش ز بحر و کان بیش است

عزیزان جهان ابر و کان و دریااند
کمینه فیض سخاوت ز همگنان بیش است

اساس دولت از مبدا فلک بیش است
جهانگیر طاقت عمرت ز جاودان بیش است

فلک کجا باشد کز طاعت تو سر بکشد
بآستان تو صد بندهٔ جهان بیش است

من ار بگویم ورنه همه جهان داند
که جود و لطف تو از هر که در جهان بیش است

تو از لطافت کعبهٔ درین عالم
وگرنه ذات تو از حیز مکان بیش است

ز دوستی تو گر صوفی آشکاره کنم
هنوز آخر بیان درست در دهان بیش است

خدای داند و دانم تو نیز می دانی
که مهر خدمت تو در دلم ز جان بیش است

حدیث شوق بحرمت چگونه کاین نیز
همان جان که گر جهان هر زمان بیش است

چگونه عذر خداوندی تو دانم خواست
که این حدیث خود از کمی زبان بیش است

دهان چگونه گشایم بر آنک الطافت
مرا گذشت ز لبها و از دهان بیش است

وله

تا توانی بصید دلها کوش   زانک دلها ترا کنند دلیر
مرد دلدار نیست جز دلجوی   زانک دلجوییست عادت شیر
هرکه با او بود دل مردم   در همه کار بر دل آید چیر
روی دلها بتست اقبالست   چون بگشت از تو آن بود ادبیر

ولہ ایضاً

سرورا وعدها چنان باید   که بانجاز مقترن باشد
هر امیدی که آن وفا نشود   بتر از یاس دلشکن باشد
وعدهاء دراز بی حاصل   کاهش جان و رنج تن باشد
هیچ وقعی ندارد آن بخشش   که نه از دست خویش باشد
بار منت نیرزد آن انعام   کی نه درجیب بیرهن باشد
قدرت زر که وجه داعی بود   تا بدان قابل ثمن باشد
بخزینه رسید و رفت فرو   همچو لقمه که در دهن باشد
این چنین بخشش و طلب نبود   ریش خند و زنخ زدن باشد
قلتبانی کی بود مستخرج   در حق او ترا چه ظن باشد
کو چو مقصود خویش حاصل کرد   کو بحیلت وگر بفن باشد
غم آن می خورد که باقی من   بر دو سه کیرخواره زن باشد
چه سخن روزیم که خیره مرا   هرچه باشد دران سخن باشد
ورچه انعام من ز حاصل ساز   نه ز باقی که در دین باشد
نه خرابم کی در همه گیتی   آخر باقیست و چه من باشد

ولہ ایضاً

خواجه از خلل درملانی   اعتقادیت برای خود بنهاد
روزه گوید همین طاعتست   وز زکاتش همی نیاید یاد
من بگویم که بر کجا باشد   این چنین اعتقادرا بنیاد
اندرین هیچ می نباید خورد   وندران چیزکی بباید داد

دوستی دارم چون ناخن کبر — لب منافق صفت و دشمن روی
هم قطیعت فکن و هم دوزبان — هم بکون درهل و هم آهن روی

ولد ایضاً

بوخواجه بهر مابری کفت — ما جهره زنم نمی خراشیم
ما جز کی ثنات او نکوییم — تا هرد و دروغ کفته باشیم

ولد ایضاً

نکنی رای مردمی هرکز — ور کنی طمع تو بشکند ارز
تو خری و ز تو خران باشد — کی ز خر مردمی طمع دارد

ولد ایضاً

جون دهانیست دست تو کادر و — هرجه افتاد ازو برون ناید
تو جنان ممسکی کی از دست — کر برتر تیغ خون

ولد ایضاً

خواجه وقت سدن سخت پیست — بلکه داذن اکر سست رکست
کربه جشمست بصورت لیکن — بجنس العین بعینی جو سکست

ولد ایضاً

بعون کار امی دانم کاکس نیست — جو اوکس نیست در افشا دهان
نفاق و بخل مغز و بشت دروی — جو قوت تنهای و همی و خیال
بزان ریش جو جاروب از همه سو — فراهم می کند خاشاک مالی
امای راحکو هرکز دیاست — بکرداند بک نان قبله حال
بود از لقمه خود محترز لیک — بخوان دیکران بر لا بیالی
بنان این و ان عمری بسر برد — نبابد خواستنش از خود حلال

ولد ایضاً

بزد خواجه رفتن بهر کاری — کرام بازکشتن عار باشد
ولیکن اقتضاء روزکارست — کا دانا را بنادان کار
یکی مجهولکی بیش درش بوذ — جو سک کو حاجب مردار باشد

مرا

مرا گفتا توقف کن زمانی ... که وقت بار خود دیدار باشد
مرا آن بار خاطر گشت گفتم ... گدایی را خود این مقدار باشد
گدایان محتشم گردند اما ... حدیث بار بس بسیار باشد
خرد چون حیرت من دید گفتا ... ندانستی که خر را بار ...
پس از آنکه بینکی تلقین من کرد ... که زیب یک جهان اشعار باشد
بسا سرکافرین افسار باشد ... بسا در گرد در مسمار ...

هر جا سبکی حرام خوار بیست ... باشد چو پیاله باده نوشست
می گیرد عقد زر سر انگشت ... هر کو چو شمامه زرد گو ...
در بند شکم تهی است آنکس ... که طمع چون شکر فروشست

ولہ ایضاً

نگشته هیچ مرادی مرا ز تو حاصل ... دریغ در سر کار تو رفت هر دو جهان
چنانک سعی من از خدمت تو ضایع شد ... خلاف سعی تو ضایع کناد در ...

ولہ ایضاً

از علامتها که در آخر زمان ... آن دلالت بر قیامت می کند
هست روشن اینک بر فن ما بها ... این خر مقبل علامت ...

...

ندانم چه افتاد حال ... ترا ... که چون خاطرت در بها کند گشت
بر بینا ری از وی صلت می کنی ... بر بزست کن آخر رند ...

ولہ ایضاً

هر که در احمقی تمام بود ... خلق گویند مغز خر خوردست
گر چنین است مجد فتروینی ... مغز تنها نه مغز و سر ...
مغز و سر چیست کو خری جرمه ... با همه آلت سفر خوردست
اگر خرم در آن میان بودست ... چون خری از خران ...
در سرش مغز نیست پندارت ... مغز او را خری دگر خوردست

چون یاد کنم نگاه بی گاه از تو
در خون شود دیده ام آه از تو
فریاد کنی تو زند ... تلبست
ای نور دو دیده کو حسنا الله از تو

فرستاذ ار معانی من　　مکوش این حدیث درخور دست

ولہ ایضا

ای کریم جهان خبر داری　　کی شدم زانتظار نوبهار
منفعل شد مزاج طبع از آنک　　شربت جبری خورد بسیار
بس کامی کرد ذ از [illegible] هجو　　روزگانی خاطرم افکار
ترسم از من رها شود حاشا　　در هجای تو پیشکی سه چهار

من بر آن بودم کزین پس منصب دربان کنم　　گوش دار گوش سازم طوق آن گردن کنم
چون بسعی او بود ادرار و رسوم روان　　خدمت دربانی او فرمایدم کردن کنم
چون طمع کردست در ادرار و در رسوم من　　من بدستوری کنون آغاز که خوردن کنم

ولہ ایضا

بحرهای چنین نیز تاز رود گذر　　فراقهای چنین دیر باز در نخورد
اگر بقرصهٔ خورشید بر کشند آنها　　که در فراق تو با جان ماهی کرد
دهان مشرق از و نام بر زبان نارد　　گلوی مغرب از و لقمه فرو نبرد

ولہ ایضا

مژده کاقبال تو زمانکه داد　　مالش نیک درخور دشمن
شد بریده ز آستانهٔ تو　　پای احداث چون سر دشمن
دست برد کرامت برداشت　　سر دشمن بخنجر دشمن

ولہ ایضا

نظم و نثر سخن برابر نیست　　گرچه هریک جو در مکنون
سخن نثر اگرچه بی نغز است　　کار منظوم خود دگرگون است
آن نه بینی که آهن [illegible] قدر　　همبر زر بود چو موزون

ولہ ایضا

کیست هم خانهٔ زبان دندان　　حکمتی نیست اندرین پنهان
باشد از از دواجشان مضبوط　　کدخدایی خانه دهان

این

این همه لیکن آن همه شدنست / وین همه کوشت وان همه سخوان
تان دندان زبان کند ترتیب / وانک این شا کفنست وان جنان
کام وناکام هرکجا باشد / پاسرا او دوذ زبان بزبان
هرکه دندان ازو بوذ شاکر / شایش روذ همیشه ذبان
وانک پاس زبان ندارذ باز / سایذ از خشم وکین برو دندان
وانک از مال خویش ونعمت خویش / برساند نصیبه ابنا…
ضرورت زهر او شب و روز / زاژ خایذ بسی همین و همان

ولایضاً

من که چشمه خورشیدگاه نظم سخن / زشرم آتش طبع عرق شود درخوی
زدل برون کند آن تلخی که عادت اوست / بیاذ لفظ من ار در پیاله ریزی می

ولایضاً

مفتی مشکلات شرع کرم / گر تو کار امید حاصل شد
سایه تو بر آفتاب افتاذ / از پی مهر تو همه دل…
یک سوال مرا جواب اندیش / که تو یی حل هرچه مشکل شذ
کز مه سومن که وقت بوذ / لطفت از طول عهد غافل…
رسم تشریف تحفه آوردن / بارت از شومی که باطل شذ

ای خواجه بدیدست دل تو / چون عارض یار نیست ساده
آگاه نه‌ای که اندرین دور / منسوخ شدست نقل وباده
جایی که ز بیم تیغ کافر / کشتند سران دهر ماده
شاهان جهان ملک سواران / جستند جو لوربان پیاده
درهر بن خار ماه رویی / از پرده جو گل برون فتاذه
بر هر سر راه نازنینی / لب بسته وچشمها کشاده
تا داذه کسیش شربتی آب / جان داذه بتیغ آب داذه
معروف تر ازمن وتو بسیار / هستند بکیر فقر کا…

در وقت چنین بجز تو کس نیست / بر در بر آرزو نهاده
وین هم ز عجایب جهان است / ای خوش نفس جلال زاده
افتاده منارهای اسلام / کبرت چو مناره ایستاده
گر نوحه گری کنی چنین به / از مطربی چنین قلاده

ولهُ ایضاً

نامیزد دلی چون شیر دارم / زبانی بر سخنها چیره دارم
تو پنداری بوقت جنگ و کوشش / دلی از زندگانی سیر دارم
ز زخم خنجر و زوبین ناوک / تنی بسته بصد کفشیر دارم
بنامردی ندارم هر چه دارم / بزخم بازوی و شمشیر دارم
بپرهیزد ز رزم او اگر من / زبان خویش پیش شیر دارم
سری کز آسمان برمی فرازم / چرا از بهر دونان زیر دارم
ندارم مردمی زین مردمان چشم / که گر این چشم دارم دیر دارم
ز دانش کیسه بر اقبال دوزند / من از وی مایهٔ ادبیر دارم
ز چندین گفتهای نغز حاصل / مرا گویی چه داری گیر دارم

ولهُ ایضاً

دانی که طمع چه گفت با من / بشنو که ز لطف و ظرف باشد
برخواجه اگر تو برف اول / برکار کنی شگرف باشد
تا تمامی کنم ترتیب / چون روغن و آرد و ترف باشد
گفتم که نیاوردم این که ترسم / کان موجب جور و حرف باشد
لیکن بفرستم ار تو خواهی / شعری که بجای برف باشد
مقصود بطرح حاصل آید / ار چه دگر به حرف باشد
ای آنکه بچشم فکر غواص / بحر کرم تو ژرف باشد
این شعر مرا ببرف برگیر / پیداست که خود چه صرف باشد
لطفی کن و هر چه می فرستی / باید که سه چار ظرف باشد

ولهُ ایضاً

لاجم

فرستادم

فرستادم بتو شعری را با آن — حدیث جادوی بابل چه باشد
بفرمودی مبالات و آنگه — برون از خشکی محمل چه باشد
بیفسردم چو یخ بر جای و گفتم — دوای این چنین مشکل چه باشد
چو زی مقصود باز آمد رسولم — تو خود دانی که اندر دل چه باشد
حدیث برف چون بر یخ نبشتم — بجز افسردگی حاصل چه باشد

وله ایضا

سرورا رسم تصوف آن بود — گر تو می بیند دل آگاه من
تربیت بر سنة الله می کنی — زانک هستی پیر نکوخواه من
جملگی از نفس من برداشتی — هرچه شاغل بد ز مال و جاه من
از شواغل چون مجرد کردم — آنگهی دادی بحضرت راه من

وله [illegible]

ای همه انصاف عالم تعبیه در حکم تو — جور من از حد گذشت انصاف جان من بده
چون همی بخشی همه جرم گناه من ببخش — چون مرادی هرچه در عالم امان من بده

وله ایضا

بزرگوارا من ترک مدح گفتن تو — اگر کنم نه ز تقصیر از اضطرار کنم
عطای شعر چو از تو جفا و جور بود — ضرورتست که خاموشی اختیار کنم

وله

صدرا چو آرزوی دعاگو بحرمتت — از حد برفت و مدت هجران دراز گشت
آمد بدرگه تو و چون بار تنگ بود — بوسید آستان و دعا گفت و باز گشت

وله ایضا

بس کن ای سرد ناخوش احمق — چند و تا چند جلبک و فن تو
بیش ازین طمع جو همی بودت — بعنانی و خرزه و ادکن [illegible]
می نهادم بخاک و می دادم — بوسه بر پای تو چو دامن تو
چون مرا نیست هیچ بهره از آن — چند و غل باد جامه بر تن تو
بریدم طمع [illegible] — رسم ادبار نامه کردن تو

برنشینم ازین سبس همه جای   جون ز پیرهن بکردن نو
هرچه می خواستم بخواهم کفت   فارغ کنم ز دکش زن نو

مخدوم بزرک صدر منعم   ای پایهٔ تو ورای القاب
مظلوم و هیچ یاورم نیست   کار من دل شکسته دریاب
من کرده کنم بشعر وحشش   ازمن ببرد بزرک اصحاب
این نیست کنایتی ولیکن   تنک سلفست وعار اعقاب
کر تو نرسی مرا بفریاد   بس ما و شب دراز و محراب
دانم بکند عزیز وهاب   دفع ستم عزیز نهتاب

ولد ایضاً

خدایکان اکابر که پادشاه نجوم   طریق بندکی او بجشم دل سپرد
فلک که بر سر عالم رواست فرمانش   ز خط طاعت او پای را کجا سپرد
بحکم بنده نوازی جو فرض می باید   بجشم لطف باحوال من فرو نکرد
جو ماجرای من و روزکار می داند   که در شماتت اعدا جکونه می کذرد
خریث منصب شغل و عمل نمی کویم   تعرض خاصه اکر درخورد نمی محو رد

وله [illegible]

زجود عام تو ای شاه شرع حاصل من   اکر نباشد بسیار اندکی بباید
درین مقام که امروز جاه و دولت تست   ترا نظر بهمه عمرو و زیدکی باید
مرا زکوی تمنا که نیستش سر و بن   سوی قضاء رضای تو مسلکی باید
ز لطفها که ترا با مخالفان خودست   مرا که مخلصم آخر یکی ز صد یکی باید
ز نکبتی که مبادا جو نه نصیب نیم   ز دولتی که فزون باد جیزکی باید

وله ایضاً

بندهٔ ت بوذ کرسنه پیرار   پار زن کرد و بچه زاد امسال
لاجرم از نوایب حدثان   تیره دارد جو خال صورت حال
مثل بنده اندرین حالت   این چنین کفته اند در امثال

بنک

سنگ بر جای موش در سوراخ / بست جاروب بر دنبال

ولہ ایضاً

قوری شراب از رضی الدین بخواستم / می داد و وعده مدتهای مدید بود
تا گاه دوش وعدهٔ خود را وفا نمود / والحق ز خرمی شب من روز عید بود
دیدم غلامکی و یکی ظرف مختصر / وانکه چگونه مختصری نامفید بود
آبی سبوی کنده ولیکن بطعم بد / بد رنگ همچو جرعهٔ جام صدید بود
آغشته بد بدردی و خاشاک و گفتئی / در بول اسب ریزهٔ سرگین ثرید بود
گفتم همین زمان بر او باز بر هلا / کاین مروت از کرم تو بعید بود
این بادهٔ جبین زبیرجای آورند / گفتا که آری از خم خواجه حمید بود

ولہ ایضاً

ای خواجه سال و ماه تو تلوین همی کنی / زانک علم صنعت اکسیر خوانده ای
اندر سیه گری به سپیدا نموده ای / تلبیس خویش بر همه عالم برانده ای
روی دو موی داری و موی دو روی و خود / سرگشته از دورنگی ایشان بمانده ای
تزویر کار خویش بدانسته از آن / رویش سیاه کرده و بر خر نشانده ای

ولہ ایضاً

منم آن چرب دست شیرین کار / کآب طبع مراست آتش بار
صورتم آشیانهٔ معنی / فکرتم گنج خانهٔ اسرار
حرکاتم چو کام عمر سبک / سخنانم چو باده نوش گوار
همچو گل عالمی بخند اندر / بلبل طبع من که گفتار
بستانم بهزل مال ملوک / بر ضعیفان کنم بحکم ایثار
زانک مقدار خویشتن دانم / باشدم پیش هر کسی مقدار
شادی آنکسی بجان جویم / که ز دل جوید او مرا آزار
نکنم تکیه بر زمانه از آنک / واقفم بر زمانهٔ غدار
بستانم بلطف و خوش برهم / زانک هستم لطیف و خوش دیدار

چون خزان بر سر مرز زر افشانست … زانک هستم بحوش دی جو بهار
جان مانی و صورت آزر … بر سر دست من گرفته قرار

ولە ایضاً

بزرگوارا هرچند طبع من در نظم … بر تبتیست کە افلاک زیر پایهٔ اوست
ز روزگار بحالیست هرچه رسوا تر … وگرچه پرده ناموس نکو و قایهٔ وست
من این چنین و خدا وند جاه و مال شده … کسی کە دزدی اشعار بنده مایهٔ اوست
همای سایه فکن این چنین بود کامنم … خود استخوان خورد و ملک زیر سایهٔ اوست

ولە ایضاً

ای خداوندان انبار علف … هیچ می دانید کم خر گرسنست
هان و هان بر خود ببخشائید ازانک … شاعری کورا خری نیست

ولە ایضاً

ز خط عارض ترکان لشکر … مرا این فایده تا جاودان بس
کە خط از عارض ترکان لشکر … ز شرمش بر نیارد سر ازان پس

ولە ایضاً

فرستادم بخدمت کاردی خوب … کە ارزد گوهر او هرچه خواهی
ببین بر دسته تیغش کژ نبیرت … زبان مار در دندان ماهی

ولە ایضاً

هر کرا رسم و عادت آن باشد … کە همه ساله گیرد و ندهد
وعدهٔ گر دهد ترا در عمر … اندران غصه میرد و ندهد
از بخیلان بخیل ترکه بود … انک چیزی پذیرد و ندهد

ولە ایضاً

الحق این مطرب ما گرچه زند چنگ نیز … لیکن این خاصیش هست کە ناخوش زند
شکل انگشت درازش چو زند چنگ بین … همچو خرچنگ کە بر روی کباب می بزد

ولە ایضاً

ز من بشنو حدیث خل خواجه … کە نتوان خوبتر زین وصف کردن

اگر روزی معانی آیدش پیش | بهر حالی بزخم تیغ کردن
بیندازد بدستش تیر از حل | ولی تو میر داند تیغ خوردن

وله ایضا [illegible]

لمن رسید مثالی که گر بکوه رسد | ز ذوق شوق زجای نشست برخیزد
معانی ز ظروف حروف او و نثر | که گر از آن بخشد عقل مست برخیزد
اگر ز صورت معانی نقاب دور کند | فغان ز طایفهٔ بت پرست برخیزد
دلی که یک سر انگشت ازین برو خوانی | برقص از سر جان یک پرست برخیزد
بعز هر که رسد نغمه ز الفاظش | بطبع خوش ز سر هر چه هست برخیزد
مثال صاحب عادل که از میامن او | ز زلف ماه رخان هم شکست برخیزد
چو نرگس انکه ز بخت و دولتش خفته | نسیم لطفش بروی چو جست برخیزد
هزار سال غمی بر دل ار نشسته بود | چو در جنابش یک دم نشست برخیزد
هر او فتاده که خود را دمی بیع نیاز | بآستانهٔ او باز پست برخیزد
تن ضعیف من از زیر بار منت اوست | اگر تواند برخاست پست برخیزد
عقود در که ز دست جواد او برخاست | کدام دست دگر را ز دست برخیزد

[illegible] فی التشوق شایه الی خدمته

ازمهٔ مقالید امور واعنهٔ مصالح جمهور بنوک کلک گهربار صفی الملک مربوط باد و تدبیر جوامع کلیات ملک و ملت و تقریر مناظم دین و دولت باطرای رای ملک آرای او مضبوط و شکوه دست وزارت و سروری بمکارم مکانت او معتصم و متاید و جمال صدر بزرگ و دین پیروری و روای منظر خواجگی و عدل گستری دم بدم از فیض رشحات اقلامش متجدد بمحمد و آله ادعیهٔ صالحه واثنیهٔ فایحه علاد و اصلة الکثیره وفضایله العزیزه از خادم مجلس قبول و حظ بد جواد بحر و نزاع باد از آن شوق خدمت و احراز سعادت مثول در حضرت همچون مکارم زاهره از حد عد واستقصاء احصا متجاوز ست

مثال عالی صدری صاحبی زاده الله علاه و حرس من المکاره حواه مستوعب انعام و اقسام و مستجمع اصناف الطاف مستودع غرایب معارف و مستغرق اقاصی امانی محتوی بر دقایق تربیت خداوندداشت و منطوی بر لطایف کرم دلداری بحاد مرسید

خطی چون روی خوبان معشوق عبارتی چون یاد دوستان مشوق بیاضش مقتبس انوار ضمایر وسوادش کحل الجواهر

شعر

تو ذره پرتو ذره زکو هر خط مشکل آگینش ∴ همچو از دیده عشاق شب هجرانست

نمود مردمک دیده از اعماق عرایس حروفش سیر می شد نه لب تعظیم از تقبیل مباسم ابکار افکارش می شکفت گاهی صور حروفش چون قلم بسر تلقی می نمود گاهی معانیش را در میان جان جای می داد [illegible]

جامه شان ترکش از پی که نهادم بر چشم ∴ خود بود آفت خوبان همه از عین کمال

ابادی و عوارفی که مطاوی آن بران مشتمل بود بسوابق و سوالف آن معضوم و مقرون شد وانعام و اکرام باضعاف آن دعا و منت مقابل افتاد

[illegible]

اینها ز تو آید این چنینها تو کنی ∴ از آثار قطرات رشحات اقلام عالیه زمین موات بلکه عظام رفات این قالب پژمرده و خاطر افسرده حیات بلکه نبات حیات تازه گردانید و زبان اعتبار این نوا بر جان رسانید [illegible]

[illegible] حرز بازوی افتخار و تمیمه کمربند استظهار را مدخر شد بررای عالی مولوی نور الله معروض میگرداند که اهل این خطه علی الخصوص ارباب معانی و کسانی که ایشان را اتصال و علقه با دیوان باشد از آن خالی نیست که همه مرید صاحب کبیر اند و در آن وقت که رایات اتابک اعظم از حضرت ترکستان متوجه این صقع شد در حساب می بود که موکب عالی حاجی در مصاحب ایشان رکاب منصور برنجاند و این ظلمت آباد جور و ظلم با نوار رای ملک زدای روشن و مزین گرداند و خادم مخلص را درین میان فتوح اتصال بحضرت میمون و اکتحال بغره همایون حاصل شود و این نیز چو دیگر آرزوها در حیز توقف ماند و گل

این امید در غنچه تعذر ناشکفته

شعر

حرامست بر گوش کین شنودن ∴ که دل خسته را امیدی وفا شد

چشم داشت بعواطف این حضرت اعلاها الله و اکرمها جانست که هفوات داعی بذیل عفو مستور دارد و اقدام او بر بساط انبساط معذور فرماید و خادم مخلص اگر چه از سعادت وصول حضرت دور افتاده است و از اکتساب شرف ملازمت خدمت محروم است او را از اعداد مخلصان خدم شمرد و اهمال مصالح او از حواشی خاطر عاطر فرو نگذارد و بحر و بات خدمات که امثال او بذان قیام تواند نمود بتخفیف تو خادم را استنهاض استخدام دریغ نفرماید تا بمثبت عاجل و ثواب آجل پیوند ان شاء الله العزیز

بخدایی که وصف نه چو منش ... بر اشارات انبیا رفتست
قلم استقامت صنعش ... همه بر خط استوا رفتست
بر سر بندگان نخواهد راند ... هر چه اندر ازل قضا رفتست
کاندرین مدت دراز آهنگ ... که ز عهد فراق ما رفتست
نه خیالت ز چشم دور شدست ... نه ز دل یاد تو فرا رفتست
در ضمیرم همه ثنای تو بود ... بر زبانم همه دعا رفتست

ولد ایضاً

بخدایی که قبه گردون ... زیر بار جلال او بنشست
عیسی مضمرست در هر باد ... که ز درگاه امر او جستست
بر بساط کمال لم یزلش ... گرد نقش حدوث ننشست
ناوک قهر او بنوک فنا ... گرد گاه وجود را خستست
که تمنای دل شکسته من ... در لقای مبارکت بستست

حکیم عهد و فرید زمانه مجد دین ... که طبع خسته خود شادمان ازو دارم
ورای نعت و صحت درین جهان فراخ ... تو هیچ نعمت دانی که من آن ازو دارم
چو در معالجت من نکرد تقصیری ... سپاس و منت تا آسمان ازو دارم
چو دزد علت آهنگ گوهر جان کرد ... میان دزد و گهر پاسبان ازو دارم
چگونه عذر کرمهای او توانم خواست ... که من توان تن نا توان ازو دارم
ز چنگ علت چون جانم او برون آورد ... حقیقتست که جان و جهان ازو دارم
دمی چه خدمت شایسته آید انکس را ... که بعد از ایزد خلاق جان ازو دارم

ولهُ ایضاً

زهی تازه رویی که خلق لطیفت ... ز رشک دهان بری ماه گل بشکفانند
ببستان چو بلبل دبستان بسازد ... بجز مدحت از دفتر گل نخوانند

طبقهای زر چیست بر دست گلبن / بزان تا که در خاک پایت فشاند

صبا کز ز الطاف آگاه گردد / نبارد که پیراهن گل دراند

کسی کو چو غنچه دل اندر تو بندد / ز تو تازه رو همچو گل برگ ماند

ز شرم تو گل رنگ بر چهره آرد / ز خلق تو لاله قدح می ستاند

گل خلق تو چون بخندد بیک دم / ز دل بستگی غنچه را وارهاند

قضا گلشن چرخ را در رکابت / قبا بستگان چون که غنچه دواند

بگل چیدن آمد بباغ سحابت / رهی گرچه گستاخی ت بداند

چو گل با تو در عشرت اندر جه افتاد / زمین بوس هر دم چو گل می رساند

چو گل انبساطی کنم با تو زیراک / کف در فشانت بگل نیک ماند

گر افت آتشی چون گل اندر مشامم / رخم همچو گل زان عرق می چکاند

توقع بلطفت چنانست کین دم / بآب گل این شعله را وانشاند

وله ایضاً

صدرا آزادگان و خواجهٔ دهر / که ازو جان بودی شاذست

بر سر کان ز جود او خاکست / در کف بحر باکفش باذست

پیش دستش چو سرو بر پایست / اندرین عهد هر که آزاذست

ای جوان دولتی که همتایت / ماذر روزگار کم زاذست

عالمی مرد بی و کسوه رجود / از دل و همت تو آباذست

دارم از تو یکی سوال کرو / بر دل من هزار بیداذست

خاطری سخت بلعجب دارم / که ازو جان من بفریاذست

نان که دی خورده ام نداز یاد / کی بنزد منش که بنهاد

پار مر سو مر جبه و دستار / کی مرا صدر محترم داذست

پنج شش سال رفت از آن تاریخ / این زمانه هنوز بر یاذست

نیک سر گشته ام درین معنی / هیچ ذاتی که از جه افتاذست

بگشا مشکلم که مشکل من / جز که طبع کریم نگشاذست

ای که خورشید رضای تو سحر
از گریبان صبح بر نکند

جز بعون بنان تو دریا
دامن ابر پر گهر نکند

کوه دستی که زیر سنگ زنست
با وقار تو در کمر نکند

خادم ار چه باعتقاد کرم
که گهی لفظ با کتر نکند

دست راد ترا ز گستاخی
بحر خواند و زان حذر نکند

پیش لفظت ادب نگه دارد
سخن طوطی و شکر نکند

گر تو او را غلام خود خوانی
با همه خواجه سر بسر نکند

نظر همت تو بس عالیست
زان بکار دش درون نظر نکند

نیک داند که خادم داعی
خدمت تو ز بهر زر نکند

لیک معذور نیست نزد خرد
گر ز حال خودت خبر نکند

گر چه از غایت عبارت جهل
گرد کاری که هیچ خر نکند

سفری کرد ناگهان و کسی
ارتکاب چنین خطر نکند

روزگارش همی کند تادیب
تا چنین کارها دگر نکند

تا درین شهر آمدست رهی
جز ثنایت همی ز بر نکند

رفت ماهی و هیچکس سوی او
التفاتی بخیر و شر نکند

وجه ترتیب و قوت خود هر شب
جز ز خونابه جگر نکند

خانه دارد آن چنان که درو
هیچ دیوانه مقر نکند

زین سیه چاه کونه دلگیر
آفتاب از برش گذر نکند

خاکش از مدبری بدان رتبت
کش صبا نیز نه بسر نکند

من نشسته در انتظار که وای
اگرم خواجه بهره ور نکند

گاه گویم فرامشم کردست
گاه گویم که نی مگر نکند

گاه خود را همی دهم عشوه
کو عطاهای مختصر نکند

حرص من گوید این کند لابد
عقل می گوید و مگر نکند

روز و شب خاطرم درین سوداست
که دمی از خودش بدر نکند

تو خود از کار من جان فارغ
کین سخن در تو هیچ اثر نکند

غم اهل هنر تو خور که بخیل | کس همی یاد از هنر نکند
کارها در بشکر باز آور | کو شکایت همین قدر نکند
بحر جود ترا چه عذر بود | گر لب خشک کشته تر نکند
لایق او بساز ترتیبی | کو قناعت بما حضر نکند
یا بفرمای توشه راهش | آن جهان کش ازان گزر نکند
باش سوگند ده که تا پس ازین | بر بدیهه چنین سفر نکند

ولد ایضاً

جهان لطف و کرم افتخار اهل قلم | که نیست فضل و هنر را به از تو غمخواری
نه هر کز از تو بمویی رسیده آژنگی | نه هر کرا از تو بموری رسیده آزاری
کجا حکایت آزاد مردی تو رود | بران رسیده و آزاد نیست انکاری
اگرچه جز تو بسی خواجگان قلم دارند | ولی تو دیگری و دیگران دگر آری
طمع بخامه بیمار تو صحت دارم | که نی جگر بود آرزوی بیماری
بخدمت تو ازان نامدم که نیست هنوز | مرا نه رنگ دمشق نه بوی رفتاری
ولیک زحمت آورده ام بدست کسان | چگونه زحمت دانی چنانک هر باری
بتو که صاحب دستاری التجا کردم | که تا وسیلت جنسیّق بود باری
مکن حوالت من بر در کله داران | که خاک بر سر هر مردی کله داری
زباد سبلت و قدر مدمعند چنانک | که پیش ایشان نرزد سری بدستاری
زمان قسمت این بقعه خراب که نیست | بهیچ حالی مرغوب هیچ هشیاری
کرت میسر کردد بکن ساعی | بنام خادم داعی بچند دیناری

ولد ایضاً

خواجه خواجگان خطیر الدین | گر گفت بحر را خطر گردد
نام پاک ترا چو بنگارند | دهن کلک پر شکر گردد
هر زمانی ز رشک بحر کفت | دامن آفتاب تر گردد
دم بیارد زدن نسیم صبا | گر ز لطف تو با خبر گردد
هر زمان روی دشمن از بیمت | زرد و پر چین چو روی زر گردد

چرخ را آرزوی بیکر کو را | خاک پای تو تاج سر گردذ
ای که هر دم ز پای همت تو | تارک چرخ نه سپهر
کار خادم بزیست و می‌ترسذ | که ازین نیز هم بتر گردذ
هر دمم از آه سرد و آتش دل | جگرش خون و خون جگر گردذ
هر زمان بهر محنتش گردون | گرد دیگر بهانه بر گردذ
انبساطی نبود با کرمت | مگرش کارها دگر گردذ
گر تو در کار او نظر فکنی | همه غمهاش مختصر گردذ
دولتت در زمانه باقی باذ | تا زمین چو سپهر در گردذ

وله ایضاً

٩

ای عزم تیز تاب تو چون عمر در شتاب | چون کار روزگار عطای تو بی‌حساب
هم نوک خامهٔ تو شده مبدع الصور | هم دست منت تو شده مالک الرقاب
باذ شمال کرده بلطف تو انتما | اوج سپهر کرده بقدر تو انتساب
از لطف و قهر تست که منسوب می‌شوند | لاله بکار آتش و نرگس بکار آب
باران روشن توچه سوذ آفتاب را | جز آنکه گرم گرذذ و آیذ در اضطراب
کلک سیه رخ تو میان بسته خادمیست | کاندر کار غیب ازو نبوذ هیچ در حجاب
تمییز در زمانه نماندست تا که عقل | گویذ که لفظ تو می دکوهر خوشاب
گردون که زیر سایهٔ جاهت چو ذره نیست | جز در هوای تو نبرذ تیغ آفتاب
خصم تو هست بر سر دریای اشک خویش | کم عمر و بی‌قرار و تهی مغز چون حباب
گر غنچه را ز عدل تو دلگرمی بوذ | باذ صبا دریذ نیارذ بر و نقاب
این صدر روزگار نو داند که این همه | هرگز نیامذست بتصدیع این جناب
دارم ز راه شغل و عمل مختصر دهی | از جور دور کاسهٔ گردون شده خراب
در عهد دولت تو که بر سنگ می‌زند | لاله ز بیم معدلتت ساغر شراب
چندین شگفت نیست اگر این خرابه را | آرذ ظهور عدل تو در باب احتساب
کار سبب خیر و کی عنایت مردمی | از بندگان دعا و ز ایزد بوذ ثواب

حاجت نیابدت بدعای رهی ازانک — بود جان تست دعاهای مستجاب

وله ایضا

زهی سرفرازی که در دین حکمت — سپهر از دل و دیده محکوم باشد
تو باشی و جز تو نباشد اگر زانک — امامی درین عصر معصوم باشد
بحقت بزحمت آنرا شناسم — که از دوستی تو محروم باشد
توانی که اسباب ارباب معنی — بسعی بنان تو منظوم باشد
خلوص دعاگو بدین خدمت اندر — همانا که معلوم مخدوم باشد
در آتش شوم از برای رضایت — وگر خود چو شمعم تن از موم باشد
بخدمت فرستاده ابکار معانی — تو خود دان که آنرا چه مفهوم باشد
چه پوشیده دارم تو دانی که تحفه — ز خادم تقاضای مرسوم باشد
ولیکن سه سالست واین یک دقیقه — بناچار باید که معلوم باشد
که در مذهب شاعران آن جنایت — که مرسوم بگذاشتن شوم باشد

وله ایضا

سرورا من بعزّ دولت تو — خواجه چرخ را غلام کنم
دست اگر در زنم بفتراکت — بر سر آسمان لگام کنم
سایه‌ات گر دهد مرا نیرو — تیغ خورشید در نیام کنم
همتت گر دهد مرا یاری — زور بر چرخ نیلفام کنم
گر تو در سایه خودم گیری — ترک اقلیم صبح و شام کنم
هرگه شادی همتت نوشم — از شفق می ز مهر جام کنم
شکر انعام تو از آن بیش است — که بشعر بر آن قیام کنم
نیک دانی که من نیم زانها — که ز کس آرزوی خام کنم
یا بامید سیم و زر هرگز — خدمت هیچ خاص و عام کنم
باز نه بر کی ار بخواهم مرد — بطمع بر کسی سلام کنم
ملک عالم اگر مرا باشد — همه در عرض ننگ و نام کنم
این بود عادتم که تا بتوان — زندگانی باحترام کنم

لیک

لیک اکر بینم از کسی کرمی — تا زبر بردرش مقام کنم
وانک ازو بوی مردمی آید — خدمت او علی الدوام کنم
کرمت را اشارتی کردم — تا ازو کار خود بکام کنم
کفتمش کر تو یار من باشی — من بر افلاک احتشام کنم
چند نوع ز تو تقاضا جست — ابتدا کویی از کدام کنم
ذکر مرسوم اول آغازم — یا نخستین حدیث وام کنم
کرمت کفت رو تو فارغ باش — هردو امروز من تمام کنم

ولہ ایضا

مولی قوام الدین که بر اقلیم حل عقد — کلک کره کشای تو فرمان روا بود
ترکرد دازحیا، کفت ابر هرزمان — وین قطرها کزو بچکد از حیا بود
با طبع تو مثل نتوان زد ز موج بحر — کان جمله شورش شغب وین سخا بود
از جود دست تو که بشکست هر کسی — دانی که چون منی بشکایت خطا بود
خاموشیم ز غایت نه برکیست از انک — باشد خموش سازی کان بی نوا بود
در انتظار جود تو صبرم بجان رسید — وانصاف بیش ازین طاقت کرا بود
زخم زبان طالب بقا را چه می کنم — خود این متاع صنعت بازار ما بود
چون این همه باید کفت که تا که مرا — بخشش مختری کرم انکجا بود
چون خوش من بجة باشم در انتظار — پس هرچه زان سپس بی می چون بها بود
دل پر امید و دست تهی از عطای تو — بعد از قصیده و دو قطعه روا بود
لایق بود که چون بروم من ازین دیار — با من ز بخشش تو همین ماجرا بود
من خود ازین طمع بتوانم برید لیک — این نام و ننک و منت عرض شما بود
اینم بتر که مردم ازین حال غافلند — وانکه مثل زنند که شاعر کدا بود

ولہ ایضا

ای زکردون بشرف برده سبق — وز عطارد بهنر برده کرو
در شب خط تو معنی دقیق — کشته انکشت نما چون مه نو
اکرت ابر بهاری خوانم — برنج از من و از جا مبرو

شاعران را زحین خود خوانند / تو ازین معنی در تاب مشو
تو که ثابت‌تری از کوه جو خر / زحمه باد مشو بیهوده دو
نیک شو با من و اندر حق من / بدی گفتن مفسد مکرو
وجه مرسوم من ار روشن نیست / بر تو سهلست طریقش بشنو
بستان داس هلال از گردون / پس بزان سنبله را سر بدرو
این چه نادیدنی و نی آزرمیست / که فکندی ز فراز مردر گو
جو پارینه و امسال ببین / می برد اشتر و بر تو بدو جو

وله ایضاً

بزرگوارا این خواجگی همه آن نیست / که روی از پس پرده بخلق بنمایند
برون پرده ضعیفان و ناتوانانرا / بدست رنج سپارند و خود بیاسایند
حدیث خسته دلانرا بگوش رحم نهند / و گر چه خون جگر ها ز دیده پالایند
ولیک خواجگی آنست کاندران کوشند / که بند محنت از جان خلق بگشایند
بگاه راحت درمان دردمند کنند / بروز شادی بر غمگنان ببخشایند
ببین که چند بر فسند تا تو آمده / قیاس کن که پس از رفتن تو چند آیند
چو این جهان نبود اولیتر آن باشد / که آن کنند که شان خاص و عام بستایند
بزی چو آمد بر نام از آن بپرهیزند / چو نام نیکو در نیکویی بیفزایند
چو روزگار نخواهد بود ابنا را / بنقد خود را از روزگار بربایند

وله ایضاً

دختران سخن که دارمشان / در نهان خانه دماغ بزور
از طریق مثل بخشم خرد / نور بینا نیست و دیده کور
کر برستان بود این مردم / که زنا اهلی اند همچو ستور
برگشاده دهان بکینه چو مار / تنگ بسته میان بحرص چو مور
فیصل کارشان بروت دماغ / حاصل الامرشان همه شر و شور
دانگ بر رسم جاهلیتشان / کرده باشم بزنده که در گور

وله ایضاً

درین

معنی

درین سفینه نگه کن بچشم عبرت بین
که رشک لعبت مانی و صورت چین است
سفینه چیست غلط می کنم که دریاییست
که دست غول ز اطراف او گهر چینست
زبان تا سوا و یک یک تامل کن
ببین چگونه همه نغز و خوب آیین
زبس که عنبر و مشکست توده برتوده
دماغ دانش از اندیشه عنبرآگین است
مفرحیست ز بهر روان غم زدگان
که جد و هزلش معجون تلخ و شیرین
مکبر خرده که مدح و هجای او بهم است
که در کتاب خدای آفرین و نفرین است
دقیقهای معانیش در لباس حروف
چو حور عین شده اندر لباس مشکین
ز گونه گونه سخنهای تازه و تر او
بدست فضل و هنر دسته ریاحین است
محدث عقلا و انیس عشاقست
ندیم خلوت و نزهتگه سلاطین
سفینها را در بحر دیده اند بسی
سفینه که درو بحرها بود این است

ای آنکه حل و عقد دایم
در بند و گشایش او فتاده
جز نامحرم ز غایت حفظ
راز دل خود برون نداده
سر کوفته و از صلابت
هم بر سر پای ایستاده
از بلعجبی زبانت اول
گویا شده بی دهن گشاده
خاموشی و گاه نطق لفظت
نه صوت همه حروف ساده
گویا بزبان حال گز من
نتوان طلبید نانهاده

۹

بجان آمیزی که نزدیک علمش
ز پیدا تفاوت ندارد نهانی
جواهرش ز صنع اقتضا کرد فطرت
بهم ممتزج گشت جسمی و جانی
همای خرد سایه گسترد بر سر
چو بفراشت این خانه استخوانی
برین منظر دیده صنعش بفکرت
دو هندو نشاند از پی دیدبانی
که در معرض کلک شکر زبانت
حرامست بربسته شیرین زبانی
چو فکرت بمعراج معنی خرامد
همه حور عین آورد ارمغانی
ز سنبل که بر روی نگارند شعرت
گشاده شود چشمه زندگانی

زهی رسم کلک تو گوهرنگاری ... زهی صیت شعر تو گیتی ستانی
زحفظ تو زلف بتان دل شکسته ... زکلک تو در غمزها ناتوانی
ز دریا دلی طبع تو هر زمانم ... فرستد عقود گهر رایگانی
یکی قطعه دیدم ز انشا طبعت ... چو گوهر که در مغز عنبرفشانی
تر و تازه همچون گل نوشکفته ... خوش و نغز چون روزگار جوانی
چو طبع تو در وی فنون لطافت ... چو ذات تو در وی هزاران روانی
بخطی چو زنجیر مشکین مقید ... ولکن روان همچو آب از روانی
سخن ز آسمان در زمین آمد اوّل ... کنونش تو بر آسمان می رسانی
اگر در جواب تو تاخیر کردم ... که از ناتوانی و که از توانی
ز شومت بدان گونه باریک گشتم ... که از معنی خویش بازم ندانی
بتقصیر خود معترف بودم امّا ... بنوعی دگر برده بودی گمانی
سبک چون فرستی بنزد تو شعری ... که دور از تو هستم ابد الآ گرانی

ولہ ایضاً

ای ز احکام همچو روشن دز ... دست وهم از گشادنت عاجز
طرف معشوق و گونهٔ عاشق ... از درون صامت از برون ناطق
گاه چون نرگسی سر افکنده ... گه دهان چون گل از زر آکنده
زان نهادی چو غنچه لب برهم ... تا دلت بستهٔ زرست و درم
ده زبان همچو سوسنی لکن ... بر تو آن رازها بوند این
صورتت در جهان شش کانه ... آشکارا یکی نهان خانه
بینی راز بیش بهلو سان ... ور چه هستت زبان بدست کسان
همچو چنگی شکر بتی که ترا ... بسر انگشت شد زبان گویا
نرم گویی وسخت بنشانی ... نرمی تا نخست بنشانی
ترسانی امانت کس بار ... تا سرت بر نگیردت ز آغاز
تا ترا مالش زبان ندهند ... سوزبان با تو در میان ننهند
با هران گو فساد بیوزنت ... کند از بهر خود زبان بندت

کفت

قیمت بسته زر و در بحت ... تا بدیت بر بنه شکی ست

چون صدف بسته از درون زیور ... سر تو بر لب و زبان بر سر

چار پایی ولیک ره نکنی ... چار صحبت کنند واه نکنی

باز کرده شکم چو آبستن ... بر سر پای از سر زاذن

زخمها خورده‌ای خصومت و حرب ... چارد بوار نشت دار الضرب

گرچه از رخ نقره‌ای یمی ... این چنین گوفته هم از سیمی

طالع آنکس است نیکو حال ... کش بوذ صورت نوشت المال

بند بر زال زر نهاذ ستی ... زانک رویین تن او نهاذ ستی

هرچه با خویش و آشنا گویی ... همه مرموز و لوترا گویی

در زبان تو حکم کس داند ... ورچه خود علمها بسی داند

از تو دست دراز کوته باذ ... سر اندیشه ات یکی ده باذ

٩

همه زینت من بخواست ز بهر شکار اسب ... خیز ای غلام و جست زین لمر آر اسب

گفتم که بلک مستی مخور از شراب ... آخر بگو چه خواهی اندر خمار اسب

برداشت باز و گفت برای شکار کبک ... لختی بتاخت خواهم در کوهسار اسب

گفتی برای پای و رکاب وی آفرید ... چون زلف و ز باذ و ز آتش قرار اسب

چون برق و چون براق همی رفت در هوا ... اندر هوای آن بت سیمین عذار اسب

صد جان شکار چنگل باز و زلف او ... گوزیر ران کشید ز بهر شکار اسب

می راند او و عقل همی گفت از پسش ... کاخر برای بنده زمانی بدار اسب

نشنید این حدیث و همی راند چون ظفر ... اندر رکاب صدر و سر روزکار اسب

عادل ضیاء دولت و دین آنک افکند ... در هر مصاف هر دم بر صف سوار اسب

زنگی که در عجم چو برآرد حسام کین ... دشمن ازو بتابد در زنگبار اسب

کشته ز دست او بعطا نامدار جود ... ماند ز خصم او بوغا یادگار اسب

ای صفدری که در طلب جان دشمنان ... گرد بزیر حمله تو جان سپار اسب

اندر دخان آتش غم حاسدت شود ... پنهان چنانک وقت تک اندر غبار اسب

گرد از سم تو بر دوی رسد غبار ز | ای تو چون سیاوش اندر شرار اسب

روزی که قرار شود از نشاط جنگ | در زیر تو ز تیغ چو سوزنده سار اسب

ربکذ کریلان و دلبران آن دو صف | تازند مجور رستم و اسفندیار اسب

آن لحظه برزنی بصف دشمن و کنی | حالی به تیغ مزد جنگ هزار اسب

اسب تو پیل وار شود پس خصم بار ز | بخار او بود که رود پیل وار اسب

در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ | چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب

بهر هزیمت از فزع تیغ تو عدو | جوید بهر که خویش سبک تر بیار اسب

پیکان زردی ناخن تو چون گذشت او | آن دم که می دوانی اندر غبار اسب

در جوشن ساخته دشمن چنان فتد | مانند زنج ناخته در راه نظار اسب

یارب ز اسب تو که نکردست هیچ وقت | ماند او بر ایوان صورت نگار اسب

شبدیز و رخش و اعوج و یحموم روز جنگ | حیران شوند در تک این هرچهار اسب

گر خصم در حصار شود از نهیب تو | حالی تو در جهانی اندر حصار اسب

بر در که عدوی تو از بیم تیغ تو | پیوسته دم بریده و همواره خوار اسب

صدر این قصیده که هست امتحان سزد | گر تا بروز حشر کنند امتحان ر اسب

از اهل فضل و طبع میدان این ردیف | هرگز نرانده بود یکی نامدار اسب

چونکه رام کردم خاطر بر این چند نک | رایض کنند ز روی هنر راهوار اسب

لکن چه نایه که زبحث بت مدام | سهل بگردد عام چون نه فسار اسب

دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل | میدان چو تنگ باشد ناید بکار اسب

تا در نشاط آید و شادی کند بطبع | در سبزه چون بگردد وقت بهار اسب

اندر بهار نیز چنان باد با مدام | گر چون خصم رانی در لاله زار اسب

[illegible]

٩

خدایگان شریعت پناه اهل هنر | که سر چرخ نزار و زکار ز ... دست

زمین ز حلم تو در آرزوی تو قیر شست | خرد ز کلک تو در انتظار انشا دست

چو در معانی ذات تو بی کنم فکرت | بمنه خاطر و ناد و طبع نقا دست

بزیر سایه اقبال تست آن مجمع | که آفتاب در دار علا افرا ... دست

شمایل تو دراجبار سم وجود کرم … ربیع نیست که کوهم قرین بجا [illegible]
درون هر سه سرانگشت نست حیز جود … چنانکه جسم که محدود هر سه عدد داشت
زراست مشرع جودی که گاه مورد آن … سحاب گوهرپاش از حساب ورا [illegible]
نه زابر نو مکلف بدست خواستن … نه بخشش تو مکدر بخلف میعاد داشت
حدیث دانش ازین بس اگر مکرر بود … بشیء تو کنون بحث عالی اسنا داشت
زآب وآتش آبستن است خاطر تو … زهی گهر که در واجتماع اضداد داشت
چو خیل رنگ شود مجتمع زهیبت تو … بهاد کوه که ثابت ترین اوتاد داشت
تبان مشترکی از دولت تو رغبت تر … متاع فضل که دیریست تا مزاد داشت
قبول لطف وکرمها که از تو معهود است … مرا ذخیره وله دو فخر اجداد داشت
بحر خدمت تو هرکجا که کردم روی … کسی نگفت که از خود کدام قوا داشت
نوازشی که مرا می کنی زعزت شد … نه آنکه خدمت من در محل حما داشت
چگونه حصر ایادی تو تو انم کرد … که صفهای تو نامتناهی اعداد داشت
ولیک یک سخن اندر ضمیر من ماندست … که آن سخن را امروز وقت ایراد داشت
زبخشش چو رسیدند همکنان بمراد … چرا هنوز رهی در مقام اجحاد داشت
رسید عید و مراد است رس بیکبرست … زچیزها که کسان زعید معتاد داشت
خجسته باد جو روی تو بر تو مقدم عید … که سربسر همه ایام تو خود اعیاد داشت
دعای جان تو در سبحه سحر خیزان … همیشه واسطه عقدهای اوراد داشت

۹

پیشوای علما خسرو دانشمند ان … ای که بر اهل معانی بسزا پادشهی
لشکر فقر شود منهزم از ساحت دهر … چون کند خیل سخا از سر کلکت سپهی
آتش شعله بر آید بر آب حیوه … هرزم از غیرت خاکی که بر و پای نهی
هست کردون را از حلقه درست بدنم … جای بر کردن سر کرده زنی جایگهی
قصه غصه بی آبی من اصغا کن … کرم روی دهد از کرمت روز بهی
اندرین شدت گرما که بینداخت سپر … تیغ سبزه زکه از کوکبه تیر مهی

آب نایاب چنان شد که همی بر لب جوی — دستها چو ستم بکشند سرو سهی
دایه ابر چو شیر ندهد طفل نبات — چکند گر نکند گونه رخسار رهی
همه اشام بزی کی تبه درینه پیست — سبب اینست که آبی را خوانند بهی
ابر کفار تو دریوزه اسیت مرا — بیچم ز آب خود از دست رهی کن رهی
گرچه دیدم ز جاه تو مرا آلتی نیست — در هم آن چشم که آب آید باری تهی
یادم لطف تو هر لحظه امیدم کو بیند — رایگان از کف من کرمه بادی بجهی
تنگی دایم چون کسی ارباب هنر — مانده در خشک و در روزی نهاده بتهی
کی بخواهم ز تو خواهم که تو بحری بر دل — نه از آنجا که چه جاهند همه چشم تهی
کشته من تشنه و من گرسنه ترسم فردا — نهد نه از امروز تو آیم ندهی

وله

زبعد مدت سالی که من بیاسودم — امروز [illegible] ز تمنای جبه و دستار
درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم — ز حشمت تو تقاضای جبه و دستار
ز انقطاع جرایت خود آن فتاد امروز — که نیست هیچ به روای جبه و دستار

وله ایضا

9

جناب عالی نزدیک و من ز خدمت دور — نزد عقل ما که بسم معذور
ولیک رسم جهان ستمگر این بودست — که بی دلان ز دلدار دل مهجور
چگونه صبر توان کرد بر عنای فراق — بسست بوسه تو زین گونه جان من آزور
شکفته گلبن وصل و نشسته مرد لشک — کنار آب زلال و مرا جگر مخرور
دلم ز سینه فغان بر کند همی گوید — که ای خلاصه ایام و پادشاه صدور
تویی که معدنت هست خلق را شاملا — تو بی که عادت تو هست بر کرم مقصور
ز غیبت تو به بین تا چه کرده باشد خود — فلک که با من این مدت کنی بری حضور
نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شو — ز آستان تخیر بمانده ام مهجور

چنین که حالت عالم خلاف بر سد ست
مگر بهمت صدر جهان بود مجبور

بزرگوار

سرورا خط و عبارت تو مانند | شاهدی که برخ درکشد نقابی خوش
کسی که چاشنی یافت از عبارت تو | ذوق او نبود در جهان شرابی خوش
دو دست گوهربار و شکوه طلعت تو | چون بهاران باران و آفتابی خوش
چو خلق فایح تو بر ضمیر من گذرد | ز طبع من مترشح شود گلابی خوش
بریز زهره همی گفت نیست زهره مرا | که بیم حسب تو بر زمزمه ربابی خوش
بارگاه تو تا من حدیث خویش کنم | شبی دراز بیابیست و ماهتابی خوش
بملک جاه تو آیا چه نقص ره یابد | که گردد از تو دلم پر ز درد یابی خوش
نمی شود ز جگر خوردن عتاب تو سیر | همی بدست نمی آیدش کبابی خوش
عتابهای تو باید تا خوشها کرد | وگرچه باشد از تو همه عتابی خوش
بدان طمع که رضای تو کردم حاصل | شدست بر دل تنگم همه عذابی خوش
هزار بار مرا عفو کرده و هنوز | نگشت طبع تو با من بهیچ بابی خوش
مگر ز مدت یک سال رفت با افزون | که از شمات اعدا نخوردم آبی خوش
بلفظ شیرین از تو سوال کی کردم | بدان طمع که کنم از تو اجتنابی خوش
گرفتم اینکه چهل سال شد نه من بودم | که شب نکردم از اندیشه تو خوابی خوش
گرفتم اینکه نه من بوده ام که ساخته ام | ز مدحت تو و اسلاف تو کتابی خوش
چنان قصیده چو سی سه در جهان معروض | بجون تو خواجه فرستم از او جوابی خوش

که در بهار عذار ... آفتابی خوش

سیاه

و له ایضا

صد بار وامدار کرد انعام خود مرا | محروم ماند داری را بی بهانه هیچ
هر روز بامداد کنم رخ بدرگهت | یک دل پر از امید و پس آنگه نشانه هیچ
چندین هزار بیت معانی ز دست طبع | کردم نثار و نامد از آن بر نشانه هیچ
پنجاه سال خدمت این خانه کرده ام | وامروز نیست بهره من جز بهانه هیچ
گر مستحق هیچ نیم من بدین هنر | پس نیست مستحق عطا در زمانه هیچ
از طالع منست که من و آفتاب چرخ | مشهور عالمیم و بران آشنا نه هیچ

وامم همی دهی نه زر اندر خزانه نیست — آری کرا بود زر اندر خزانه هیچ
لایق بود ز نعمت تو هر که در جهان — اندر میان نعمت و من بر کرانه هیچ
بر منهج امید من از وعدهای تو — وامیست بس شگرف ور از نام دانه هیچ
در رشته قبول تو بازار من فروبست — بنگر چه حاصلست چو نارم بخانه هیچ
شد چون دهان دلبر من وعدهای تو — سرچشمه حیوة و ز اندر میانه هیچ

وله ایضا

ای مقادیر فضل و افضالت — بیش از اندازه و بیان رهی
اندرین روزها که گشت هوا — تا خوش و سرد همچو سان رهی
بس که عرّدم ز لشکر بهمن — لرزه او فتد بر استخوان رهی
هم ز آتش حاش من بسمع — کاورند از عدم نشان رهی
جاکرت را بنزد مخدومان — عذرها هست خامه آن رهی
گرتن از خدمت تو محرومست — لازم حضرتست جان رهی
گرچه شد بسته این زبان جواب — از دم سرد در دهان رهی
نفس ز مهر بر پی خواهان — عذر تقصیر از زبان رهی

وله ایضا

ای رتبت تو ورای مقدار — وی همت تو ستاره آثار
مدح تو برون ز کنه فکرت — قدر تو برون ز حد گفتار
دست تو نکوتر چو بخت دشمن — بخت تو چو چشم خصم بیمار
نرش قدر ز بهر قدرت — قالبچه چرخ کرده طیّار
قدر تو چو آتش آسمان سای — مهر تو چو خاک آدمی خوار
در دست هنر ز خلق تو گل — در پای ستم ز کلک تو خار
چشم سر من تو ی بتحقیق — ور نه زچه چنین گهر بار
با لطف تو نام عنا یکی هست — موزون نه بحدّ رنج و آزار
صد دینارم حظی نبشتی — هر بار و نبود از تو بسیار
ان خام طمع خیال بستم — کانرا کرمت کند بدینار

یکسال

یکسال بهردری دویدم — کرنت ذکر کسیش برکار
پارش بقلم دو پاره کردی — زان هم نکشود هیچ دینار
باز آوردم بخدمت اینک — امسال چنانک بار و بیزار
کر داذنی است زر بهر مای — در نیست دوباره کن بیکبار
ور هیچ کسم مکن حوالت — هم خود بخوذی خویش بکزار
اینجا سخنی دکر نماند — شستن زان بر کرم تو نیست دشوار
هر چند که بر منست تقصیر — در سوم سه ساله باذی دار

ای ناشکرف والی که در زمین و زمان — نشان مثل تو اوهام دور بین ندهند
دی بنامذ کاجرام چرخ هر دو دمن — خدمت تو بوسه بر زمین ندهند
ستارکان که بر افلاک نامشان علمست — ز دست دامن تو هیچ آستین ندهند
اکرچه تاری از این خلعتم که فرموذی — ز روی فخر بصد اطلس ثمین ندهند
چو من کزین سخنها بخدمت آوردم — مراز بهر چه تشریف به کزین ندهند
بو لفضمن شکرست و معانیم کوهر — نصیب کجاشد و توزی کراسب و زین ندهند
ورد ذاکنون من باشد از بهر پیتم — وری خلعت صد بوسه بر جبین ندهند
نهاذهای ضمیرم نکین بهمت عدل — کوشوار و کوشاب حور عین ندهند
اکرچه کاسدی شعر شد چنانک همی — بهای شرع زر آب پارکین ندهند
بذان امید که بایند خلعتی رسمی — سخن دران بهوس جان نازنین ندهند
بدین کسادی ابریشم و روا نی شعر — لباس من ز معنی بریشمین ندهند
تو پادشاه کرامی و اهل فضل دهر — شاعران فرومایه نیز زرین ندهند
ز دیکران که ندانند بس عجب نبود — اکر عطا ها در خورد افرین ندهند
هنر نوازان از فضل مایه ور باشند — بشعرها چنان خلعت چنین ندهند

چو آنچنان شد فرمای تا برات بزرم
اکر دهند بجز زیر آستین ندهند

ولد ایضاً

ای بزرگی که از میامن تو | همه حاجات اهل فضل رواست
صبح نواب و خاطرت آتش | حلم تو کوه و همتت دریاست
تا سوی من ز جانب کرمت | التفاتی نرفت مدّتهاست
نظرت نیست سوی سفلیات | زانک قدرت بعالم بالاست
کر بخدمت رسم و کر نرسم | یک زبانم براز دعا و ثناست
مرد همتی دریغ مدار | که بسا من از یمین شماست
ناکهان در مهمی افتادم | که توانیز باز اگرچه بلاست
شب تاریک و نکر کونا کون | تنک دانی که موجب سوداست
خاصه جون شمع در میان نبود | که بن واس ملازم داناست
جشمها کرچه روشنست بجمع | جمع بی شمع چشم نابیناست
بشب آنرا که روشنایی نیست | کرجه باده نشست هم تنهاست
صورت آنک بر نور روشن نیست | در تصور خیال نقش خطاست
نامهٔ غایبست جون شنوی | سخن آنک با تو ناپیداست
هاتفی باشد از مکامن غیب | با تو آنکس که تیره شب کویاست
در سرایی که روشنایی نیست | کر هزاران تکلفست هباست
بیت پیدا مرا ز تاریکی | که حب من کجا و راست کجاست
بسر انکشت شمع می جستم | که جبینت همی بلند کراست
که کند وجه شمع من روشن | کر بجنس خودست و کر بیهاست
عاقبت عقل رهنمایم کفت | من بکویم چو شمع روشن راست
خواجه ماهست در شب تاریک | روشنایی ز ماه باید خواست
زود پروانهٔ بشمع بده | که ز سودای شب دلم برخاست

بده آن شمع بی شکر بستان
زانک بی شکر بشمع رواست

٦ ٢

لح

جهان

ولہ ایضاً

جهان صدر الفای فرخ تو	سعادت را ز بهر فال باید
کسی را کارزوی خدمت تست	فراوان مایه از اقبال باید
اگر تو در خور همت کنی جود	جهان از مال مالامال باید
فلک را از تو باید خواست تمکین	گرش کاری باستقلال باید
خرد را گر ثنای کمالست	هم از ذات تو استکمال باید
سحرگاهان که بوی لطفت آید	دلم بر عزم استقبال باید
کسی کو بحر خواند همت را	بساکش از تو استحلال باید
اگرچه نیست وقت زحمت من	تو داری ز وصف الحال باید
مرا چون تربیت آغاز کردی	سر هر کار را دنبال باید
اگر کنه خلوص من ندانی	باحوال من استدلال باید
بزرگان را و ارباب کرم را	نظر بر مردم بطال باید
ز درگاه تو جز عجز و خلاقت	مرا تمییزی از اعمال باید
ز تو چون دیگران را جاه و مالست	مرا گر جاه نبود مال باید
ز هر لطفی که با من بار کردی	همه اضعاف آن امسال باید
چو زین بازیگری شغل و مرسوم	مرا خرج خود و اطفال باید
ز تفصیل معلوم است دگر بست	همه چیزی علی الاجمال باید

آنچه سردی که این زمستان کرد	که همه کارها پریشان کرد
تاختن کرد لشکر بهمن	خانه بر خلق همچو زندان کرد
آب را تخته بند کرد بجوی	شاخ را از لباس عریان کرد
باد سرد از بخارهای نفس	ژاله بر خان چه زنخدان کرد
لشکر غز نکرد در کرمان	آنچه امسال برف و باران کرد
خانها خود نبود آبادان	باد و باران تمام ویران کرد

بارها برف بود و هم باران / همت خواجه کارم آسان کرد
چند فرمود دیوستین بخشیدن / گندمم داد و نان دلابنان کرد
عمل و زر و غله و تشریف / نه ز یک نوع لطف و احسان کرد
لیک امسال آن عنا بتها / دهر من عظیم نقصان کرد
رسمهای هزارساله که بود / همه یکباره روی پنهان کرد
پشت گرمی من نماند ار چه / هر کسم پوستین فراوان کرد
این همه رفت اعتراضی نیست / گر بهی کرد و گر بهتان کرد
ماند بیچاک التماس حقیر / لیکن همه سردی ازین آن کرد
گرچه قوت قطع رسم تتماجست / رسم تتماج قطع نتوان کرد

وله ایضاً

ای سروری که مخزن اسرار غیب را / جز کلید خاطر مشکل‌گشای تست
اینجاست نزهت دل دانش که روی تست / وانجاست قبلهٔ مه و اختر که رای تست
حزم تو جز منازل اقبال نسپرد / تا نور رای روشن تو رهنمای تست
خورشید کیمیاگر دریای جوهری / هر یک چو بنگری محقق کیمیای تست
بر رتبت معالی تو عقل کی رسد / کانجا که انتهای وی است ابتدای تست
اجزای کاینات دعای تو می‌کنند / زیرا که از مصالح کلی بقای تست
در غیبت تو هر سحری بر در بنات / در دست جان صحیفهٔ ورد دعای تست
جانم که در تنست بمهر تو محکم است / عمرم که می‌رود گذرش بر هوای تست
یک دل بر آن امید مرا پیش روی تست / زیرا دو چشم بر زبر شکل قفای تست
در حضرت تو گرچه بر آن آب نیستم / بیگانه چون شوم که دم آشنای تست
گر گوش می‌کنم همه بر حدیث تست / ور چشم می‌زنم نظرم بر لقای تست
دیریست تا که بر در ابنای روزگار / مکیال خرمن نعمت ثنای تست
ترسم ز بالکانه دیگر برون جهد / این چند قطره خون که محل وفای تست
چون بر در تو حلقهٔ گستاخی زنم / در بار احتشام تو کو هیچ جای تست

پروانه داده که رسوم تو را چیست — رسمی که تا کز پی منت آن رضای تست
مشنو تو این حدیث از و روز کردم شنو — کاو ان می دهد که فلان خاک پای تست
کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر — و اندکی بماند از آن هم برای تست

کی ناصر از اشارت تو هر عبارتی — آصف نکرد جون تو بر رونق وزارتی
از مدحت تو روی سخن را طراوتی — وز جود تو ریاض کرم را نضارتی
کرده ز سم مرکب تو روشنان چرخ — هر یک ز بهر زیور خود استعارتی
برده ز رای روشن و از کلک تیره ات — برجیس دانشی و عطارد مهارتی
امضای هیچ حکم نه پیند قضا صواب — تا با ضمیر تو نکند استشارتی
از نسبت غزارت دریای جود تو — بحر محیط را نبود بس غزارتی
از خاک پایت ار مثال سرمه در کشند — نرگس شود هر اینه صاحب بصارتی
صد ره بداده بودی کرز آنک نیستی — در چشم همت تو جهان را حقارتی
دست چنار بر کمر کوه بگسلد — گر تو بناز پایه نمایی اشارتی
کلکت زبان کشاده و بسته میان چراست — گوئی همی ز غیب گزارد سفارتی
در معرض لقای تو جان بذل می کنم — زین سود مند تر نشناسم تجارتی
از رشک طبع عالی و ز عکس خاطرت — در چشم من تری و در دل حرارتی
بی لطف تو چو زمین منقطع شد ست — زانم لکن جناب تو که زیارتی
بی شحنه وصال تو در کوی صبر من — غوغاییان شوق برآورده غارتی
تا شوق دستبوس ترا شرح داده ام — ای کاش دست دادی بازی عبارتی
نی پایه منت و لیکن همی کنم — بر اعتماد لطف تو زین سان جسارتی
در اصفهان بدولت عدل تو می کنند — در هر محلتی کهن از نو عمارتی
نی در دل کسی بجز از شمع حرقتی — نی در دهان کس بجز ز می مرارتی

اینست و بس مراد دل و جان ممکنان
کارد کسی ز مقدم میمون بشارتی

در عهد دولت تو نشاط طبیعتی جنان راست — کز دانه دام بودن هر شکار رتی

وله ایضاً

در بادهٔ توانی کز فیض طبع روشن / گرد سواد شبهت از روی دین نشستی

پشت نهاد گردون هر آنچه که کردی / زان بیشتر که کردی زان بیشتر که جستی

در نوبت بزرگی هر چند چون فلک / در آخر الزمانی در مرتبت نخستی

بود تو برتر از چون حادثات گیتی / فضل تو نیز نهایت چون شکر تو درستی

منسوخ شد یک ره در دور دانش تو / اعجاز نظم صاحب تحسین شیخ بستی

گردون که دایم آرد هر محنتی بر و بر / آورد از طرفها در بنده سستی

از روی لاف گفتم آرم بخاک پستش / هر چند این حکایت خود بود محض مستی

دستم بسست ناگه وانگند زیر پایم / پس گفت خیز و بنما این چابکی و جستی

و یاد من رس اکنون گر دست و پای بستم / یا چون فلک حریفی باید گرفت کشتی

ثنا و نشست مکارم خدایگان صدور / که نور رای تو با صبح هم شکم بوذست

کفایت تو بصحن وجود آورد دست / هزار گونه مصالح که در عدم بوذست

ز زر گرفت بیکبار صیت حشمت تو / هر آن کجا که بر وجای یک قدم بوذست

سپهر از بن دندان بجای آورد است / اشارتی که ترا از سر قلم بوذست

فروغ رای تو درخشت تخته بنماید / چراغ خاصیت شکل جام جم بوذست

بحضرت تو که هر روز بر زیادت باد / مرا چو قاعدهٔ انبساط کم بوذست

اگر زناله گستاخی کنم گویند / که بر صحیفهٔ من از جنون رقم بوذست

زبیک اهل خرد را تصورست و یقین / که آشنایی فضل و کرم بهم بوذست

چنانک در نظر فضل هست و نعم کرم / همیشه پیشه کرم فضل محترم بوذست

بدین دلیل یقین شد که موجب تلفیق / ازین طرف هنر و زان طرف کرم بوذست

وله ایضاً

صاحب

صاحب عادل شهاب ملک و دین ای درونت مهبط روح الامین
تا برآوردی سر از جیب سخا بحر می دزدد کف اندر آستین
بر امید آنک تا بخشی مرا جبه و دستار و اسب و صوف و زین
تحفه آورده ام نزدیک تو کاندر او حیران شود نقاش چین
بیت چندی نیز بر هم بسته ام هر یک اندر شیوه خود به گزین
شعر بشنیدی و تحفه بستدی خود همین بود و همین بود و همین
تا یکی از راه انصاف اندر آی چون توئی شه را وزیر راستین
تو وزیری در خراسان و عراق صیت تو بگذشته از چرخ برین
من گدای زار خاکی بی نوا که فضایل خوان و گاهی ره نشین
من زسیم تو ندیدم یک بشیز تو زمن داری متاعی بس ثمین
این فضیلت منعکس اولیترست خود بچشم عقل و دانش باز بین
بر زمین دیدم که بارد از فلک بر فلک هرگز نبارد از زمین
نقد کن باری بهای تحفه ام گر نفرمایی عطای آفرین

٩

وله ایضاً

ای صاحبی که از نفحات شمایلت بر خنده اندرون چو گل نو شکفته ام
در پوست همچو غنچه نگنجم از نشاط تا مهر تو درین دل خونین نهفته ام
هر شام تا صبح با الماس طبع تیز این کرده ام که گوهر مدح تو سفته ام
خلقت پرست باد صبا از جهان صفت هر دم هزار نافه زسناده سفته ام
از خاک پای تست که در دیده می کشم این بار احترام که در سر گرفته ام
بر اعتماد دولت بیدار صاحبی دریغ ازو بفراغت بخفته
دربند گرفته ام زبن و بنک روزگار تا پرده های راز فلک بر شکفته ام
از گنبد دماغ بجاروب انقباض خاشاک آرزو بکرد فضول برفته ام
در چشم خلق ارچه حقیرم چو ماه نو ابروش دل و تمام چو ماه دو هفته ام

بر طاق چون نهاده ام اطماع بیهده
من بی تو آنچه در خور سرهنگ گفته ام

در ذکر خیر صاحب عادل چه کرده ام | الا دعای دولت سلطان چه گفته ام
هرچند این حدیث نه بر جایه روم | معذور دار خواجه که از جا برفته ام

و

مرا سخن چو بیاد تو در دهان آید | بطعم آب حیوة بدرون جان آید
بلفظ و معنی تو پای را سنر نهند | چو عقل را هوس باغ و بوستان آید
بهر کجا که اشارت کند سر انگشت | غرایب نکت اینجا بسر دوان آید
انامل و قلم تو سه پایه و علمیست | که باز گشت معانی بسوی آن آید
معانی تو بحقوق چون معانی تو | کمان مبر که در اندازه کمان آید
زهی که از سر کلک تو اهل دانش را | کلید قفل در گنج شایگان آید
لوایح شغف من بدست بوس شریف | از آن گذشت که در حیز بیان آید
چو آفتاب فهم چشم بر دریچه نور | سحرگهان که نسیم ز گلستان آید
سرشک چشم هنی گرفته دامن من | چو شمع هر که مرا نور بر زبان آید
ز شوق صادق دانی که همچو صبح مرا | بهر نفس که زنم نور در دهان آید
من از خیال تو شرمنده ام که او هر شب | برای من ز بخارا باصفهان آید

وله ایضاً

و

ای کاینات در نظر همتت حقیر | پوار آسمان ز معالی تو قصیر
نزهت که خرد ز خیالت دماغها | بستان سرای خلد ز اندیشه ات ضمیر
هم عقل را هدایت لفظ تو رهنمای | هم خلق را لطافت خلق تو دستگیر
ای خلق را وجود تو بایسته تر ز جان | وی در جهان بقای تو چون عقل ناگزیر
در جان من ز شوق جناب تو آتشیست | کز نسبت نفس خنکست آتش سعیر
گر آب هفت دریا ریزند بر سرش | الا بآب دجله نگردد سکون پذیر
وین خاصیت خدای بدان داد دجله را | کو هست در جوار جناب تو ای کبیر
چندان ز روزگار مرا مهلت آرزوست | کز خاک آستان تو چشمم شود قریر
انفاس بر نفایس تو منقطع مباد | ای همچو آفتاب در ایام بی نظیر

ای بزرگی

ای بزرگی که ریش تهمت ترا — نتوان داشت التیام طمع
نظرش بر عبارت و خط تست — هر که دارد ز شکر و شام طمع
هر که از دور بینمش گوید — طمع آورده‌ای کدام طمع
نه از آنکه ز تو ام بی از سه سلام — نبود باسخ سلام طمع
راضی ام گر ز تو سر بسر برهم — گرچه دارم بخاص و عام طمع
پیش از این داشتم بدولت تو — نعمت و جاه و احترام طمع
این زمان بارثای شد عمری — نی ندارم ادای وام طمع
چون عنان سخن دراز کنم — بر سرم می کند لگام طمع
آن چنانم مکن ز تو مید کنی — که ببرّم ز تو تمام طمع
یار ممدوح چون کشند مادح — خواجه چون دارد از غلام طمع
از نگونساری جهان باشد — که صراحی کند بجام طمع
الله بن عهد از تسلط بخل — گشت بر طامعان حرام طمع
با چنین خواجگان سوخته کون — وای بر شاعران خام طمع

۹

تضرعی کنم در جهان بخت — به از بارگاه تو منظور نیست
یقین شد ظفر را که در روز کار — بجز رایت خواجه منصور نیست
کجا قدر تو سایه بر وی فکند — در نخطه خورشید را نور نیست
دماغ جهان از سر کلک تو — شب و روز بی مشک و کافور نیست
چرا پیش لطف تو دم میزند — صبا گو بلطف تو مغرور نیست
خلوص دعاگو بر آن سان که هست — ز رای منیر تو مستور نیست
سینه کن چو شب روزم از صدق من — بنزد تو چون شمع مشهور نیست
چه مرد عتاب تو باشد رهی — که این پایه خان و فغفور نیست
اگر نیست بد رفته عذر من — پس اندر جهان هیچ معذور نیست

دعا بست در دست من چون کنم   مرا چون جز این نیست مقدور نیست
چراغ آن هوایست نزدیک تو   دعاگو از آن مصلحت دور نیست
چو کام جهان از برم دور باد   دم گر برون خدمت آن زور نیست
همه زلتی هست در جای عفو   مگر زلتی کان جرم مغفور نیست

وله ایضا

9

ای بپای خلق تو در بزم چرخ   زهی تو شیخ فراوان جا مهیا
ساعد کلک تو از چاه دوات   می برد آرزو در کا مهیا
داد بر دست سعادت هر زمان   سعد اکبر سوی تو پیغا مهیا
هست احسان تو از انواع لطف   بر همه دلها نهاده دا مهیا
از پی دندان شکسته قهر تو   حاسد تو کامها در کا مهیا
نوک ناوک می شود از سهم تو   دشمنان را سوی بدرود مهیا
نامداران در جهان هستند لیک   سعد دین صلت دیگر نا مهیا
مملکت رای دهد هر ساعتی   جنبش کلک ترا [illegible] مهیا
می کند پیوسته جود عام تو   در حق اهل هنر اکرا مهیا
یاد دعاگو بزم فرموده   نوع انعامی درین ایا مهیا
نیست بر رای منور مختفی   کاصل نامست در انعا مهیا
گرچه برین واجبست از روی طبع   احتراز از جنس این انعا مهیا
گر تو مجری نگردد این برات   ما و شعر و رنجش و ابرا مهیا
ور جز این رحمتی دیگر دهم   پس تو دانی آنکه و دشنا مهیا

وله ایضا

9

شعر بهادین که بدست تو قایمست   مدح آن ز جنس دانش و فضل و بر عشست
کشتی بآب لطف بسی تخم مرد بی   زان بر خورت بکام که اصل زراعتست
در خدمت وزیر بهر صلاح من   کار تو نه صراعت و گاهی شفاعتست
کعبه ست حضرت تو و اندر طواف آن   تقصیر خادم از عدم استطاعتست
دینی که مار و موش سر بکند در نساد   ورنا ذهر در کام و زبانرا بشاعتست

درتنك

در قلمرو سخن که اصلست در جهان — گر زانک تنگ مایه رباب سخا عنست
با نقد نو راستی عست خاتمی — فارغ بگو مست که نه مرد اشا عنست
صدر و قلمی لطف مراهست راستی — مثلش ساخت انکه زاهل صفا عنست
تعجیل بی کنند که عزت سا عتی — من دنع می دهم که نه صدروف سا عنست
زبان صاحبست که بهرست دحکم او — تا چار در مقابله سمع وطا عنست
لیک از می و زسهم جشم اتفاق اوست — در رسم کنم تو نقد بر سن ثنا عنست
در خدمتش زبان نکنم زانک حضرتش — جای بضا عنست نه جای اضا عنست
در باست دست خواجه و گرانید ورسان — گویم مرا به باجبزی بضا عنست
دام زهد او صبع سود ده جهل — کز بحر سوذ بکذد و صرف فنا عنست
از شاعران عجب نوذ این قدر صنع — با انک بن دعا تو خبر انجما عنست

ندی ها معانی ای که هست — بهر تو مونه یار غار من
مایه از صنع تو اندوزد همی — چشم دریا صنع گوهربار من
مدح تو همچون شهادت می رود — بر زبان خامهٔ بیمار من
باشمت تا آسمان منت بذ پر — گر زمین گردذ تر رخسار من
بارها سفتست نوک کلک تو — عقد مروارید اندر بار من
با کمال نوت نظم سخن — قاصرست از شکر تو افکار من
هر کجا شعری ترو شیرین کسی — کاه دلالی و که سمسار من
مشتری شاگرد دکان منست — تا تو داذی رونق بازار من
نیز گردون خاک بر سر میکند — تا تو بوذی راوی اشعار من
در جهان چو عزمت عمر مباد — ای بتحقیق از کرم غمخوار من
خوذ بجز تیمار من کی خوردمی — گر نخوردی صف تو تیمار من
ور نباشد پای لطفت در میان — سر بجیری در نیارذ کار من
با خیالت دوش تا وقت سحر — گفت صد راز این دل افکار من
ای شفق در دمنت باذ تو — چون نزدذ سر بسیار من

های مردی دیگرم دانی که نیست — خود بخود تمهید کن اعذار من
من باقبال تو بس مستظهرم — تا قیامت باد استظهار من

وله ایضاً

جانم که در شکنجهٔ هجران معذبست — رنجه خلاص او ز لقای مهذبیست
آن مقبل زمانه و مقبول خاص و عام — کز لطف و مردمی که او را و مرکبیست
روشن چو آفتاب بدیدم که ذات او — در اصفهان چو در شب تاریک کوکبیست
در آرزوی خدمت او هر شبی مرا — چشمی تهی ز خواب ولیکن پر از پربیست
از مدت فراق ندانم چه روز رفت — زیرا که روزها همه در کسوت شبیست
در هجر جان گدازش بر من ز زندگی — هر تهمتی که هست از این جان بر لبیست
ور غیبتش بدین صفت که منم بی حضور او — این زندگی نباشد تعذیب قالبیست
زین هجر جان گداز که چون مار شد دراز — گویی که حشو بستر من نیش عقربیست
در باب خدمت ار چه که تقصیر می رود — باری نه پنج وقت دعاها مرتبیست

وله ایضاً

ای بحکم تو ابتدا کرده — تیغ هر سببی در نفاذ و مضا
چرخ را در مقام حشمت تو — باز مانده ز کار هفت اعضا
در شب حادثات خاطر تو — همچو صبحیست یا بد بیضا
مهر تو در دل هنرمندان — همچنان تشنگیست در رمضا
گرچه تقصیر بنده چند انست — که برون شد ز حد استرضا
انقباض من اختیاری نیست — کادمی هست شهر بند قضا
در توان یافت این قدر زیرا که — در عبادت ممکنست قضا
صبح صادق چو عنبر روشن داشت — انجم آرزوی می کنند اغضا
این همه هست و چشم می دارم — التفاتی ز تو بحد رضا
هست از انعام تو توقع من — اول اغضا و انگهی امضا

وله ایضاً

صد راز برای خدمت تو — گر بنده کنم جان جدا شد
تا مدحت تست بر زبانم — شیرین تر ازین زبان جدا شد
چرخی ز دولت تو کردن — بدبختی جاودان جدا شد
بشنو ز حکایتی که با آن — صد قصه و داستان جدا شد
مهمان من آمدند قومی — زین بنده میهمان جدا شد
گر لاف زنم ز تیره روزی — روشن تر ازین زبان جدا شد
افلاس و خمار و این حریفان — زین بنده ز در جهان جدا شد
سردتر ز اندرین چنین جای — الا رخ میزبان جدا شد
ایشان همه در حدیث مطرب — من در غم وجه نان جدا شد
می‌گویندم که نان رو باش — اندیشه مخور ای فلان جدا شد
بسیار شدند چنین زیا نهم — چرخ دو سه قلتبان جدا شد
من عذر همی نهم که خاموش — این لفظ بگو زبان جدا شد
اندیشه همی کنم که تا خود — بر دوش لب و دهان جدا شد
در زیر دو لب همی کنم جنگ — کین محنت ناگهان جدا شد
تن در دادم چو در بنا دم — حاصل ز غم و فغان جدا شد
کردم گرو آنچ بود حاصل — در خانهٔ مفلسان جدا شد
چون ظاهرم این بود تکلف — پیداست که در نهان جدا شد
نامم چو ز نانوا بنا رسند — بر سفره و گرد خوان جدا شد
از گوشت حدیث بر سد [illegible] — ور کارد با ستخوان جدا شد
ور نقل طلب کنند از من — چر عیب آن زمان جدا شد
روشن ز میانه وجه باده نیست — تا خود پس ازین میان جدا شد
تر آبه بخدمت فرستاد — دانی که ازین میان جدا شد
در خشم مشو که آن گران [illegible] — نفرست سبک گران جدا شد
ور خاطر دیگرت درآید — از پیش دگر آن چنان جدا شد
زنهار مکن دران تو تقصیر — در خورد بود هر آن چه باشد

کریم جهان و بزرگ زمانه / زهی طلعت فال فرخنده فالان
شکسته شده چون سر زلف خوبان / خط تو خطها، صاحب جمالان
حلاوت بسی می نهی در دهانش / از آنست کلکت چنین زرد و نالان
گرت رای باشد بدست کفایت / رسد را چو نور آوری زیر بالان
بشکرت کشاده دهانهای بسته / بمدح تو ناطق زبانهاء لالان
سخای تو و ابر و خورشید هر سه / درین عهد هستند صاحب عیالان
تو چون آشنایی و خصمت گریزان / ز بیم تو چون سایه دیوار مالان
معانی ذاتی و اخلاق نیکت / نگهبان تست از بلند سگالان
۱ نباشد وقت حضور تو اعدا / چه باشند نزدیک شیران شگالان
۴ جوادار خوارند و صاحب معیشت / ازین دولت اندر رکابت بطالان
۵ مرا گر کمالی بود از تو باشد / که هستی حقیقت کمال کمالان
۶ گرت عارفت از تو گردد مقرر / برغم حسودان فاسد خیالان
۲ ضمیر من و مدح تو یار غارند / بنان تو و کان و دریا همالان
۳ برسم خودت هیچ زحمت ندادم / چه باشد جز این نعمت نیکحالان
۷ ثنایی و شکری که گویم ترا من / ز خود نقش پیشانی ماه و سالان

وله ایضاً

اسبی دارم که دور از اسب / همواره در آرزوی کاه هست
بی جنبد روز و هم شب زانک / آفات بچشم او سپاه هست
در خاک ز بهر قوت خاشاک / پی جوید ازین سبب دوتا هست
پوشیده پلاس و خاک بر سر / پیوسته ز جوع دادخواه هست
آسوده بماند پشتش از زین / زانکش شکم تهی پناه هست
زین پس نرود پیاده یک گام / کان گوشه نشین نه مرد راه هست
در تنگ بهر دسیف براین اسب / چو بین اسبی که جفت شاه هست

برنشر

برتر جای بند هبست او … درزیر سپهر با یکجا هست
نه کاه درو نه سبزه نه جو … این آخر او چه جایکا هست
افسانهٔ چو زباذ او رفت … زیرا که ندید دیر کا هست
این حال چو است بی تکلف … تا کاه ندید یک دو ما هست
تا روزه بشب بذان کشا یذ … ترتیب بپرکش آب جا هست
تیغ یمنی بخورد روز کت … پنداشت که شاخی از کیا …
دندان کیرد ز روی من زانک … با کاه رباش اشنا هست
عالم همه تا بکاه دیو … بر کرسنکی او کوا هست
زبادش اکر رسی کنون رس … کش حال برون ز حد تنا هست
تو غرّه مشو که میزند دم … یک دم باشد زیست تا هست
یکبار الحمد و تو بری کا … درکار سن کن که نه کنا هست

زهی شکوه تو از روی ملک زنک زدای … ضمیر تو بهمه کار خیر راه نما ی
توئی که هست ترا آفتاب در سایه … توئی که هست ترا روزکار دست کرای
هوای دولت تو دوست ساز دشمن سوز … زبان خامهٔ تو نقش بند طبع کشا ی
ز دولت تو همه کارها نظام کرفت … بچشم لطف در احوال من نظر فرما ی
مرا که کار چو طوطی بوذ شکر خایی … روا بوذ چو ستوران ز غصه هن خا ی
نشسته ام بیکی کنج در بخود مشغول … کزیذه راه قناعت نه مبرم و نه کدا ی
دعای دوست تو بی طمع هیچ کویم … نه هیچو این دکران مزد مدح سرا ی
سه اسبه لشکر عمر برسرم همی تازد … کرم تو دست نکیری چکونه دارم پا ی
زبهر بسته زبانان شکسته دل شده ام … ببت نطف زکار من این کره بکشا ی
جوره زنان بچه محبوس مانده اند چنین … نکرده هیچ کناه اسبکان ره پیما ی
کرسنه بسته بر آخر نه کاه و نه سبزه … زبی نوایی جون خاطر من اندروا ی
زعشق جوشان دیک سپید جون کا نور … زشوق کهشان دیدن برنک کاربا ی

چنان زده علمی گشته اند بجاره | که آخر شبشان شد بهشت روح افزای
توئی که بارگه مظلوم میدهی شب و روز | برین ستم زدگان آخر از کرم بگشای
زعدل عام همه خلق زیستن آسانی | زجود خاص همه زدغب غریب آسای
تعرض حرج کس چو می نکند | برای بیت تطاول چراست بهر خدای

صدر آزادگان کریم الدین | که همه رسم تو کرم بودست
سیرت تو همچو فکرت حکما | آسمان و زمین به پیمودست
گرچه در خدمت تو این کهتر | پیش ازین انبساط ننمودست
اول دین درد حالی با | رنجی از نوبت در افزودست
چشم دارد کزان شراب لطیف | که چو اشکی ز چشم پالودست
بوی او دست عقل بربستست | رنگ او پای عیش بگشودست
طعمش از چنگ رهن حلقهٔ لهو | همرهان شعاع بربودست
پرتو عکس و بصیقل نور | کلف از روی ماه بزدودست
روی مریخ ازان چنان لعلست | که سرانگشت ازان بپالودست
تابی از روی با آفتاب رسیدن | چهره از عکس آن بیندودست
از لطیفی که هست جوهر او | خردش جز بوهم بپسودست
هرکجا رنگ و بوی او آمد | لاله و مشک توده بر تودست
پیش از چشم او شاید دید | هرکه وصفش بگوش بشنودست
قطره زو بجای کلگونه | گل رعنا بچهره برسودست
همچو رای تو پیر و نورانی | همچو طبعت لطیف و آسودست
چون مدح بیش ازین نگو را | آنک گردش حرام بستودست
دست گیری مرا بقدری ازان | که ز غمهار وان بفرسودست

زانک بیمارم و طبیب مرا
نوش داروی صرف فرمودست

بود

وله ایضا

چون شذی خشمناک بر بنده ‌‌ ‌‌ همه آثار قهر بنموذی
از ثریا فکندیم بثری ‌‌ ‌‌ وزمن آرام وصبر بربوذی
آمذی باسر عنایت لیک ‌‌ ‌‌ هیچ آثار آن نفرموذی
چون در احوال ما تفاوت نیست ‌‌ ‌‌ بر چه فرقست خشم وخشنوذی

٩

وله ایضا

ای دل سیه لطیف دیدار ‌‌ ‌‌ ای سیمبر خجسته آثار
از تیغ وقلم نه‌ای تو خالی ‌‌ ‌‌ خالی نبوذ ز تیغ سردار
از حقهٔ تو نگار گیرذ ‌‌ ‌‌ مشاطهٔ نیکوان افکار
زاب دهن تو رنگ گیرذ ‌‌ ‌‌ ماهی که بوذ جماد کردار
گاهی دهن تو نافهٔ آهو ‌‌ ‌‌ گاهی شکم تو سلّهٔ مار
باشی همه ساله سیر نکنند ‌‌ ‌‌ زاندیشهٔ سیم ومشک بسیار
دارند همیشه بر کنارت ‌‌ ‌‌ باآنک گرانی وسبه کار
مرغی که تو زقّه کردی اورا ‌‌ ‌‌ باشذ کهر وشبه ز منقار

۴

مرا سی ودو خدمتکار بوذند ‌‌ ‌‌ همه یک خانه ویک روی ویک رای
وشاقانی چو مروارید خوشاب ‌‌ ‌‌ سمن دیدار وخندان وشکرخای
همه سرتیز وسخت وچست وچالاک ‌‌ ‌‌ همه در وقت راحت لذت افزای
یکایک از بن دندان بکارم ‌‌ ‌‌ زده صف در صف واستاده برپای
همه ثابت قدم هنگام کوشش ‌‌ ‌‌ همه باکرّ روی وچهره آرای
اگر خوذ فی المثل یک لقمه بوذی ‌‌ ‌‌ نخوردندی مگر باهم بیکجای
بهر کاری که فرموذم بدیشان ‌‌ ‌‌ بگردندی نجنبیدندی از جای
کنون بعضی از ایشان خوذ نماندند ‌‌ ‌‌ ز آسیب سپهر حادثه زای

زمان و مان سفتادند تا کام | مگر جا جا یکی تنها و در وای
دو سه نا تن خوش زشت سیه رنگ | زبلد بکو جدا یکا نه آسای
همه بی مغز و سست و کند و کاهل | به زنسوده ز چرخ عمر فرسای
برونا ز درد آمیز رنج و تو با د | بشب از رنج ایمن ناله و وای
ببیم جبنند و زورکی نیست دربای | نه در ایشان وفا در کار فرمای
مینز اکنون و این یک لقمه گوشت | خداوندا بر این شها بخشای

ولہ ایضا

هر که این قطعهای مزبور خواند | که ز مدح و هجاست ستر کی
نکند شک که او ز مردی قیاس | در کله‌ای بی مو نکرد شکی
بخدای از این همه گفتم | هیچ ممدوح دیده است بکی
این همه امتحان خاطر را | مگر اندر میا نشان یککی

الغزلیات

ای دل و جان بیاد تو زنده | همه فانی تو حی پاینده
ور نعوت صفات لم یزلت | قدر انسان سپهر پیفکنده
اعتقادات اهل باطل را | دست صنعت ز بیخ برکنده
مهرت از هر دلی که سر بر زد | بدهد جان چو صبح در خنده
عاشق صادق تو چون شمع است | که ز کردن زدن شود زنده
زبان نام تو چگونه برم | تا چنین خاطر پراکنده
بخدای خویش در گذران | هر خطایی که رفت بر بنده

ولہ

یا رب نام ازل بر ره دل دام نهاد | ای بسا جان که سر اندر ره این کام نهاد
دانه دل گیر بکند ز بسم الله و بس | دانه نقطه این در سر آن دام نهاد
ز رحیمی و رحمانی آغاز گرفت | تا دل سوخته جان بر طمع خام نهاد

نادرت

تا درین نام شود هر دو جهان مستغرق / لاجرم اول نام از الف و لام نهاد

مایهٔ رامش و آرامش جانست این نام / که در وارث دل ملبهٔ آرام نهاد

ولرا ایضا

ای نشاط دل خرد نامت / خنک آنکس که می برد نامت

چشمهٔ سلسبیل بگشاید / بر زبانی که بگذرد نامت

غم هستی ز خاطرش برود / هرکه در خاطر آورد نامت

ای خوشا آن نفس که در دهن / شکر نافه بر درد نامت

هر دل و جان که ذوق نام تو یافت / بدل و جان همی خرد نامت

چون بنامت رسید هیچ نماند / همه هستی فرو خورد نامت

ولرا ایضا

ای که بی حرص و هوای روی / راه نه اینست کجا می روی

راه بران از سوی دیگر شدند / پس تو بدین راه خطا می روی

روی بگردان که بروی آمدند / این که تو از ناز بقا می روی

نیک ببین بار ندی همی / زان که هرچیز فنا می روی

بر طمع سود زیانت می کنی / زانکه راحت به بلا می روی

هیچ تو در بند بقا نیستی / خود همه در بند فنا می روی

نیستی آنکه تو شد خویشتن / دم بدم از خود بقا می روی

هرچه دروغست ز خود دور کن / گر تو به صدق و صفا می روی

با تو همه لطف و کرم کرده اند / پس تو چرا راه جفا می روی

حرص و هوایت بتر از اژدهاست / گرچه زپیری بعصا [illegible]

عمر گرامی ز تو ضایع شده است / شاید اگر پشت دوتا می روی

هستی تو داد ترا بر فنا / نیست شو ار راه فنا می روی

چون نمازی آهسته باش / گرچه وزیراست کجا می روی

ساعتکی ساکن و بر جای باش / چون بتقاضای عطا می روی

یک جهتی تا که نه در نماز / چون بنمازی همه جا می روی

بر سر راهی سفری نیست در آن / وانکهی از توشه جدائی روی
مظلمه در گردن روز و وبال / وه که چه با برگ و نوائی روی
حاصل خود بین که پس از نشست سال / بر چه صفت سوی خدائی روی

[illegible]

اندرین مرغزار کشت و درود / نیم و جیم چند خواهی بود
چند خواهی نبار در بر داشت / دل آتش بدست دوذ اندوذ
روز و شب خون خود همی ریزی / تو به تیغ زبان زهر آلوذ
مال و ملک جهان نزاشتی کیر / چون نباشی تو مال و ملک چسوذ
از تو خشنود نیست هیچ کسی / وانکهی از تو هم نه ای خشنود
دوذ ما بی در آتش اندازد / کر ضعیفی ز دل بر آرد دوذ
هرکه آسایش دلی دادست / به همه حال خویشتن آسوذ
عقل داند که بر زیان بودست / هرکه از بهر مال جان فرسوذ
که بهر حال آنچه از و کم شد / دل آتش پرست دوذ اندوذ

ولہ ایضا

ز روزگار بیک ره کرانه می جویم / ملول گشته ام از خود بهانه می جویم
چهار حد وجودم مخالفان دارند / ره برون شو خود زان میانه می جویم
بسان سوهان بر تیغ می زنم خود را / خلاص خویش ز جنگ زمانه می جویم
بپای خویش بدام بلا نهادم سر / کمان مبر که درین دام دانه می جویم
خلاف طبع جهان از جهان طمع دارم / نه جایگاه منست این کرانه می جویم
نه کم ز دل غمگین همی نیاز ارد / من از زمانه دل شادمانه می جویم
اگرچه مرغ دلم را شکسته شد پر و بال / فراز قبه چرخ آشیانه می جویم
دلم ازین ظلمات هوس بگرفتست / ره گریز ازین نالکانه می جویم
بمانده ام متحیر درین نشیمن خاک / غریب و سرزده ام راه خانه می جویم
طمع ببین که درین پنج روز مایه عمر / سریر مملکت جاودانه می جویم
سلامتی بس اگر نیست بار کشتی جوت / بآرزوی یکی زرد دو کانه می جویم

زشکنای

زنگلناک زمینم هزار آسیب است / تراک عیش فراخ آسمانه می‌جویم
چو آستانه راه مست هستی من / بجا بکی گذر از آستانه می‌جویم

وله

تا کی این رنج روزگار بری / یار این پیر نابکار بری
جهد کن تا ز موج خیز بلا / کشتی عمر بر کنار بری
امن جانها حصن اسلامست / کوش تا جان درین حصار بری
ثمر از گلبن جهان بطمع / گل نچینی و زخم خار بری
روزگار تو زان عزیزتر است / که تو اندوه و فخر و عار بری
مال و نعمت ترا بدان دادند / که تو دربند کی بکار بری
نه بدان تا تو ساز جنگ کنی / یا که او را بکارزار بری
بیشتر مرغ ماهی ای خواجه / نه بری همی نه بار بری
روزگارت ببرد عمر و هنوز / تو بر آنی که روزگار بری
خوش بود خواب و لذت مستی / باش تا کیفر خمار بری
بزبانی همه دروغ و دغل / دهنت دل که نام یار بری
آفرینش ترا برد بزمان / گر تو فرمان کردگار بری

وله ایضاً

شب من روز در کنار گرفت / مشک کافور را ببار گرفت
شام را صبحدم هزیمت کرد / لشکر روم زنگبار گرفت
عاجز از سپه کری بگریخت / نوک چرخ سپید کار گرفت
پیرینه است عمر را بیزک / زان سرم شکل پنبه زار گرفت
ید بیضای موسوی ناگاه / سر و ریش من استوار گرفت
رنگ رویم ز بیم مرگ برفت / مویم او را بزینهار گرفت
مار پنبه است موی من که ازو / طبع من نفرتی هزار گرفت
بر من آن ساده طبع عنقره لم / که بدست زمانه مار گرفت
گر ضرورت بود شب آبستن / بر شب من بروز بار گرفت

چون بند روز کار یک رنگی   موی سن رنگ روز کار گرفت
روز و شب زین سبب دو رنگ بوند   که همه خلق از و شمار گرفت
در شب محنتم که روز سفید   از سیاهیش رنگ قار گرفت
بر سرم تیرگی آتشی افروخت   که از و جان من شرار گرفت
لاجرم بارگی اند د غم   راه این سینه نکار گرفت
زانک در شب چو روشنایی دید   بارگی پیش او قرار گرفت
مختصر کن دلا حدیث هوس   چون شب عمر احتضار گرفت

۹

سحر گهان که دل از بند غم برون آید   بپای فکر برین بام نی ستون آید
خرد چراغ هی پیش راه .لب دارد   سوی نشیمن اصلیش رهنمون آید
هر آنچ جان مصفاست قصد عرش کند   هر آنچ ثقل طبیعت بود نگون آید
حدوث را بر پشت افکند قدم چو بت   علو همتش از همتش فزون آید
شعاع مهر ازل بام و در فرو گیرد   و گر حجاب نباشد در اندرون آید
در خزانهٔ الطاف غیب بگشاید   ورو بعالم جان تحفه گونه گون آید
نسیم باد سحرگاهی از چمن بجهد   ببوی او دل از اندیشها برون آید
تخت ملک بر آید خرد سلیمان وار   هوا که دیو ستنبه است از در برون آید
چو عشق سلسلهٔ شوق را بجنباند   شکیب دور شود عقل در جنون آید
پیمی رود سر هستی نهاده بر کف دست   چو بید لان نخورد غم که کار چون آید
بپای نی خودی انجا بدین مقام رسند   که گر بگویم از آن رنگ بوی غون آید

۹

من که شب و روز گنه می کنم   بندگی حرص و شره می کنم
شرم ندارم که بموی سپید   نامهٔ اعمال سیه می کنم
پشت زمین بار پس افتاده تر   از چپ و از راست نگه می کنم

پشت نوبت کنم و بر عقب   جای بگی معصیه ده می کنم
طعمهٔ سگ را نه بسند ذ خرد   آنچ بنش نو شه ره می کنم
طرفه ترا اینست که بر در کهش   عذر گنه هم بگنه می کنم
با همه نا اهلی خود که گهی   بر در او پشت دو ته می کنم
هم شوم از کرمش نا امید   گرچه همه کار تبه می کنم

٩

ای دل ای دل سخن بیهده را کار مبند   خویشتن را بهوس در غم و تیمار مبند
گر خیالست ترا این که تو داری نیکست   بر خیالیست که سنتی تو دگر بار مبند
گر بندگی رز رنگ نخواهی در بست   دست شهوت مگشا یاری و در بازار مبند
گر نخواهی که دلت تنگ شود چون غنچه   پس ازین نیز بطمع در زر بسیار مبند
فکرت خود همه در مکر و حیل صرف مکن   از پی دیو سلیمان را در کار مبند
بندگان بر دهن حرص و امل باید بست   بستم بر دهن کیسهٔ دینار مبند
چون ندری تو سر آنک بسامان بردی   خرقهٔ مخرقه بیرون کن و دستار مبند
طاقت بار کشیدن چو نداری باری   گردنی کن زگنه بار بخروار مبند
در قیامت سر بار همه کس بگشایند   هرچه خواهی که نه بینند در انبار مبند
چون خود در دایره آیت همه سرگردانی   پس تو دل در فلک دایره گردار مبند
پیر ابلیس دنی را که ملک سجده برد   هوس بازی در محنت نی کار مبند

٩

رمضانست هین دهن در بند   در دوزخ بخویشتن در بند
بهر دفع زبانی دوزخ   این زبان دروغ زن در بند
روزگی چند با خدا بر دار ز   در دکان اهرمن در بند
جز بذکر و دعا دهن مگشای   ورنه هرزه مدار تن در بند
نوذ آدمی ستور بود   که کند پاسش دهن در بند

روزه داران بود که شرح کنند / حسن و مهر و خیالش اندر بند
رسنی محکمست قرآن نیز / خوستن را بدان رسن در بند
بوی مشک آر گر آرزوست نخست / بهوا راه دم زدن در بند
چون رسد کاروان غیبت و فحش / در دروازهٔ سخن در بند
پس بخار دهان بجای بخور / بگریبان پیرهن در بند
این بجای آر و گر چنین بود / از فضولی زبان من در بند

ولهُ ایضاً

دیدهٔ عقل راه دان بگشای / بشتای چند دهان بگشای
نفسی از سر حضور بزن / نافهٔ مشک را بکان بگشای
چه گشاید ز ذکر هر چه جز اوست / ذکر او کن زبان بدان بگشای
سفر راه قدس خواهی کرد / بند قالب ز راه جان بگشای
دست و پایی بزن درین دریا / از خود این لنگر گران بگشای
ور عین آشکار میخواهی / ساعتی دیدهٔ نهان بگشای
بدر اول بصدق پرهنی / پس چو صبح از نفس جهان بگشای
اگر از گفت و گوی آزادی / سوسن آسا تو زبان بگشای
روزی آخر بچشم عبرت بین / برقع جهل یک زمان بگشای
بسر انگشت عقل و پندار کن / بند غفلت یکان یکان بگشای
دانه در خانه همچو مور مکش / کمر حرص از میان بگشای
گر دلت را حرارت ندم است / رگ خونین ز دیدگان بگشای
سحرگه برآر دست دعا / قفل درهای آسمان بگشای
دیو را تخته بند بر نه و پس / همچو آدم در دکان بگشای

ولهُ ایضاً

دل که با یادش آشنا گردد / گرد بیهوده ماجرا نگردد
مردان راه آنکس است که او / همه پیرامن بلا گردد

غرنه

غرقه در آب چشم خود شب و روز — همچنان چرخ آسیا گردد
همچو خورشید آسمانی باش — ذره باشد که در هوا گردد
کار خود با وکیل لطف گذار — تا همه حاجتت روا گردد
نخورد غم بلذت دنیی — هرکه او عاشق بقا گردد
بقراضات ننگرد آنکس — که خداوند کیمیا گردد
هرکه گردن به بندگی بنهد — بر همه کام پادشا گردد
پای از آن پیش استوار کند — که بدستش عنان رها گردد

عشاق که قدر دل شناسند — دل از غم یار بر نگیرند
وان راهروان که راه دانند — پای از سر خار بر نگیرند
وان دلداران که جان سپارند — دست از دم مار بر نگیرند
در پردهٔ نیستی نشینند — زان پرده ز کار بر نگیرند
هرچ آن بشمار اندر آرند — زان نقد عیار بر نگیرند
هرسفته که آن ز غیب آرند — زان نقد عیار بر نگیرند
زان آرزویی که در دل آید — یک راز هزار بر نگیرند

ایضاً ۹

دور گردون با همه کس بد نهادی میکند — خاصه با ما قصدهای لاابالی میکند
نیست از ما منقطع اسباب ناکامی از آنک — جورها چون دورها هم بر توالی میکند
دست او بالاست بر روی همه کس راست نیست — لاجرم هرچه مراد اوست حالی میکند
با کسی ورا مهربانی نیست هرچ آن ناکسیست — گر تو زدستش نانی و رشتالی میدهد
هردم از بهر نثار سم اسب هر خری — از سرشک چشم من عقد لآلی میکند
بوریای کهنه از پهلوی ما دارد دریغ — بهر پشت گنده خر ترتیب قالی میکند
قصد جان می کرد اکنون روزگار لطف — آنک بی کفش زیبات جاه و مالی میکند

صح

مردی رفت از جهان انسی که چون مردمی | همچنان باشد نه تصویری خیالی میکند
دور در سفلگانست و خسیسان جا باش | وای آن مسکین که او فضل معالی میکند
تا سگان را طوق زرین و رکوب شیر زین | هر کجا شیریست در عالم شغالی میکند
زشت ترکاری درین ایام نیکوکاریست | گفتنا آنکه رای بد سگالی میکند
جاهلی را دست می بوسند اندر دست حکم | فاضلی در پای ما جان پایمالی میکند
هر کجا اسراف نادان در تحکم یافتی | زیر تا آنجا فغان ازین منالی میکند
هر که او چون سنگ بر زرین سینه مال اندوزیست | گنبد گردون حظایش صله عالی میکند
بو سیفی را مین دهد هفت درم کردن بها | کرک بین کو دعوی صاحب جمالی میکند
کاروان نا جوانمردی فراوان می رسند | از جوانمردان جهان را عرصه خالی میکند
تا زبان بند هنر شد حرز بازوی ملوک | [illegible] بدست ناطق است [illegible] میکند

و له ایضا

مهر کی دوست اگر بتوان کرد | هرچه از شور و شر بتوان کرد
نه دل من که بیک غمزهٔ تو | عالمی زیر و زبر بتوان کرد
چون سر زلف تو از مشک سیاه | دی از قوت جگر بتوان کرد
نبود لب ورخ [illegible] لب | لبی از تنگ شکر بتوان کرد
تو زمن روی نهان کرده و بس | کوی اندوه مخور بتوان کرد
صبر تا چند کنم از رخ تو | صبر آخر چه قدر بتوان کرد
جگرم خستی و خون خورد کن | دل ببردی چه دگر بتوان کرد
بنمر جانی که بماندست اکنون | منش بخش اگر بتوان کرد
بهر آن بد که کنی خرسندم | که از آن نیز بتر بتوان کرد
با رخ تو همه کاری چون زر | بتوان کرد و بزر بتوان کرد
رحمتی از تو نو نعم دارم | نه بیندیش مکر بتوان کرد

و له ایضا

روی ازین خوبتر تواند بود | هان بگویید اگر تواند بود
آنچنان نازک و چنان شیرین | لب نباشد شکر تواند بود

تیر غمزه چو در کمان آرد — همه دل سپر توانند بود
چشم مستش نه آنچنان خفتست — کش ز حالم خبر توانند بود
اندر طرفی ز وصل بربندد — ز میانش کمر توانند بود
وانکه بیخ فراق او بکنند — ستم زال زر توانند بود
عکس لعلم ز عکس چون ارشست — ی ز خون جگر توانند بود
با چنین صبر و دست که من دارم — مشکلم زور و کز توانند بود
بکشم جور او که خار و گلش — همه با یک دگر توانند بود
من که باشم که آن چنانی را — بر دل من گذر توانند بود
لیک با این همه بهم و مپسند — تو چنین مکر توانند بود

نام تو برم زبان بپاساید — یاد تو کنم روان بپاساید
در بر گیرم ترا سراپا یم — تا مغز در استخوان بپاساید
الا غم تو نماند در عالم — چیزی که دل از آن بپاساید
بوس تو بیازموده ام لیکن — دشنام دهی که جان بپاساید
تشویش فتور طره و غمزه — از پرشانی جهان بپاساید
چندانی بزرگ اگر جانم — از جور تو یک زمان بپاساید
آسایش ده تو نیز یک ساعت — تا این تن ناتوان بپاساید
بگشای بشب نقاب تا کیتی — از نعره پاسبان بپاساید
بردار ز زلف چهره تا خورشید — از گردش آسمان بپاساید
بردوز لبم ز ناله تا یک شب — گوش فلک از فغان بپاساید
یک نفسم ز شغل آمد بشد — وقتست که ناگهان بپاساید
تا خواب که سگ در بیار کنی — از زحمت این گران بپاساید

کسی که دل بسر زلف یار دربندد / دری ز عقل در اختیار دربندد
چو خلوتی طلبند دیده با خیال رخش / در آب دیده همه رهگذار دربندد
برو چگونه نهم نام دلگشای که او / اگر دری بگشاید هزار دربندد
بتان چنین همه از سر کلاه بند زنند / ز رشک چین قباکان نگار دربندد
هران کجا که کسی را دلی شکسته بود / بدان دو تار سر مشکبار دربندد
کمان بزد که چو قد نگار من باشد / بدانک سرو همه تن نگار دربندد
بجان ز دشمنان عشق او چو جان بستند / دهان ز گفت و شنید استوار دربندد
زبان جانی آسان بود ولی ز سر / ازین معاملتیهاش کار دربندد
مکن نگارا یکبارگی چنین در وصل / تو در مبند که خود روزگار دربندد
ز عشق قد تو سرو و تو چشم من سیلی / ز خون دیده بهر جویبار دربندد
ز عکس لعل تو خورشید صد بها سازد / بران کمر که همه کوهسار دربندد
اگر صبا بگل چهره تو برگذرد / چه دستها که ازان لاله زار دربندد
اگر به بیند قد ترا چمن پیرای / چه جویها که بسرو چنار دربندد
وگر حکایت روی تو بشنود بلبل / چه عذرها که بباغ و بهار دربندد

گل ز رشک تو پیرهن بدرد / روی تو پرده بر سمن بدرد
چون زبان غمزه تو دست بتیغ / زهره مهر تیغ زن بدرد
زار زوی دو لعل جان بخشت / مرده بر خویشتن کفن بدرد
چون بخندد دهان شیرینت / پرده بر لؤلؤ عدن بدرد
گوهر از شرم تو دهان صدف / مهر بند دهان خویشتن بدرد
نافه گر بوی زلف تو بشنود / شکم خویش در ختن بدرد
نارخت لاف زد بنیکوی / غنچه را با ذاذان دهن بدرد
لب تو چون زخنده بر دوزی / جامه بر صد هزار تن بدرد
هر که خود را بر آستان تو دوخت / پیش تو پوستین من بدرد

مهرت از هر دلی که سر بر زد چون من و صبح پیرهن بدرد
من ز مستوری تو مست ستم که بسی ستر مرد و زن بدرد

بازم لباس صبر بصد پاره کرده بازم ز کوی عافیت آواره کرده
ترسم خجل شوی اگرت آورم بروی آن جورها که بر من بیچاره کرده
هرچ آسمان بسحر مسرخ می کند تو در زمین بغمزهٔ خونخواره کرده
خود با دل تو لابهٔ ما سودمند نیست گویی برغم ما دلی از خاره کرده
گو بند رستخیز بهم برزند جهان این بازیست خود که تو صدباره کرده
گو داد و داوری که کنم بر تو من درست تا نا سبب چرا دل من پاره کرده
گفتی که رایگان غم من میخوری و بس الحق تو این شگرف بهموار کرده

ولهٔ ایضاً

ای روی تو آرزوی دلها شادی غمت بروی دلها
ای حلقهٔ زلف تو مشوشه آشفته ز گفت و گوی دلها
بشکسته بجویبار عشقت سنگین دل تو سبوی دلها
در انگلهاء زلف مشکینت افکنده زمانه گوی دلها
غارتگر زلف تو میان جست در بسته بجست و جوی دلها
یک در یکت تو هزار فرسنگ نتوان آمد بسوی دلها
تا با دهن تو می نشستند بس تنگ شدست خوی دلها

ایضاً

هر شب از سرشک من دامن خاک تر شود شاد شوم اگر ترا از دل من خبر شود
ز تو شمر ز لاغری گشت بران صفت که گرد دست در آه من زند تا بستاره بر رود
هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو جان بکنار لب دود دیده بره گذر شود
زاتش دل مرا جگر خون شد و باز این عجب گرد مرا سر دهر نفس خون دلم جگر شود
خاک درت ز کیمیا هست عزیزتر از آنک در رخ و چشم عاشقش جمله زر و گهر شود
با مژه در دو چشم من خاک در تو از سر شرم اشک برخ فرو دود زود سجده در رود

در سر زلف تو دلم نیک بدست کرد جای — بترش بود کزین همی کار چنین بتر شود
لابهٔ ما چو بشنود زلف تو دل چه جان کند — گور دلا که بهر چه از پی یار کی شود
خون دلم همی رود در سر دیده در برم — عاقبتش همین بود دل که پی نظر شود
عشق چو رخ نمود خود کم نبود بلا و غم — کین همه عادت آن بود کز پی یکدگر شود

ولہ ایضاً

رخی چنانک بخورشید و ماه نتوان کرد — خطی چنانک ز مشک سیاه نتوان کرد
نظر چگونه توان بر آن رخ نازک — که از لطیفی در روی نگاه نتوان کرد
بپیش چهرهٔ تو من دمی دم نزنم — کی پیش آینه دانی که آه نتوان کرد
بترک وصل تو و دل بگفتم و رفتم — بهرزه عمر گرامی تباه نتوان کرد
به آب دیده در آغشته است قامت من — که چوب تا نکشدم دوتاه نتوان کرد
بوسه که ندا نبردی تو باز دهی — همه جهانرا بر خود گواه نتوان کرد
بدانک تا نوز حالم مگر شوی آگاه — ز ناله هر دم و پیکی براه نتوان کرد
نه مرد عشق توام من که عشق بازی تو — بجز بواسطهٔ مال و جاه نتوان کرد
حدیث وصل تو گو بر خیال تو گوید — خموش باش حدیث نگاه نتوان کرد
چو من ببرد مرا از اندیشهٔ تو وصلت را — حدیث خواه توان کرد و خواه نتوان کرد
بجز بدر رفیع جاه صدر فخر دین — دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد

ولہ ایضاً

درد دل از حد گذشت و یار نداند — دل همه غم گشت و غمگسار نداند
شد ز ضعیفی تنم چنانک گر او را — گیرد در بارش در کنار نداند
جان دهمش پای بوسد تا برد دل — آری همه کس درین شمار نداند
ماه رضا بالب تو جان رهی را — هست حدیثی که راز دار نداند
با همه کس خیره داد دست بپیوند — قدر خود آوخ که آن نگار نداند
خواهم کانرا بگوش تو برسانم — لیک بشرطی که گوشوار نداند
چشم تو کی غم خورد بحال دل من — کو همه جز مستی و خمار نداند
جور رخوبان توان ببرد ولیکن — غمزهٔ مست تو حد کار نداند

خته

خسته دل را چو از روی تو چیزی نرسد — چاره جز صبر و انتظار نداند
آخر تو دانی زگونه گونه جفاها — نیک درانست که روزگار نداند

ولد ایضاً

مخور ای دل غم بسیار مخور — ورخوری جز غم دلدار مخور
ز غم یار عزیز است آن نیز — اگرت هست نگه دار مخور
یار تیمار تو چون می نخورد — پس تو نیز فایده تیمار مخور
خوش بین خواهمت احسنت ای یار — غم من اندک و بسیار مخور
من ز عشق تو ز بر پا میرم — تو خود البته غم کار مخور
پشت من بشکن و پیمان مشکن — خون من هیچ رو زنهار مخور
چشم تو دوش لب را می گفت — با فلان باده دگر بار مخور
لب تو گفت بدو خیز عجب — تو که مستی غم هشیار مخور

ولد ایضاً

رخ خوبت بقمری ماند — دو لعلت بشکری ماند
عقل با این همه دانایی خویش — چون ترا بیند در می ماند
اندرین عهد همانا فتنه — بسر کوی تو بر می ماند
چشم من با لب تو هر دو جهان — خشک می بارد و تر می ماند
با رخ خوب تو در خانه من — اول شب سحری ماند
گفتمش تا به روز عمت بدهم — این نیک چیز دگر می ماند
من ندانسته ام این شیوه تو — بطلب کاری زر می ماند
هر که آید بر من روز دگر — در همه شهر خبر می ماند
مگر از تازگی عارض تو — بر رخ از بوسه اثری ماند
بوسه خود چیست بر آن چهره تو — نقش تیزی نظری ماند
بر من اکنون ز شمار عمر تو — نیم جانی و بسر می ماند
هیچ دانی که چو آن بستانی — بر من آن هم قدری ماند

مکن ای دوست اگر بتوان کرد
هرچه از شور وز شر بتوان کرد

نه دل من که بیک غمزهٔ تو
عالمی زیر و زبر بتوان کرد

چون سر زلف تو از مشک سیاه
دلی از خون جگر بتوان کرد

نبود لایق ورنه چو لبت
لبی از تنگ شکر

تو ز من روی نهان کرده و من
کوهی اندوه مخور بتوان کرد

صبر تا چند کنم از رخ تو
صبر آخر چه قدر بتوان کرد

جگرم خستی و خونم خوردی
دل ببردی چه دگر بتوان کرد

نیم جانی که بماندست اکنون
نفس بخش اگر بتوان کرد

بهوای بزکلی خرسندم
که از آن بیشتر بتوان کرد

با رخ تو همه کاری چون زر
بتوان کرد و بزر بتوان کرد

رحمتی از تو توقع دارم
بهبیندیش مگر بتوان کرد

ولهُ ایضاً

بزیر سایهٔ زلف تو عقل گمراهست
غلام روی تو چون آفتاب بیجاهست

همیشه سایهٔ حسن تو بر سر خورشید
چنانک سایهٔ خورشید بر سر ما هست

مرا ز حسن تو نادیده داد آگاهی
ز خویش نیز آگه خدای آگاهست

کمند زلف تو زان می کشد مرا در خود
که زلف تو شه زنگست و روی من کاهست

لب تو نیک بزندان خاست وزین آن
همیشه این دل غمگین بکام بدخواهست

همیشه درد ترا استخوان پهلوی من
شکسته بسته و درهم زده چو خرگاهست

شدند از بر من صبر و هوش وز پیشان
دلم برفت و کنون دیده بر سر راهست

بروزگار وصال تو در نشاید یافت
که وعدهٔ تو درازست و عمر کوتاه

ولهُ ایضاً

هر که چون روی تو رویی دارد
سر بسر راحت دهی دارد

هر که دارد دهن و زلف و خطت
کوثر و سدره و طوبی دارد

از جهان دوست ترا دارد دل
آری چون دارد یاری دارد

زنده کن مرده دلم را بدمی / که دهانت دم عیسی دارد
در زلف تو کرد فتنه دلم / ابلها کو دم افعی دارد
چشم تو خون دلم کرد حلال / وانک از خط تو فتوی دارد
هر دمرا و ببرد در من غم تو / خود نگوید که چه دعوی دارد
بهر بوسی که ز تو خواسته ام / بر منت خشم چرا می دارد
ندهی خود ندهی حکم تراست / خشم و دشنام چه معنی دارد

وله ایضاً

ماه رویا ز غمت بگدم بیست / که چو زلف تو دلم درهم نیست
زلف و بالای تو درهم بستند / پشت و بالای کسی نه خم نیست
غم تو می خورم و شادم از آنک / هر کرا هست غم تو غم نیست
دست در دامن زلف تو زند / که دل او چو رخت خرم نیست
بقلم شرح غمت ندهم از آنک / دو زبانست قلم محرم نیست
ماجراهای درازست مرا / با که گویم که کسی هم دم
همدم من ز جهان صبح و صباست / بجز آن هم دم از عالم نیست
راز با صبح نشاید گفتن / که ورا بند زبان محکم
با صبا نیز نگویم که صبا / هست هرجائی و محرم نیست
بروم هم بخیالت گویم / که ازو محرم تر دانم

وله ایضاً

هر شبی با دلی و صد زاری / منم و آب چشم و بیداری
بنماندست آب در جگرم / بس که چشم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا / تو چه دانی که چیست غمخواری
آنکه از حال من شوی آگاه / که چو من یکشبی بروز آری
گفتیم جان بیار و عشوه بخر / چشم بد دور ازین کله داری
مردمی کن مجوی آزارم / که نه کاریست مردم آزاری
بار عشق تو بر دلم خوش بود / هجر خوشتر کنون بسر باری

من فراوان کشیده ام غم دل	لیک کمتر بوده ام بدین زاری
کانه صبرم همی کند بیشی	کانه بارم همی نهد هر بار

ولہ ایضاً

خیز در ده شراب گلگون را	شادی اندرون و بیرون را
آن جان مست کن زباده مرا	که ندانم ز کوه هامون را
چون زباده شود سرم گردان	تا برانم ز شمار گردون را
خون من خورد چرخ ساغرشکل	باز خواهم ز ساغر آن خون را
جرعه بر خاک ریز بیشترک	مست گردان دماغ قارون را
تا ز شادی آن بر اندازد	از دل خاک گنج مدفون را
چرخ افکند اهل دانش را	آسمان برکشید هر دون را
باده را در فکن تو پر بجام	برکش آهنگ سماع موزون را
تنگ ابریشمین بکش بر چنگ	تند کن بار دیگر گلگون را
تا ز بهر شکست لشکر غم	بسر خم سبر شبیخون را

ولہ ایضاً

خشمت آمد که من ترا گفتم	که ترا عاشقم خطا گفتم
این همه سرکشی تو زانست	کی من این یک سخن ترا گفتم
شاید ار خون شود دلم تا من	با تو ناگفتنی چرا گفتم
گفتی از عشق جان نخواهی برد	من خود این با تو بارها گفتم
دوش گفتی که ده دلم خواندی	چه حدیثست این کجا گفتم
هستی آری ولی نگفتم من	ورنه بنمایمت تا کرا گفتم
گر من این لفظ بر زبان راندم	بی خرد را بنا سزا گفتم
این قدر گفته ام که بی دعاست	وانگهی نیز بس جفا گفتم
در میان سخن بلفظ برفت	این چنین بد که ماجرا گفتم

ولہ ایضاً

منه

منم امروز یکی مطرب و جای خالی — شیشه‌ای پر ز می و صحن سرای خالی
خانهٔ خرد ولیکن چو نگارستانی — خوش و دور ز زحمت هر خانه خدایی خالی
نرد و شطرنج بدست آید و در شیوهٔ خویش — راستی نیست هم از برگ و نوایی خالی
خیز جانا و بیا تا دو بدو بنشینیم — تا نباشد حریفان ز بلایی خالی
بوفا بر تو که تنها بحرامت زیراک — نبود روی رقیبان ز جفایی خالی
با تو در خلوت خواهم که کنم عیش از آنک — هرگز عیش نباشد ز ربابی خالی
مطرب انصاف درین خلوت هم زحمت ماست — لیک هم خوش نبود از دف و نایی خالی
تا کنم بر رخ تو همچو صراحی ز شراب — مغز و اندیشه ز هر رنج و عنایی
بادب می‌کنمت خدمت از آن سان که بود — چون که کاسم همه از چون و چرایی خالی
دست حال سر زلف او بکنم که گاهی — نبود خدمت ما لیکن بپای خالی
لیک گر از سر مستی دهمت بوسه به رخ — فعل مستان نبود خود ز خطایی خالی
ور ببرد دگرت مست هم از جا مرو — شهر این کار بکار آید جای خالی

وله ایضاً

چه دردی است این که من در فتاذم — که در دام عشق تو دلبر فتاذم
چه بد کرده بودم که ناگاه ازین سان — بدست تو شوخ ستمگر فتاذم
بمیدان عشق تو در اسب سودا — همی راندم تیز و در سر فتاذم
بزن گو نه هر کس نیفتاذم ار چه — درین شیوه صد بار دیگر
مرا با چنین صبر و دل عشق بازی — نبود اختیاری ولی در فتاذم
ز غرقاب این غم رهایی نیابم — که در موج دیده چو لنگر
خیال لب و زلف و رویش بدیدم — بسر در گل و مشک و شکر فتاذم
بلغزید دستم از آن زلف مشکین — بدان چاه سیمینش اندر
در آن چاه جان بر خویش افتاد لیکن — ز نیکی خویش بر در فتاذم

کجایی ای بتو لب آب زندگانی من — کجایی ای غم تو اصل شادمانی من
بیوی وصل تو ام زنده ورنه مردم — اگرچه فارغی از مرگ و زندگانی

بپرس حال دل من بشرح اندر خویش — که آگهست خود از حال سوز پنهانی من
چنانک بر دل من هست سرگرانی تو — مباد در تن حسن تو سرگرانی من
غریب شهر توام رحمتی بکن آخر — مکن جفا و ببخشای بر جوانی من
بشهر خویش مرا پاسبان بدند کسان — کنون همه تن تست پاسبانی من
بدین صفت که منم از زمانه سرگردان — نبود در خور مراین عشق بلاغت من
ز آب چشم برخ اندرم که هر لحظه — بخلق بر شمرد محنت نهانی من

[illegible]

مزده ای دل که یار باز آمد — ترک چابک سوار باز آمد
ستده جان هزار بر فتراک — این زمان از شکار باز آمد
هر شماری که کردم از حسنش — نه یکی صد هزار باز آمد
غمزه او که نیم مست برفت — با هزاران خمار باز آمد
یارب آن ساعت خجسته چه بود — کز در آن نگار باز آمد
بمرد در سیاست ابر درا — تا بدیدم که یار باز آمد
آخر آن آب چشم و آه سحر — عاقبت هم بکار باز آمد
هین برون شو توای غم از دل من — که مرا غمگسار باز آمد

[illegible]

عید کنون عید شد که روی تو دیدم — کار کنون راست شد که بتو رسیدم
با چه برابر کنم چنین دو سعادت — من که مه و عید را بروی تو دیدم
جان و جوانی بباد دادم از آنک — بوی سر زلف تو زباد شنیدم
از هوس آنک بر خط تو نهم سر — سوی تو همچون قلم بفرق دویدم
راه چو زلفت دراز بود و چو شانه — پای شدم جمله و بسر بدویدم
شرح یکی از هزار می‌نتوان داد — آنچ من از دست فرقت تو کشیدم
در طلب آفتاب روی تو چون صبح — دم نزدم تا که پیرهن ندریدم
دولت وصل تو یار من شد و آخر — جان خود از دست هجر باز خریدم

[illegible]

سیدم

[illegible]

سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد / بگاه بر قدحی پر شراب باید کرد

نه ذره ایم که با آفتاب برخیزیم / صبوح بیشتر از آفتاب باید کرد

نقاب شب ز رخ روز چون فرو گیرند / ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد

زمان خواب دراز از بس است حالی را / برای شادی دل ترک خواب باید کرد

درنگ می نکند دور چرخ دیر درنگ / بدور های پیاپی شتاب باید کرد

مفرح دل غمگین اگر همی سازی / هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد

چو روشنایی اندر خراب آباد است / نهاد خویش از می خراب باید کرد

بلفضولی اگر عقل با خرد بحثد / بسا نگین با او خطاب باید کرد

جواب زندگی از باده می شود روشن / طراز عیش خوش از کار آب باید کرد

ز لعبت و کوی اگر در میانه بگریزد / همه اختیار سرود و رباب باید کرد

وگر سماع ازین هر دو خوشتر باید / دعای صاحب عالی جناب باید کرد

سپهر صدر جهان فخر الدین که از در او / سعادت ابدی اکتساب باید کرد

ولهٔ ایضاً

امروز روی تو ز همه روز خوشتر است / شیرین لبت ز جام دل امروز خوشتر است

بیمار چشم تو که همه روز خون خورد / امروز پارهٔ ز همه روز خوشتر است

گفتم که با زده دل ریشم بخشم گفت / منه بو همه دل صداع تو هر روز خوشتر است

بر دل خوش است دستهٔ راز زلف تو / پرده دری زعیرهٔ دل دوز خوشتر است

با درد تو خوش است مرا زانکه شمع را / هم با سرشک دیده و با سوز خوشتر است

با انکه هست خوی تو با ما جان نکو / سر باری حدیث بد آموز خوشتر است

در روی تو نظاره و بر یاد تو شراب / دایم خوش است و موسم نوروز خوشتر است

ولهٔ ایضاً

یارب این بچه ترکان چه ز ما میخواهند / که همه بستن دل ما را بلا میخواهند

زلف پرچین بچه در رز بر کلهی شکند / کره مان بسته تر از بند قبا میخواهند

روز اسب و دره و تیغ و کمر می طلبند / شب شراب و قدح و زیر و دوتا میخواهند
ده همی گوز جوار دست همی اندازند / یک همی ساغر در حال فرا
باز چون از پی تازی سوی میدان تازند / گوی و چوگان ز دل و قامت ما میخواهند
زلف چون چوگان دارند و زنخدان چو گوی / پیر زما عاریت این هر دو چرا
آفت هوش و روانند و بلای دل و دین / وانکه ایشانرا مرد و مرید عا میخواهند
اطلسان چون رخطا باشد بر امل خطا / لاجرم بوسه بها جز و خطا
رایگان بتو کی بوسه دهند آن قومی / کز پی بچه خود شیر بهای خواهند

وله ایضا

جه باشد گر ز من یادت نیاید / که از دوری فراموشی فزاید
ز چشمت چشم پرسش هم ندارم / کی از بیمار پرسش خود نیا
مکن بر جان من بخشایشی کن / بگو آخر که آن مسکین نشاید
سلامی از تو هم نومید مارا / بس از سالی مرا پرسوم با
چرا پرسی از من راه پرسش / مگر کارت نرا زین می گشاید
بجان تو که اندر آرزویت / مرا یک روز سالی می نما
شبی می آور مرد روزی بحیلت / که شب آبستن است تا خود چه زاید

وله

سوز عشقت جگر همی سوزد / تاب رویت نظر همی
تو چه دانی که آتش رخ تو / نظر اندر بصر همی سوزد
هرچه از دیده بیش ریزم آب / دل مسکین بتر همی
نیست از آب چشم فایده‌ای / غم تو خشک و تر همی سوزد
آن جهان سوخته جگر شده ام / که دلم بر جگر همی
غم تو هرچه یابد از دل و جان / همه در یکدگر همی سوزد
همچو شمعی در آب دیده دلم / هر شبی تا سحر همی

وله ایضا

گر بخواهی کشتنم یکبارگی / رحمتی آخر برین بیچارگی

عشق می بایست ما را بس نبود — محنت تنهایی و آوارگی

در فراقت جز غم غمخواره نیست — وای آنکس کش غم کند غمخوارگی

می کنم نظارهٔ رویت ز دور — جز دو روزی نیست بر نظارگی

کشتیم در انتظار بوسه ای — ای بکشتیم کرم کرده باز [illegible]

یا بده بوسی و جانم زنده کن — یا بکش تا وا رهم یکبارگی

وله ایضاً

دلبرم سوی سفر خواهد شد — کار من زیر و زبر خواهد شد

دل خون کشته ام از رفتن او — از ره دیده بدر خواهد شد

حال من خود ز غمش تنگ بد است — وه که زین نیز بتر خواهد شد

عشق او گر همه کس پنهانست — در همه شهر سمر خواهد شد

ای بسا روز که بی روی ویم — آتشین از مژه تر خواهد شد

وای بسا شب که در اندیشهٔ او — دیده پر خون جگر خواهد شد

من ندانم که جدائی رخ او — چون یکی روز بسر خواهد شد

جانم آمد بلب و یار هنوز — تا دو سه روز دگر خواهد شد

وله ایضاً

تا نگارم رای رفتن می زند — عشقش آتش در دل من می زند

هجر او خون دلم بس می خورد — وصل او می بیند و تن می زند

می خورم سیلی محکم از غمش — اینه سیلی چه که گردن می زند

خط و رخسارش تو پنداری کسی — غالیه در برگ سوسن می زند

ماه در شب دیدهٔ خرمن زده — او ز شب بر ماه خرمن می زند

کردم از رای رخسارش درخواست — راستی را رای روشن می زند

آخر من با یار سنگین دل کنم — عشق او با من همین فن می زند

من گریبان می درم از دست او — و او همان دستم بدامن می زند

چشم او بر دوستان تیغ جفا — گویی اندر روی دشمن می زند

لابه ما در دل سنگین او	باد پنداری بر آهن می زند

ولـه ایضاً

گر ترا گویم که عاشق نیستم	یا زجان یار موافق نیستم
از منت باور مبادا این سخن	زانک در این قول صادق نیستم
عاشقم عاشق با آواز بلند	بس که باشم من که عاشق نیستم
تو بحسن افزونی از عذرا و من	در غم تو کمتر ز وامق نیستم
عشق تو یکچندی کردم نهان	زانک دانستم که لایق نیستم
آشکارا کردم اکنون راز خویش	واندرین دعوی منافق نیستم
هر که در عالم ترا عاشق شدند	من یکم از جملهٔ این خلایق نیستم

ولـه ایضاً

مرا که زهره نباشد که در رخت نگرم	بیا بگو که ببر از وصل تو چگونه خورم
بجستم من نرسد کردن از بسی کوشم	بگرد تو نرسد چشم از بسی نگرم
بدولت غم تو آتش دلم زنده ست	زشادی ار چه نماندست آب در جگرم
شود ز سینهٔ من مهر روی تو تابان	اگر چو صبح ز دست تو پیرهن بدرم
حکایت غم تست ار بخانه شبنمی	فسانهٔ من و تست ار بکوی برگذرم
باغبانی و اخترشناسی افتادم	از آرزوی رخت بس که اختران شمرم
من از خیال تو زین بس اگر برد خوابم	من و حدیث تو زین پس اگر بود خبرم
چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم	دوان شود غم عشقت چو سایه برابرم

ولـه ایضاً

نگارم چو گرد گلستان برآید	خروش دلم تا بکیوان برآید
چنان سرو در خاک پایش بغلتد	چو گرد چمن خرامان برآید
چو غنچه نبرابر ز دل من چرا نکه	که آن سرو من از گلستان برآید
برآید غریو از دل خلق اگر او	دگر ره ببازار ازین سان برآید
ببین بر نیایزد که از دست حسنش	غریو از گل و سروبستان برآید
برد چرخ انگشت حیرت بدندان	چو پروین از آن لعل خندان برآید

فلک چشم خورشید بیش کشد زود — چو گرد سمندش ز میدان برآید
مرا وصل شیرین لبش کر بجوی — برآید هم از لطف جانان برآید
دهانی چنان تنگ نایاب کو راست — بجان گرد مرسمت ارزان برآید
برآید از و هر امید دل من — ولیکن بصبر فراوان برآید
چو بگسست زنجیر صبر اشک بر دل — بس آه مسلسل که با آن برآید
تن اندر غم دل دهم زانک دانم — که این کار دشوار آسان برآید
مرا مهر آن چهره و لعل میگون — فرو رفت با شیر و با جان برآید

وله ایضا

خوشا ذوکش آمدی کجایی — شرمت باد از این وفایی
کو آن همه عهد و استواری — کو آن همه مهر و آشنایی
خود هیچ زحال ما نپرسی — یک لحظه نبود ما نیایی
جان و سر تو که هم سر آید — آن محنتی و این گدایی
ما را چو فقاع بسته کردی — تا کوزه زدیگران گشایی
گفتی که ز من جفا نبینی — هرچند که بیش از ما ...
تقصیر نکنی زهی تو — پیوسته تو در صداع مایی
ای غم ز تو من چه عذر خواهم — تو خود نه زمرد مرجفایی
ای وصل ترا چه بود بارت — کز دور رخ نمی نمایی
ای دل تو عظیم تیره رویی — وی عقل تو سخت تیره رایی
ای اشک تو یاری از میانه — بر خود زده دور روشنایی

شب نیست کم ز هجر تو صد غم نمی رسد — اشکم بجار گوشه عالم نمی رسد
اندر تو کی رسم که نسیم سحرگهی — در گرد آن کلاله پرخم ...
در چشم من بریست قد سرو پیکرت — زان بلک چشم سام فراهم نمی رسد
از بس که خاک کوی تو در دیده ها کشید — جز گرد از و بدین دل پرغم ...

فریاد من نمی رسی واین دل غمین ز حشک ریش هجر تبر هم نمی رسد
شکرست اگر نمی رسد ز تو مژدهٔ وصال باری بلا و محنت و غم کم
کو بر کزین سبب نه هم دامنت زدست گیتی کنون چه سود که دستم نمی رسد
دشوار امید وصل توان داشت کز فراق ماهی برامد و خبری هم نمی رسد

ولهٔ ایضاً

ای بتو چشم نکویی روشن وای ز تو خانهٔ دلها گلشن
بسته ام در سر زلفین تو دل مشکن آن زلف و دلم را مشکن
هر سیاهی که رخت با من کرد اندر آمد بهمه سیرا من
خط خود بر رخ خوب تو نوشت حسن چون دیدش و جهی روشن
در کشی دامن از این چشم پر آب تا نخواند ترا تر دامن
خوش در آمد خطت ای جان چو شود گرد ابی تو چو خطت با من
تا تخلص کنم از وصف رخت بثنای سر احرار زمن
فخر دین صاحب عالی که مدام دشمنش باد بکام دشمن

ولهٔ ایضاً

چو روی خوب تو خورشید آسمان هم نیست بقد و قامت تو سرو بوستان هم نیست
سوی انک برنگ رخ تو گردد گل بسی تکلفها کرد وان چنان هم —
بجان ز لعل تو بوسی همی خریدم و دانم که گر نباشد سودی درین زیان هم نیست
دو دست من ز میانت چه طرف بر بندد ترا چو با کمر آن نیز در میان هم —
کم از دهان تو باشد مرا ز لذت وصل نیم چندان روزی از آن دهان هم نیست
امید بوس و کنار از تو شد بریده از انک بدیدنه ز تو قانع شدم وان هم —
براده ام دل و جان تا همی خورم غم تو که در هوای تو غم نیز رایگان هم نیست
نه بکوبی و شکرانه تو بیا نک بلند نه در سبا کمان کانور همه جهان هم —
کرفتم انک دلت راست نیست با جا کر لطافتی بدروغ از سر زبان هم نیست

ولهٔ ایضاً

گر امروز آن بت رهم در نیاید نصیب جان من جز غم نیاید

نیامد دوش و جانم بر لب آمد / رسیدم آنکه امشب هم نیاید
اگرچه وعده داد و خورد سوگند / ولی با این همه ترسم نیاید
مرا گر باید او باید دگر نی / غم و اندوه و محنت گر نیاید
چه سود ار آید او زین پس که جانم / نباشد مانده چون این دم نیاید
من او را از برای سور خواندم / ولیک او جز که ماتم نیاید
گر از دیگر او شاید فرستاد / چو کس در راز او محرم نیاید
دگر او را نباشد آمدن رای / بقول هر که در عالم نیاید

وله ایضا

جان که در عالم خود او را داشتم / بهر تو نابوده اش انگاشتم
دیده را با نقش تو پرداختم / سینه را از مهر تو انباشتم
مطبخ سودای خود یعنی دماغ / از برای عشق تو افراشتم
در زمین سینه از روز نخست / دانه دل خود بتامت کاشتم
تخته وقف غمت بر دل زدم / نام عشق تو برو بنگاشتم
از زر و سیم رخ و اشک آنچه بود / آن زر و سیم آن تو پنداشتم
گر دلی بود بجز مهرش در زدم / ور تنی بد دل ازو برداشتم
از سر هر دو جهان برخاستم / جز غمت کز بهر خود بگذاشتم

وله ایضا

ماحالی از نشاط کناری گرفته ایم / در سر ز جام غصه خماری کرفته ایم
پرورده ایم دشمن خود را چون دل / بس لاف می زنیم که یاری گرفته ایم
چندین هزار گلبن شادی درین جهان / ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
دیدیم بهره بود عیاری مردمی / از دوستی هر که عیاری گرفته ایم
هر گه که دست در سر زلف بتی زنیم / چون نیک بنگری دم ماری گرفته ایم
جز درد دل ز دیده ندیدم ازین سبب / پرخون دل ز دیده کناری گرفته ایم
کردم شمار و در غلطم از همه شمار / در عمر خود ز هر که شماری گرفته ایم

آیین خوش دلی ز زمانه برافتاد — تا بیهده جرانی کاری کرده ایم

ولہ ایضاً

در عشق تو دل بجان همی کوشد — عاجز شد و همچنان همی کوشد
در سنبل پای بدارمت بیجد — با نرگس دلستان همی کوشد
پیدا که بر کفا رغم وانکه — با درد تو در نهان همی کوشد
با آن همه ناتوانی چشمت — با خلق همه جهان همی کوشد
هر کس که وصال تو همی جوید — با گردش آسمان همی کوشد
تا وصل تو خود کرا بود روزی — حالی همه کس در آن همی کوشد
در عشق ز صبر لشکرها دارم — انصاف که برجسان همی کوشد
با هجر تو گرچه بر نمی آید — مسکین چه کند بجان همی کوشد
دل می خورد از لبت بجان بوسی — از سود ست ار زیان همی کوشد

ولہ ایضاً

با لب تو جان شکار زلف تست — با رخ تو کار کار زلف تست
چشمهٔ خور دست شوی روی تست — حلقهٔ شب گوشوار زلف تست
در عروسی جمالت عقل را — دست و پنجه در نگار زلف تست
پر ز عنبر شد کنار عارضت — آن نه خطست آن نثار زلف تست
من چه گویم گر رخت روشن ترست — فتنه کاندر روزگار زلف تست
صد هزاران دل ربودی و هنوز — پشت و پنجه در شمار زلف تست
بر زر رخسارم از شنگرف اشک — نقش شد کین دستکار زلف تست
عالمی عشاق را از جود وزن — آرزو اندر کنار زلف تست
تا زنخدان تو چاه یوسفست — جان ما زنجیر دار زلف تست

ولہ

زهی مالیده رویت لاله را گوش — بنا میزد زهی خط و بنا گوش
لب لعل تو هر دم عاشقانرا — پر از گوهر کند چون چشمها گوش
شود شیرین دهان تلخ گو شیر — گرم باشد حدیثی از تو فا گوش

کشم

گشتم در حلقهٔ زلف تو هر دم گر نه صبر و هوش و عقلم را گوش
قدی چون سرو داری راستی را که هستم از میان جان دعا گوش
من از غم ناله در بسته چو بلبل در آکنده تو چون گل از جفا گوش
بگریه گوشمال چشم دادی هر که از چشمت چرا دارد وفا گوش
برقص آید دل اندر سینهٔ من چو آواز توام آید فرا گوش
ندارد نه جمالت دیده آنی نباشد نه سماعت با نوا گوش
بقصد جان خلقی چشم مستت کمان ابروان آورده تا گوش
زخط تو مثال از بنده فرمان ز زلفت حلقهٔ و زجان ما گوش
بمن چشم خمارینت چه بگذاشت بعشق اندر زبان با چشم با گوش
ز تو این چشم دارم کز سر لطف دلم را داری از بهر خدا [گوش]

ولهٔ ایضاً

بس شگرفست کار و بار لبت بس عزیزست روزگار لبت
ای بسا جان و دل که چون زلفت بر هم افتد روز بازار [لبت]
بلبم گو بیا که باز خورد چشمهٔ نوش خوش گوار لبت
سالها شد که ماند ابر در شر همچو چشم تو در خمار لبت
در همه کارگاه کان بدخش نیست یک لعل بر عیار لبت
بسر تو که گر فرو گیرد یک شبی چون خطت کنار [لبت]
همچو خط تو حلقه بسازم گرد آن لعل آبدار لبت
در همه گر خرابی دل من نیم جا نیست باد کار لبت
ترسم از نازکی برنج آید ورنه هم کردمی نثار لبت
چون همه جان خود از لب تو برند کاش باز آمدی بکار لبت
خوش بود جان و جان من خوشتر خاصه چون هست نیم کار لبت
جان اگر صد هزار لطف کند عاقبت هست شرمسار [لبت]
چرخ پیروزه پشت حلقه کند پیش لعل شکرنگار لبت

نقش دیوار جانور گردد ... گر افتد بر و گذار لبت
خوش و شیرین شدست جام از آنک ... پرورش یافت بر کنار لبت
بوسه‌ای ده که جان خستهٔ من ... بلب آمد در انتظار لبت
چون خضر عمر جاودان یابم ... گر خورم آب چشمه‌سار لبت

ولـه ایضاً

نگارا چند ازین پیمان شکستن ... ز پیشانی دل سندان شکستن
کمان ابروان در هم کشیدن ... وزو در جان من پیکان شکستن
سر زلف تو زان ناید درست ... که باشد عادتش پیمان شکستن
لبت را رسم باشد گاه خنده ... گهر را کام در دندان شکستن
شکر را عیش شیرین تلخ داشتن ... قدح را خنده اندر جان شکستن
دهانت را عادت وقت گفتار ... ز شکر بستهٔ خندان شکستن
دلم زندان غم گشتست و زین راست ... همیشه عادت سندان شکستن
چه دردی باشد اندر عهد بستن ... برستواری و پس آسان شکستن
بدین سستی که پیمان تو باشد ... بیک ساعت دو صد پیمان شکستن

ولـه ایضاً

ای شوم باز که یاری دگر ... رغم مرا کرده‌ای یاری دگر
نیست قرارت بر من تا ترا ... با دگری هست قراری دگر
تو بکنار دگران وز تو من ... در هوس بوس و کناری دگر
باز سر کار تو آورده‌ای ... این دگر و سر و کاری دگر
شکر خدا را که بجز با کسی ... از تو نکردیم شکاری دگر
دل بتو دادن نه صوابست لیک ... رفت ازین نوبت باری دگر
دل ز غم ار خون شود گو که شو ... نیست جز این کارش کاری دگر
خود بتو ذا الحق در راه عشق ... هر نفسی تازه شماری دگر
ورنه ترا هر که کشد رغم تو ... به ز تو یا همچو تو یاری دگر

وایضاً لـه

نگار

نگار دل سیاه و لاله رنگیست   چو غنچه بسته طبعی جنگ سنگست
چو بیمار است چشم ناتوانش   که بر دوش ز غمزه تیر لنگیست
بتا بر من مکن چندین جفاها   که هر کس را غم نامی و ننگیست
مرادا بر بوصل تو شتابیست   وگرچه در تو زین معنی درنگیست
تو بس سنگین دلی آری توانی   اگر صبری کنی کاندر تو سنگیست
دو ابروی تو بر شکل کمانست   که هر غمزه درو تیر خدنگیست
چرا تیر و کمان بر من کنی راست   مگر زین بیشتر با مات جنگیست
زبانت چون روان گردد بعزت   تو گویی لنگی اندر دوش لنگیست
سرت سبزست و لب خندان و رخ سرخ   چو گل هر کس کش از روی تو رنگیست
تنم کمتر که نالانست گفتا   چه بوذ ستنت بنامیزد چو حکیست

وله ایضا

باز دیگر دلم می آموزی   اینک دلها بجفا می سوزی
می دری و می سوزی دل   بس غمزه زکین اندوزی
طالعی بد بوذ آن شب که دلم   بتو دادم ز پی بهروزی
تا زنی در دلم آتش باد   ازده انگشت چراغ افروزی
خه خه ای دلبر دراد و را   خوب می دری و خوش می دوزی
اندکی لطف بیاموز آخر   خود همه جور و جفا آموزی
هرچه خط با رخ زیبای تو کرد   کینه از سینه من می توزی
این همه عشوه ندانم چیست   نه وفا نیز همی آموزی
شب سالست و مرا از رخ تو   نظری رسم بوذ نوروزی

وله ایضا

ای رنگ عارض تو آتش در آب بسته   وین چین طرهایت از مشک ناب بسته
جادوی غمزه تو بگشاده دست صنعت   بر عارض تو از خط نقشی بر آب بسته
نرگس ز بیم چشمت در پیش سر فکنده   غنچه بدست حسنت بر رخ نقاب بسته
روی تو کرده روشن آفاق را و آنگه   شب کرده گور و آنرا بر آفتاب بسته

هر شاخ ارغوان را لعل تو خون گشاده   هم چشم نرگسان را جزع تو خواب بسته
در چنگ فرقت تو هستم من شکسته   در چار میخ محنت همچون رباب بسته
آخر بدیدم ای جان در دور حسن تو   دست خطا گشاده پای صواب بسته
گفتی که بی وفایی شرمت نباید آخر   افسوس اگر نبودی راه جواب بسته

وله ایضاً

گر بر دل من رحم کند یار چه باشد   ور یاد کند از من غمخوار چه باشد
با قامتش ای سرو خرامنده چه آید   با عارض او سوسن و گلزار چه باشد
زلفش بگرفتم بستم گفت که بگذار   با دزد در آویخته بگذار چه باشد
گفتم دل من دارد و می خواهم از و باز   گفتا اگر او دارد گو دار چه باشد
می نالم و می بارم خوناب ز دیده   زین بیش بر سر دل افگار چه باشد
زنهار همی خواستم از تیغ جفایش   دل گفت مگو بیهده زنهار چه باشد
تن در غم او ده که ازین غم بننالد   آنکس که بداند که غم یار چه باشد
با زلف تو گفتم دل غمخواره نداده   گفتا دل که غم چه بود خوار چه باشد
چشم تو همی گفتش احسنت چنین کن   اکنون که بهودی به ازان کار چه باشد
جانا چو تو یک دم نکنی کم ز جفاها   خود حاصل ازین گریه بسیار چه باشد
جان و دل من برد و هنوز اول کار است   خود باش تو تا آخر این کار چه باشد

وله ایضاً

من نه آنم که ز کویت بجفا برگردم   یا ز عشق تو بصد گونه بلا برگردم
بیقینم کی چو زلف تو نیابد بکف   نافهٔ مشک بهمه چین و خطا برگردم
جان شود قالب من نور تو گر بگذرم   بسر کوی تو چون باد صبا برگردم
قبلهٔ جان منست آن خم ابروی بطاق   زان نماز آورم او را که سزا برگردم
من و برگشتن ازین قبله که می فرماید   رخصتی باید مرا از خط تو تا برگردم
لطف ازان افزونتر صورت ازان موزونتر   دل ازین پرخونتر ابه چرا برگردم
زلف و روی و لب و دندان و خط و خالش بین   با کجا عشق نبازم ز کجا برگردم

کر

کر بشمشیر جفا هانی جانم بزنی   جانش لله که نکرد وفا بر کردم
کر تو دشنام وجفا ها بدان می کوئی   که چو سخت آید مرا از کوی شما بر کرده
از تو مارا طمع کشتن وخون ریختن است   نیست ممکن که از دشنام وجفا بر کردم

ولد ایضا

روی از آن خوبتر تواند بود   هان بکوئید اکر تواند بود
آن چنان نازک وچنان شیرین   لب نباشد شکر تواند بود
تیر غمزه جو در کمان آرد   نه همه دل سپر تواند بود
چشم مستش نه آن چنان خفتست   کش ز حالم خبر تواند بود
آنک طرفی بوصل بر بندد   از میانش کمر تواند بود
وانک هیچ فراق او بکند   رستم زال زر تواند بود
اشک لعلم ز عکس چهرهٔ اوست   نی ز خون جکر تواند بود
با چنین صبر ودل که من دارم   مشکلم زو کذر تواند بود
بکشم جور او که خار وکلش   همه با یکدکر تواند بود
من که باشم کی آن چنانی را   بر در من کذر تواند بود
لیک با این همه بتیر نو مید   تو چه دانی مکر تواند بود

ولد ایضا

تا تو سر از ندکا بکار نیاید   محنت هجر تو در شمار نیاید
در چمن وصل روی تو کل عیشم   تا نخورد خون دل ببار نیاید
روز نباشد که آفتاب جهان سوز   بر سر بامم بکار زار نیاید
بکذرد از عمر سالها که دلم را   بر سر کوی طرب کذار نیاید
تا کی نه بینم بنای وصل تو محکم   قاعدهٔ عمرم استوار نیاید
تا نشود دل ز زندکانی خود سیر   بر درم آن زلف همچو مار نیاید
وای دل من اکر بکوش تو هر شب   از لبم این نالهای زار نیاید
کفتمت ای جان مکن جفا که رخت را   دود دل من جز این بکار نیاید

ولد ایضا

زرویت دسته گل می توان کرد　　ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
ز قد غنچه من در ره عشق　　بر آب چشم من پل می توان کرد
ز نوک غمزه تو بی محابا　　سرا در دامن گل می توان کرد
ز اشک چهره در عشقت همه سال　　به سیم و زر تجمل می توان کرد
نمی شاید براندن دل ز زلفت　　نه نیز از وی تغافل می توان کرد
نه چون غنچه دهن در می توان بست　　نه افغان همچو بلبل می توان کرد
ز زلفت کو برو آهسته بنشین　　همه روز این تطاول می توان کرد
دلم بردست و سر می بجد از من　　چه گویی این تحمل می توان کرد
بر شناسی دلم را شاد می دار　　که بارت این تفضل می توان کرد

وله ایضاً

رویت چگونه رویی رویی چو آفتابی　　زلفی چگونه زلفی هر حلقه‌ای و تابی
هر پرتوی ز رویش در چشم عقل نوری　　هر حلقه‌ای ز زلفش در حلق جان طنابی
گر عکس عارض تو بر صحن عالم افتد　　گردد ز سایه او هر ذره آفتابی
آب حیوة کبود خط برین چه باشد　　در روی تو نگاهی بر باد نو شرابی
در دور چشم مستت هست از شراب فتنه　　افتاده همچو نرگس هر گوشه‌ای خرابی
آن چشم نرگسین را از خواب خوش بر انگیز　　تا هر زمان ببیند در راه فتنه خوابی
بر جان عاشقانت بخشایش ار نیابد　　گه گاه چشم بزرا بر می فکن نقابی
در خشک سال هجران هر دولت ار نشست　　گر هیچ گونه ماندست در چشم بنده آبی
هر کس که برسد از من احوال سوز باطن　　باشد سرشک خونین حاضر ترین جوابی

وله ایضاً

غم هجر تو جگر سوخت مرا　　وه کزین بار بتر سوخت مرا
آه و دردا که هم اندر خردی　　آتش دل چو شرر سوخت مرا
تاب اندوه تو گریان گریان　　همچنان هیزم تر سوخت مرا
سوخت زین بار دلش بر دل من　　غم که صد بار دگر سوخت مرا

چون

چون دهم شرح ز حال دل خویش / تا لب از تاب جگر سوخت مرا
گردی ز آب دو چشم ای یاران / کاش غم همچو پر سوخت مرا
شعله آتش سودا چون شمع / قدم از تارک سر سوخت مرا

ولد ایضاً

از تو جز درد دل و خون جگر حاصل نیست / چکنم جان چو حزین جز دگر حاصل نیست
بر نبندد ز میان تو کمر طرفی از آنک / در میان خود بجز از طرف کمر حاصل نیست
ذوق باشد دهنم را که کنم یاد لبت / ورنه ذوق شکر از نام شکر حاصل نیست
کینی اندر مه و خورشید نگاهی مکن / گر ز رخسار منت خط نظر حاصل نیست
گرچه این هر دو دو جهست بغایت روشن / آن غرض کز تو بود از مه و خور حاصل نیست
دل ز زلف تو طلب کرد مرو بر خود بپیچ / گو مکن شور بگو نیست اگر حاصل نیست
جز از درد سر از با تو نمی خواهم گفت / هیچ مقصود من ای جان بدر حاصل نیست
کشمت بوسی از آن لعل زمن جانی نقد / این توقف ز چه روست مگر حاصل نیست
بر گرفتم طمع از تو که مرا هیچ طمع / نه زر از تو بشود حاصل و زر حاصل نیست

ولد ایضاً

مرا دلیست چو ویرانه غم آبادی / نه کرد بدو رفادیت مرا افتادی
طرب نگو می انده کشی غم اندوزی / ز کار عیش پشیمان برادر دل شادی
درو بهر سر مویی نهفته درد دلی / درو بهر سر انگشت خار بیدادی
بسان شعله انگشت هر نفس که ز غم / برو چنانکه بر آتش برآورند بادی
دلم ز خون جگر کشته بود مالامال / اگر نه ساتره خون ز دیده بگشادی
برام خوبان صد ره فتاد و بیرون جست / ولی فتاد ازین ره بدست استادی
بدین صفت که منم یار اگر بدانستی / بپرسش دل زاری دمی کسی فرستادی

ولد ایضاً

دلم در بند آن جانان بماندست / تنم در محنت هجران بماندست
بماند اندر تمنای وصل او جان / وزین معنی دلم از جان بماندست
از آن ناوک که چشم مستش انداخت / هنوزم در جگر پیکان بماندست

هوای خاک کویت کرد روزی / فلک زان روز سرگردان بماندست
نگارا خود نپرسی حال آنکس / که در اندوه بی پایان بماندست
غم عشقت فراوان بوذ وزوی / بسی خوردیم و هرچندان بماندست
شنیدستم که درکس نی کنی بیمار / بکردذت هرچ آن نتوان بماندست
بخواهم ساخت با دردت که در عشق / بسا دردا که بی درمان بماندست

وله ایضا

من جوجهٔ عشق تو بشکستم / ور دست غم تو نه وفا جستم
فارغ شدم و زبان نگویان / برخود چو در وصال تو بستم
ازآمدنت طمع چو ببریدم / از محنت انتظار وارستم
گر دست بشستم از تو جایش بوذ / کز دست تو رخ بخون بشستم
صدباره مرا شکست عهد تو / من عهد تو هیچ بار نشکستم
سررشتهٔ جور و ناز بگسستی / من نیز امید از تو بگسستم
هست دگری بجای من آری / شک نیست که من بجای آن هستم
لختی بدویدم از قفای تو / چون مانده شدم ز پای بنشستم
گر با سر مهر تو شوم دیگر / نیاید که نهی نگار بر دستم

کجایی ای بدو رخ آفتاب دلداری / چگونه که نه هیچ جای دید آری
بیا و خوی فرا مردمی و مردم کن / که هیچ حاصل ناید ز مردم آزاری
حکایت غم دل با تو من چرا گویم / تو خود ز حال من و دل فراغتی داری
بکار عشق تو درهستم آن چنان بیدار / که کار من همه خوابیست و غمخواری
تو حال بنده چه دانی که بگذرد شبها / که نرگس تو نبیند ز خواب بیداری
ز آفتاب فلک پیش من عزیزتری / و گرچه دایم در پرده سایه کرداری
مرا که آرزوی آفتاب خانگیست / چه کرد خیره از آن آفتاب بازاری
بزیر زلف تو منزل گرفت نیکویی / ز چشم مست تو پرهیز کرد هشیاری
شود سیاهی شب شسته از رخ عالم / گر آب روی ترا اشک می کند یاری

ولی

ولی چه سود چو هر لحظه چرخ آموزد ۔ ز عکس زلف تو وخت من سیه کاری

ولهُ ایضاً

دلم ز غیبت خوش شعر از لبان تو نیست ۔ ز روی تنگی بارت کم از دهان تو نیست

تنم چو موی شد از عشق خرم آری ۔ که هیچ فرق میان من و میان تو نیست

بگیر یک ره و سختم بخویشتن درکش ۔ که خفته قامتم آخر کم از کمان تو نیست

ببوسه دهنم خوش کن و بده کامم ۔ که هست سود رهی و درو زیان تو نیست

شعاع خورشید ار چند خار دیده بهر ۔ هزار چون و یکی گل ز گلستان تو نیست

قد بلند و رخ خوب سرو و گل را هست ۔ ولیک هیچ دو را حسن و لطف آن تو نیست

دلم ببردی شاید که گر همه جانست ۔ مرا دریغ از آن چشم ناتوان تو نیست

دلا دلم ز تو بگرفت زانک در عالم ۔ اسیر عشق بسی اند کس بسان تو نیست

ولهُ ایضاً

آخر عشق تو در جهان گردست ۔ بالله ار دور آسمان گردست

مهر تو با دلم چه کین گردست ۔ که دلم برد و قصد جان گردست

آن نه خالست عکس دیده ماست ۔ بر رخ نازکت نشان گردست

هست نام کلاه نوشت بوش ۔ زانک زلف ترا نهان گردست

آفتاب از رخت سپر بفکند ۔ ورچه صد تیغ بر میان گردست

تا بیاموخت از تو عشوه گری ۔ سالها آسمان دوران گردست

بر من آن زلف پیچ پیچ آخر ۔ روی بر چین چو جان گردست

عشوه امرداده است و بستد جان ۔ راستی را بسی زبان گردست

ولهُ ایضاً

خود ترا عادت دلداری نیست ۔ کار تو جز که دل آزاری نیست

چشم تو تا که چنین ریزد خون ۔ هیچ با کیش ز بیماری نیست

عشق و عاشق همه جایی هستند ۔ کار کس نیز بدین زاری نیست

رخت دل زیر و زبر کردم پاک ۔ ذره صبر بدین زاری نیست

گفتمت نیست ترا خود غم من ۔ سخت خاموش پنداری نیست

خود گرفتم که ترا در حق من   هیچ اندیشهٔ غمخواری نیست
چه شود از سر خوبی برخیز   در تو این قدر که دلداری نیست
حاصل ما ز سر لطف تو چیز   بتره رویی و نکو ساری نیست

وله ایضاً

لشکر نوروز بصحرا رسید   موسم شادی و تماشا رسید
زامدن گل بشارت ز پیش   عید رسید اینک و زیبا رسید
روزه شبانگاه بزد طبل کوچ   بر سر این طارم مینا رسید
باده و نوروز و گلشن همرهند   عید مبارک نه بتنها رسید
در چمن از بس خوشی رنگ و بوی   موسم گل پا بسر پا رسید
باده بیاور که درین انتظار   جان پیاله بلب ما رسید
سرو چو زد دست در آزادگی   لاجرمش کار ببالا رسید
شاخ شکوفه ست ثریا وزین   نعرهٔ بلبل بثریا رسید
لاله چو خیمه بکهسار زد   تا بدلش آتش سودا رسید
داشت صبا بوی سر زلف یار   صبح دمی دوش بدینجا رسید
آن همه آسایش و رحمت که بود   کز دم آن باد بدینجا رسید
الحق آنها که ز روی سخن   باد بروی گل رعنا رسید
گفتم ازین بس تو درای باغ   شکر که امسال بما وا رسید
بوی گل و نعرهٔ بلبل ز باغ   چون سخن من بهمه جا رسید

وله ایضاً

تا که برگرد سبزه لاله برست   در گمان بود فتنه کاجوی رخ شست
نام روی تو می برد لاله   زان دهان تو اشک و لاله بشست
جز بیاد رخ تو گل نشکفت   نه مثال خطت بنفشه برست
رخ و زلف توش نشان دارند   در چمن هر که رنگ و بوی تو جست
غنچه را از صبا کشایش هاست   ور چه ز و بود تنگیش نخست

باده

جان همی پرورد در آسایش / باد بهار در هوای درست

هر کجای باد شیرین کار / کرد از خنده غنچه را دل سست

ولہ ایضاً

ترسم آن نوش لب ز کم سخنی / درد پنهان فتد ز تنگ دهنی

تا هزار بند آن دو لعل چو می / تا نگیرد کسی بوسه منی

رنگ و بوی از رخ و خطش گیرند / دسته چین و نافه ختنی

ای که از چهره ماه بر فلکی / وای که از قد سرو در چمنی

با چنین چشم و روی و لب که تراست / با گل و نرگس و سمن بزنی

از رخ و غمزه حجر و سرین / آفتابی تو با گل و سمنی

چون خرامی نگاه آمد و شد / فتنه صد هزار مرد و زنی

که میان چرا کمر بندی / تا مرا در غلط همی فکنی

پشت مشک و بنفشه بشکنی / آخر این زلف پر که می شکنی

گرچه در زلف تست جای دلم / در میان دل غمین منی

تا بدانی که از لطافت و حسن / همه تو در بند زلف خویشتنی

ولہ ایضاً

ندانم غنچه را بلبل چه گفتست / که بس خونین دل و چهره شگفتست

مگر رازی که او را با صبا بود / بکایک فاش در رویش بگفتست

تو گوئی آتش افتادست در خار / زبس گلها که از گلبن شگفتست

بجز در حقه لاله نیابی / گهرهایی که چشم ابر سفتست

اگرچه فتنه باغست نرگس / بران شاد است که آخر فتنه خفتست

صبا کرد آشکارا بر چوب / هران خرده که گل در دل نهفتست

دو سر در یک قدم بنمود نرگس / بنا سرزد چه زیبا طاق و جفتست

ولہ ایضاً

گل رخت بباغ در فکندست / وز چهره نقاب بر فکندست

برداشته صبا ز شکل غنچه / صد صره ابر زر فکندست

اسباب نشاط و عیش عالم / نوروز بیکبار گر فکندست

شد لاله بخون خویش لاله   زین روی زبان بدر فکندست
شد نافهٔ مشک تا رسیده   لاله همه کوه و در فکندست
آب دهن سحاب نرگس   در دیدهٔ خود بصر فکندست
بلبل ز فنون گل در اطراف   آوازهٔ شور و شر فکندست
از آب سنان کشید سوسن   وز آتش گل سپر فکندست
آمیخته خون و مشک با هم   ز قیمت وی خطر فکندست
آهوی رمیده گویی آنرا   از تو بنه گذر فکندست
زاندیشه بخویشتن فرو شد   تا بر رخ گل نظر فکندست
گویی همه شب شراب خوردست   نرگس که چو مست سر فکندست
نی نی که ز شرم چشم یارم   خود را بخراب در فکندست

ولهُ ایضاً

رخت از ماه و لبت از شکرست   اینت از این و آنت از آن خوبترست
بر رخت بوسه کجا شاید داد   که نظر نیز محل نظرست
نه میانیست میان تو ز لطف   وین عجبتر که میان کمرست
تا لبت را نرسد چشم بدان   در زبانها همه نام شکرست
بوسه زان لب و دندان خوشست   چون نهاد دو جهان خوش بسرست
از چه با شسته زخم می خوانی   که رخم شسته بخون جگرست
بذلی با من و گویی که مکن   گویمت نیکست اینم بترست
با رخ و غمزهٔ تو می سازم   که گل و خار تو با یکدگرست

ولهُ ایضاً

بر دست رسی بیار دارم   نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید   از گردش روزگار دارم
در راه غمت کنم هزینه   گر یک دل و گر هزار دارم
این خسته تن چو موی باریک   از زلف تو یادگار دارم
من کشتهٔ عشق تو کنیدم   اندوه زمانه خوار دارم

در

دل بردی ورفتی وهمین بوذ — من با توبسی شمار دارم
دشنام همی دهی مرا با من — من با دو لب تو کار دارم
کر در پایم شبی ز بوسش — حقا که دو صد فکار دارم

تا کیم انتظار فرمایی — وقت آمد که روی بنمایی
اکر مرزیده باز خواهی دید — رنجه شو پیش ازانچه می پایی
عمر کوته ترست ازانک تو بیر — در درازی و عشوه افزایی
از نوکی برخور مکن درو عشوه — سبری کشت عهد برنایی
تو سیرم در تو و بیر سبید — صبر بیچاره را شکیبایی
بیر راهت آیدم هر شب — دیده را در وداع بینایی
روز من شب شود شب من روز — چون ببندی نقاب و بکشایی
بر رخ و چشم من خیال تو دوش — زرکری کرد و سیم پالایی
از عزیزی بعمر می مانی — زان برفتی و باز می نایی

ولداية

ای دل تراکر آرزوی عیش می کند — آن نیز کن تو موسم کل کادمی کند
دانی که آدمی چه کند وقت نوبهار — می خوارکی و عاشقی و خرمی کند
خیزد ببانک بلبل و خسبد میان کل — بابی دشت و خاست بصد خرمی کند
زانو نکیرد از سر زانوی جنک باز — با بانک مرغ و ناله نی همدمی کند
هرکوشه که درد دلی سر براورد — درمان آن بشربتی بیکدمی کند
زیراک هم زباده تواند شدن خراب — بنیاد عمر اکرچه بسی محکمی کند
اینست مختصر می و معشوقه و سماع — تدبیر آنکه او طلب خرمی کند

١٨٩

رنک رویت بر ارغوان خندد — پسته ات بر شکرستان خندد
خنده خوش دندان ار زرشک — هر کجا آن دو نار دان خندد
با لبت کر برند نام شکر — عقل چون پسته در دهان خندد

چون برید آید از لب دندان — شکل پروین بر آسمان خندد
پیش روی تو گر بخندد گل — بر بتر جای گلستان خندد
گاه سر باختن چو شمع دلم — در رخت از میان جان خندد
چشم گریانم از دل سوزان — بر تن خویش شمع سان خندد
بر شکر بسته سخن گو بت — همچو شمع از سر زبان خندد
روی تو دیده انگهی خورشید — صبح ازین روی بر جهان خندد

وله ایضاً

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی — سر خورشید در چنبر کشیدی
همه خطهای خوبان جهان را — بخط خود قلم بر سر کشیدی
شکستی پشت سنبل را بدین خط — که از ناکه بر ویش بر کشیدی
کنا رفتن بر سبزه کردی — چو طوطی سوی شکر کشیدی
مگر فهرست نیکویست آن خط — که بی پرکار و نه مسطر کشیدی
غبار مشک بر سوسن فشاندی — طراز لاله از عنبر تنیدی
مه اندر خط شد از رشک که از مشک — هلالی بر کنار خور کشیدی
کشد بر چهره هر خوبی خطی لیک — تو خود از گونه دیگر کشیدی
بگرد خرمن ماه آن خط سبز — ز صد قوس و قزح خوشتر کشیدی
ز زلفت بس نبود آن ترک تازی — که هندوی دگر را بر کشیدی

وله ایضاً

دلم ز آتش غم جان می گدازد — که شکر در آب روان می گدازد
چو سایه ز خورشید هستی بنده — ز هجرت زمان تا زمان می گدازد
دو رشته درت در یکی چشمه سوزن — تنم را چنان ریسمان می گدازد
چو نام لبت بر زبان بگذرانم — ز ذوقم شکر در دهان می گدازد
چه خوش قابلیت دارد آن تنگ شکر — که جان خویش را در آب می گدازد
دلی نرم تر دارم از موم و دایم — ز تاب رخت شمع سان می گدازد

جهای دلفنی کی از تاب مهرت / تن ماه بر آسمان می گدازد
دلم بوته شد که بر آتش عشق / چو زر این تن ناتوان می گدازد
ز بس حسرت گرمی که دارم ز عشقت / مرا آشکار و نهان می گدازد
ز هجر تو از خون بفسرد در دل / ولی مغز در استخوان می گدازد
مثال لبت از چهرهٔ من هران زر / که خورشید در چشم کان می گدازد
ز سوز دل ماه تاب رخ تست / که باریک موییت جان می گدازد
چگونه دم شرح عشقت که چون شمع / لب من ز تاب زبان می گدازد
رهی راستی را بوصف تو اندر / نه نظم سخن گرد جان می گدازد

دل غنچه را باز این غم گرفتست / که بشنیت معشوقه جراحت گرفتست
نقاب از رخ او بخواهد گشودن / صبا غنچه را زان مراهم گرفتست
چمن را خط سبز منشور ملکست / که اقلیم شادی مسلم گرفتست
مگر چشم من دید در خواب نرگس / که چشمش ز چشم چنین نم گرفتست
مزاج گل از مشک وی شد شرسته / گرفت بوی وان رنگ در هم گرفتست
شد از زلف تارش بنولیده کارم / بنفشه ازین روی ماتم گرفتست
رضا داد لاله چون بپیاله / که خویش گرفتست و محکم گرفتست
همه راز دل غنچه با باد گوید / تو آن ساده دل بین که محرم گرفتست

وله ایضاً

ماهرویا سر خویش کنی / نیک باشد که بزک بیش کنی
چند مرا ز هجر دل افگار کنی / چند مرا ز غصه جگر ریش کنی
مکن ای جان که نه دستی نیکست / که همه کار بر اندیش کنی
هر کجا خون دلی باید ریخت / غمزهٔ مست فرا پیش کنی
مردمی کن که نباشد ضایع / هر چه با این دل درویش کنی
دل یک شهر بر آید از بند / گر اشارت ز لب خویش کنی

وله ایضاً

خبر گل بچمن می آرند ... راحت جان سوی تن می آرند
خوب رویان ریاحین آیی ... بارخ گل رخ چمن می آرند
نفس باد صبا پنداری ... کاروانی ز ختن می آرند
ابها هر نفس از چین باد ... دررخ از بسا زشکن می آرند
غنچگان از سبب کم عمری ... همه سر زیر کفن می آرند
نرگسان دعم مه و پروین را ... شکلی از ماه پرون می آرند
لاله جامیست که گوهر در وی ... دزدی از اول دن می آرند
نوعروسان ریاحان بودی ... رخ از برگ سمن می آرند
گل و نرگس چو من از باد کنی ... آب در چشم و دهن می آرند

ولہ ایضاً

ای غمزهٔ تیز تو جگر خواره ... وای لعل تو طرهٔ شکر باره
هم وعدهٔ تو دراز نه حاصل ... هم چشم ضعیف تو ستمکاره
برکشته بصد هزار نومیدی ... از کوی تو عاشقان بیچاره
مگذار که زلفکان هندوت ... ناهمواری کنند هموار ره
همچون گل و لاله ماه و خورشیدت ... برخاک همی نهند رخساره
شد در دل من بدولت عشقت ... غم خانه نشین و صبر آواره
هر گه که کنم حدیث وصل تو ... گوید غم تو که نیست دگر باره

ولہ ایضاً

مکن بر من ستم جانا ازین بیش ... نگارت می نیاید به پندیش
لبت خون می چکاند از دل من ... نمک خون آورد پیوسته از ریش
مرا خود دل ز جور چرخ ریش است ... تو بیهوده نمک بر ریش میریش
چون زندگانی تسته ام زانک ... که سیر آمد دلم از هستی خویش
ازین پس دست ما و دامن صبر ... ببینم تا چه خواهد آمدن پیش
همی یکسان نماید کار کیتی ... کهی نوشست کار او و که نیش
بسی احوال دیگرگون شود هم ... کسی باید که دارد صبر ازین بیش

اتو

زنوروری بکام دل رسم لیک ‏ ‏ بحون دل برآیز کام درویش

وله ایضاً

روی بنمای که دیوانه شدم ‏ ‏ رحمی که ز غمت افسانه شدم
شمع رخسار تو نادیده تمام ‏ ‏ من دل سوخته پروانه شدم
آشنایی غمت بود سبب ‏ ‏ کز همه شادی بیگانه شدم
با غم دل شکست در شیشه ‏ ‏ من ز دل که چه مردانه شدم
دام زلف تو بدیدم در راه ‏ ‏ تا که از شیفته دانه شدم
آرزوی لب میگونت خاست ‏ ‏ برگرفتم سوی میخانه شدم
هوس زلف چو زنجیرم کرد ‏ ‏ نه ز بی عقلی دیوانه شدم

وله ایضاً

دلبرم رسم خود چنین دارد ‏ ‏ که دل دوستان غمین دارد
از پی یک حدیث دامن گیر ‏ ‏ صد جواب اندر آستین دارد
حلقه زلف او ز بوالعجبی ‏ ‏ چرخ پیروزه در نگین دارد
شو تواضع ز سرکشی باشد ‏ ‏ سر که پیش تو بر زمین دارد
زلف پرچین زنگی آسایش ‏ ‏ حکم بر زنگبار و چین دارد
شو خود بکوی او نزدیک ‏ ‏ هر که او عقل دوربین دارد
کرد کوی وی آنکس گردد ‏ ‏ که ملالش ز عقل و دین دارد
بخور هیچ غم هستی خویش ‏ ‏ هر که دلدار نازنین دارد
تن مومین بسوزد چون شمع ‏ ‏ هر کی او جان آتشین دارد
برهاند ترا ز هستی خویش ‏ ‏ عشق خود خاصیت چنین دارد

وله ایضاً

بیمار فراق تو کجا لیست ‏ ‏ در دوری تو عافیت کجا لیست
در عهد تو کس نشان نداده است ‏ ‏ کاسود کسیست یا رضا لیست
بر چهره روزها کسی ‏ ‏ روز من تیره روز کجا لیست
رخ چون که دل زرد چو جو ‏ ‏ هر عاشقی از درد جالیست

در خشم شوی ز هر چ گویم — ای دوست مرا ز تو سوالیست
با بنده حنیبی یا ترا خود — زافسانهٔ عاشقان ملالیست
از گردش چرخ هر زمانم — بر دست غم تو گوشمالیست
مه گفت من و رخ تو آری — اندر سر هر کسی خیالیست
پری منذی بسر زمان را — با انک چو من ضعیف حالیست

عشق تو گر دست در زمانه برآرد — زادمان قحط جاودانه برآرد
رخصت آهی بده که تا دل تنگم — یک نفس آخرین بهانه برآرد
یا وکی عشق تو چو تاختن آورد — عقل نیارد که سر ز خانه برآرد
فتنه چو پروانه یافت ارخطت اکنون — مغز سلامت بتازیانه برآرد
مردمک دیدهٔ هر دم از مژه جاروب — بر در تو گرد از آستانه برآرد
بوک دل گم‌شده ز خاک در تو — جایگهی سر بزین ترانه برآرد
جان و جهان در دهانهٔ عمر افکند — آتش عشق تو گر زبانه برآرد
سبز چو دندان تو خوشاب نباشد — گو صدف از دل هزار دانه برآرد
روی ترا ز نقاب آینه بند — زلف تو آسوده سر بشانه برآرد
حیف نباشد من ارغ تو بدین حال — زلف و رخت سر بدین دوگانه برآرد

ترک سر خویشتن بگویم — نام تو در انجمن بگویم
تا چند ز غنچه زیر لب در — چون گل همه دهن بگویم
خورشید قفا خورد ز رویت — در روی مه این سخن بگویم
در سجده شوند سرو و سوسن — گر وصف تو در چمن بگویم
پیش رخ تو جمال دادند — من با گل و یاسمن بگویم
ترسم که خجل شوی اگر من — شرح غم خویشتن بگویم
خودی گوید چشم و رویم — حاجت نبود که من بگویم
وصف رخ و زلف تو بتعریض — چون سنبل و نسترن بگویم

داند

داند همه کس که من چه گفتم | گر بیتی هزار تن بگوید

[illegible]

دلبرم هم ز بامداد برفت | کرد ما را غمین و شاد برفت

آن همه عهدها که دوش بکرد | بامدادش همه ز یاد برفت

گفت کین هفته میهمان توام | آن حدیثش خود از نهاد برفت

باز گردیدنش نبود ممکن | راست چون تیر کز گشاد برفت

همچو خاکستر نشاند ز هجر | بر سر آتش و چو باد برفت

روز من شب شد و عجب نبود | که قیامم ز بامداد برفت

صبر بیچاره چون بخانهٔ دل | دید کآتش در او فتاد برفت

خواست جانم که همرهش باشد | لیک با او نه ایستاد [illegible]

بکه نالم ز جور غمزهٔ [illegible] او | کز جهان رسم عدل و داد برفت

[illegible]

لب و دندان یار من نگرید | خوشی روزگار من نگرید

تیری دیدی که در کمان باشد | قامتش در کنار من نگرید

اختیار منست خوبی [illegible] او | خوبی اختیار من نگرید

ترسم از نازکی برنج آید | تیز در روی یار من نگرید

قطره از چشم مست او ار کنید | هر که اندر نگار من نگرید

تا چو در روی او نگاه کنید | یاری هم از شمار من نگرید

دوش هندوی خویش خواند مرا | این همه اعتبار من نگرید

بوسه خواستم همی ز لبش | گفت خه کار و بار من نگرید

با دهانت فتاد بوسهٔ من | چشم بد دور کار من نگرید

[illegible]

نام تو بر زبان من همه باشد | شکر اندر دهان من [illegible]

ای خوشا دیده که من دارم | اگر آن لعل جان من باشد

ندهم بوسه جز که بر لب خویش | گر دهان تو آن من باشد

عاشق زلف و فتنهٔ رویت | هر که باشد بسان من باشد
انک گوش فلک کند سوراخ | حلقهای فغان من باشد
وانک تا جاودان بخواهد ماند | درجهان داستان من باشد
گفتم این دل که آزمش داری | گر نباشد زیان من باشد
گفت جایت نمی رود دل تو | ور رود در ضمان من باشد
در سرآستینت گر نبود | در در آستان من باشد
حالکت دوش یادم می گفت | غم که از دوستان من باشد
که مرا وصل گفت باز مگرد | از فلان تا نشان من باشد
غزلهای ابن حسین موزون | بیشتر در قبان من باشد

ولە ایضاً

نیکویی بیش ازان نمی باید | فتنه اندر جهان نمی باید
راست اندازهٔ دلم دارد | تنگ تر زان دهان نمی باید
لبکی دارد آن جان انصاف | جز لب من دران نمی باید
زلف شوریده را مکن دربند | کان خود الا جان نمی باید
آن نقابت ز چهره بکشو کش | کافتاب نهان نمی باید
جان همی خواست کشتن چنان | گفت نه را بگان نمی باید
گفتم از من بخر بوسی گفت | با بدین جد گران نمی باید
از رخت می خورم بجان بوسی | هیچ دلال مان نمی باید
بیشتر زان بوده که خط بدمد | زان که شب درمیان نمی باید

ولە ایضاً

شاید که دل ز عشق قیامت همی کند | کش آرزوی آن قد و قامت همی کند
ابله کسی که روی ترا دید در جهان | وانکه مرا بعشق ملامت همی کند
تا فتنه شد رخ تو نهان گشت عافیت | انصاف زند که سلامت همی کند
جون دل بعشق او ندهم من که روی او | بر آفتاب حسن غرامت همی کند
گر بشنود ز من دل من تو بتش بجست | زان عاشقی که بس بعلامت همی کند

سرو را رهی بیمار بود قامت تو را — آن فرض عین دان که اقامت همی کند
هم آتشیست چهرهٔ او هم کهشت نقد — کشتست روشم که قیامت همی کند

ولہ ایضا

تا دل اندر مهر دلبر بسته ام — در بروی خوش دلی در بسته ام
خوش دلم در عشق آن شیرین پسر — زانک دل در تنگ شکر بسته ام
گرچه هستم چون کمر در بند او — طرفها بنگر کزو بر بسته ام
تا ببستم فتنه بر گلگون رخش — عاقبت را رخت بر خر بسته ام
با دو چشمش کرد عبهر همسری — خواب از آن بر چشم عبهر بسته ام
تا چشم او مکر با ستم غمز بیز — نقش روی خویش از زر بسته ام
چون صراحی هر دمش خدمت کنم — زان کمر پیشش چو ساغر بسته ام
با لب لعلش بسی کوشیده ام — تا جهانی بوسه بر سر بسته ام
گفتمش آن قامت و رخسار چیست — گفت مه را بر صنوبر بسته ام
گر ز عشقش جان برم خونم بریز — وین گرو صد بار دیگر بسته ام

ولہ ایضا

دل من ز اندوه تنگی ندارد — چو داند که شادی درنگی ندارد
بیالود از خون جام زمانه — همه ترکش غم خدنگی ندارد
کشد تیغ در روی من صبح هر دم — چرا با من آخر جو جنگی ندارد
ز آب سرشک و ز آه دمادم — چو آیینهٔ دل که زنگی ندارد
ندارد بر چشم من ابر آبی — بر محنتم کوه سنگی ندارد
بحر وارها عیش دارند هر کس — دلم بیش از اندوه تنگی ندارد
بدیدم بچشم خرد روی کارم — جز از خون دل هیچ رنگی ندارد

جان خوب رویت بزان دلربای — دریغت نیابد هر کس نمایت
مرا مصلحت نیست لیکن همانه — که در پرده باشی و بیرون نیابت

نه پیدا توانمت دیدن نه پنهان — بلایی دلم را بلایی بلایی
وفا را بعهد تو دشمن گرفتم — چو دیدم ترا فتنه برون وفایی
من آن روز از خویش بیگانه گشتم — که افتاد با تو مرا آشنایی
اگر نه امید وصال تو بودی — ز دیده برون کردمی روشنایی
من و محنت ازین پس که دارد دو چشمت — بباید ز دلها بما پارسایی
نباشد ترا هیچ غم زِ دل من — کسی دید خود عید بی روشنایی

ولّه ایضاً

بدان و آگه باش ای دل ستمکاره — اگرچه گفته‌امت این حدیث صد باره
که گر ببینم ازین پس که نام عشق بری — بجان تو که بدست خودت کنم پاره
تو از کجا و سر زلف دلبران ز کجا — بپای خود بلای روی تو بیچاره
نه پای داری صبر و نه دست طاری طالع — برو که نیست ترا دست و پای این کاره
بدست خود مزن اندر خود آتش ازین آنک — سبو درست نیاید ز آب همواره
ز دست عشق بر آتش کنید سینهٔ تو — وگر تو خود همه از آهنی و از خاره
اگر بری بغلط پیش حسن نام وفا — کند همو وفا از جهانت آواره
تو دست برد بلاها ندیده‌ای آنجا — که ماه رویان پیدا کنند رخساره
چو آتش رخشان جان عاشقان سوزد — کنند هندوکان حلقه بهر نظاره
بسی بگفتم و دل کم نمی کند ز حکر — چو در نگیرد بیهوده بیش گفتاره

ولّه ایضاً

آه کان قاعدهٔ وصل جان هم بماند — زان همه عیش و طرب نام و نشان هم بماند
اشک من خود سپری بود و لیکن که گاه — مددی بود ز خون دل و آن هم
جان بسی کند مرو در سینه همی پیر و درم — غم عشق تو نهان لیک عیان هم بنماند
که کم از تو بُدی زخم زبانی بدروغ — خود باقبال من آن زخم زبان هم
تن در اندوه دهم غم خورم و در بنشینم — که چنین هم بنماند چو چنان هم نماند
خود همان بُد که مرا نی دل و نی شد اگر دی — ورنه آن دل تو ای جان و جهان هم
دو سه روزی دگر این زحمت ما می کش از آنک — ناگهانت خبر آید که فلان هم نماند

کنه

گفته بودی نگذارم که بماند دل تو / راستی را دل تنها نه که جان هم نماند

ولہ ایضاً

برآمد ز گلزار باد بهاری / بیاور می ارغوانی چه داری
برم از تقصیرهای گذشته / چه عذر آید بر فته سر از می آری
چمن از که آموخت این پادشاهی / صبا از که آموخت این سازکاری
ز غنچه دهانی و صد گونه خنده / ز بلبل زبانی و صد گونه زاری
نسیم سبک دست بر افسر گل / بگاورسه، زر کند خرده کاری
زهی شوخ نرگس که با عمر کوته / گذارد شب و روز در شادخواری
بسوی شکوفه هوا هر زمانی / بپوشد ز ابر آب یعنی بخاری
ز بس لطف و دلداری غنچه گل / که می کرد با لاله از غمگساری
خجل گشت نرگس ز رویش ازینست / که سر بر نمی دارد از شرمساری
همی خواست سوسن که عذرش بخواهد / ولیکن زبانش نمی داد یاری
سر از خواب مستی کنون بر ندارد / هر آنکس که دارد دل هوشیاری
می و سیم و یار و حریف موافق / کسی را که باشد زهی بختیاری

ولہ ایضاً

دروغ بود که من در غمت صبور شدم / خلاف بود که از خدمتت نفور شدم
دراز دید مرد در تو زبان نزدیکان / برای مصلحتی یک دو روز دور شدم
درون من از آرزو جگر خون شد / بظاهر ارچه نمایم که من صبور شدم
شدم بوصل تو مغرور من ز نادانی / ببین که عاقبت اندر سر غرور شدم
هنوز زلف تو دارد دل شکستهٔ من / که تا نگویی در بند آن کسور شدم
چو خاک کوی ترا زحمت از حضورم بود / بآستان تو نه زحمت حضور شدم

ولہ ایضاً

دلم هر شب از عشق چندان بنالد / که از آه او چرخ گردان بنالد
ندانم چه بیمار بست این که جانم / بنالد ز درد و ز درمان [illegible]
برقص اندر آید دل از سینهٔ من / سحرگه که مرغی ز بستان بنالد

چو چنگ ار زنی یک سر انگشت در من … زمن هر رگی بر دگرسان بنالد
اگر بشنود کوه نالیدن من … ز درد دل من دو چندان بنالد
لبی کو بخاک درش تشنه باشد … عجب نیست گر آب حیوان بنالد
بتیمار هجران گرفتار گردد … هر آن دل که از ناز جانان بنالد

ولہ ایضاً

دلی دارم از جان دل بر گرفته … پس از پیش تیغ دلبر گرفته
بترک خویش دلها کرده وانگه … غمش را نیک اندر سر گرفته
شده در سایهٔ آن زلف دلگیر … گرفته خانه و در خور گرفته
غمت از نازنینی عاشقان را … سراسر در زر و گوهر گرفته
لب شیرین تو آنگه ز نکته … هزاران خرده بر شکر گرفته
خیال زلف تو اندیشها را … همه در مشک و در عنبر گرفته
زعکس زلف و تاب چهرهٔ تو … دل من صورت مجمر گرفته
زمی از پرتو رخسار خوبت … چراغ آسمان اندر گرفته
همی خندم برغم دشمن خویش … وگرچه همچو شمع سر گرفته
ز بار عشق آن مشکین رسنها … قد من عادت چنبر گرفته
مثال خط تو در باغ دیزه … بنفشه نسخت زان بر گرفته

ولہ ایضاً

کی بود کی که درآیم ز درت … همچو زلف تو در افتم ببرت
تا که از بوسه بتاراج دهیم … شکر تنگت و تنگ شکرت
ای که در زلف تو آموخت دلم … بستهٔ موشدن چون کمرت
همه فتنه شده بر یکدیگر … حلقهٔ زلف تو در یکدگرت
از دل سوخته خرمن خرمن … می نیابد خوی در نظرت
دل ز زلف تو برون آورمی … اگرم دست رسیدی ببرت
آب چشم و رخ زردم هر دم … که گلی سازد از خاک درت
گر زجان دست بدارم تو دهم … از دل پاک دل و جگرت

وله ایضا

هر که را دل باختیار خود نیست
آرزوهاش در کنار خود نیست

غمگساری ندارم و عجب آنک
همدم غم یار غمگسار خود نیست

گله از دوست چون کنم که مرا
همه رنج از دل فگار خود نیست

دوست را هر که بهر خود خواهد
او نه عاشق که دوستدار خود نیست

عاشق آنست در جهان که ورا
سوز و تا بود جز بیار خود نیست

زان چشم از جدائیم بتر بود
آتش سینه بیقرار خود نیست

بس که از دیده اشک می بارم
شرمم از چشم اشکبار خود نیست

جان من می بری بسوز چکنم
بخدا کت غم از شمار خود نیست

نیست در روزگار تو یک تن
که نه مشغول روزگار خود نیست

عذری خواستم ز غم که دلبر
از جدائی تو شرمسار خود نیست

گفت زنهار این حدیث مگو
که مرا خدمت تو کار خود نیست

وله ایضا

تا بکف جام می توان دید
زهد و سالوس کی توان دید

نکنم یاد دیر و صومعه هیچ
تا رخ ترک می توان دید

هر دم از باد بخش افتاده
در تهی گاه نی توان دید

پرتو باده چون فروغ زند
در عدم رنگ شی توان دید

عقل را پیش جام دریابش
غرقه در جام می توان دید

شیشه بزم مزاج نازک را
زامتلا کرده قی توان دید

شاهدان را ز شور گاه صبوح
بر بنا گوش خوی توان دید

در سر زلف او دل شده را
همه شب راه طی توان دید

به که گر زهد جنگ بزرگ را
دل گسسته ز نی توان دید

در صراحی نه در رگ کوه بود
در قدح خون وی توان دید

زاندرون قدح چشم صفا
راز پنهان می توان دید

وله ایضا

شاخ سرسبز و چمن دلشاد است
عالم از عدل بهار آباد است

غنچه تا روی بصحرا آورد
گرهی از سر دل بگشاد است

سرو در خدمت گل برپایست
بید در پای چنار افتاد است

بندهٔ سوسن مشکین نفسم
کوست کز بند جهان آزاد است

دل شکسته ست بنفشه چکند
سر ببیداد جهان بنهاد است

سرو را هرچه زاسباب خوشیست
سر بسر دست فراهم داد است

بر جهان دست نمی چون افشاند
بارکش می نکشد آزاد است

شکر آن غنچهٔ صاحب دل را
که بدل تنگی خود چون شاد است

زانکه داند که بد و نیک جهان
همه چون خرمن گل برباد است

گر من زشوق عشق تو یکدم برآورم
دود از نهاد گنبد اعظم برآورم

گفتم بنالم از غم عشق تو پیش وصل
هجرت رها نکرد که خود دم برآورم

اشک ستاره بر رخ گردون روان شود
وقت سحر که آه دمادم برآورم

از درد دل کند جگر روزگار خون
فریادها که بیرش از غم برآورم

گر یک نفس زند دمی جز باد تو
حالی برآرمش ز دو محکم برآورم

ور جز بسوی تو خود م چشم نظر کند
رویش سیاه کرده بعالم برآورم

گرچه امید وصل تو دورست از خرد
من سر بکوی تو نخودی هم برآورم

یا بیخ درد در دل غمگین فرو برم
یا شاخ کام از این رخ خرم برآورم

وله ایضاً

یار با ما وفا نخواهد کرد
باخودم آشنا نخواهد کرد

نکند یاد من وگر کند او
بخت من خود رها نخواهد کرد

خون دل خویش جو هم ریزد
او ز هم شان جدا نخواهد کرد

حاجت ما بروی خرم اوست
حاجت ما روا نخواهد کرد

عهد دارد که جز جفا نکند
تا نکویی وفا نخواهد کرد

با چنان زلف و روی که او دارد
بر غش دل قفا نخواهد کرد

تک

تنگ شکر کرچه هست فراخ زان نصیبی مرا نخواهد کرد
جانم آمد زغصه بر لب واو بوسی از خود جدا
تا نیارد زغمش برو بر روی برغم او قفا نخواهد کرد
چارهٔ زر کنم که جز زر کس چارهٔ کار ما
در همه دور حسن خود کارت از برای خدا نخواهد کرد
هست در دست من دعایی واو رغبت اندر دعا
خود نداند که دولت خوبی تا قیامت وفا نخواهد کرد

وله ایضاً

هر کرا زلف عنبرین باشد طبع او با وفا بکین باشد
چون بوذ بر رخ تو طرهٔ تو نقش چین بر حریر چین
غمزهٔ تو عجب بکی سبر ذ دل که در هفتمین زمین باشد
در سر زلف تو همی کردذ که دلم برد و خود همین
تا جان تو کش بدست آرم ور چه با ماه همنشین باشد
رخت دل چون که سپر هندو لاجرم حال او چنین باشد
خود بزلفت چرا سپردم دل در جهان هندوی امین باشد
که دل اندر جهان بسی کردذ هر کرا دزد نازنین باشد
عاشقان رخ ترا باید کش سر و زر در آستین باشد
ورنه هر کس از سر و زر آن پیشد عاشق از صف پسین

لعل تو بازار گهر بشکند زلف تو ناموس عنبر بشکند
درّ دندان تو چون صف بر کشد شکر اندر قلب لشکر
رنگ چون پیدا شوذ بر چهره‌ات چون صبا زلف ترا سر بشکند
هر که در بندم درت در کوی صبر حلقهٔ زلف تو آن در بشکند
پیش قدّ و خط تو نقاش چین هر زمان پرگار و مسطر بشکند
زارزوی آن دو تا مشکین رسن ماه تو خود را چو چنبر

ترسم این سرها که دارد زلف تو / نوبت من بار دیگر بشکند
هر که او در انتظار وصل نیست / روزگارش دل بغم در
راستی را از تو باید خواست آب / هر که اورا لقمه در بر بشکند
روزی از ناگه دل دیوانه ام / در چهد وان همه شکر
از دهانت کام دل حاصل کند / وا رزوی جان غم خور بشکند

هر که بروی لعل شیرین تو فرمان می دهد / جان شیرین از پی دو دندان می دهد
چشم بر مستی غم تیغ حاصل می کند / هر قراری کان سر زلف پریشان
شحنهٔ بازار عشقت نه محابا هر زمان / کو شمالی عالمی بر دست هجران می دهد
گفت عشقت خون تو من هم بریزم عاقبت / راستی را وعدها خوش فراوان
خندهٔ پنهان تو در زیر لب هر ساعتی / عاشقان را ریش خوری بس بسامان می دهد
گه دهانم ناله را در کوه می بندد عیان / گاه چشم اشک را سر در بیابان
چشم تو گر که گهی از اشک مژگان تر کند / آن نه از رحمت بود خوناب پیکان می دهد
گفتمش بوسی بجانی می فروشد لعل تو / تا بپنداری که لعلت بوسه ارزان
گفت روزی نیست کس بوسهٔ من طرح نیست / هر کرا دل می دهد زین آبرو جان می دهد
جان همی دادم باسانی فراقت گوت هی / این توقف بین که بستاند که تاوان

ولہ ایضا

هر که اندر موسم گل همچو گل میخواره نیست / آن جان انکار کو خود در جهان بکاره نیست
نرگس صاحب نظر تا دید احوال جهان / اختیارش از جهان جز مستی و نظاره
تا صبا شد حله باف و ابر شد گوهر فشان / هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست
گل ز بلبل طیره شد زان جامه بر خود چاک زد / زانک این پرگوی را زان طاقت کناره
ساغر لاله اگر بشکست بر جای خود است / زانک جای کاسه بازی مغ سنگ خاره نیست
از لب سوسن چو رنگ و بوی شیر آید همی / پس برای چه چو غنچه بسته در گهواره
نسترن بر گلبن و برگ شکوفه در هوا / از طریق صورت الا ثابت و سیاره نیست
از درون پیرهن رنگی ندارد حسن گل / زانکه گل و را مایهٔ خونه بجز رخساره

کو جهد برون ز سنگ خاره آتش پارها   لاله را از سنگ خاره جسته آتش پاره نیست
درمیان سرو و سوسن رطل می باید از آنک   مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست

ولهُ ایضاً

ای باد صبا خبر چه داری   از زلف بتم اثر چه داری
از غمزهٔ او دلم جدا نیست   زان بیماران خبر چه داری
گر گرد ز چشم من ندارد تو   بر خاک درش گذر چه داری
بوی سر زلف و خاک کویش   داند داری دگر [illegible]
ما را بهای تنگ بفروش   زین جنس متاع هر چه داری
ما را بجز این دو نیست حاجت   از تو مثلا خود ار چه داری
از من بر یار بر پیامی   تو خود بجز این هنر چه داری
کو از تو چو حال من چنین شد   دریاب غمی بخور چه داری
گر هست ترا بکشتنم رای   تعجیل کن ای پسر چه داری
که فا بده صد هزار دل را   سر کشته بزلف در چه داری
در بسته میان بعشوه ما را   بر هیچ نه چون کمر چه داری
بد عهدی و جور و یار دیگر   کردی همه زین بتر چه داری
بردی دل و صبر و جان نکویی   تا چشم هنوز بر چه داری
ترسم که جوابم این فرستی   داند که تو خود ز بر چه داری
جان و دل و صبر هیچ باشند   اندیشه بکن که زر چه داری

ولهُ ایضاً

تا دم باد صبا بگشاد دست   گرمی از دل ما [illegible]
هر فتوحی که جها نراست ز گل   همه از باد هوا بگشاد دست
نقش بندان چمن وامه کار   از نفسهای صبا [illegible]
لاله پنداری عطار بهار   نافهٔ مشک خطا بگشاد دست
سبز با نیست چمن خندان روی   غنچه زان بند قبا بگشاد ست
دل سوسن زکه آزرده شد ست   که زبان را بجفا بگشاد ست

از تهی دستی بیچاره چنار / دست خواهش چو گدا بگشادست
تا گلش خرد کی زر بخشند / بچه‌ششش بدعا [illegible]
ابر را گر نه برو دل سوزه‌ست / آبش از دیده چرا بگشادست

وله ایضاً

بار ما را رخ زیبای تو در کار آورد / باز همان بند کمند تو گرفتار آورد
هوسم بود که چون غنچه گره بندم در خود / باز از پوست برون آن گل رخسار آورد
کرده بد روی بدیوار سلامت دلم / نقب زد فتنه و سر زین سوی دیوار آورد
این غم عشق که یکچند برفت از سر من / دوش باز آمد و شادی بخروار آورد
روزکی چند چو غنچه شده بودم مستور / عشق چون نرگس جان مست ببازار آورد
عیش بین کز سر من خرقهٔ سالوس بکند / زیش بگرفته مرا تا در خمار آورد
کهنه بودم چو شدم پیر جوانی نکنم / هم بپیرانه سری پیری در کار آورد
طبع من تا خنکی کرد هم از باد دماغ / عقل را دست فرو بست و نگونسار آورد
عکسی از رنگ خوشش بر رخ خورشید فتاد / اثرش در دل کان لعل بدیدار آورد
بوی از نکهتش آمیخته شد با دم باد / برهمان خار که زد لاله و گل بار آورد
عشق بنمود کله گوشه و چون دید مرا / جز نخجا که برین خرقه و دستار آورد
عقل کانکار برین شورش و مستی می‌کرد / چون خط دید بر شاهدی اقرار آورد
شحنهٔ عشق تو کل شهر اسیر دل را / بسته اندر خم یک موی بزنهار آورد
گرچه اندیشهٔ زلف و رخ تو صد باره / با سر محنت و رسوایی بسیار آورد
دست سودای غمت با دل شوریدهٔ من / هر که این شیوه بیاورد کزین بار آورد
هر کسی را غم تو پیش کسی مت آورد / از میان پیش کس من نی و زنار آورد

وله ایضاً

دل ز غم عشق تو کی جان برد / تا کی جفای تو برین سان برد
دست کس از دامن تو کوته نیست / هر یکی سوی گریبان برد
لذت جان کی بود آنرا که او / تا رخ تو عمر بپایان نبرد
تا هوس آن لب دندان برد / بس که دلم دست بدندان برد

حات

جای رخ باشد آنجا که ماه　　　بازبخت گوی میدان ببرد
خال حبان بر سر چوکان و کوی　　　زلف تو چون سر بزحلان ببرد
هر چه ترا آرزوست آن بکن　　　بوده‌هی آنست که فرمان برد
زانک بدان شاذ بود جان من　　　کر تو غم و جور فراوان برد
آخ دلم دید ز عشق بتان　　　واخ همی از غم ایشان برد
زود برآتش نهمش زین سپس　　　پیش من از نام نکوآن ببرد

وله ایضا

دلم نخست که دل بر وفای یار نهاذ　　　بی‌قراری بر خویشتن قرار نهاذ
ز جان امید ببرید و دل ز سر برداشت　　　پس آنکهی قدم اندر ره استوار نهاذ
بگرد خویش چو پرکار می‌دوذ بر سر　　　کنون که پای طلب در میان کار نهاذ
هر آن ستم که ز دلدار دید در ره عشق　　　کناه آن همه بر بخت و روزکار نهاذ
ز تنگنای دلم چون بجست قطرهٔ اشک　　　ز راه دیده روان سر بکوی یار نهاذ
هر آن سیه‌کری کان دو زلف با من کرد　　　برفت و یک یک بر دست آن نکار نهاذ
ز بیم تنگی اندر حصار سینهٔ دلم　　　ذخیرهٔ غم و اندوه بی‌شمار نهاذ
مرا چون دل خود جوشنه دید فلک　　　بدست کریه ازاین کام در کنار نهاذ
هم از نوادر ایام دان که نرگس تو　　　مرا بسان کل از نوک غمزه خار نهاذ
کسی که نام فراق تو بر زبان آورد　　　جای بود که زبان در دهان مار نهاذ
وصال را چکنم زین سپس که مایهٔ عمر　　　فراق او همه در راه انتظار نهاذ

وله ایضا

زهی از روی تو کل شرمساری　　　بنفشه از سر زلف تو تاری
کشیده خطت از عنبر هلالی　　　کرفته لعلت از باده عباری
ز لشکرکاه خوبی بر نیامد　　　برای بردن چو تو چابک سواری
بنامیزد رخی داری و قدی　　　چو بر سروی شکفته لاله زار
سر زلفت چو عقد حسن بکبرد　　　نیابد آفتاب اندر شماری

رخ و خطت بچشم من چنانست
که بر گلبرگ از عنبر غباریست

ز قدّ تو بمانده پای در گل
کجا سروی بود در جویباری

ز شرم روی تو خورشید هر روز
بر آید سرخ همچون شرمساری

ز مهر بندگیت ماه هر ماه
شود در گوش گردون گوشواری

چو تیغ و غمزهٔ تو یار کردند
نماند زندگانی را قراری

همه لطفی سراسر چشم بد دور
نباشد از تو خرم‌تر نگاری

بس

مرا در دولت وصل تو میرفت
باقبال تو خوش خوش روزگاری

دل من شاد بود آخر که هر روز
بخرمیئی رسیدم یک دو باری

فلک چون زلف تو بر من بشورید
چو رخسارت برونق کار و باری

فراقت تاختن آورد و ما را
ازین اندیشه دل خون گشت باری

مرا از خرمیت بگسست ایام
همین صنعت کند ایام آری

چنانرا در جهان کار دل اینست
که می‌گردد جدا یاری ز یاری

پی هر شادی آرد نشیبی
پی هر مستی آرد خماری

بقصد جان من برخاست اکنون
سپاه حادثات از هر کناری

کنون تا تو بشادی باز گردی
من و درد دلی وانتظاری

چو ابروی تو پیوسته بلا نیست
چو زلفین تو درهم بسته کاری

نه جز وصل تو ما را هیچ درمان
نه جز یاد تو ما را غمگساری

خبر پرسان و آب از دیده ریزان
نشسته بر سر هر ره گذاری

منم کز مهربانی بر نتابم
بسم اسب تو آسیب خاری

بنامه گه گهی یاد آور از من
که نه ننگی ازین خیزد نه عاری

مکن یکبارگی ما را فراموش
کی چون بنده نباشد دوستداری

اگر من زنده مانم خیر ور نی
ز من این کهنه ماند یادگاری

سلامت همرهت بادا همه راه
سعادت یار تو در هر دیاری

ز هر کامی که است برگرفته
گشاده چشمه در مرغزاری

مرادت حاصل و باز آمدن زود
مبارک آمده هر اختیاری

اقبال واصل

انک

ولد ایضاً

انک سرم بر خط فرمان اوست | گوی دلم در خم چوگان اوست
دل بغمش دادم و جان هم دهم | کر لب و دندان او دندان اوست
حال دلم هرچه پریشانیست | پرتو آن زلف پریشان اوست
مهر و مه و زهره چو بینی همه | دانک زه و گوی و گریبان اوست
تشنه بمرد چو دلم هر کس او | در طلب چشمهٔ حیوان اوست
چشمهٔ خورشید بدان آب روی | قطرهٔ از چاه زنخدان [illegible]
صبر جان سخت کمان در غمش | سست تر از عقدهٔ پیمان اوست
دل که جان سینه همی کرد وی | دیدمش او هم بزندان [illegible]
بنماید اگر دل نه بفرمان ماست | زانک بهر حال که هست آن اوست

ولد ایضاً

نخستم دل بدام اندر کشیدی | پس آنگاهم قلم بر سر کشیدی
بدست عشق رخت صبر من پاک | ز کوی عافیت بر در [illegible]
چو گفتم یک نظر در کار من کن | ز غمزه در رخم خنجر کشیدی
بقصد جان چون من ناتوانی | ز روم و هند و چین لشکر [illegible]
ز اشک لعل من بر چهرهٔ زرد | معصفر بر کنار زر کشیدی
چو بزد در دفتر عشاق نامم | بیک ره خط بران دفتر کشیدی
دل مسکین بزنهار تو آمد | شدی زنجیر زلفش در کشیدی
پراکنده همه غمهای عالم | ز هر من یکدیگر کشیدی
اگرچه آستین بر من فشاندی | وگرچه دامن از من در کشیدی
نخواهد شد ز یادم آنک با من | شبی تا صبحدم ساغر [illegible]
ترا من چون کله بر سر نشاندم | مرا تو چون قبا در بر کشیدی

[illegible]

زهی در حیرت آن چشم مخمور | فتاده نرگس سرمست رنجور
سخن در لعل تو عقلست در جان | قدح بر دست تو نور علی نور

روان را در خوشی لعل تو ما بر　　فلک را در جفا خوی تو دستور
بهار آمد چه داری خیز کاکنون　　نباشد مرد هشیار معذور
چو غنچه هر که از بوی دل آید　　نماند وقت گل و نیز مستور
فلک می گردد ای غافل چه باشی　　بدین ده روزه ملک حسن مغرور
اگر شادی بجوی خواری هر حال　　ز خون عاشقان به خون انگور
شاد بزم خسرو جام پر کن　　که باد از دولت او چشم بد دور

ولہ ایضاً

بهار ار چه بهشتی راستین است　　دل رنجور ما با او بکین است
ز باغ و نو بهار آنرا چه حاصل　　که سرو و سوسنش زیر زمین است
گل اندام را او را حال چو نست　　کی در وقت گلش دیبر گلین است
شکوفه تا شکفته در دل شاخ　　چو در تابوت روی نازنین است
حجاب خاک اگر برگیری از پیش　　همه پر نرگس و پر یاسمین است
تو پنداری که در هر ذره خاک　　رخ و چشم نگاری دلنشین است
همی ریزد گل نو رسته در خاک　　از یرا ناله بلبل حزین است
کیا می برد مدّ سروی بر یزد　　چه شاید کرد رسم عالم این است

ولہ ایضاً

سزد گر غنچه چون مرد خوش آمد　　که گل سوی چمن شاد و کش آمد
بمطرب می دهد بلبل سه ضرب　　که نقش عشرت از نرگس شش آمد
گل سوری بسان بوته لعل　　پر از کاو ده زرین ز آتش آمد
هوا قوس و قزح در با ز و افکند　　که گلبن بر مثال ترکش آمد
ز مستی چنار حیره دستست　　کی سرو که شجاعت سرکش آمد
ز نور آفتاب و عکس لاله　　سمند خاک کوهی ابرش آمد
صبا اینک بجان می کرد از عشق　　ز بس کش عارض سوسن خوش آمد
خزانی از ساعان دور با دا　　که زرین رود سر در پا کش آمد

سحرگهان که گریبان آفتاب کشند / حریفکان صبوحی شراب ناب کشند
برون در بنشانند عقل و اعیان را / چو در سراچهٔ خلوت بلب شراب کشند
کنند زحمت هستی ز راه مستی دور / که جنس و ناجنس آن بکد کز عذاب کشند
بر آنکه تا بنشانند گرد راه وجود / بهشت مردم دیده مشک آب کشند
ز آه سینه دو صد میل آتشین هر دم / بدست غیرت در چشم آفتاب کشند
بگاه عربده دندان عقل و دین شکنند / قلم بدست خطا بر سر صواب کشند
اگر خرد سخن از راه کن مکن گوید / ز باده در رخ او خنجر عتاب کشند
سوی آنکه ببوسند روی شاهد خویش / چو زلف یار بسی بند و پیچ و تاب کشند
چه خوش بود که سحرگاه ساقیان سوی تو / بدست خویش قدحهای چون گلاب کشند
ولیک سلسلهٔ عقل حلقه حلقه کنند / اگر نه باز دمی روی در نقاب کشند
خنک کسی که ازین باده مست و بی خبرش / بغل گرفته ز مجلس بجامه خواب کشند

ولهایضا

سحرگهان که بعزم صبوح برخیزم / هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزم
چو خط دوست زنم دست در گل و سوسن / چو زلف یار بسرو سهی در آویزم
بدان امید که با دوست خلوتی سازم / ز باده مست شوم تا ز خویش بگریزم
چو زلف یار در افتم بپای این سر ذوق / شکسته بسته و آنگه ز دست برخیزم
مبیست آن لب چون لعل و من ز آتش عشق / همه تن آب شوم تا بمی بر آمیزم
ستارگان را دندان بکام در شکنم / بگاه عربده گر با سپهر بستیزم
چو می بدست بود از جهان نیندیشم / چو یار یار بود از فلک نپرهیزم
جهان خراب شود گر من اندرین مجلس / ز نیم خوردهٔ خود جرعه بر جهان ریزم

سحرگهان که دم صبح در هوا گیرد / صبا چراغ گل از شمع روز وا گیرد
بگرید ابر بهارت و غنچه از سر لطف / سرشک او همه در دامن قبا گیرد
هراخ سوسن آزاد بر زبان راند / ز خوش زبانی او روز در صبا گیرد
چو افتد آتش خورشید در حراقهٔ شب / چراغ لاله از روشنی فرا گیرد

زشرم روی تو گل جان برآید سرخ — که پای تا سر او آتش حیا گیرد
سرشک ژاله ز رخسار لاله رونق یافت — گهر هر آینه از جوهری بها گیرد
چنین که گل بجوانی و حسن مغرورست — حریف بلبل عاشق در و کجا گیرد
ز تنگ چشمی غنچه اگرچه زر دارد — دهن برآر کشاید و زر و عطا گیرد

ولدایضاً

سحرگهان که صبا نافهٔ ختن بیزد — زمانه عنبر و کافور بر هم آمیزد
بگسترند عروسان باغ دامن خویش — جواهری که بر سرشان راستین گهر بیزد
خیال دوست چو در چشم خفتگان برسد — ز خواب مردمک دیده را برانگیزد
سوی اتک مگرش برزند بخاک درش — دلم چو بوی صبا ز هوا درآویزد
کسی که آفت هستی خویش بشناسد — بپای مستی از کوی عقل بگریزد
هوای طبع تو سر بر نهد آتش شوقست — چو باد حرص تو بنشست شوق برخیزد

ولدایضاً

چمن

سحرگهان که در صبح در سمن گیرد — چهار سوی جهان نافهٔ ختن گیرد
نسیم افغان خیزان چو مست عربده جوی — بباغ در شد و جیب نسترن گیرد
خروش مرغان بر سرو بن چو دل شده — که یار خود را بر پای در سخن گیرد
بشکل لاله نگر خال عنبرین بر لب — چو یار من که سر زلف در دهن گیرد
گل شکفته چو معشوق شوخ گر عاشق — ز زرق واضح در اطراف پیرهن گیرد
خیال سبزه و شبنم برو بدان ماند — کسی که قبضهٔ شمشیر در سفن گیرد
درست گویی زنجیر زلف یار منست — چو روی آب ز باد هوا شکن گیرد
حریف مشک خطا پیش او خطا باشد — چو باد فایده ز انفاس یاسمن گیرد
چو غنچه هر که درین وقت تنگ دل باشد — دلش گشاده شود چون ره چمن گیرد
درین چنین سره وقتی بجز بپاده خویش — همه کسی پی دلدار خویش گیرد
سوی یار بنودگیل گل روی او بنگر — ز نیم وفایی رنگ نگار من گیرد
دلم ز غصهٔ او قطره قطره خون گردد — ز راه دیده بگایک برون شدن گیرد

دمید

دمید صبح دوم هین چه خفته‌ای برخیز / بساز چنگ و در افکن بحلق رستاخیز

بدست رطل گران داده‌ام باول روز / بپای مستی اگر مردی از سوم مگریز

مرا ز مستی دست قدح شتاب بماند / بدست خویش قدح را بحلق من درریز

بجام باده فرو بر سرم و گر ترسی / که غرقه گردم زلفت بس است دستاویز

سوی باده برآمیز نکهت گل را / چو شب بصبح برآمیخت چرخ رنگ انگیز

مرا که گفت کی چون روزگار هر ساعت / بلا چو ریگ بغربال چرخ بر من بیز

نه آسمانی با ما زمان زمان مگرد / نه روزگاری با ما نفس نفس مستیز

محیط چرخ دخانیست چشم از او بفکن / بساط خاک غباریست از سرش برخیز

ساقیا هین بیار ساغر می / تا تنم جان شود چو پیکر می

ماه‌رویا چو مهر روشن کن / چشم از گوهر منور می

مشک زلفا چو ناف آهو کن / کام از نکهت معطر می

غم سپهر و زر و نشاط جهان / همه هیچند هیچ در بر

آفرینش مسخر خرد است / خرد اندر جهان مسخر می

عقل با جان چو آشناست چرا / کرد بیگانگی ز گوهر

طبع می گر بود نشاط انگیز / چه عجب رنگی است مادر می

برد آب روی کوثر و خلد / روی معشوق در برابر

دل چو لاله پیاله باز ساخت / ظرف می گر کنم در خور می

کم از می تهی مدار چو کف / ورنه چون کف روم در سر

جوهری روشنست و بر کف ما / چون عرض زد در رنگ ساغر می

گر بجوهر عرض بود قایم / بعرض قایمست جوهر

ولها

اگر دلدار من روزی نقاب از رخ براندازد / بسا عاشق که در پایش بدست خود سر اندازد

بجانم در زند آتش چو زلفش عنبر افشاند / دلم را آب گرداند چو لعلش شکر

هزاران گردن افرازند سر برکرده از هر سو / که تا او از پی صیدی کمندی اندر اندازد

بدان تا عاشقان را تا ذره دل کم جهد بارے / برو و زباد هر ساعت گره بر عنبر اندازد
کند مستی دلم زان می که آواز خون من ریزد / کنم نقل لب و دندان زشکّی گو در اندازد
زمستان را ستان اندازی نداوری چشم هر کو کس / مگر چشمش که چون شد مست ناوک هم تر اندازد
جو اندازد بمن تیری کنم در دیده بنهانش / بدان تا ازتن آن تیر تیری دیگر اندازد
کسی کز سوز عشق او جو آتش یافت دل گرمی / بوجد اندر سر افشاند برقص اندر زر اندازد
کند در دیدهٔ عبهر تجلی مرد مردیده / کر او از کوتهٔ چشمی نظر بر عبهر [اندازد]
اگر چه نیست دریای عشق را هیچ پایانی / مبادا آنکه ما را زین دریا بر اندازد

ولہ ایضاً

دوری از یار اختیاری نیست / زانکه ما را زبخت یاری نیست
جکنم با ستیزه رویی بخت / چاره الا که سازگاری [نیست]
هم زعشقت برین حال دلم / کو بقول من استواری نیست
تا بکوید که این توام شب و روز / کار جز ناله و زاری نیست
عشق و نام نکو چگونه بود / عشق جز درد و جان سپاری نیست
ای که در عشق عافیت طلبی / غلطست اینکه می شماری [نیست]
هرکجا عشق مستی و پستیست / علم و زهد و بزرگواری نیست
عاشق از سوزش کجا ترسد / عاشقی جز که بردباری نیست
بر سر کوی عاشقان چه کند / هر که را عجز برگ و خواری نیست
کو ببرد آب خویشتن عبر / هر که را روی خاکساری نیست

وله ایضاً

از گلبن زمانه مرا بهره خار بود / وز جام روزگار نصیبم خمار بود
اکنون چه راحتست درین دور زندگی / چون شد بهره آخر زعمر اختیار [بود]
از حادثات دهر و جفاهای روزگار / خود هیچ بود آنچ مرا در شمار بود
بربود هرچه مایهٔ من بود روزگار / وان مایه خود چو در نگری روزگار بود
تنها نه روزگار بعهد استوار نیست / من خود بدیدم آنکه بعهد استوار بود
بر خاطر منست و فراموش نکرده ام / آن عهد خوش دلا که مرا یار یار بود

هر آن روی بوذ مرا هم هوای دل — وان آب و ان هوای خوشم سازگار بوذ
جان از میان حادثه آورده بر کنار — وان آرزو که بوذ مرا در کنار بوذ
از جام باده عیش مرا بوذ روشنی — وز روی دوست کار دلم چون نگار بوذ
چشم بطبع خوش همه در پیش می نهاذ — ان چیزها که طبع منش خواستار بوذ
ور بر خلاف رسم غمی روی می نموذ — زان غم نبوذ چو با غمگسار بوذ

ولہ ایضاً

زلعلت عکس بر جام می افتاذ — نشاط عالمش اندر می افتاذ
جهان می پرستی پیشه کردند — چو از رویت فروغی بر می افتاذ
جمالت پرده از رخسار برداشت — گل از بس شرمساری در خوی افتاذ
سراپایم چو نی در بند عشقست — غمت در من چو آتش در نی افتاذ
دل سرکشه ام زان بس که خون شد — بدست عشق تو دانی کی افتاذ
ز راه دیده بیرون رفت و عشقت — نشان خون بریزد در پی افتاذ
دلم با عارض ساده دلی بست — که طراری چو زلفت بروی افتاذ
دلم بردی نگه دارش که هر کس — شکاری این چنینت با وی افتاذ

ولہ ایضاً

ای ز روی تو آب بر آتش — دل ریشم مناب بر آتش
ای ز رشک خط تو چون خط تو — جگر مشک ناب بر آتش
جز از خال و چهره تو ز دود — من ندیدم حباب بر آتش
بر رخت دل چرا همی خیره — دل نباشد صواب بر آتش
لطف تو غالبست بر خشمت — زانکه چیرست آب بر آتش
زلف هندوی تو بسان منست — ساخته جای خواب بر آتش
کشمش چشم تو چرا فکند — این دل پر ز تاب بر آتش
گفت آری بنزد بیماران — رسم باشد کباب بر آتش

ولہ ایضاً

باذ بر خاک ترک تازی کرد — با عروسان خنده بازی کرد

ابر از آب دیده وقت سحر — جامهٔ شاخ را غازی کرد
غنچه را بر سماع بلبل مست — وقت خوش گشت و خرقه بازی [کرد]
من چو نرگس ندیده ام هرگز — خاک پای تو سرفرازی کرد
اندرین هفته باد تا سوخت — بس که هرگونه کارسازی [کرد]
نرگس از کلاه زر بخشید — غنچه را برگ دلنوازی کرد
چون زبان بنفشه کوته یافت — سوسن آنجا زبان درازی [کرد]
گل که اول ز ساز و برگ تمام — بر سر شاخ ترکتازی کرد
از غرور تو انگرت و جمال — بلبلان را جگر گدازی [کرد]
عاقبت خاک بر دهان افکند — زانک دعوی به بی‌نیازی کرد

وله ایضاً

جانا چو نیست وصل تو حاصل کجا برم — دل را که شد ز درد تو غافل کجا برم
با وصل جان‌فزای و حدیث چو شکرت — این عیش همچو زهر هلاهل کجا [برم]
بگسست چرخ تا ز جهانم برشتهٔ هجر — چون وصل نیست کو همه بگسل کجا برم
بنیاد خوش‌دلی من از سیل چشم اشک — گر مرا خود نگردد باطل کجا [برم]
تا پای مرد وصل ز غرقاب حادثات — کشتی عمر خویش به ساحل کجا برم
منزل دراز و بارکشم لنگ و من ضعیف — بار گران راه بیرا ز گل کجا [برم]
ریگ روان و تیره شب و ابر و تند باد — من کجم دراز راه به منزل کجا برم
مشکل‌گشای وصل اگر دیرتر رسد — چندین هزار قصهٔ مشکل کجا [برم]
گر مرا آرزوی دلم جمله حاصل است — چون نیست وصل روی تو حاصل کجا برم
کنند بر گرفت فلان دل ز مهر تو — من داوری مردم جاهل کجا [برم]
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

وله ایضاً

امید آدمی به وصالت نمی‌رسد — اندیشهٔ خرد به کمالت نمی [رسد]
می‌گفت دل حدیث وصال تو عقل گفت — خاموش این حدیث وصالت نمی‌رسد
خورشید آتشین که چو نیست گرم‌رو — در گرد باد کبر جلالت نمی [رسد]

کفتم مرا ز خدمت وصلت نصیب بلا / الّا کی دست بوس خیالت نمی رسد
لطف تو کفت این چه حدیثست هر سحر / بغام من زباد شمالت نمی رسد
از چه سیه نرست چو روزم ز زمان زمان / کردو ز دل دران خط و خالت نمی رسد
هرچه آن زکار و از حوادث رسیده نیست / در هر دم همی رسد و وصالت نمی رسد

ولہ ایضاً

تاب جمال تو آفتاب ندارد / با خم زلفت بنفشه تاب ندارد
کرد دلم شب خوش خیالت از براک / دیده درین عهد چشم خواب ندارد
غمزهٔ خود را بآب چشم جلی ده / تیغ چه رونق دهد که آب ندارد
کفتمش از من لب تو بوسه که بز رفت / باید هذ با مرا عذاب ندارد
کفت اکر صبر می کنی بکن ارنی / روی که مرا این همه شتاب ندارد
آنک ترا دور کرد از بر ما یا / شوم از ین چشم اشک باب ندارد
بر من اکر سایه تفکنی رسدت زانک / ذرّه از حسنت آفتاب ندارد
سوخته باد آنک روی خوب تو نهفت / این سخن روی در نقاب ندارد
هرچه توانی بکن عتاب مفرمای / یا تو دلم طاقت عتاب ندارد

ولہ ایضاً

هر که رخسارش آرزو کردست / کل بر یارش آرزو کردست
بی خودی دلم بجان خودست / زانک دیدارش آرزو کردست
تا کرفتار هجر اوست دلم / مرک صد بارش آرزو کردست
کو بیا حال من نخست ببین / هر که این کارش آرزو کردست
عشق نه رنج هر که می طلبد / کل نه خارش آرزو کردست
در سر من دلی جگرخوارست / که غم یارش آرزو کردست
می کریزد بسایهٔ زلفش / باد کلزارش آرزو کردست
عقل سودای وصل و نپرد / کرچه بسیارش آرزو کردست
اشک چون ناردان که می بارم / چشم بیمارش آرزو کردست

ولہ ایضاً

باد نوروزی ره بستان گرفت / دست عاشق دامن جانان گرفت

نو عروسان چمن را دست ابر / پای تا سر در دُر و مرجان گرفت

صبح خندان چون دمی از صدق زد / حالی آن دم در گل خندان گرفت

همچو بیماران دیگر باد را / آرزوی صحن سروستان گرفت

گل فروشست از سر خوبان باغ / ابر گر چشمش جهان طوفان گرفت

دست بر عالم فشاند آزاد وار / سرو چون کار جهان آسان گرفت

عزم استقبال گل دارد درخت / از شکوفه سیم در کف زان گرفت

جامهای کازری در سر کشید / شاخ را چون در چمن باران گرفت

هر درختی کو قد بیمار دید / از تعجب دست در دندان گرفت

چون صبا بشناخت کش قدر بهار / زان جنابش در میان جان گرفت

در فراقت دل ز بس غم بر نتوان داشت / خویش را به ازین زیر و زبر نتوان داشت

سرخ روی خود از لعل تو می دارم چشم / وین چنین چشم جز از خون جگر نتوان داشت

تیغ چشم تو جان چون عزیزان ریزد / که خود از لذت از زخم خبر نتوان داشت

از میان تو چو طرفی نتوان بربست / بیش ازین بسته مرا همچو کمر نتوان داشت

ذره‌ئه از بن سر که جمالت دارد / با قوی دستی او پای مگر نتوان داشت

غم دستار و کله بود ازین پیش و کنون / بیم آنست که خود گوش بسر نتوان داشت

گوهر اشک من آن لعل دلاویز آمد / که ازو چشم جو از لعل تو بر نتوان داشت

مردم چشم مرا خون ز قدمها بچکید / بیش ازین او را بر راه گذر نتوان داشت

حیثیت از مردمی ار کرد نظر در کارم / خود از آن چشم چنین چشم مگر نتوان داشت

چند گویی که خود از نظر تا برهی / تا تو باشی بخود ای دوست نظر نتوان داشت

وله ایضاً

امید راحت از عالم ندارم / اگر شادیست ور غم غم ندارم

اگر افزون شود خرم نگردم / و گر نقصان کند ماتم ندارم

همه عالم دمست و وین عجبتر / که در عالم یکی همدم ندارم

بریبوفتم من از دست قناعت — که حاجت بر یکی آدم ندارم
ندیدم روی شادی هیچ کز من — دل خود را بغم خرم ندارم
اگر نه بهره ام از کار گیتی — نصیب محنت از کس کم ندارم
چرا گیرم غم صد ساله در پیش — که امید زندگی یکدم ندارم

ولہ ایضاً

زلف تو کان همه سرها دارد — گوییا هیچ سر ما دارد
گرد روی تو چرا حلقه کند — گر نه با ما سر سودا دارد
من نگویم که چه دارد زلفت — هر چه دارد همه زیبا دارد
سرکشی چون نکند هندوی — کان همه نعمت و کالا دارد
خرمنی مشک فراهم کردست — دامنی عنبر سارا دارد
از لب و عارض و خط و دهنت — شکر و عنبر و دیبا دارد
بالش نقره و درج یاقوت — رشته لولو لالا دارد
سر تو کا ندارد سلطان — آنچ زلف تو تنها دارد
قد من گشت دوتا تا گوید — کان دوتا زلف تو همتا دارد
نافه مشک اگرش خود بودست — جگر سوخته از ما دارد

ولہ ایضاً

ترا یک ذره خود پروای ما نیست — نیکوی بذ دلت را رای ما نیست
چه بذ کردم که با خاک در تو — سگان را هست جای و جای ما نیست
فراوان عاشقان داری ولیکن — بدل سوزی یکی همتای ما نیست
چه سازم چاره وصلت چو دانم — که این معنی بدست و پای ما نیست
مرا در غم شکیبایی مفرمای — کی این کار دل شیدای ما نیست
تو معذوری که شبهای درازت — خبر از چشم شب پیمای ما نیست
مرا از درد دل دل نیست بر باد — ترا از عیش خوش پروای ما نیست
مرا شد در سر سودای تو دل — دلت را خود سر سودای ما نیست

ولہ ایضاً

نعش باد صبا می جنبد — غیرت مشک خطا می جنبد
سرو گویی سر حالت دارد — می زند دست و زجا می جنبد
لاله سوخته دل پنداری — که هم از عالم ما می جنبد
شاخ از رقص نمی آساید — که ز سر برگ و نوا می جنبد
مهد طفلان چمن پنداری — بسر انگشت هوا می جنبد
آب را سلسله می جنباند — باد دیوانه چو فا می جنبد
شاخ دندان شکوفه که هنوز — دی برآورد چرا می جنبد
شوری اندر چمن افکند صبا — خود ندانم ز کجا می جنبد
باد نوروز چنان می جنبد — که بصد حیله فرا می جنبد
عالم مرده صفت بار دگر — ز اثر صنع خدا می جنبد
رگ باران حرکت می گیرد — نبض باد صبا می جنبد
همچو پیریست شکوفه بر شاخ — که بیاری عصا می جنبد

وله ایضاً

باد صبا بین که چها می کند — کس نکند آنچ صبا می کند
مست بگلزار رود بامداد — عربده با شاخ گیا می کند
طرهٔ طفلان چمن می دهد — بازیکی بس بنوا می کند
زلف ریاحین و گریبان شاخ — می کند و باز رها می کند
می فکند در کله لاله خاک — پیرهن غنچه قبا می کند
سیم همی ریزد و زر می کشد — باغ پر از برگ و نوا می کند
هیچ نمی داند کین خاک پای — این همه بخشش ز کجا می کند
زانک نقاب از رخ گل دور کرد — بلبلش از شاخ دعا می کند
مست شد از جرعهٔ گل چهره خند — بس که صبا شعبده ها می کند

وله ایضاً

زان شب که با تو دست در آغوش کرده ام — یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده ام
هرچه آن نه عشق تست بسازی شمرده ام — هرچ آن نه یاد تست فراموش کرده ام

در چشم من شدست یکی دانهٔ گهر — هر نکته که از دهنت گوش کرده ام
خالی شده دماغ من از مستی و خمار — زان باده ها که از لب تو نوش کرده ام
بر چرخ می رسید خروش دل از فراق — او را بو عشوه های تو خاموش کرده ام
از چشم نیم خواب تو امروز روشنست — آن نالها که من ز غم دوش کرده ام
دستم کی زیر سنگ فراقست هر شبی — تا روز با غم تو در آغوش کرده ام
پرسید مرا زدم که چرا دوری از برم — گفتا که خو فراخ بنگوش کرده ام

ولد ایضاً

رخ و زلفت از شکرانهٔ صفت بهار دارد — خجل آنکه سرو قدی چو تو در کنار دارد
لب لعل دل فریبت ز شکر حدیث راند — سر زلف مشکبارت ز بنفشه بار دارد
رخ چون مهت بدانم که چه عزم دارد آیا — اثری همی نماید که سر شکار دارد
که کمند عنبرین را ز دو سوی حلقه کردست — که خدنگهای مشکین چو زبان مار دارد
دل خود طلب چو کردم بر نرگس تو گفتا — برو ای فلان و بهمان بر من چه کار دارد
چو بسی بگفتم او را بکرشمه گفت با تو — سر گفت و گو ندارم که مرا خمار دارد
چه دهی صداع مستان چه کنی حدیث چرکت — که کمینه هندوی ما به ازین هزار دارد
چو بترک دل بگفتم غم جان خورم که ترسم — که چو دست یافت بر وی هم ازین شمار دارد

ولد ایضاً

رخت تا شیر آهی بر نتابد — غمت هر دستگاهی بر نتابد
چنان نازک رخی داری که از دور — بصد حیلت نگاهی بر نتابد
رخت را برگ رو هر نیست شاید — زلالت برگ کاهی بر نتابد
دلم خود محض و جاییست بس تنگ — چنین انبه سپاهی بر نتابد
همی ترسم که ملک حسن تو — فغان داد خواهی بر نتابد
نمی ترسد رخت از نالهٔ من — مکن کاینه آهی بر نتابد
رخت چون زین نهد و اسب خوبی — عنان از هیچ شاهی بر نتابد
دل عاشق عنانه بر نگیرد — سر نرگس کلاهی بر نتابد
ملاحای خط اندر حلوت زلف — رخی بیش از سیاهی بر نتابد

وله ایضاً

نرگسا چیست که پنداری … دوش برخاستی ز بیماری
نیست پیدا ز ناتوانی تو … حالت خواب تو ز بیداری
در خمار شبانه زیرا … جام داری و باده نگساری
چشم سبره نهاده چون نرگس … که نه در انتظار دلدار
از خیار آتش ار تواند جست … تو بعینه از آن نمو داری
زمردین شمع در زرین لگن … لیک در حالت نگونسار
با صبا از سر کرشمه و ناز … سر برآری و پس فرو دآری
خاک پاشی و از دماغ تهی … بر شکسته کلاه جبار
اشک خیزد ز چشم و چشم تو باز … خیزد از اشک ابر آذاری
باد در سر گرفته‌ای رسنت … که جوانی و خوب و زر

وله ایضاً

ای مرا کرده مشوش زلفت … وای ز گل ساخته مفرش زلفت
تا که در حلقهٔ دل ما پیوست … نیست خالی ز کشاکش
شد ز بیماری چشمت آگاه … هست از آن روی بر آتش زلفت
روز خوش را دل من شب خوش کرد … تا که او راست شب خوش
نور خورشید نهان شد چو فکند … سایه بر رخ مهوش زلفت
آن چه خطست که گویی بمثل … سیم را کرد منقش
گفتم آن زلف بگیرم یکشب … گشت از اندیشه مشوش زلفت
کز خیال دل من می‌پرست … آنک آنک سوی خود کش

چه جفا بود کز آن ترک ختن شیبدم … چه محالات کز آن عهد شکن بشنیدم
هر کسی گوید کو را دهنی هست ولیک … من بسی جستم و جز نام دهن
تا بدیدم که سمن رنگ رخش برخورد … بس از آن بیش چمن بوی سمن نشنیدم
راز زلف تو اگرچه ز صبا فاش شدست … من حکایت بجز از مشک ختن

رانی

راستی راسخن قد تو هرجا تا برفت — بجز آزادی از سرو چمن نشنیدم
دوش بکذشتم و دشنام همی داد مرا — خدمتش کردم و پنداشت که من نشنیدم
کرچه لعلش زسر ناخوشی آغاز کند — من از آن خوشتر از و هیچ سخن نشنیدم
عقل آن روز که من سر آن دلی دیدم — کفت کالحانه صوابست شان نشنیدم

ولّه ایضاً

بازدیدن تا ابر تر دامن — باغ را کرد پر کهر دامن
کل زهر نثار بر چیدن — پیرهن کرد سر بسر دامن
غنچهٔ تنک چشم را کر چه — هست پر خرده‌های زر دامن
از کدایی چو قرص خور بیند — باز کیرد زیکدکر دامن
سرو آزاد بین چو چالاکان — در زده چست در کمر دامن
پای در آب می نهد زیراک — کرد از ساق را ستبر دامن
کوچه از خار خیمهٔ کل را — میچما کو فند بر دامن
روی بکشاده رخت می بندد — در جذه از پی سفر [illegible]
وانک آنک جار بچه کشید — کش بکیرد بره کذر دامن
کف بر آورده پای در زنجیر — آب دیوانه شکل تر دامن
وانک اندر قفای دیوانه — کوه کردست سنک در دامن

ولّه ایضاً

دمز

دوش با من نکار من آن کرد — که بصد سال عذر نتوان [illegible]
زلف پر بند خود بدستم داد — حل آن مشکلاتم آسان کرد
قصب از پیش ماه دور انداخت — آفتابی زصبح تابان کرد
بشکر خنده چون دهان بکشاد — بسته دل را ز رشک بریان کرد
لشکر حسن او ز بیباری — هر کجا بر کذشت ویران کرد
هر دلی را که نقش دید ز دور — بروی از غمزه تیر باران کرد
زلف پیوند را زهم بکشاد — خاطر مشکل زان پریشان کرد
چشم جادوش ریش دلها را — نوش دارو ز نیش پیکان کرد

یک جهان آرزوی گرسنه را
دهن او هیچ مهمان کرد

عالمی جادوان کافر را
بحدیث لبش مسلمان کرد

از سر لطف و از خداوندی
هر چه این بنده گفت فرمان کرد

بر خلاف طبیعت خوبان
هر چه من خواستم همه آن کرد

ساعتی بود و بس بعزم شدن
قامت سرو را خرامان کرد

سرو را از شکوفه ساخت غلاف
ماه را سپهر بند کتان کرد

زیر یک چادر آن همه فتنه
من ندانم که چگونه پنهان کرد

ولە ایضاً بوصل

دلم در آرزوی عشق روی جانانست
بعشق می ترسم این همه بلازانست

همه ازین سوی عشقست هر چه رنج و بلاست
چو جان بعشق کرو گشت کار آسانست

چو اهل عشق نباشی و لاف عشق زنی
نوان کمال شناسی و عین نقصانست

نخست شرط ره عشق دیده بیناست
که عشق چهرهٔ جانان نه کار کورانست

چو دیده ور شدی انکه حجاب بسیارست
کی شرح هر یک از انها بنا بدرت دانست

چو از حجاب برونی برون شدی یک یک
حجاب هستی تو صد هزار چندانست

چو هستی تو ز پیش تو رخت بر بندد
کلوخ آینهٔ حسن روی جانانست

چو در سراچهٔ عشق آمدی مدخل صدق
گناه طاعت محض است و کفر ایمانست

گمان بیهده از دل بعشق دفع شود
چو عشق صدق بود درد عین درمانست

بجان عشق توان بود زنده جاویدان
خنک کسی که جانش بلطف این جانست

ولە ایضاً

بجز از غمها مشکل من
چیست از روزگار حاصل من

تنگ سوکشته از پی دل من
که جهان ناخوش است با دل من

خالی از خون دل نبیم کو بی
شد سرشته ز خون دل گل من

جان ستاند بسحر و عشوه دهد
نیست انصاف با معامل من

وه که خون درمقام اندیشه
می چکد خون ز حال مشکل من

زان همه رنجهای بی ثمرت
وان همه سعیهای باطل من

کر

گر جهان منزل طرب گردد
سر کوی غمت منزل من

ولـه ایضاً

آه ازین زندگی ناخوش من
وز دل و خاطر مشوش من
سبز زخم حادثات شدست
دل بر تیر همچو ترکش من
در همه عمر خویش بشنیدست
بوی راحت دل بلاکش من
طمع خوش دلی ندارم از آنک
روز خوش کرده است شب خوش من
هم عفا الله سر دو چشم
کابکی می زند بر آتش من

ولـه ایضاً

یاد باد آنک حریفان همه با هم بودیم
دوستانی که همه یکدل و محرم بودیم
تو حریفانی پاکیزه‌تر از قطرهٔ آب
بر نشسته بگل و لاله چو شبنم بودیم
هر یکی عالمی از فضل و هنرمندی و ناز
فارغ از رنگ و بد و گردش عالم بودیم
هر کجا بستگی بود کلیدش بودیم
هر کجا خستگی آمد مرهم بودیم
در لطافت همه چون باد صبا سبک عنان
در وفا کوه صفت ثابت و محکم بودیم
روز کوشش همه هم پشت جوانان بودیم
شب خلوت همه هم رویه و همدم بودیم
حلقهٔ زلف بتان دل همی برد از ما
تا ز دلداری در بند دل هم بودیم
هر کجا پرهنری با سخن آرایی بود
بر دل ایشان نزدیک‌تر از غم بودیم
آن جهان فارغ و آزاد بدیم از غم دل
تا تو گفتی که نه از عالم آدم بودیم

ولـه ایضاً

آخر چه شد که راه جفا بر گرفته‌ای
ای هیچ جور سایه ز ما بر گرفته‌ای
خود در طریق جور محابا نمی‌کنی
یکبار کی حجاب حیا بر گرفته‌ای
مردی شمرده‌ای که دلم را شکسته‌ای
بستر عرق که کوه ز جا بر گرفته‌ای
ما خود بدست غم بدو انگشت کشته‌ایم
تو هرزه تیغ غمزه چرا بر گرفته‌ای
افکندم خاک ره آخر چرا چه بود
نه خود ز راه خاک مرا بر گرفته‌ای
ما دیده از خطای تو بر هم نهاده‌ایم
پس تو صواب ما بخطا بر گرفته‌ای
رخود نبشتهٔ همه عیبها مرا
وانکه بخط خویش کرا بر گرفته‌ای

ما دم بروزگار بنام تو می کنیم ... تو خود دو روزه تیغ جفا برگرفته
با خاک ره برابرم از بهر آنکه تو ... هستیم و نیستیم سرا پا برگرفته
باری برای آنکه چو بفکنده مرا ... از روی اختیار کرا بر گرفته
بر دست خویش بوسه ده اکنون که کشتیم ... کالحق سری بزرگ ز پا برگرفته
گویی که من ترا ام و خونم همی خوری ... ای ساده دل مرا ز کجا برگرفته

ولہ ایضا

خون دل از دو دیده بدامن همی کشم ... باری گران نه در خور این تن همی کشم
رخسار من چو کاه و برو دانهای اشک ... این کاه دانه بین که خرمن همی کشم
افتاده ام چو سایه و چالاک می دوم ... چون سوزنم برهنه و دامن همی کشم
شاید که چون صراحی خونم همی خورند ... زیرا که سر بدار و گردن همی کشم
از عجز همچو گل سپر از آب بفکنم ... ونگه ز عجب تیغ چو سوسن همی کشم
در می کشم بتار مژه قطرهای اشک ... دردانه بین که در سر سوزن همی کشم
معذورم ار ز گریه مرا صبر دل نماند ... از بیم سیل رخت ز مسکن همی کشم
این جورها نه بین که من از دوست می برم ... وین طعنها نگر که ز دشمن همی کشم
رنجی که از کشیدن آن کوه عاجز است ... با آنک نیست تاب کشیدن

ولہ ایضا

گشت آشکاره راز دلم بر زبان اشک ... از چشم خلق از آن بفتاد از میان اشک
افکند پاره پاره دلم در دهان خلق ... زان پاره پاره می نهمش در دهان اشک
برد و خفت چشم من از خواب تا کشید ... در تار سوزن مژه ام ریسمان اشک
زانکه که گشت سینه من منزل غمت ... می نگسلد ز دامن من کاروان اشک
صفراو بست رنگ رخم در فراق تو ... از بهر تلخی دهنش ناردان اشک
چون ناردانه که درو استخوان بود ... پنهان شدست شخص من اندر میان اشک
زان هر زمان بروی در آید سرشک من ... کز دست اختیار برون شد عنان اشک
تا بر رخت بنفشه و گلنار بر دمید ... می شگفد ز نرگس من ارغوان اشک
دل در میان اشک تو اندر میان دل ... پیداست رنگ چهره تو از نهان اشک

خون دلم هزر شد از بس که هر زمان … فتوی دهد بخون دل من زبان اشک
هر گوشه که من بگریزم ز دست غم … آرد غم تو بتن سوی من نشانه

ولہ ایضاً

راه بگشادند بر اینده گان … آفرین جان آسا بنده گان
جامها در رنگ گوناگون زدند … در چمنها چهره آرابنده گان
در نگر در عالم کون و فساد … واندرین اقلیم ناپاینده گان
میوه داران را نگر کاندر چمن … بر سر پا بند چون زاینده گان
گریهای اشک بر بگذشتگان … خنده‌هاء برق بر آینده گان
سروهای باد دست خاک پای … از طرب سر بر فلک ساینده گان
بلبلان گویان بآواز بلند … بر حی جان شکر خاینده گان

من از وجود بر نجم مرا چه غم بودی … اگر وجود پریشان من عدم بودی
همه عذاب وجودست هر چه میبینی … اگر وجود نبودی عذاب کم …
نه بیم مرگ بود در عدم نه حسرت عمر … نه آرزو که مرا بیش ازین درم بودی
نه ترس آتش دوزخ نه هول رستاخیز … که خود تمام بلای کرچه دیدی و غم
نه از تهی دستی بار بر دلت بودی … نه از قوی دستی بر کسی ستم بودی
کری کند که عدم بر وجود بگزینید … اگر خود آفت هستی همین شکم بودی
نبودمی من ازین سان در آرزوی عدم … اگر وجود نه با درد دل بهم بودی
اگر وجود بودی در امن و آسایش … از آن وجود مرا بیشتر رغبت هم بودی
ولی وجود که در رنج و بیم و ترس بود … اگر نبودی خود نهایت کرم بودی

الرباعیات

ای چاکر تو آفتاب و سرها کردن … در چنبر طاعت فلک پا کردن
آن طرفه که دریای کف تو را از تیغ … آبیست بر آتش تو آتنا کردن

ولہ ایضاً



تیغ تو که صحو مرگ مردم خوارست ... بر پایه تخت سلطنت مسمارست
گر گوهر آبدار در بحر بود ... در بحر کف تو آب گوهردارست

ولہ ایضاً

تیغ تو که لب تا لب او دندانست ... دندان اجل در لب او پنهانست
در چشم حسودت ار چه آن تنگست ... سیار جهان گیر تر از طوفانست

ولہ ایضاً

تیغت که فشاند بر و سر مردم ... کوتاه کند راه اجل بر مردم
زان سان که رود برهنه مرد در آب ... این آب برهنه می رود در مردم

ولہ ایضاً

تیغت که اجل همی سپر هیزد ازو ... گر ره یابد زمانه بگریزد ازو
از ابر کفت بر سر دشمن بارد ... آن قطره که طوفان بلا خیزد ازو

ولہ ایضاً

تیغ تو گیاهیست که مردم درود ... در زخم زبان بر و خطایی نرود
در رنگ بسان برگ حنا آمد ... سبزست و هر جا که رسد لعل شود

ولہ ایضاً

خصمت که ره قضای بد می جوید ... پیکار تو از خرد همی جوید
بر تیغ تو کرد خویشتن را عرضه ... بیچاره در آب مرگ خود می جوید

ولہ ایضاً

در رزم چو کوس تو به آوان آمد ... نصرت با او بطبع دمساز آمد
تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن ... هر جا که برفت سرخ رو باز آمد

ولہ ایضاً

تیغ تو که مرگ جرعه ساغر اوست ... سرچشمه آب نصرت اندر سر اوست
رخساره بخون دشمنانت شوید ... وین نیز نشان پاکی گوهر اوست

ولہ ایضاً

شاها همه کار تو ز هم طرفه‌ترست — در عقد ظفر شاه‌در تیغ تو سرست
پیوند گرفت با جگر گوشهٔ خصم — آن قطرهٔ آبی که ز صلب گهرست

وله ایضاً

خصم تو که هست تیغ گلگون ز قفاش — تیغ تو زبان کشید بیرون ز قفاش
در گردن خود گرفت خون خود از آن — هر جا که همی رود رود خون ز قفاش

وله ایضاً

از حرکت تو چون برآمد تیغت — بشکافت که پر ز گوهر آمد تیغت
از بس که دوید در قفای دشمن — از تیزی خویش در سر آمد تیغت

وله ایضاً

جایی که در بقا فرازست آنجا — رمح تو ز لاف سرفرازست آنجا
و آنجا که جواب لشکری باید داد — شمشیر ترا زبان درازست آنجا

وله ایضاً

از رای تو کارها نکو خواهد شد — کار دو جهان بکام او خواهد شد
تیغ تو بصورت ارچه آبی تنکست — بس سر که بزان آب فرو خواهد شد

وله ایضاً

تیغ تو که مغز شهریاران بشکافت — چون برق بزخم کوهساران بشکافت
کردم بزبان مار او را تشبیه — از تیزی او زبان مار از شکافت

وله ایضاً

زین سر که زبان دورباشت دارد — خصمان ترا بکفت و گو نگذارد
پیوسته ز خون دشمنان آب خورد — این شاخ که مرگ ناگهان بار آرد

وله ایضاً

۹
شاها کرمت ز قاف تا قاف رسید — مثل تو نه چشم دید و نه گوش شنید
گر سایهٔ تیغ تو فتد بر دریا — در حلق صدف لعل شود مروارید

وله ایضاً

شاهی که فلک بلندی اندوزد ازو | رخساره خورشید برافروزد ازو
گر حاتم طی زنده شود در عهدش | زانو زند و کرم بیاموزد ازو

وله ایضا

ای از رشک سرشک باران از ابر | نازان هنر از تو چون بهاران از ابر
از دست تو آستین سایل همه سال | چون دامن خیمه روز باران از ابر

وله ایضا

اقبال تو با سپهر و اختر بر زند | نوک قلمت پای شکر بر زند
وقتست که در چمن بنام کرمت | بلبل بکند خطبه و گل زر بزند

وله ایضا

ای مقصد آمال درود درگه تو | وای آینه غیب دل آگه تو
جان تازه شد از رسیدن نامه تو | بادا همه سال عافیت همره تو

وله ایضا

پیوسته کمان دولت برزه باد | روز تو ز روز و شب از شب به باد
تا عالم آب و خاک برجای بود | بر روی زمین حکم تو فرمان ده باد

وله ایضا

در بزم ملک زهره نواگر زیبد | خورشید شراب و ماه ساغر زیبد
گر صورت مملکت مصور گردد | رای ملک الملوکش افسر زیبد

وله ایضا

شاها چو مراد داد هر کس دادت | داد طرب امروز بباید دادت
عالم بزبان سوسن آزادت | می گوید نوروز مبارک بادت

وله ایضا

رنگ رخ زر ز سکه دولت تست | خون در رگ کان ز جود بی منت تست
در مدح تو همچو پسته ام چرب زبان | تا مغز در استخوانم از نعمت تست

وله ایضا

اقبال تو باد دایم افزاینده | صیت تو رونده دولتت آینده
هم پایه قدر بر فلک ساینده | هم سایه لطف بر جهان پاینده

ولہ ایضاً

آنرا که ز ملک آب و جاهی باید — از خدمت چون تو پادشاهی باید
واجا که ترا غرض سپاهی باید — از طول زمانه غرض کامی باید

ولہ ایضاً

۴

در عرض که ساعت ای شاه زمن — حقا که چشم خویش دیدم روشن
از حلقهٔ نعلها زمین زیر زره — وز صفحهٔ تیغها هوا در جوشن

ولہ ایضاً

فرزند ترا اگر بکوهست نشست — از کان هرگز قیمت گوهر نشکست
زین کار ترا نوید عمر ابدست — کو جان عزیز نیست تا که بپوست

ولہ ایضاً

۲

گر تیغ سر انگشت تو صد را ببرید — تا طعن بری کان بعد ابر برید
می گوید هر دم خرد انگشت گزان — هندو بنگر چگونه دریا ببرید

ولہ ایضاً

زین بیش گرم چه رای خاموشی نیست — خاموشم و هیچ حالت خاموشی نیست
فریاد برای خواجه درین غم ما را — برگ سخن و نوای خاموشی نیست

ولہ ایضاً

ما هم چو خرگه همه بربسته کمر — در خدمت تو صف زده در یکدگر
ما راست سری بزرگ سایه گستر — او را سر جمله گردنان در چنبر

ولہ ایضاً

۲

تا مرکب تو جو پیش دشمن بردند — گوهر زد و چشم او بخرمن بردند
روز طرب از بزم گهت زر و درم — نرگس بکلاه (وگل) بدامن بردند

ولہ ایضاً

عمری بوذ در خدمت بسته میان — امروز چگونه ترا عالمیان
بر من چو جفاها تو پسندی عیان — در ساخته باعث بهر سود و زیان

ولہ ایضاً

ای آنک زمانه کمترین بندهٔ تست — خورشید غلام رای رخشندهٔ تست
این زر پراکنده زجودت همه جا — گرد آمده از جود پراکندهٔ تست

و له ایضاً

جون دست افق کلوی بروین گیرد — عالم ز فروغ صبح آیین گیرد
از کوی جو پای مهر در سنک آید — برخت بر اندیش تو نفرین گیرد

و له ایضاً

ای مدح تو آورده قلم را بسخن — وای ناطقه در وصف کفت بسته دهن
جون هر سخن آوری سخن از تو برد — بس جون سخن آوری کنم پیش تو من

و له ایضاً

ای دشمن ملک از تو تیغ کشته جو شمع — بدخواه تو باد دم بدم کشته جو شمع
برکشت زبیش تو سیاه دشمن — هم رخته هم سوخته هم کشته جو شمع

و له ایضاً

بر شخص تو جون کرد زمان بیماری — زین بس نرسد از و جهان بیماری
زین تن درستی که با تو بیماری کرد — افتاد زحشم نیکوان بیماری

و له ایضاً

هرگوهر معنی که دلم کرد بسند — تا ناطقه را از و کنم عقدی جند
جون دید لبم بهر حرمان دربند — از جمله زراه دیده بیرون افکند

در شوق تو از شرح بیان من و کلک — یکباره سپید شد زبان من و کلک
با این همه زانک که کهی خاموشیست — نیست همه ساله میان من و کلک

و له ایضاً

ای بحر کف تو جون امل بهناور — لطف تو میان آب و آتش داور
روزی که کفت داروی حرمان بخشد — از حال من شکسته دل یاد آور

و له ایضاً

در مدح ملک جو نظم موزون سازم — هر نکته درو جو در مکنون سازم
بدبیر شدی سراپا بینی — کز مدح تو دیوان سخن جون سازم

انکو

انکو سلامی ز تو قانع باشد … یکباره رهامکن که ضایع باشد
دیر نیست که باد می بیاری زرمی … ان شا الله که خیر مانع باشد

ولہ ایضاً

گرچه کرمت زمن عنان بازگرفت … دل دوستی ترا جان بازگرفت
شمری عه درزبان گرفتند مرا … کز من قلمت چرا زبان بازگرفت

ولہ ایضاً

با انک زبان شدست یکسر قلمت … هم می نکند باز زجا گر قلمت
هرچند که بر خطا قلم می نرود … نام خطائی رود بسر قلمت

ولہ ایضاً

ای سعد فلک را زرخ خوب تو فال … وای مرغ کرم را زسخایت پر و بال
چشم رهی از جمال تو دور مباد … هرچند زتو دور سزد عین کمال

ولہ ایضاً

در دبیت اجل که نیست درمان اورا … بر شاه و وزیر هست فرمان اورا
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد … امروز همی خورند کرمان اورا

ولہ ایضاً

گر باد دران طرهٔ دلخواه شود … از بس خم و پیچ و تاب گمراه شود
وان هر شکستگی اندر رود … کوکاه دراز و گاه کوتاه شود

ولہ ایضاً

زلفت که دلم را بفغان می آرد … از دل سبهی مرا جان می آرد
هرجا که حدیث زدرازی گوید … او سر زفضولی بمیان می آرد

دل چون زجماش عیش یکسو افتاد … در دام بلا زان خم گیسو افتاد
تا با سر گیسوی تو همزانو شد … چون گیسوی تو در پی زانو افتاد

ولہ ایضاً

ای جان و جهان را مدد از لطف دمت   حیران شده عقل از صفت بیش و کمت
روزی صد بار همچو زلف بحمت   اندیشه فرو رفته ز سر تا قدمت

ولہ ایضاً

با رنگ رخ تو بر سمن خندد دل   جز زلف تو جای خویش نپسندد دل
در زلف تو دانی بچه پیوندد دل   خود را برسن بر تو همی بندد دل

ولہ ایضاً

رشک آیدم از چه نوای عشوه فروش   گر روی ترا جان کشد در آغوش
زین پس شوم جدا از آن چشمهٔ نوش   چون زلف تو تا مرا بود سر بر دوش

ولہ ایضاً

زلف تو که در سینه گری جا کرده است   گوئی که ز مشک افسری بر سر تست
سر بر زانو چرا نهادست چو من   آخر نه بناز روز و شب در بر تست

ولہ ایضاً

گر قامت بنده زین بتر باشد   در پای بتان چنبرش سر باشد
هم عاقبت از زلف تو برخور باشد   کاخر گذر رسن بچنبر باشد

گر سوز توام یک نفس آهسته شود   از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم   تا هر چه نقش تست از و شسته شود

ولہ ایضاً

زلف تو که چون او نبود خیره سری   مشکیست کز و سوخته شد هر جگری
چون گرد میان تو در آید گوئی   ماریست که حلقه می شود بر کمری

ولہ ایضاً

لعل تو طریق مهربانی داند   هر شیوه که در لطف تو دانی داند
زلفین تو هم دلبر و هم دلدارست   هندو دزدی و پاسبانی داند

ولہ ایضاً

لعلت که ز لطف صورت جان دارد   خطش صفت مهر سلیمان دارد
وین طرفه که با مهر سلیمان زلفت   دیویست که باد را بفرمان دارد

ای

وله ایضاً

ای خوی تو همچو اشک من رنگ آمیز — وی بر دل من زلف تو رشک انگیز
الحق چه نکو بیکدگر افتادند — آن زلف دلاویز و دل زلف آویز

وله ایضاً

می آمد و وز چهره عرق ترکرده — چوگان بکف و اسب ز جا برکرده
و اندر خم زلفهای مشک آلودش — شهری دل خسته خاک بر سر کرده

وله ایضاً

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم — در دیده بجای خواب آبی بینم
وان دم که چو نرگس تو خوابم ببرد — آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

وله ایضاً

چشم تو که زود در هوس یک نظریم — گفتم نظری از و بجانی بخریم
با ما نه بداده چون همی در نگریم — با چشم تو همچو ابرویت سر بسریم

وله ایضاً

چشمت بکرشمه از سر طنازی — دی گفت شبی بوصل ما پردازی
گویی که در این چه دیده باشد چشمت — جز آنک همی کند بمردم بازی

وله ایضاً

گه شانه زبان در خم گیسوت کشد — گه آینه روی سخت در روت کشد
باری که بود سرمه که آید در چشم — یا وسمه که او کمان ابروت کشد

وله ایضاً

روی تو نقاب همچنان می پوشد — چون ابر که ماه آسمان می پوشد
چشمت بکمان ابرو از زیر نقاب — می اندازد تیر و کمان می پوشد

وله ایضاً

هر سوخته کو شادی عالم خواهد — پیوند خود آن عارض خرم خواهد
کز آنک غمی برویت آمد شکفت — غم نیز وصال نیکوان هم خواهد

وله ایضاً

آن زلف نگر برخ آن شهره صنم — آویخته با جنگ و خصومت درهم
وان ابرو بین بسان کشتی گیران — سر سوی هم آورده و قدها زده خم

دلدار مرا ز هرچه خوشتر چشمست — زان روی مرا همه نظر در چشمست
شاید که جهان بروی او می بینم — کان ماه چو خورشید سراسر چشمست

وله ایضاً

زلفت که ز روی نازنین می افتد — در پای تو چون من بهوس می افتد
چشمی تو که عالمی نبیند دروی — مستست از آن بر همه کس می افتد

وله ایضاً

گر بردارم ز تو سر از بیماری — در پا آیم چو عبهر از بیماری
بیمار پرست چشم بیمار توام — بیمار پرستی بتر از بیماری

وله ایضاً

خونخواره دل یار مهربان غمزه تست — مردافکن مست ناتوان غمزه تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند — بیمار که جان ستاند آن غمزه تست

وله ایضاً

احوال منت باور اگر نیست ز کس — ور این دو گواهست از رخ و اشک تو بس
بیماری من ز چشم خود می بینی — آشفتگیم نیز ز زلفت بر رس

وله ایضاً

چشم تو که بیماری او بنهفتست — در خیره کشی طاق فلک را جفتست
معذور بود زلف تو گر آشفتست — زیرا که دو بیمار عزیزش خفتست

وله ایضاً

چشمت که همیشه چشم من تر خواهد — وز نه آن آب زهر در خواهد
زنهار رها مکن که دیگر خواهد — بیماران به که آب کمتر خواهد

وله ایضاً

بر چشم تو هر که را که مرا افتد چشم — با اشک برخ فرو دود ز نرگس چشم
بر دیده نهم ز عشق چشمت نرگس — دارند عزیز بهر چشمی صد چشم

وله ایضاً

چشمی ز خیال تو بر اختر دارم — دستی ز غم هجر تو بر سر دارم
خوش گشت دلم تا که خیال تو درو ست — زانش همه ساله تنگ در بر دارم

کنی

وله ایضاً

گفتی که مه نکو کن انگار منم
روی تو ام آرزوست مه را چکنم
مه چون تو کجا بود که در هر ماهی
یک شب چو رخت باشد و باقی چو تنم

وله ایضاً

با زلف تو هر چند بسی کوشیدم
نامش ز کسی جز بنکوئی نشنیدم
از سرو قد توام همه آرادیست
کانصاف همه راستی از وی دیدم

وله ایضاً

باور نکنی که از من عشوه پرست
بربود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت
هم مردمک دیده تو کژ بنشست

وله ایضاً

دل را ز رخ خوب تو می نگزیرد
چون زلف تو زان قرار می نپذیرد
از کژ طبعی که مردم دیده تست
از چشم خوشت کناره می گیرد

وله ایضاً

بر من چو لبت بوسه شکر بارد
چشم تو روا بود گرش بشمارد
بادام شکسته‌ات دو مغزست از آنک
هر یک بدو در شمار من می آرد

وله ایضاً

هر لحظه بدیگری نظر می نگرت
گفتی که دو روئی این غلط از من نیست
حق راست تر و تو کژ تر می نگرت
لیکن تو بچشمی دگرم می نگرت

وله ایضاً

تا طره تو که در نکوئیت شکیست
با چون رخ تو ستاره بر فلکیست
در ره آی و شوخی و تیغ زدن
خورشید سپهر و چشم تو هر دو یکیست

وله ایضاً

ای ترک خطائی همه حیرت بنواست
الا یک چیز کز توان عین خطاست
یک چشم تو مستور و دگر مست خراب
مستوری و مستیت بهم نابدراست

وله ایضاً

گفتم ز تو خوبتر درین شهر بسیست
گفتا که چو من بعالم اندر هم نیست
گفتم نه همه چشم دو دارند ایشان
گفتا آری و لیکن نه همه چشم یکیست

داری رخی چشم بزای در خوشاب — یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه تر که از باده حسن — یک چشم تو مستست و دگر چشم خراب

ولهٔ ایضاً

شیرین دهنت که تنگنای سخنست — باما ش مضایقت برای سخنست
سیمرغ و وفا و کیمیا ستوان یافت — لیکن دهن تنگ تو جای سخنست

وله ایضاً

ای من زپیت بخون بپرورده دو چشم — از موج سرشک بر سر آورده دو چشم
من کرده دو چشم چار در دیدن تو — تو از پی دیدنم یکی کرده دو چشم

ولهٔ ایضاً

انکشتریت بر دل خود کامه نهم — وز حلقهٔ او هزار هنگامه نهم
از خون جگر نگین لعلش سازم — وز دیدهٔ خود برو دو بادامه نهم

ولهٔ ایضاً

کس را زغم تو با طرب کاری نیست — جز ناله مرا بروز و شب کاری نیست
مشغول زکار اگر چشم تر ماست — چشم تو جان مست عجب کاری نیست

ولهٔ ایضاً

تا این دل محنت زده آهنگ تو کرد — جان در سر کار رخ گلرنگ تو کرد
خود می داند که تنگ روزیست دلم — زین روی طمع در دهن تنگ تو کرد

ولهٔ ایضاً

در هم زدهٔ زلف و رخ رنگی خوش — برده نطاف ابرو آهنگی خوش
تنکست دلم همچو دهان تو و لیک — این تنگی ناخوش است وان تنگی خوش

ولهٔ ایضاً

شد بر دل من زلفک هندوی تو چیر — بربود خوش و در زیر کله رفت دلیر
می گویمت ای دوست بگو با کلهت — تا هندوی دزد را نگیرد در زیر

ولهٔ ایضاً

چشم ز میان تو نشان هیچ ندید — بیش از کمر تو در میان هیچ ندید
هیچست دهان تو و در غایت لطف — هر کس که ندید آن دهان هیچ ندید .

ولە ایضاً

در حق خود از تو صد سخن می شنوم — دشنام همی دهی و من می شنوم
ان سود نه بهانه تو ام می گویی — من این همه زان لب و دهن می شنوم

ولە ایضاً

دلدار سرا اگر فراخست دهان — گل را همه از خنده دهانست چنان
چون دستگه نشاط ما آن دهنست — گر دستگهی فراخ باشد چه زیان

ولە ایضاً

گر در دهن تو از فراخی سخنست — آسوده زگفت و گوی هر طعنه زنست
گر هست بچشم ما دهان تو بزرگ — زانست که آن دهان نه کو چک دهنست

ولە ایضاً

از عشق دهانت دل مسکین بشکست — کفتند فراخست دلم زین بشکست
هر چند که در جهان فراخست دهان — باری دهن فراخ شیرین نشکست

ولە ایضاً

تا گشت عتاب و جنگ با ما شی فراخ — شد تنگ شکر زان لب دریاش فراخ
گفتند فراخست دهان خوش او — آن روزی جان ماست گو باش فراخ

ولە ایضاً

در جنگ غنت گر نه برون آمدمی — کی چون سر زلف تو نگون آمدمی
گر عارض تو مرا بخود ره دادی — چون خط تو از پوست برون آمدمی

ولە ایضاً

دلرا هوس زلف دلارای گرفت — یکباره شد اندر خم او جای گرفت
بر پای نهاد بند زلف مسکین — کاریست دراز این که در پای گرفت

ولە ایضاً

لعل لب او که درج گوهر باشد — چون بوسه درو نهی چه در خور باشد
گر خود نیا مذ لب او باکی نیست — یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد

ولە ایضاً

در خلوت وصلت ای چو شکر لب تو — چون می توان نهاد لب بر لب تو
من نیز شوم جان خود آرم بر لب — گیرم که نهاده ام لبم بر لب تو

نگشاد غمزه لعل جان پرور خویش — تا بگشاد مرا بگریه چشم تر خویش
او مایهٔ شادست و من کان غمم — او گوهر خود بود و من گوهر خویش

ولهُ ایضاً

خون دل من بتر صد ناز خورد — مانند پیاله کز آغاز خورد
جانم چو پیاله بر لب آمد بامید — باشد که لبش دمی بمن باز خورد

ولهُ ایضاً

از لعل تو پخته گشت هر کاری خام — وز خط تو شد دایره، ماه تمام
لبهای تو کرد کام شکر شیرین — دندان تو کرد کار گوهر بنظام

ولهُ ایضاً

مشک تو نقاب ارغوان می گردد — سوسن چو بنفشه گرد آن می گردد
هر چند که در حسن جهانیست رخت — در باب که احوال جهان می گردد

ولهُ ایضاً

پیوسته خمیده همچو ابروی توام — همواره شکسته بسته چون موی توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام — چون خط تو فتنه گشته بر روی توام

ولهُ ایضاً

زلف تو که دید آن بصورت ماریست — گرد شکر تو مور خط بسیاریست
در زیر کلاه حلقه شد تا باریست — از وی نرسد هیچ مور آزاریست

ولهُ ایضاً

لعل تو که از شکر بشد دست اندر خط — دانی که چرا زدست دست اندر خط
از زلف تو مار دید بر هم پیچان — حالی بفسون گری نشست اندر خط

ولهُ ایضاً

کم گشت دل از برم نمی دانم — جز بر در تو نیست چنین می دانم
خاک در تو بوی روحی رو بر — دل جوی را چاره همین می دانم

ولهُ ایضاً

باچشم

با چشم تو گفتم ای دستان منمای　　زین بیش صلاح زیردستان منمای
لعل تو بپای مردیش گفت مرا　　برخیز تو نیز و رخ مستان منمای

ولهُ ایضاً

از چرخ کهن محنت و دردم تازه ست　　وز نالهٔ من همه جهان آوازه ست
وین غصه که من می کشم از هجرانت　　چون آرزوی من بتو نه اندازه ست

ولهُ ایضاً

ای هیچ نخورده غم بغم خوردن من　　تا گشته برستی بیرامن من
یکباره درین بت بکار مردرگیر　　باشد که بسوزد دل تو بر تن من

ولهُ ایضاً

شاید که از آن روی نکو شکیبم　　باران سر زلف مشک بو نشکیبم
تا ساز بر از غمت حریفی بنود　　روزی که نه بینمش ازو نشکیبم

ولهُ ایضاً

نزدیک من از شرم و زبیمار نهان　　باریک کنی همه تن خود چو میان
وز شادی و عیش در کنار دگران　　چندان باشی که در نگنجی بجهان

ولهُ ایضاً

با دیده دلم گفت چو از دست تو من　　خون گشتم و ساختم در آتش مسکن
تو راه برون شوم بکن گفت چشم　　از بهر تو بر منست رامی روشن

ولهُ ایضاً

این دل که جز سوی غمت رهبر نیست　　تا روی دل افروز توام درخور نیست
جان گرچه عزیزست ولی جانب او　　از جانب رخسار تو نازکتر نیست

ولهُ ایضاً

گردد همه عمر خویش فرصت جوید　　تا با من خسته دل حدیثی گوید
ناگاه ستیزهٔ مرا چشم رقیب　　چون دیدهٔ نرگس از زمین بر روید

ولهُ ایض

غمهای فراخ من نه درخورد دلست　　واحوال زمانه سربسر درد دلست
فی الجمله گرم شادی عالم باشد　　با آن همه درد دل مرا درد دلست

ولد ایضاً

تا روی تو شادی همه در درد دلست — واحوال زمانه سربسر درد دلست
عالم بهران صفت که باشد کو باش — ما را ز میانه راه بر درد دلست

ولد ایضاً

هرچند که تا روی لاله بر دل گلست — در هجر تو چشم من ز رویش خجلست
سرتاسر عالم ار همه کام دلست — هرچه آن نه غم تو باشد از من خجلست

ولد ایضاً

گفتی که دلت چند بیابی سوزد — بیچاره نه آتش است تا کی سوزد
ای نور دو چشم بنده بخشای بر آنک — با سنگ دلی دل تو بر وی سوزد

ولد ایضاً

یارم سخن دوش همی گفت شکر — زو گوش بخروار همی رفت شکر
گفتم که چه چیرست بزین شیرین — پسته بر لب شکسته می گفت شکر

ولد ایضاً

من بر و کهن گشته ز جان توسلی — عشق آمد و داد از تو مر بر بایی
بیرانه سرار چه نیست خوش رسوایی — الحق خوشم آمد این کهن پیرایی

ولد ایضاً

ار ز ا دل از غمی مشوش باشد — باد سحرش آب بر آتش باشد
دوشم سحری باد در تو جانی داد — بیمار که جان حزن دهد خوش باشد

ولد ایضاً

ای بسته بکین من میان آهسته — وی کرده ز تو قصد جان آهسته
جان می خواهی و مرنیا در شتاب — آهسته ترای جان و جهان آهسته

ولد ایضاً

پیش از تو غم تو در دهان من بود — سودای تو مغز استخوان من بود
در وقت کنایش سخن نام تو بود — اول سخنی که در زبان من بود

وله ایضاً

جانا ز غم تو صبح خوشتر ناید ... کار دل من جز به غمت برناید
وین دل که هراست کرمه خود چه شود ... تا خون نشود چشم اندر ناید

وله ایضاً

چون خواب نیابم برین چشم درون ... وز دل نشوی دمی چو اندیشه برون
زین چشم چه آید بجز از قطره آب ... زین دل چه گشاید بجز از چشمه خون

وله ایضاً

چون دیده بر آورد ازین جانم گرد ... بی فایده بسیار پشیمانی خورد
بگذشت و همی گریست و می گفت بدرد ... خوی بد من کار چنین با من کرد

وله ایضاً

ای فتنه شده ز زلف پستت بیزار ... خود می نشوی ز نرگس مستت بیزار
زنهار روا مدار هر شب تا روز ... تو خفته و عالمی ز دستت بیدار

وله ایضاً

ای دیده خیال روی چون گلنارش ... بر خوردی از چشم فرو مگذارش
وای دل تو سر طرهٔ عنبر بارش ... بگرفتی بدست محکم دارش

وله ایضاً

رو مرغ نشاط را بپرواز گذار ... غمهای جهان با من غمخوار گذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار ... غم را بمن و مرا بغم باز گذار

وله ایضاً

دی شب من و صبح از غم تو در شور دهر ... کمتر زنگی آه بود هم نرد بهر
بودیم همه شب من و اختر تا روز ... در هم زده چشم و چشم بر هم نرد بهر

وله ایضاً

ای دل چو رسید روز امید بشب ... هیهات نیابی ز وصال آن شیرین لب
زان بیش که تیره گردد دیده ز اشک ... یاری دگری بروشنائی بطلب

وله

بتان دلم ارنه غم زمن بستانند — ورش ندهم بدر زمن بستانند
کرعشق توخون من چنین خواهد ریخت — سرمایهٔ کریه هم زمن بستانند

ولہ ایضا

ای مشک تو باری زکجا آمده‌ئی — بر بوی دو زلف یار ما آمده‌ٔ
ازما دراکرند خطا آمده‌ای — از ترکستان سیه چرا آمده‌ر

ولہ ایضا

برخاک درت تخت مرا خوابگهست — درکوی تو جان بقیمت خاک رهست
دردور تو نام پارسایی گنهست — درعهد غم تو روی شادی سیهست

ولہ ایضا

مهر تو نشان آب وگل می‌ببرد — رخسار تو رونق چگل می‌ببرد
وان هندوی زلف تو بیک دستی — تاکه زمیان چشم دل می‌ببرد

وَلهُ ایضًا

درعالم هجران بت شکر باش — آوازهٔ بی‌صبری من چون شد فاش
ارجاف کنی زکوی وصلش امروز — درگوش دلم گفت که نومید مباش

ولہ ایضا

ای بردل من چشم تو چون باز تو خوش — چون موسم گل وقت مرا از ساز تو خوش
چون چنگ خود امشب اربساری باما — مانیز برآییم چو آواز تو خوش

ولہ ایضا

اندیشهٔ تو چو در دل ما بنشست — دل را همه از آرزوها بشست
هرفتنه که خاست روز بازاری نیز — درحلقهٔ زلف تو سودا بنشست

ولہ ایضا

باروی تو این دیدهٔ بر نم بزنیست — باخط تو آن طرهٔ برخم بزنیست
درباب جمال وصلت اصلست بزرگ — وان اندک موی عارضت هم بزنیست

وله ا...

زلف تو که چون خلق از او می بارد — گیرم دل عاشقان همی آزارد
باری کلهت بروجه دعوی دارد — گر سایه به آفتاب می نگذارد

ولہ ایضاً

زلف تو دلم برد و بقصد جان شد — گفتم که بگیرمش زمین ترسان شد
در تاب شد از نخست و بر خود پیچید — پس خم زد و در زیر کله پنهان شد

ولہ ایضاً

گرچه نکشم طمع سوی هر چیزی — منت نهم ار دهد دیگران بر چیزی
از حوصلهٔ فراخ قانع شده ام — از تنگ دهان تو بگیرم چیزی

ولہ ایضاً

در کوی وفا چونه درنگیست دلت — با آتش هجران بجنگیست دلت
مر با تو بگویم که چه رنگیست دلت — نازکتر از آبگینه سنگیست دلت

ولہ ایضاً

ای لعل ترا نهاده جم سر بر خط — روی تو کشنده بر سر ساغر خط
دیدم چو تو باده کردی اندر ساغر — گر دست تو چون باده همی شد در خط

ولہ ایضاً

نقاش که آن صورت زیبا بنگاشت — یارب چه بقد آن قد و بالا بنگاشت
در خط خوشت نیز چگویم که انصاف — نتوان بقلم جان خطی را بنگاشت

ولہ ایضاً

روزی که لب از رخ تو بوسی بربود — از ساده دلی رخ تو بر وی بخشود
آشفتگی زلف تو دانم زینست — در خط شدن لب تو باری زچه بود

ولہ ایضاً

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت — دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش — در وی نرسید و دامن من بگرفت

ولہ ایضاً

روزی کمر میان تو چون کمرست — یا همچو قبا تنگ در آیم ببرت
ور هیچ نشی چو زلفت افتم بسرت — چون خط تو ناخوانده در آیم ز درت

وله ایضاً

از روی تو زلف پاره‌ای بگرفتست — هر حلقه از او کناره‌ای بگرفتست
وان خال سیاه بر رخت پنداری — در پیکر مه ستاره‌ای بگرفتست

وله ایضاً

در چاه زنخدانت دل ما بنواست — وان خال سیاه تو برین حال گواست
سیبیست زنخدان تو وان خال سیاه — از غایت لطف دانه در وی پیداست

وله ایضاً

خالیست سیاه بر رخ آن مهوش — افتاده خوش و مرا همی دارد خوش
چون مهره‌ای از مشک نهی بر باده — یا قطره‌ای آب که چکد بر آتش

وله ایضاً

انگشت گزان چو دیدمش خشم آلود — از لعل جمیل طرفه دستی بنمود
گفتی دل من بدست در داشت که بود — یک نیمه چو خون خضاب و یک نیمه برود

وله ایضاً

آن دل که بکام دل بدخواه افتاد — در چاه زنخدان تو ناگاه افتاد
از چه همه کس چشم بپرهیز کند — بیچاره دلم چشم بد در چاه افتاد

وله ایضاً

ای ترک سمن روی من ای جان و جهان — از بهر خدا آن چه دهانست و میان
آن سال که زاده‌ای تو در ترکستان — تنگی دهن بز مکر و قحط میان

وله ایضاً

دی گفت ندیدمت درین روزی بیست — خیرست که آمدن چرا موجب چیست
پیش لب او همین زمان بتوان مرد — صد سال بلطف این سخن بتوان زیست

وله ایضاً

بر خاک در تو دوش ای سلسله موی — با ناخوانی کرده بزم روی بروی
تا روز بدست هجر چون قرعهٔ فال — می غلتیدم ز پهلوی اندر پهلوی

وله ایضاً

بی روی تو چرخ نگون کی خسبد | بیدار بکارت اندرون کی خسبد
در آرزوی تو گر نخسبم چه عجب | چون کشت مرا دو چشم خون کی خسبد

ولہ ایضاً

شاید که دلم بمن نپردازد | کز غصه بخویش می بپردازد
دانی که چرا همی کند در غمت | کز غم جگر بحق می بپردازد

ولہ ایضاً

تا دور مرا زان دو لعل جان آویزش | با دیدهٔ من خواب نکرد آمیزش
در فرقت روی او دو صف مژه ام | بر هم نرسند جز که خون ریزش

ولہ ایضاً

از حد چو برفت ماجرای من و غم | گفتم که بنامه در ازان شرح دهم
خون ز آب سرشک و آتش سینه بهم | نه رنگ دوات ماند و نه تاب قلم

وله ایضاً

گر من ز زمانه حاصلی داشتمی | خود را ز تو کی چون خجلی داشتمی
چون موی تو هم کرده امی در سر تو | بر هر سر موی اگر دلی داشتمی

ولہ ایضاً

زلفی که چو روز من سیه می دارد | بر پای دلم ز رشک وکه می دارد
دانی که دل من دل شیران دارد | زانش بروز خیره نگه می دارد

دلدار مرا خوار و خجل می خواهد | از من رخ آن شمع چگل می خواهد
جان می خواهد باز و بدو خواهم داد | زیرا که جانست که دل می خواهد

ای دانهٔ دل نهاده در خوشهٔ اشک | در راه غمت شد سپری توشهٔ اشک
زین چشم که بار داشت آن قطرهٔ اشک | بر روی تو بفکند جگر گوشهٔ اشک

ولهٔ ایضاً

آن دل که بزی سغبهٔ هر دل گسلی — زلف تو سپرد آن چنان مستعجلی
با آن همه آوازهٔ دلداری او — زلف تو هم آزموده بهتر بدلی

ولهٔ ایضاً

خود را سگ کویت ار همی پنداشتی — جز خاک درت جوابگهی داشتمی
آلوده شود ز سگی ار نه نامت — رخ چهره ز خون دیده بنگاشتمی

ولهٔ ایضاً

هر کو سر و زر بیار تسلیم کند — خود را ز غم فراق نه بیم کند
با دلبر خویش روی در روی آرد — چون آینه هر که پشت بر سیم کند

گر بر گنم از تو من دل ای بینائی — گر عشق تو کشته ام بدین رسوائی
وان روز که در جور و جفا افزائی — کوری که چشم من نکوتر ائی

ولهٔ ایضاً

ای دل بخیال یار خرسندی کن — وای دیده تو با سرشک پیوندی کن
ای عقل فضولی تو خردمندی کن — زحمت ز سرم بسر خداوندی کن

ای زلف بتی که با همه نیسر نکش — می بوسه دهی بران دهان تنکش
آن غمزهٔ او نه بس حریفست مکن — بازیت فراخ با دهان سکش

شد دیده بعشق رهنمون دل من — تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر کردم نماند روزی — از دیده طلب کنید خون دل من

ولهٔ ایضاً

رفت آنکه ز چشم اشک چو لولو بچکد — یک دانهٔ ابدار نیکو بچکد
نه خون جگر گهر فشانی واکنون — لعلی هزار خون دل زو بچکد

ولهٔ ایضاً

من بوذم ودوش ویار سیمین تن من — جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من ۳
ایشان همه صبحدم پراکنده شدند — جز خون جگر که ماند بر دامن من

ولد ایضا

گفتم که چو تنها شوی اندر خانه — آیم بر تو با تو کنم افسانه
شد خانه تهی ز خویش و از بیگانه — هان بر سر آن حدیث هستی یا نه ۲

ولد ایضا

دی گفت مرا زیر لب خندانک — امشب بر ما همی خوری تنهانک
سبحان الله که چون فرو می بارد — چندین همه لطف از دهن جانانک

ولد ایضا

دل رفت سوی آن دهن خندانک — تا بستاند ز و شکری پنهانک
گفتا که شکر نیست ولی گر خواهی — جایی که نهان شوی خم زلف اینک

ولد ایضا

ای بر دل من غم ترا دلسوزه — سرگشته ز لعلت فلک پیروزه
یک ساعته حسنت ز خراجی خواهد — هم ماه دو هفته هم گل یکروزه

راز من و تو چو هر کسی می گویند — هر کس سخنی از هوسی می گویند
نزدیک تو ای چشم بد از روی تو دور — کم می آیم زانک بسی می گویند

پیوسته ز تو با دل پر خون باشم — با چهره زرد و اشک گلگون باشم
روزی که دو بار بینمت حالم اینست — آن روز که خود نه بینمت چون باشم

سر در سر خاک آستان تو نهم — دل در خم زلف دلستان تو نهم ۴
جانم بلب آمدست یک بوسه بیار — تا جان بهانه در دهان تو نهم

ولد ایضا

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز — واندر تن من باقی جان بود هنوز
می‌گفت و مرا گوش بدان بود هنوز — بیچاره فلانست جوان بود هنوز

وله ایضاً

از بوی تو گشت دل تنگ باد سحر — وز مهر تو گشت سر سبک باد سحر
در گرد سر زلف تو کس می نرسد — جز باد سحر کی خنک باد سحر

وله ایضاً

نه باری ازین دلگسلی هست مرا — نه جز غم عشق حاصلی هست مرا
وانگه گویی مرا که دل خوش می‌دار — خاموش که از دل دلی هست مرا

وله ایضاً

گر آب خورم درد شود بر جگرم — ور خواب کنم گرد شود بر بصرم
هرچ آن سبب راحت خود می شمرم — رنج همه زانست چو در می نگرم

وله ایضاً

خورشید غلام آن رخ مهوش باد — بتر ستم ترا دل تر کش باد
در خاک در تو بود خوش خوش دل من — یا رب که دعا کرد کی خاکش خوش باد

وله ایضاً

مشکین سر زلف یار و نازک تن او — گر یار کیست باد پیراهن او
یا رب که چه فرخنده و خوب افتادست — تخت کله و طالع پیراهن او

وله ایضاً

ای دل اگرت چه دیده بس رنج نمود — مگذار که او از تو بود ناخشنود
زیرا که بدین سان که تویی دیر و زود — روزی گذرت بر در او خواهد بود

وله ایضاً

عمری رخ یک نگه نکو ندیدیم بچشم — وامروز که در هم نگریدیم بچشم
احوال دل خویش از بیم رقیب — گفتیم با برو و شنیدیم بچشم

وله ایضاً

درکو

در گریه چو با اشک زبون آید چشم
با اشک ز خویشتن برون آید چشم
امروز ز چشم آب روان می آید
تا خود پس ازین ز آب چون آید چشم

ولہ ایضاً

باری که ندارد ز لبش جام طمع
کردیم درو سبو غم ایام طمع
بنگر که بدین دست و دل و کیسهٔ صبر
سودای که می پزد من خام طمع

ولہ ایضاً

کارم همه ناله و خروش است امشب
نه صبر پدید است و نه هوش است امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفارت خوشدلی دوشم است امشب

ولہ ایضاً

از حال من سوخته خرمن برپرس
شرح غم هجر خواهی از من برپرس
گر درد دل منت ز من باور نیست
ای دوست روا بود ز دشمن برپرس

وله ایضاً

چون در تو بیارم که بیایی نگرم
در دیده پر از چشم تا کی نگرم
من خام طمع وصل کسی می طلبم
کز زهرهٔ آن نیست که در وی نگرم

ولہ ایضاً

یک ذره ز آزار دلم کم نکنی
درحق من انعام چرا از غم نکنی
وین نیز هم از لطف تو دارم در نی
جز آنم که دارا این قدر هم نکنی

ولہ ایضاً

زر رشتهٔ حور ز تاب شب بگسستند
یکباره در روزه بما در بستند
با پای و سر شام و سحر بگسستند
با روز و شب از آمد و شد بنشستند

ولہ ایضاً

گر رای تماشا کنی ای دل مسکین
بیرون جه از آن کمند زلف پرچین
بر من چشمهٔ حیات که رواست
بگشای یکی دو چشم و آن سبزه ببین

نه آنکه به آمدن قدم رنجانی
هر روز مرا بوعدهٔ بنشانی
صد عذر نکو نیامدن را دانی
یک حیله برای آمدن نتوانی

ولە ایضاً

ما راست دلی کە نیست خالی نفسی	هر گوشهٔ او ز سر صاحب هوسی
چون آینه نیست در جهان بند کسی	جز خویشتن اندرونه بیند کسی

ولە ایضاً

هر لحظه کی ز جور تو من دل خسته	در کار تو بارهٔ شوم آهسته
آید هوس تو گوش جان فرگیرد	وارد بسر کوی تو گردن بسته

ولە ایضاً

گر دوش بتر ناله من بشنودی	با سنگ دلی بر دل من بخشودی
داغ از غم او کشیدن سوخته دل	گر خود شب دو شینه بری من بودی

ولە [illegible]

زان پس کی فدای عشق تو کردم جان	بر من ز چه خشمناکی ای جان و جهان
هرگز تو مرا چه داده ی جز دشنام	باز آن تو من چه برده ام جز فرمان

ولە ایضاً

ای وصل تو برتر از تمنای امید	تا چند بمانده با تو سودای امید
من در تو کجا رسم کی آنجا کی توی	نه دست هوس رسید و نه پای امید

ولە ایضاً

نه باد نوا زمن نفسی بر نایید	با محنت هجر تو کسی بر نایید
گفتی کی فلان در سر این کار شود	ترسم کی ازین کار بسی بر نایید

ولە ایضاً

گر باز آیی دلم بمن باز آرد	هوشم بدل و روان بتن باز آرد
جانی کە ز تن برفت اگر رای کنی	از بیم رهش بیک سخن باز آرد

ولە ایضاً

ای کار دل از غمت روان پروردن	درد تو بناز در نهان پروردن
شرطست بوعدهٔ تو جان پروردن	زیرا کی بباد جان توان پروردن

شادی

ولە ایضاً

شادی خواندم بنام غمهای ترا
دادم لقب انصاف ستمهای ترا
تو بر سر من یار دگر بگزیدی
آری چه توان گفت کرمهای ترا

ولە ایضاً

ای داده مرا جان و جوانی بر باد
داد من زتو سوز نهانی بر باد
در هر سخنی چو باد می آویزی
تا چون سخنم همی نشانی بر باد

ولە ایضاً

بسیار بدیدم و چو تو کم باشد
یاری که بسر نخ یار خرم باشد
نازک دل و زود سیر و بد پیوندی
زان وصل تو چون پیاله یکدم باشد

ولە ایضاً

دل گرچه امید وصل کمتر دارد
اندوه ترا بناز در بر دارد
هر جا که رسد مردمک دیدهٔ من
از شکر زبان تو زبان تر دارد

ولە ایضاً

عشق تو ز لطفها که با ما کردست
چشم صدف لؤلؤ لالا کردست
وین مردمک چشم سیه کاسهٔ من
در دوری تو دل بدریا کردست

ولە ایضاً

تا با لب تو لبم هم آواز نشد
واندر ره وصل با تو دمساز نشد
از گریه دو چشم من فراهم نامد
وز خنده دهان من ز هم باز نشد

ولە ایضاً

در دیدهٔ روزگار نم بایستی
یا با غم من صبر بهم بایستی
یا مایهٔ غم چو عمر کم بایستی
یا عمر باندازهٔ غم بایستی

ولە ایضاً

زلف تو جهان باد بر داد مرا
کاورد ز خویش بیخبر باد مرا
چون از سر زلف تو افتاد مرا
گر وصل رخ تو نیست خود باد مرا

ولە ایضاً

داری سر عیش از در سودا در شو — نه زحمت خویش بتنها در شو
در می طلبی نیابی اندر کشتی — از جامه برون آی و بدریا در شو

ولە ایضا

شادی طلبی از غم جانان مگسل — ور دل جویی ز زلف ایشان مگسل
ور عیش خوشت باید و کاری بنظام — تا جان داری زان لب و دندان مگسل

ولە ایضا

جایی که نشان نه نشانست آنجا — انگشت خیال بر دهانست آنجا
از غمزه خدنگ در کمانست آنجا — زنهار مرو که بیم جانست آنجا

ولە ایضا

گر حلقهٔ زلف تو کسی بشمارد — در حال دلش بکفر ایمان آرد
زین سو که سر زلف درازت دارد — کس را بوصال روی تو نگذارد

ولە ایضا

عشق تو مرا جان و روان می بخشد — اندوه توام شادی جان می بخشد
بخشنده بود مست ازان خنده دلم — تا مست تو شد هر دو جهان می بخشد

ولە ایضا

چون می نشوم بر طمع خود پیروز — زین پس من و دلق قناعت اندوز
دانی که شکرخواره تر از چرخ نیم — او نیز بقرصی بسر آرد هر روز

ولە ایضا

ای دل منشین طریق کاری بندیش — ضایع مکن این عمر گرامی زین بیش
هر کو نرسد بآرزوی دل خویش — آید اما اجل ز پیش و ز عمر ز بیش

برلاله ز عارض تو هر دم زخمست — پیش ز خط برگ سمن هم زخمست
تا خوش زنخی تو زنخی خوش می زن — لیکن خوش تو چو کار عالم زخمست

ولە ایضا

الحمد

آن عهد که من داد طرب می دادم / یکدم قدح باده ز کف ننهادم
چون ریش محبتم با رخ کارم بود / واکنون چو رخ در پس ریش افتادم

ولهُ ایضاً

آسوده تنی که زو تو بیمار بود / شادان دل آن کز تو بغمخوار بود
آن تن نه که خستهٔ تو افگار بود / وان دل نه که کشتهٔ تو مردار بود

ولهُ ایضاً

هر بد که ز گردش زمن می آید / سبحان الله نصیب من می آید
این گریهٔ من نه بهر بیست و امید / بر خویشتنم گریستن می آید

ولهُ ایضاً

وقتی که مرا می طرب در سر بود / یکسر سخنم ز باده و دلبر بود
امروز گران حال همی اندیشم / کوئی که بجای من کسی دیگر بود

ولهُ ایضاً

یک شب خواهم خراب و ناپروایت / تا روز من اندر بر سیم آسایت
چون خط تو گرد دهنت می گردم / چون زلف تو می فتم بسر در پایت

ولهُ ایضاً

گر افتد مرا آن ماه بتی مست بدست / بسیار مرا جان خود بزود ست بدست
ور دامن یار نیست پیوست بدست / دانم که گریبان خودم هست بدست

ولهُ ایضاً

دو قیست لب ترا که جان در یابد / رمزیست که جان عاشقان در یابد
اندر کمر تو معنی باریکیست / من بندهٔ آن کمر که آن دریابد

ولهُ ایضاً

طبع چو دو چشم تو دژم می گردد / پشم ز دو زلف تو بخم می گردد
جانم بامید آنک از غم برهد / همچون کمرت گرد عدم می گردد

ولهُ ایضاً

ما مهر تو بر میان جان دوخته‌ایم — وز هر چه نه یاد تو دهان دوخته‌ایم
با کیسه‌ای از میان تو لاغرتر — بس کیسه که ما بر آن میان دوخته‌ایم

وله ایضاً

گرچه چو حدیث در زبانت گیرم — خواهم که در میان جانت گیرم
روزی چو کمر بگرد تو حلقه کنم — وز بهر کنار در میانت گیرم

وله ایضاً

ای کشته فراخ از دهنت دلتنگی — وای روز مرا با شب تو یکرنگی
چون آب سرین تو چرا لرزانست — من کوه نبوده‌ام بزن تا سنگی

وله ایضاً

آن سرو که نیست در جهان همتایش — از قامت اوست باغ را آرایش
در راستی ارچه کس ندارد پایش — هم زیر آمد ز قد تو بالایش

وله ایضاً

گل گرچه نکوست انگشت‌نمای — سرو ارچه بشاهدیست بستان آرای
اینک رخش ای گل تو قدم رنجه مکن — واینک قدش ای سرو تو بالا منمای

وله ایضاً

ای سرو که سر بر آسمان می‌سایی — وز قد بلند لاف می‌پیمایی
هر چند گرفت کار تو بالایی — ترسم که هم از قامت او زیر آیی

وله ایضاً

تا سوز تو از میان جان بنشانم — بنشینم و شمع در میان بنشانم
زان سرو سهی بوستان بنشانم — تا آرزوی قدت بزان بنشانم

وله ایضاً

اگر ای که چو تو نگار در خور باشد — باید که ز سیم و زر ترا زیور باشد
در گوش هر سخن که از زر باشد — از حلقهٔ تو میان تهی‌تر باشد

وله ایضاً

چون

چون نیست حدیث وصلت از زر خالی / هر نوع که کنم ترا چیزی مالی
زر را بفرستم تا خود او چون حلقه / گوشت گیرد بیش من از حالی

وله ایضاً

آمد بر من چو بر کفم زر نداشت / چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم / کانجا که زرست گوش می‌باید داشت

وله ایضاً

دی گفت مرا حدیث من کن در گوش / وری گوی بیا بگوشم در گوش
بنمود مرا حلقهٔ زرین در گوش / یعنی که حدیث وصل من با زر گوی

وله ایضاً

زلفت همه بر لالهٔ تر می‌غلتد / گه بر گل و گاه بر شکر می‌غلتد
روزی صد بار بر درت مردم چشم / تر می‌شود و بخاک درت غلتد

وله ایضاً

اشک من از اندازه برون می‌بارد / کم بود این سان که کنون می‌بارد
جایی برسید تنگی عالم دل / کز ابر دو چشم همه خون می‌بارد

وله ایضاً

گفتم که ترا ماه زمین می‌گویند / گفتا که چنینم نه چنین می‌گویند
گفتم ز در بوس و کناری الحق / گفتا که همه شهر همین می‌گویند

وله ایضاً

گفتم که مرا از تو بوسی نازست / گفتا که زرت چاره گرانیت آزست
گفتم نه تو دانی که مرا زر نبود / گفتا که برو او امرکن در بازست

وله ایضاً

از حلقهٔ گوش تو دلم با خبرست / کین تندی طبعت همه از بهر زرست
از گوش تو خود قیاس می‌باید کرد / کانجا که زرست پارهٔ گوهر زرست

وله ایضاً

در بند کسی باش که یاری کندت
پیوند بدان که خواستاری کندت
بر ما خود را چو حلقه می آویزد
آنکس که چو حلقه گوش داری کندت

ولہ ایضاً

ای دل حریت چون نمی بارد زر
کم گو سخن که کار زر دارد زر
گر خود همه تن زبان شوی چون سوسن
چون نرگست از دیده برون آرد زر

ماند گل دورنگی ای بینائی
تا زر رخ گلگون بکنی نمائی
پندارم غنچه که تا دامن خویش
پر زر نکنی بند قبا نگشائی

ولہ ایضاً

خواهی بر یار سیم بر زر برکش
چون شمع بسوی یار زر بر سر کش
خامش منشین زبان بکام اندر کش
بر دل نه سنگ و چون ترازو زر کش

ولہ ایضاً

تا من نکنم چو گل پر از زر دهنت
بگذار نکند خنده که زر بر دهنت
هر چند چو شمع سرکشی عادت تست
هم نرم شوی چو زر نهم در دهنت

ولہ ایضاً

با دورنگی که خوب رویان بنگر
دنباله زر شوند آنگه بنگر
بر آن گل بهر دو سه خرده زر
صد روی نکو نهاده بر یکدیگر

خوبان همه را صید توان کرد بزر
خوش خوش بوصلشان توان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر در آورد بزر

ولہ ایضاً

آن زلف خمیده را اگر راست کنم
زو کار دل خسته مگر راست کنم
بس چیره دل و سنگدلست ولیک
روزی چو ترازوش بزر راست کنم

ولہ ایضاً

در عشق ز کار دل چه در یابی
گر سوز دل و خون جگر یابی
این هر همه هیچ می نخواهد دلدار
زری خواهد دریغ زر یابی

وله ایضاً

بر رغم من ار گرفته بودی یاری
آنکه که ز زر نبود کفیم آری
امروز چه عزرست و چه گویی باری
زر با من و تو با دگری خوش کاری

وله ایضاً

پیوسته مرا چون تو بتی در بر باد
عیشم ز لب تو هر زمان خوشتر باد
با وصل چو تو نگار کار چو منی
زری سازد که آفرین بر زر باد

وله ایضاً

ای دیده ندیده چون تو دلخواهی خوش
بانده خود درای که کامی خوش
کس تا دلت خوش است ای شکر بس
عشق تو وانکه دل وا زکامی خوش

وله

تا کرد نظر بروی تو مردم چشم
عیشی دارد بس خوش و تر مردم چشم
هر شب ز غمت هزار منجی ز مژه
بر خود ببرد تا بسحر مردم چشم

کفتی که بگو حال دل غم پیوند
تا چند نهان کنی ز من آخر چند
من با تو چه گویم که همه راز دلم
خاموشی من گفت به آواز بلند

وله ایضاً

آن دل که بر آتش غمت صد ره سوخت
از پهلوی من همه غم و درد اندوخت
خون گشت و همی رود ز چشمم همه روز
این شیوه ز تو اندر سوز لغت آموخت

وله ایضاً

هم بر سر آن نه که ما را بینی
وان حال که دیده یکی وا بینی
برخیز و بنظاره احوال من آی
گر دل دهدت که درد دلها بینی

وله

گیتی ز فراق جاودان می ترسم   تو در بر و من همان چنان می ترسم
انگه ز زبان دشمنان ترسیدم   وامروز ز چشم دوستان می ترسم

ولہ ایضاً

از بند کلید سخن چو بگشاد گره   از چشم در ابروانش افتاد گره
بادست حریف او و من آب لطیف   بر آب فند ز حبش باد گره

ولہ ایضاً

سودای تو در چشم خرد تاخته شد   دل سوخته مهر تو آتش زنه شد
زلف تو ز روی تو همی نشکیبد   زنگی دیدی که فتنه بر آینه شد

ولہ ایضاً

اشکم که ز خون دل این باشد دست   ازی آی ز چشم من افتا دست
ملکا رکی بر خاک درت می غلتد   آخر نه چنانک هست مردم زادست

ولہ

شایسته هجر خدمتی نا کرده   در نعمت هجران توام پرورده
ادرار روان اشک در وجه منست   واجرای غمت همی خورم مرده مرده

ولہ ایضاً

با آنک چو شمع بر سر آمد جانم   هر عاقبت از پای در آمد جانم
پروانه وصلی از تو خواهی فرمود   بشتاب که از حلق بر آمد جانم

ولہ

در موج سرشک و عرق تب جانم   غرقه شده بُد دوش همه شب جانم
تا صبح دمی بدست کیرئ خیال   آمد هزار حیله بر لب جانم

ولہ ایض

گر جان خواهد ز من همه جان دهمش   ور عمر گرامی طلبد آن دهمش
چیزی که جهان بدم بخواهد شدن   آن به که بدست خود بجانان دهمش

ولہ ایضاً

کودیجه

کر رنجه کنی قدم سوی بیرون من … روشن کنی از جمال خود مسکن من
مانده بسته امر که بنوانی دید … خونین مغز مر در استخوان تن من

ولهُ ایضاً

از لعل لبت دیده بدخشان کردد … وز یاد رخت سینه کلستان کردد
بی تو اکر آب میخورم چون کلبن … اندر دل من چو غنچه پیکان کردد

وله ایضاً

چشم خوبان روی نکو می آید … خونابه بجای آب ازو می آید
هر جا که سیه کلیمی آشفته سر است … در حلقهٔ زلف تو فرو می آید

تیری که چو در خود کشتن دورشوی … ماهی که شوی غریب هر مه نوی
اشکی که چو در چشم من آیی بروی … عمری که بمان در که در آیی بروی

وله ایضاً

من دوش کشاده داشتم روزن چشم … بستم ز کهر سلسله بر روزن چشم
تا روز بنوک مژه آزین خوانی … بر جیب سپهر دوختم دامن چشم

وله ایضاً

من جور که من ز دست طاقت بردم … بس دست که از غصه بدندان بردم
بس دخ که اشکار و پنهان بردم … تا عمر عزیز را بپایان بردم

وله ایضاً

ز اندیشه وصل بهره اشکست مرا … کلکونه رنک چهره اشکست مرا
چون چشم دخور سید و ستاره شب و روز … چشمی و هزار قطره اشکست مرا

دی شب هوس دل غمیم بکرفت … و اندیشهٔ یار نازنینم بکرفت
کفتم بروم بر پی دل تا آنجا … اشکم بدوید و آستینم بکرفت

وله ایضاً

ای عزم تو بر شکستن عهد درست — زآمد شدن تو پای امیدم سست
خوابی که چو آبی کنم از چشمت جای — اشکی که چو می بروی همه دل پاکست

ولہ ایضاً

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — از بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست — تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ولہ ایضاً

ای مهر بتاب و رحمتی بر من کن — وی صبح زمانه را بدم گلشن کن
وای چرخ برای کوری دیده شب — چشمم بچراغ صبحدم روشن کن

ولہ ایضاً

کو هیچ که درین تیره شب یاور — کم کرد دلیل صبح راه خاور
گر این شب کور دل نمی داند راه — ای صبح تو روشنائیش پیش آور

ولہ ایضاً

گر بگشایم ز غصه امشب لب را — بر چرخ بسوزم از تبش کوکب را
ای صبح بیا تو نیز جانی میکن — باشد که بهم روز کنیم این شب را

ولہ ایضاً

یار آمد و دست من آشفته گرفت — وز من گلهای گفته ناگفته گرفت
زین دولت بیدار عجب ماندم لیک — کو بخت بد مرا چنین خفته گرفت

ولہ ایضاً

بر یاد قدت دل رهی ناله کند — چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند
گویند مکن ناله و زین غم که مراست — بر دل نه کی بر کوه نهی ناله کند

ولہ ایضاً

سبحان الله ز گردش چرخ برین — نه شرکت من غمی نیامد بزمین
در روی زمین نشاط و شادی کرد — ما را نبود نیم جو بهره از این

ولہ ایضاً

دادر

دل در پی دلبر بسفر خواهد شد
جان نیز برین عزم برون خواهد شد
تا باز مرا از و خبر خواهد شد
بس آب بجوی دیده در خواهد شد

ولە ایضاً

هر شب ز تو جفت شیونم تا بسحر
چون صبح زنم دم ز نفیرم تا بسحر
وین جامه خواب را که نامش بالشت
پر گرد دو دیده میکنم تا بسحر

ولە ایضاً

جانا ز پی وصال چون گشت کنون
آمیزش جان ز ناخن و گوشت فزون
چون رگ همه مغز استخوانم خون باد
گر با تو چو موی نایدم از پوست برون

ولە ایضاً

اشکم ز درون خون جگر می غلتد
پیش در تو خاک در می غلتد
در آرزوی خاک در تو همه شب
از چهره من بر سر زر می غلتد

ولە ایضاً

غمگین دل من غم همه عالم خورد
هر جا که غمی دید همه در هم خورد
تا خورده غمی نماند شاید که کنون
شادی دلم خورم که چندین غم خورد

ولە ایضاً

در آرزوی روی چو روزت شب نیست
کین سوخته تا صبح دم اندر تب نیست
تو غمزه بزن مشو که پاست لبم
کم از همه تن جان بجز اندر لب نیست

ولە ایضاً

جایی که فراق آن دل افروز بود
سنگین بود آن دل که نه پر سوز بود
ای دیده گرت اشک نماند ست رواست
خون جگر از بهر چنین روز بود

ولە ایضاً

از بس که جفا کند بت دل گسلم
از کرده دوست پیش دشمن خجلم
وین اشک که بر چشم خودش کردم جای
او نیز چو یار رفت در خون دلم

ولە ایضاً

احداث زمانه را چو پایانی نیست | واحوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده خود را مده | کین مایه عمر نیز چندانی نیست

ولہ ایضاً

از گردش چرخ سفله خود می ترسم | در هر حالی ز نیک و بد می ترسم
زان روی که بر کس اعتمادی بنماند | از همرهی سایه خود می ترسم

ای خاک درت مایه آرایش من | وای ارغم تو کاهش و افزایش من
دل رنجه مکن برای بخشایش من | رنج دل تو نیرزد آسایش من

ولہ ایضاً

دارم ز حیوة غصهاییش از مرگ | پیوسته کنم شاد دل خویش از مرگ
گویی که بکام دل به بینم خود را | گر خود همه یک روز بود بیش از مرگ

ولہ ایضاً

نه بی رخت انتظار دانم کردن | نه جرعت اختیار دانم کردن
تو هر چه توانی ز جفا باز مگیر | من گر نکشم چه کار دانم کردن

ولہ ایضاً

ای رسم تو در ناکس و کس پیوستن | عهدی داری بعهدها بشکستن
شرمت نآید بقصد جان چو منی | برخاستن و با دگری بنشستن

زامد شدن تو گرچه باشم در وای | تا ظن نبری کز تو بگردانم رای
چندانک روی و آیی ای شهر آرای | همچون نفست در دل من باشد جای

ولہ ایضاً

گر بتوانم که با تو ساغر گیرم | یا تنگ بآغوش خودت در گیرم
این بتوانم کی هر کجا پای نهی | در حال ببوسه خاک از و بر گیرم

ولہ ایضاً

یار آمد دوش و کردمش مهمانی — هر چیز که گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و بخفت مست در در بستر — وانکه با او چه کرده باشم دانی

ولهُ ایضاً

دوش از غم تو بینک شوش بودم — تا روز ز دست شب بر آتش بودم
لیکن ارچه سیاه بود و دلگیر و دراز — با او بخیال زلف تو خوش بودم

ولهُ ایضاً

چون روی ترا آینه در پیش بود — از رشک هزار حسرتم بیش بود
ور در عمری یک نظرم بر تو فتد — چشم پس آن یک نظر خویش بود

ولهُ ایضاً

راز تو بمردان وان نتوان گفت — آسان آسان بترک جان نتوان گفت
این با کا توان گفت که درد دل من — تو نشوی و با دگری نتوان گفت

وَلهُ ایضاً

چون گشت دلم ز رحم بی مهر او — بر خاک چنانک می شمردم مهر او
تا باز ببین نفس کز و گشت جدا — می گفت مرا کی الله الله غم او

ولهُ ایضاً

می نتوانم اشک فراوان باریز — خون جگر از دیده چو باران بارید
صد گونه بهانه پیش بر باید ساخت — تا پیش تو دو قطره اشک بتوان بارید

ولهُ ایضاً

سیر آمدم از غم دمادم خوردن — وز بس غم گونه گونه درهم خوردن
الحق چه نکوست عادت کم خوردن — اندر همه چیز خاصه در غم خوردن

ولهُ ایضاً

بر دل ز غم تو دوش بخشایشم — زان گونه که گر نبودمی شایستم
گر زانک کسی ز غم بمیرد پس من — دوش از غم تو مرده همی بایستم

ولهُ ایضاً

خاک سر کوی آن بت مشکین خال — من بوسیدم دوش بامید وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت — می خور غم ما و خاک در لب می مال

وله ایضا

اشکی که ز خون چو دردی تیره شدست — وز رفتن او دو چشم من خیره شدست
از دیده بچاره نمی باید دید — کین آب ز سرچشمهٔ دل تیره شدست

وله ایضا

هنگام سحر باد صبا می آمد — از وی بوی بس آشنا می آمد
پی می بردم که از کجا می آید — هم از سر زلف یار ما می آمد

وله ایضا

تا روی تو غمگسار من جز غم نیست — یک لحظه دلم ز خویشتن خرم نیست
گر نیست مرا دل طرب نیست عجب — کز بس غم دل مرا غم دل هم نیست

وله ایضا

ای غمزهٔ خون ریز تو چون پیکان تیز — کردم بدر تو آتش هجران تیز
گر زانکه زبان دشمنان کند شود — من بر لب تو بار کنم دندان تیز

وله ایضا

چون رنگ برزد بر گل از رخسارش — از شرم عرق فتاد بر دیدارش
بسیار بگفت بلبل اندر کارش — تا بوک صبا دهد بجان زنهارش

وله ایضا

با غنچه صبا چو دست اندر کش کرد — بشکفت ز شرم و چهره چون آتش کرد
دانست که نو رسیده و ساده دلست — او را بعترا صد دو سه زر دلخوش کرد

وله ایضا

بلبل نشنوده در همی از فریاد — کین آتش گل در همه گلزار افتاد
ابر از پرش از جواب می ریخت چو سود — کاتش همه در گرفته بود از دم باد

مشتاق

مشتاق توام روی بمن ننمایی / بیمار توام بپرسشی نگرایی
صد بند بود مرا یکی نگشایی / آخر چه کار دوستان باز آیی

ولہ ایضاً

آن بت که سوی دهانش ره پر سخنست / شیرین بر و بسته لب و شکر سخنست
بوسه ز دهان او کجا دارم چشم / چون با لب او مرا سخن در سخنست

ولہ ایضاً

این وادی زیره رود خون بایستی / سیلابش ازین نمط فزون بایستی
ونگه ز برای حق گزاری غم / آن جمله بچشم من درون بایستی

ولہ ایضاً

می خواه کی اندر مه دی می باید / هم در همه ساله نای و نی می باید
روی زمی از برف سپیداب گرفت / گلگونه‌ش از جرعهٔ می می باید

ولہ ایضاً

دی می رفتم مست و کش و خرم و شاد / آن ماه دو هفته پیش من باز افتاد
گفتا که چه حالست گفتم فریاد / کان توبت عاشقانی سوگند تو باد

ولہ ایضاً

مستش دیدم گرفته راه خانه / خلق با او ز خویش و از بیگانه
خود را بستم بر او زدم مستانه / زان گونه که با شمع کند پروانه

ولہ ایضاً

گر باد شوم در ایبت پیرامن / ور گرد شوم نشینمت بر دامن
سوی تو کشد و گر بود بسته چو چنگ / هر یک رگ من بریسمانی در تن

همچون آواز یک زمانم برکش / وانگاه چو چنگ تنگم اندر بر کش
ور در تن من رگی نه در پرده نشست / بیرون کن و دیگری بجایش در کش

ولہ ایضاً

از هجر دمی که با تو بر کار کنم — چون نای همیشه ناله زار کنم
یک لحظه گر از کنار تو دور افتم — چون چنگ تو روی سوی دیوار کنم

ولہ ایضاً

آن شد که مرا دل و توانایی بود — در هجر توام ز روی شکیبایی بود
کاری که مرا برفت در دور غمت — آب رخ و روزگار برنایی بود

ولہ ایضاً

گاهی بحذر چو زلف گستاخ کنی — گاهی سرم از جفا بره شاخ کنی
تا لب بسم بر لب تو دم نزنم — چون نای اگرم چه کعب سوراخ کنی

ولہ

از بس که چکیدست مرا از هر رگ — خون از مژه همچنان که نشتر بر رگ
همچون نی و چنگم که نماندست مرا — نه مغز در استخوان و نه خون در رگ

ولہ

از وصل سمن بران جان شد حالم — کز نازبیان گل نوی بالم
چون غنچه دلم ز روی نیکو بگرفت — آنم که چو چنگ از خوشی می نالم

ولہ ایضاً

ای دل خوشی که با غمش عشق — از ناله خروش جهان در بستی
خامش چو پیاله با دل پرخون باش — تا چند چو چنگ ناله سر دستی

دل خوی فراقهای غم خوردن کرد — در بندگیت هر چه توان کردن کرد
تا داشت رگی در تن و خونی در رگ — خدمت چو صراحی برگ گردن کرد

ولہ ایضاً

رشک ابدم ای دوست که با تو هر شب — هر رومی و هندویی نشیند بطرب
که چنگ سپید پوست را رخ در رخ — که نای سیاه چرده را لب بر لب

ولہ ایضاً

ای دل

آن دل که کشد ز خطت ای دوست برون   از دایرهٔ وصل بنکوست برون
با من رک جشم دوش در خون بازی   همجون رک جشمت آمد از پوست برون

ولهُ ایضاً

یکدم که ز خدمت جدائی باشم   با ناله و کریه آشنائی باشم
جون شمع ز کریه آب روئی دارم   جون جنک بناله با نوائی باشم

ولهُ ایضاً

جون جنک که تار کیم در تن باشد   در کوش زمانه نالهٔ من باشد
در ماتم و سوک هر کجا خواهی کیر   راه من و شمع بر کرستن باشد

ولهُ ایضاً

با دشمن و دوست انس کیریم جو شمع   نقش همه کس فرا بذیریم جو شمع
عشاق قلندریم و شرطست که ما   آن دم که بسوزیم بمیریم جو شمع

ولهُ ایضاً

بر رشتهٔ کار تو فتادم جو شمع   تن در تب سوز و عشق دادم جو شمع
در کار غمت بشت بکس ننمایم   جون بای درین میان نهادم جو شمع

ولهُ ایضاً

مائیم بکنج خانهٔ جمع مائیم   ماهیم که سکان خرد فرمائیم
در آتش غم جو شمع از آن فرسائیم   کز جسم بکاهیم و بجان افزائیم

ولهُ ایضاً

بس اشک که از دیده بحاصل آرم   از آب دو جشم بای در کل دارم
در جشم نماند آب و ترسم زین بس   جون شمع ز دیده آتش دل بارم

ولهُ ایضاً

شمع که جو عمر بقصد جان برخیزد   صد خصم مرا ز خویشتن برخیزد
دل خنده زنان برآورد جان ز کلو   جان رقص کنان از سر تن برخیزد

ولهُ ایضاً

پیوسته دلم زخم ستم می‌بیزد | هر جا که غمی بود در او آویزد
هر شام که شمع حریف دردی باشد | هر صبحدمی بروی غم برخیزد

وله ایضاً

شمع من اگرچه ز آتش رنج نشست | هجران وی‌ام بتر ز کردن زدست
گر باز گرفته‌ام بجان آتش را | زانست که روشنایی چشم منست

وله ایضاً

از بس که تنم ز آتش دل بگداخت | نتوان تنم از شمع همی باز شناخت
زین بیش مرا مسوز جانا که چو شمع | هر شب تنی از موم نمی شاید ساخت

وله ایضاً

آنرا که بدست زلف دلکش باشد | همچون بادش ز آب مفرش باشد
وان دل که در هوای جانان سوزد | پایش چو سر شمع ز آتش باشد

وله ایضاً

در خدمت تو گر تن من برپایست | آن هم نه بزور خویشتن برپایست
شمعی که میان انجمن برپایست | از ضعف کنش به پیرهن برپایست

وله ایضاً

شمع ما شدست جان من دشمن من | صد تو غم دل گرفته پیرامن من
یاد از لب تو وقت جان دادن من | جان خنده زنان برون شود از تن من

وله ایضاً

چون دیدم بر رخ ده تو اشک | گرد ار رخ من بآستین یکسو اشک
شمع که مرا برش حدان دلبند | سر می‌برد و می شد از رو اشک

وله ایضاً

در عشق تو آنکه هست همکیش | هرگه که زه کرین جویم ز تو من
یاد آورم از غم تو مانده، شمع | بنشت در پای ورشه اندر کردن

وله ایضاً

عشاق نه از پی جوانی کریند
با آتش مال وسوزبانی کریند
جون چنک همه زنش درستی نالند
جون شمع همه زرند کانی کریند

ولہ ایضا

این آتش غم که بر جکر می کشمش
بکداخت مرا و پس که بر می کشمش
مانندهٔ شمع کی مرا آتش عشق
در پای آورد و من سر می کشمش

روز آمد و بر دوختم از دم لب را
پرداخته کردم از روان قالب را
اکنون که مرا زنده همی دارد شب
شاید که جو شمع زنده دارم شب را

ولہ ایضا

آنها که مرا بعشوه مغرور کنند
با روی توام حکایت از حور کنند
ببندنی جو ریسمان اندر تاب
جون شمع اگرم جامه ز تن دور کنند

شمع که سرم آفت تن می آید
از سیرهم بوی کفن می آید
از اشک هراخ کردن می آید
بر من همه هرز خویش می آید

ولہ ایضا

در عشق زجلها که من پردازم
تا از همه کس نهفته ماند رازم
مانند زبان شمع آنکه سوزم
کز اشک بکرد خویش خندق سازم

ولہ ایضا

آن شمع دراز قد که جز سر نکشد
پیش از یک شب عمر وی اندر نکشد
ده تو دارد جامه و از سر سبکی
می جوشد مغزش و یکی بر نکشد

ولہ ایضا

عاشق که بیاد روی دلبر میرد
هر دم ز دمی بذوق دیگر میرد
شمعی همه شب در آن هوس زنده کند
تا صبح دمی پیش رخ خور میرد

ولہ ایضا

شمعا چو باد هوسم بر سر زد ... بیهوده تارک من افسر خاکستر زد

آب از چشم دست بدامن در زد ... و آتش ز دلم سر بگریبان بر زد

ولہ ایضاً

یک روز شبی چو شمع بر خواهم خاست ... ور نیز ز پا بمرزگسان باید خواست

تا با تو کنم روشن و بر گویم راست ... چون آتش و آب سرگذشتی که مراست

ولہ ایضاً

گرچه خوش نیست این تن ناخوش ما ... دردسر ماست این دل سرکش ما

با آتش غم چو شمع دل خوش کردیم ... کابیست ز سر گذشته این آتش ما

ولہ ایضاً

در پای تو دل گرچه زبون افتادست ... در جستن وصل بین که چون استادست

شمع که مرا آب ز سر بگذشتست ... وز تشنگیم زبان برون افتادست

ولہ ایضاً

گر زانک ترا بکشتنم باشد رای ... با شمع سوی خویش مرا راه نمای

در آتش اگر رضای طبعت بینم ... چون شمع بسر شوم بآتش نه بپای

ولہ ایضاً

دل پیش کشت جان و تن آورده چو شمع ... آب از لب تو بر دهن آورده چو شمع

هم روی تو عذر روشن آورده چو شمع ... هم پیش تو تیغ و کفن آورده چو شمع

آن شب که ز تو بر آتش غم سوزم ... خشک و تر خود چو شمع در هم سوزم

تنها سوزم بگوشه همچو سپند ... چون شمع میان جمع من کم سوزم

هان ای دل حیرت زده سر و پای ... گر هست ترا خدمت جانان رای

در ظلمت شب چنان روش کن که ترا ... چون شمع جز از پای نماند بر جای

ولہ ایضاً

گرچه دل من چو شمع آتش‌خاییست … این آتش من چو آب جان‌افزاییست
ورچند مرا زبان تن‌فرساییست … چون شمع زبان من تنم برپاییست

ولهٔ ایضاً

شمعا چو خود را بغمت پردازم … در پای تو سر خنده‌زنان اندازم
در راه تو هرگه که سری در بازم … در حال سری دگر ز جان برسازم

ولهٔ ایضاً

شمعا غذای چشم از نم باشد … خنده همه گریه سوز ماتم باشد
شادی و طرب مجو که گاه کم … وان نیز چو بیدار شوم غم باشد

در سنبل او شکست و تابست بهم … در نرگس او خمار و خوابست بهم
از حرب زبان که فتاذست چو شمع … اندر دهنش آتش و آبست بهم

ولهٔ ایضاً

هان ای دل هرزه‌کوی ناپابرجای … برخاسته بقصد آن شهرآرای
از پای درآیی تو ز برخاستنش … منشین تو چو شمع تا بمانی برپای

ولهٔ ایضاً

شد در سر کار این دل کارافزای … صبر و خرد و هرچه مرا بود بجای
جانی بسر آمدست چون شمع مرا … وان نیز ز دست غم تو بر سر پای

ولهٔ ایضاً

زلفش دیدم بجنبش باد اندر … همچون حرکت بشاخ شمشاد اندر
در جامهٔ کارزاری تافت رخش … همچون گوهر بجوشن بولاد اندر

ولهٔ ایضاً

یارم چو سوار سوی میدان راند … از دشمن و دوست جان و دل بستاند
وانجا که چو غمزه تیغ درگرداند … نه دوست رها کند نه دشمن ماند

ولهٔ ایضاً

ای طبع تو از هنر نکو آیین تر — جان جوانت و هستی ازان شیرین تر
بر مرغ دلان چرا زنی سنگ جفا — ای ترک کمان کروهه دل سنگین تر

ولە ایضاً

رشک آید مرا ای دوست که هر دم بتنی — در بر گیرد قبا سرا بی ادبی
حیفست چنان لبی و الحق چه لبی — کالوده شود ببوسه هر جلبی

ولە ایضاً

گر زانک ترا غم دلی روی نمود — بس تنگ دلیت ازان بنابت فرود
بر بوی دل سوخته می آمد غم — زان پیش تو آمد که دلش پیش تو بود

ولە ایضاً

در عیش و طرب دمی چو بنارد دوست — ناچار ز هر غمی بیازارد دوست
گر زانک غمی بر رویش آمد چه عجب — غم نیز چو من روی نکو دارد دوست

ولە ایضاً

فصاد چو بر رگ تو نشتر برداشت — خون در تن من از این تغابن نگذاشت
خون دید روان از رگ تو دل ننداشت — کازرده شد آن رگی که با جانم داشت

ولە ایضاً

آزرده چو شد ز زخم نشتر دستت — از کرده غمزه بردگیفر دستت
گر چشمه خون گشت روان بر دستت — بشکفت چو با شد دلم اندر دستت

آنکس که چو شمع آتش اندر جان داشت — شد معتکف مسجد و رخ پنهان داشت
عید آمد و قندیل صفت در محراب — او را بسه زنجیر نگه نتوان داشت

ولە ایضاً

وقتست که دل کند منور قندیل — آب آرد بر دهان ز آذر قندیل
سنگ اندازی کنیم امروز چنان — کافند آن سنگ روزه را در قندیل

ولە ایضاً

ساقی

ساقی که بلطف سمن تر باشد / زنجیر بر و نهی چه درخور باشد
زین غلطم ساق تو آبیست روان / زنجیر بر آب خود نکوتر باشد

وله ایضاً

از جور که بر سرو بلندت کردند / در بند اسیر و مستمندت کردند
شمعی چه عجب که کند داری بر پای / سروی چه عجب که خسته بندت کردند

وله ایضاً

نه باد قبولی ز هنر می جهدم / نه چرخ اساس دولتی می نهدم
از عمر بشکر که بهر گونه که هست / آخر بگذشتن مددی می دهدم

وله ایضاً

کردم ز سفر رنج و عنایی حاصل / نا گشته مرا هیچ رجایی حاصل
تن چون سوزن کردم و ترسم نشود / جز رشتهٔ سر ز رشته تایی حاصل

وله ایضاً

ایام بر آنست که تا بتوانند / یک روز مرا بکار خود بنشانند
عهدیست دارد جهان که تا گرد جهان / خود می گردد مرا همی گردانند

وله ایضاً

روزی دل من ز جستجویی نا سوزد / پای طلبم ز بس که بو بو نشود
چون رزق و اجل که است هیچ و نشود / بیهوده خاک باد بیهوده بود

وله ایضاً

امروز ملالی بکمالم دارد / با ور نکنی که بر چه حالم دارد
از هر چه بر اندیشهٔ مردم گذرد / زان چیز و ز عکس آن ملالم دارد

وله ایضاً

امشب که فراق را گذر بر من نیست / جز دست و هم قلادهٔ گردن نیست
ای صبح ز بهر دل من دم درکش / انکار که امشبت جان در تن نیست

وله ایضاً

امشب که نشان روز در عالم نیست — بالای شب از روز قیامت کم نیست
زلف تو نشانیست بدین روز مرا — ورنه شب من بدین درازی هم نیست

وله ایضاً

مویی سر زلف آن دلارای برفت — بر بود دل مرا و زان پای برفت
گفتم که بگیرمش شبی چون نشود — با آن همه پیر دلی هم از جای برفت

وله ایضاً

گفتند دل تو از خرد بیگانه ست — دیوانگی او همه شهر افسانه ست
در سلسلهٔ زلف تو سنبل ور را — خود سلسله دیوانه تر از دیوانه ست

وله ایضاً

آنها که فلک فاند از ایشان را — وصل من و تو بزاماد ایشان را
خواهند مرا ز خدمتت باز برید — یارب که زبان بریده باد ایشان را

وله ایضاً

ای دوست مرا اگرچه دشمن دانی — حال دل من تو بهتر از من دانی
خود نیست ز تو امید رحمت ورنی — حال شب من چو روز روشن دانی

ای شادی آن عهد که بودت غم من — بودی شب و روز مونس و همدم من
در جا طو من بد که ناگاه چنین — تو گر زمین گیری و گیری کم من

هر شب ز غم تو ای بغمز روز افزون — از ناله من بنالش آید گردون
گر بر لب جیحون گذرم نیست کنون — خود می گذرد بر لب چشم جیحون

وله ایضاً

چون کیسهٔ غنچه را صبا سر زر دید — غمازی کرد و پرده بروی بدرید
در زخم شکنجه اش جان تنگ کشید — کش از بن ناخن همه خون بچکید

وله ایضاً

در سحر بنفشه موی اگر بشکافد | با زلف تو آن به کی ز خود کم لافد
چون چشم خوش تو هر بنا شد نرگس | ور خود بکرشمه سیم در زر بافد

وَلَهُ ایضاً

غافل بودم که یار بر ما بگذشت | چون برق بره گذار بر ما بگذشت
نادیده رخش تمام تا چشم زدیم | چون حاصل روزگار بر ما بگذشت

وله ایضاً

تنها امروز کا جکی تنی داشتمی | یا روز بدی که پال بغز اشتمی
ای دوست اگر بجای تو من بزمی | تنهات مگر چنین بنگذاشتمی

وله ایضاً

از ضعف اگر کمر ز هم بگشایم | بنشینم و یکچند همی آسایم
شد قوت آمدن ز دست و پایم | زین بیش مگر بخدمت آیم

وله ایضاً

عید آمد و درد برقرارست مرا | وان غم که یکی بود هزارست مرا
چون عید ز روی آن نگارست مرا | با عید دگر کسان چه کارست مرا

وله ایضاً

آن بت که جهان بغمزه مست گرفت | زان پس که دلم بزلف چون شست گرفت
بردست گرفت باز تا جان شکر ذ | این شیوه نگر که باز بر دست گرفت

وله ایضاً

گفتی دو دلی تو از تو کاری ناید | پنهان چنین نهی تو برم شاید
خود نیست مرا دلی و گر نیز هست | تا صد نبود از بهر غمت می باید

وله ایضاً

ساقی که با زر و برسند اورا | همچون دل من چرا خسند اورا
زخمی که حوالت که او بود دلم | دردا که بر شیشه بر تو بستند اورا

وله ایضاً

دیدی که دگر ز رخ آن سرو بلند   آمد گل و بلبل بر او رخت افکند
ای بیهده گوی مست بسیار مگوی   وی شوخ دهان دریده بر خویش مخند

ولہ ایضاً

در فرقت تو چو بلبلم نوحه گران   چون دیده نرگسی ز تو جان نگران
چون لاله مرا ز میان جان سوخته دل   چون غنچه مرا درون دل جامه دران

ولہ ایضاً

ای غنچه که خنده هر دم از سر گیری   دل می دهدت که لب ز هم بر گیری
وای نرگس شوخ دیده که چهره او   چشم آب نگردت که ساغر گیری

ولہ ایضاً

هر سال که غنچه را قبا تنگ آید   سرمایه تش از عارض گل رنگ آید
هم رنگ رخ تو دست کوی کندش   هر گاه که پای لاله در سنگ آید

ولہ ایضاً

وقتست که باز بلبل آشوب کند   فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریده خونین آلوده   از دست تو پاره بر سر چوب کند

ولہ ایضاً

گل را ز طرب همه جهان می خندد   گویی ز برای چه جان می خندد
آری همه کار کش ببر کشت ز زر   زان خفت شان ببر جهان می خندد

ولہ ایضاً

چون دید صبا میان بستان گل را   وز بی شرمی پیش تو خندان گل را
در حال در او رخت ز بانش بدرخت   پس کرد ز خار تیر باران گل را

ولہ ایضاً

ابر آمد و کرد پر گهر دامن گل   زیرا همه دامنست پیراهن گل
ما نیز بهم درخت پیراهن گل   پیمانه می ز نیم در خرمن گل

ولہ ایضاً

کار

گل رفت بدریوزهٔ هر انجمنی
تا کرد پر از قراضهٔ زر دهنی
وانگه ز قوارهای پیراهن تو
بردوخته تا برو گل را پیرهنی

وله ایضاً

آن شاخ سمن که روی خندان دارد
می نتواند که سیم پنهان دارد
وان غنچهٔ تنگ خوی آورده بهم
زر تعبیه در جامهٔ خلقان دارد

وله ایضاً

دی گفت مرا که گل بنزدیک رسید
باور کردم که رنگ آن بود پدید
زیرا که چو چشمهای نرگس می جست
می دانستم که روی گل خواهد دید

وله ایضاً

ما بیهده گریه در خنده چو گل
مرده بر تخت وزدی زنده چو گل
خود را بمیان درافکنده چو گل
وندر همه مجمعی پراکنده چو گل

وله ایضاً

هرچند ز نرگس صفت چشم کنند
بر چشم مثل از گل رخ لاله زنند
نه این چو رخ تست و نه آن چون چشمت
با آنکه خود این چشم و چراغ چمنند

وله ایضاً

گل چون ز صبا حدیث روی تو شنود
لب خنده از سر رعونت بنمود
تا لاجرمش صبا چنان زد بر روی
کش کشت همه لب و دهان خون آلود

وله ایضاً

گل خواست که چون روی تو زیبا باشد
وین خود چه خیالست و چه سودا باشد
حسنی باید چو حسن تو روز افزون
یک روزه نکویی همه کس را باشد

وله ایضاً

چون نیست چمن ز رنگ و بوی خالی
پروای گل و چمن ندارم حالی
ای سرو تویی که تا سر می کشی
وی مرغ تویی که تا خوش می نالی

وله ایضاً

وقتست که گل تاج سرانگشت شود … وافروخته چون آتش زردشت شود
چون رای تو گیرد همه دل رو آرد … چون روی تو بیند همه تن چشم شود

ولـه ایضـاً

ای برده گل از رخ چو گلنار تو رنگ … وآورده زشرم گل برِ بار تو رنگ
با روی تو روز کار گل رفت ز رنگ … می آرد و می برد ز رخسار تو رنگ

ولـه ایضـاً

آمد گل و بلبل زد بنا له او … می نالد و سوزش کند ناله او
گل چون همه سر گوش بلبل بشنود … برخنده آرد غم یکساله او

ولـه ایضـاً

هر سال شکوفه سیم چندان بارد … کاندر همه کیسه یکدرم نگذارد
گل زر ز برای آن همی گرد آرد … کو بیرهنی در بزه عمری دارد

چون رنگ رخ تو گل به بازار آرد … در شهر بسی شور به بازار آرد
گر باد قرنت کند بر و سرو سمن … از شوق چو گلبن همه دل بار آرد

آن باد بین شکوفه را شب گیران … آرنده شده چو دست و پای پیران
وان سایهٔ برگ بید بر روی شمر … همچون ماهی پشت ماهی گیران

از خار چو آمد گل رنگین بیرون … اندوه کنیم از دل غمگین بیرون
گردند نظاره را عروسان چمن … سرها ز در جها چو پروین بیرون

چون کالبد مرا ز روح وا پردازند … در کنج یکی پشته مغاک اندازند
از یاد لب تو بردهان آرد آب … هر کوزه که از خاک منش برسازند

ولـه ایضـاً

جون از

جون از تو دلم حکایتی ساز نهد — یا از غم تو شکایت آغاز نهد
جون ناله ز سینه دل برآواز نهد — هم عشق تو دستش بدهن باز نهد

ولهُ ایضاً

نه روی تو صبر ازین فزون نتوان کرد — جون بتوان کرد صبر جون نتوان کرد
با خون دلم مهر تو آمیخت جنانک — نه خون دلش ز دل برون نتوان کرد

ولہ ایضاً

عشق تو کرم جه غم فراوان آرد — ندهیم اگر هزار حرمان آرد
با کار بخت سر برم مردانه — یا عشق تو روز من بپایان آرد

ولہ ایضاً

زلف تو اگر جعد بغایت بنوذ — جز راستی از وی حکایت بنوذ
جون نیست درو کژی و ناهمواری — شکر از نکنی جای شکایت بنوذ

ولہ ایضاً

این ستم کری که عالم دارذ — در طبع بهار عدل می نکذارذ
از بیم مصادره نمی یارد باغ — کز جیب شکوفه سر بیرون آرذ

امسال بهار رسم دیکر کون کرد — مستخرجیش باذ صبا بین جون کرد
بر شاخ شکوفه را کشیذ اندر جوب — تا هر درمی که داشت زو بیرون کرد

ولہ

هرکاه که کار وصل درهم بندیم — کردون مهان کند که ما نپسندیم
دانذ که جو ما بیکدکر پیوندیم — شاذان بنشینیم و بروی خندیم

کس لب بطرب زخنده نکشوذ امسال — از فتنه دمی جهان نیاسوذ امسال
در خون کلم که جهره بنموذ امسال — با وقت حنین جه وقت کل بوذ امسال

کر لاله بهجران تو دل خون بوذست
خون جکرش نکر که چون پالوذست
ز روی تو غنچه خنده از دل زد
وان نیز بدولت تو خون آلوذست

ولهُ ایضاً

نرکس که مرا در نظر آمد چشمش
وز هر چه خوشست خوشتر آمد چشمش
در حوزه اکر چه بر سر آمد چشمش
با چشم تو هم برو در آمد چشمش

ولهُ ایضاً

آمد کل و آورد پیراهن زر
بنشست بباغ و کرد بر چمن زر
یعنی که چنین خود نتوان برد بسر
یک روزه حیات جز بیک دامن زر

ولهُ ایضاً

بلبل که پر پر از دل ناشادش
کفتی که برفت مطربه از یادش
امروز ز چرخ می‌رسد فریادش
کویی که شکوفه سیم نه حر دادش

ولهُ ایضاً

آن لاله نکر چو ساغری آمده خرد
یک نیمه از آن صافی و یک نیمش درد
وان شبنم بین نشسته بر عارض کل
کویی که پیاله حل خود و فی بفسرد

ولهُ ایضاً

عید آمد و ساز پارسایی بشکست
کل نیز چو روزه رخت بر خواهد بست
دوران شرابست محتسب الا مست
کل بر سر پاست منه جام از دست

ولهُ ایضاً

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی کل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در کوشم کفت
دریاب که روز رفته در نتوان یافت

ایضاً

وقتی که صبا طرهٔ سنبل شکند
ساز طرب از نوای بلبل شکند
بر کل شکند عاشقان توبت خویش
ابله باشد که توبه بر کل شکند

وَلهُ ایضاً

گفتم که چو مست شد مرا نازارد / کز بوسه زنم پر ابرکان بگذارد
افسوس که همچو نرگس آن بینای / مست است و هنوز چشم زرّی دارد

ولہ ایضاً

ای من ز تو ابروخته صد خرمن غم / بر راه تو دل نشسته بر روزن غم
نه من تو کشان دامن شادی در پای / من با تو کشیده پای در دامن غم

ولہ ایضاً

چون من ز غمت حکایت آغاز کنم / با خود دل خلقی به غم انباز کنم
خون در دل من فسرده بینی ده تو / چون غنچه اگر من سر دل باز کنم

ولہ ایضاً

از خط تو شد شکسته پشت نجم / وابیز پریشانی ازان سان برهم
از زلف تو شب بازمی دانستم / چون دیر نشان ندیس کوش توهم

ولہ ایضاً

از هر چه لاله بر سرش گرد بود / گر نه دلش از رخ تو پر درد بود
جایی که تو گرم کردی از کامه حسن / گل گرچه که آتشین بود سرد بود

ولہ ایضاً

امشب که بجز یار مرا ساقی نیست / می نالم و ناله مرز مشتاقی نیست
خود عادت بلبلست فریاد ارنی / بر غنچه ز دل نمودگی باقی نیست

ولہ ایضاً

در حسن ندارد گل صد پر پایت / زان می فدا از دست تو هر در پایت
وان غنچه که لب جان مرا هم آورد / زانست که تا بوسه دهد بر پایت

ولہ ایضاً

آن غنچه گل که طبع خرم آورد / در دیده نازنین ازان نم آورد
کامروز صباش بر یکی دم آورد / بر تاکی خون دل فراهم آورد

ولہ ایضاً

گردیده نرگس نه سنبل می دارد / بیمایی او چرا خلل می دارد
بیزار نه سر خلاف دارد در باغ / از بهر چه گریه در بغل می دارد

وله ایضا

اطراف چمن لالهٔ دلکش بگرفت / وز جنبش باد آتش خویش بگرفت
آتش زنه ابر و زبس شعلهٔ برق / جاقهٔ گل سر بسر آتش بگرفت

وله ایضا

ای دل سخن زلف مشوش بگذار / اندیشهٔ وصل یار مهوش بگذار
در سایهٔ گل این دو سه روزی که عمر / گر بگذارند ناخوشان خوش بگذار

وله ایضا

از بس که بهر سوی چمن بوی تو باد / وز بس که کند گل ز دو رخسار تو یاد
تا لاجرم آزادی سرو تا پا بست / در دست زبان سوسن و سرو افتاد

وله ایضا

وقتست که بلبل بگل آواز کند / این لاله در افزاید و آن ناز کند
بلبل سخن مفاجیل آغاز کند / تا گل بشکر خنده دهن باز کند

که زلف بنفشه برکند باد صبا / که ساغر لاله بشکند باد صبا
که برزه بر آب افکند باد صبا / وانکه چه دم لطف زند باد صبا

شاخ از شکوفه گل برون دارد / آن هم ز سرشک من عقیق دارد
از نالهٔ من کوه بزاران سنگ دلت / از لاله بدامن دل خونین دارد

وله ایضا

من تختهٔ نارونک بستردم باز / در راه طرب پای بیفشردم باز
آن سرکه بسالوس برآوردم دوش / امروز بجام می فرو بردم باز

وله ایضا

دی توبت من ز آتشین ورزد دست — بشکست پیاله را و بداشتک رست
امروز پیاله کمرکین در بست — وامد بقصاص توبتم را بشکست

ولهٔ ایضاً

تاکی ورق عمر بغم درشکنیم — وین خنده که در دل ساغر شکنیم
برخیز و پیاله را ز دل پر می کن — تا بوک مصاف غم بهم بر شکنیم

جانا خبرت هست که دی در مستی — با چنگ چه کرده زجا تک دستی
بسیار نکوشید مرا هم نشستی — تا توبهٔ کهنه مرا بشکستی

ولهٔ ایضاً

جای که می لعل بیان گردد — طبع همه گرد طرب و می گردد
وقت گل و می حاضر و یاران همدم — گر توبه کنم مسلم کی گردد

ولهٔ ایضاً

برخیز و دوای این دل تنگ بیار — وان بادهٔ مشکبوی گل رنگ بیار
اخلاط مفرح دل از آن سازی — یاقوت می و بریشم چنگ بیار

چون کار زمانه برگذری گردد — هر دم همه کارها دگر می گردد
من دانم و ساغری که ابر می گردد — در هفت فلک زیر و زبر می گردد

امشب که نگار مرا از برای مستی — آمد برم از سر هوای مستی
دستی بر ما فکند هم مستی نیز — خیزیم و درافتیم بپای مستی

ولهٔ ایضاً

می آمد و می رفت پیاله بر ما — تا خون بنماند در رگ ساغر ما
چون جنم خرده بس که شد در سر ما — چون تاج خروه لعل کشد افسر ما

اقطاع طرب در نظر ساغر ماست	سرسبزی عیش در سر ساغر ماست
بهمیست که از فروغ می لعل شود	پیروزه که طرف کمر ساغر ماست

ولہ ایضاً

جامم نهاده سر بفرمان شراب	جان کرده فدای لب خندان شراب
هر دست بجان آمده از ساغر می	هر بر لب ساغر آمده جان شراب

ولہ ایضاً

من دوش شراب ارغوانی خوردم	با یار بکام دوستکانی خوردم
تاریکی شب شاهد حالست که دوش	من با خضر آب زندگانی خوردم

ولہ ایضاً

هنگام صبوحست حریفان خیزید	وان باقی دوشین بقدح در ریزید
یک لحظه ز بند ننگ و بد بگریزید	در نه خبری و نه خودی آویزید

ولہ ایضاً

از حادثها اگرچه باشم دلتنگ	وز واقعها اگرچه دارم صد رنگ
کارم نوا شود چو پیدا گردد	رخسارهٔ دختر رز از پردهٔ چنگ

ولہ ایضاً

در سجده شدم با قدح مرد گدای	تا کرد جهانم که بجنبم از جای
با ساغر باده در کمردست که کرد	کورانه بعاقبت در آورد ز پای

ولہ ایضاً

باری که ز عیش این دست جانم غمناک	گل پیرهن از رشک رخش داد چاک
در خاک نگه کرد چو رخسارم دید	یعنی که یکی اند بچشم زر و خاک

ولہ ا

چون دید که کرد غمزه خیره سته	در قصد دلم کمان ابرو بر زه
از بسته همی کرد اشارت که مزن	وز گوشهٔ بادام همی گفت که ده

ولہ ایضاً

نرگس

نرگس که در انتظار گل بود چو من — یکچند نهاد چشم بر طرف چمن
باسرخ گلش چو دید بنز گفتم — ای نرگس بر خار چشمت روشن

وله ایضا

در عشق تو کرد زین سپس ای مایه ناز — چون گل بکنم چند درست ابرباز
در پای تو چون شکوفه کر نعشا — چون نرگسم آن زر همه در چشم گذار

وله ایضا

وقتست که گلها بنمایند و روند — و ز سبزه مرخت قفا نمایند و روند
خوش تو جاودان بماناد ارنه — هر سال چو گل هزار آیند و روند

وله ایضا

نرگس که دلش هوای ساغر دارد — بادی ز نشاط و لهو در سر دارد
در دست ز عصاء ز مرد تر دارد — کوری بنشاطست مگر زر دارد

وله ایضا

فراش چمن باد شمالست اکنون — نه باده و گل عمر و بالست اکنون
می خور که با جماع همه اهل خرد — خون رز و مال گل حلالست اکنون

وله ایضا

آن غنچه نگر چو من گرفتار بدل — پیوسته لبش گرفته و افکار بدل
آورده فراهم رخ و برخود بجان — زانست که هر دم رسدش خار بدل

از بهر چه عیش آشکارا نکنیم — چون گل علم نشاط برپا نکنیم
تا چند ز کرد و خورد بل تا ده روز — جز می بخوریم و جز تماشا نکنیم

ای دل همه جام عاشقی نوش چو گل — پیوسته لباس عاشقی پوش چو گل
چون شمع زبان آتش دار ز عشق — زنهار مباش پنبه در گوش چو گل

شد باد مطرا کو پیراهن سرو / آورد حنا ردست در گردن سرو
ابر آمد و برداشت بصد لابه گری / گردی که نشسته بود بر دامن سرو

وله

عشاق برآمد ز پیراهن گل / یکباره زدند دست در دامن گل
وز بس که همی کشند پیراهن گل / آنک هزار پاره شد بر تن گل

وله

آتش چو فکند باد در خرمن گل / بر خاک چکید آب پیراهن گل
ای ساقی می دست تو و دامن گل / وای دختر رز خون تو در گردن گل

وله ایضاً

بلبل نالان زشاخ چون دلشده ئیست / گریان زبرش ابر چو محنت زده ئیست
گویند جهان خوش است آخر چه خوش است / کز گریه و ناله همچو ماتم زده ایست

وله ایضاً

با چشم تو باد چشم عبهر بکند / سودای تو مرغ عقل را پر بکند
ور گل نه بیاد مرکند خدمت تو / هم باد صباش پوست از سر بکند

وله ایضاً

بستد کمر و بافش مشک تتار / بوی گل و باد سحر و زلف نگار
هستند برغم یکدگر گوهربار / چشم من و لعل یار من و ابر بهار

وله ایضاً

با روی تو صد ره از بگل بگذرم / ممکن نبود که بی تو در وی نگرم
ور چند بنفشه خرده کاری سازد / با خط تو سبلتش بیک جو نخرم

گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست / چون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست
صد روی فراهم آورد هر سالی / باشد که یکی چو روی او باشد و نیست

وله ایضاً

درروزه

در روزه چو نیست روی می نوشیدن — گل را چه کارست چنین خندیدن
مشکل کاری بود که وقت گل اندر پیش — قندیل بجان ساتگنی دیدن

وله ایضاً

گل در مه روزه همچنان می خندد — گویی که بطنز بر جهان می خندد
می روشن و نوبهار و مردم هشیار — گل را عجب آمدست از آن می خندد

وله ایضاً

گر لاله بشد سیاه کامی کم گیر — ور هست بنفشه تیره فامی کم گیر
آنجا که رخ تو باشد ار گل نبود — از بزم طرب شکسته جامی کم گیر

وله ایضاً

لب باز مگیر یک زمان از لب جام — تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست — این از لب یار خواه و آن از لب جام

آن باده که چشم عیش روشن دارد — همواره ز دست من بتن دارد
منکر بود آن که من چه دارم در دست — آن بین تو که او چه دست بر من دارد

می ده که دل ریش مرا مرهم اوست — سود از دکان عشق را همدم اوست
پیش دل من خاک یکی جرعه بهست — از چرخ که کاسه سر عالم اوست

وله ایضاً

کردیم دگر شیوه رندی آغاز — تکبیر زدیم چار بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی — گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

وله ایضاً

آن جام طرب شکار بر دستم نه — وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر به سحر بر خود — دیوانه شدم بیار بر دستم نه

وله ایضاً

در هجر تو من رشح افزون گریم / وانگه چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده امر که از دلتنگی / چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

گفتی ز برای من که کم خور از این / آخر چه عذر برنداری سر از این
عذرم رخ یار و باده و صبح مست / انصاف بده چه عذر روشن تر از این

نه یار کسی که یار بگذاشت ترا / وآسوده دلی که خیره بگذاشت ترا
از پی آن بساغر می مانی / کافتاده شنت هر که برداشت ترا

وله ایضاً

در خون جگر نشد نهان چون ساغر / پرسته بعقد خود میان چون ساغر
در روی کسی که می خورد خون دلم / میخندم از میان جان چون ساغر

شادی زمانه عاشق طبع منست / اندیشه غم جلاب طبع منست
زیرا که از تنگ دلی بگریزد / کین آب و هوا موافق طبع منست

وله ایضاً

جامی که شراب ارغوانیست درو / آبیست که آب زندگانیست درو
زان باده که صد جان نهانست درو / پرهیز که آتش جوانیست درو

برخیز غرور خویش بشکسته مده / بر باد نبوده خرمن هستی مده
چون نیست ترا درست نقدی روشن / ملکی رخ یار و باده از دست مده

در کار جهان کسی که اندیشه کند / از هر دو جهان ناخوشی پیشه کند
از پیشه مرود بیز می دیوانه / تا عقل مرا چو دیو در شیشه کند

وله ایضاً

۳

سکلست

شکلیست ز عکس بندت دنیا کر — ابریشم چنگ و ناخن حیا کر
مینا کر از آبگینه جگر لعل کند — پس ساقی ما نیست بجز مینا کر

و له ایضاً

تا بهر بدست دل گرفتار همه — تسبیح گسسته بسته زنار همه
پوشیده خشتها و شکم بر باده — مانند قرابه بسته دستار همه

با ذوق لب تو باده گر می کوشد — می دان سخن که خون رز می جوشد
نی نی که خود از شرم لبت دختر رز — رنگ آورد است و رخ بکف می پوشد

آن می که ز خون دختر رز باشد — در دایره نشاط مرکز باشد
اندر شب غم بدوست چشم روشن — چون آتش شمع ار چه زبان گز باشد

در ساغر می که هر دم پر سینه او — چون چهره یار ست در آیینه او
با عکس لب و بیت در دیده من — با خون دل منست در سینه او

و له ایضاً

صورت زنم همیشه در میغ بود — نازت با من خصومت آمیغ بود
روزی که چو صبح سینه بر مهر کنی — یکدم زدن از با دو کفی تیغ بود

مطرب بصبوح داد آگاهی چنگ — تا بشنوند سماع خرگاهی چنگ
از ناله چنگ عالمی بخروشید — فریاد ز ناله سحرگاهی چنگ

و له ایضاً

خون گشت و دلم با تو جان خود ارد — کاندوه ترا شادی جان نبدارد
وز چشم اگرش فرو گذارم بتکدم — سر جز بستانه درت بر نارد

دل در سر زلف تو نه زان بست رهی — کو را دو هزار بند بر بند رهی
کاهیش بر بر کلهی بنشانی — کاهیش بدست شانه بار دهی

ای دل تا کی گفت تا این دم مجور — کتا نکه کی بباشی غم عالم مهجور
تا بودن خود بدیدهٔ عقل ببین — انکه اگرت کری کند غم مهجور

ولہ ایضا

هر لحظه زبان خود چو شمشیر کنی — وز مدح سگی را صفت شیر کنی
ایمان دروغ را ز بر زیر کنی — تا این شکم گرسنه را سیر کنی

ولہ ایضا

از هر چه بدو میل دل غافل ماست — جز حسرت و حیرت چه دگر حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان — گویی که ز هر نا خوشی دل ماست

ولہ ایضا

چون باد اجل همنفس مردی شود — چون صبح ز اندوه نفس سرد شود
خورشید که کس نیست ازو پرده تر — از بیم فرو شدن همی زرد شود

کاری که نبود از آن کردم مکرم — هرگز غم آن کار نخوردم یک دم
گفتند کی بکرم بخوربن کار مکن — من در همه عمر خود نکردم مکرم

از عمر عزیز خود بدین خرسندم — کان روز که در غصه شب بو ندم
با دل گویم که مژده کز راه اجل — یک منزل دیگر پس پشت افکندم

ولہ ایضا

عمر تو بیا بر خیره جان ضایع شد — کو جهل چون نبود کان ضایع شد
فریاد از آن دم که تو آگاه شوی — کان جنس که از تو رایگان ضایع شد

ولہ ایضا

بشکر

شب گرچه ز روشنی جدائی دارد | او را دو طرف بروشنائی دارد
بیگانه ز حال دل بهم ورنه دل | دیریست که با تو آشنائی دارد

وله ایضاً

آنان که طریق علم می پیمایند | وانان که ز جهل رازها می خایند
هر چند ز راه مختلف می آیند | مقصود توئی چو راز دل بگشایند

وله ایضاً

گردون چو غم زشت و نکوی بخورد | آن شکر و شکایت اندر وی بخورد
این صبح که هر سحر زبان بگشاید | چراغ حیات ما فرو می بخورد

وله ایضاً

پیوسته ز بهر شهوت جسمانی | این جان شریف را همی رنجانی
واگاه نه که آفت جان تواند | آنها که تو در آرزوی ایشانی

گردون که همه گرد جفا می گردد | پشتم چو کمان از آن دوتا می گردد
تیر اجل از شست رها می گردد | وین جمله کارها هبا می گردد

جام طربم ز ناگه از دست افتاد | کارم ز فراز چرخ در پست افتاد
در چشمه زندگانیم ماهی عمر | از شوم روزگار در شست افتاد

خوش باش که نه بس از اینجا بروی | امروز خوش کن که فردا بروی
چندین بحدیث رفتن از جا برو | کاینجا تو بدان آمده تا بروی

وله ایضاً

پیوسته ترا حال پریشان باشد | خرج تو همه زکیسه جان باشد
این مایه عمر صرف در حیرت کن | کاز کاه که این نباشد آن باشد

وله ایضاً

تا هست ترا چراغ دانش در دست — از پای طلب همی نبایدت نشست
تا روشن کردن که این جان شریف — چون بگسلد از تو باکه خواهد پیوست

وله ایضاً

تا چند ازین غم فراوان خوردن — سیلی جهان بگردن جان خوردن
نان می بخوری تو از غم نان خوردن — زین بیش غم بیهده نتوان خوردن

وله ایضاً

قومی شده تا زنده باسرار نهان — قومی شده تا زنده باسباب جهان
مایم درین میان نه زین قوم و نه زان — در حسرت هر دو برده عمری بزیان

ایام بجز عشوهٔ بسیار نداد — در دست کسی یک گل بی خار نداد
چون آخر کار جان بخواهد شدن — پس هر چه زمانه داد از کار نداد

وله ایضاً

خورشید اگرچه در جهان فرد بود — زآمد شدنش دلی پر از درد بود
هم وقت برآمدن دمش سرد بود — هم گاه فرو شدن رخش زرد بود

وله ایضاً

برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

هر کو بشناخت هستی و پستی را — بفروخت بیک جرعهٔ می هستی را
یابندهٔ تو کس انک صاحب نظرست — بر دیدهٔ خود جای کند مستی را

وله ایضاً

چون تیغ زند اجل سرها هیچست — وین حشمت و جاه و مال و زرها هیچست
چندانک بد و نیک جهان می بینم — نیکست کا نیکست دگرها هیچست

وله ایضاً

بیداد

بیداد جهان بسر بخواهد آمد — واندوه تو کار زر بخواهد آمد
صد چون تو بخاک در فرو خواهد شد — هم آب بآب بر بخواهد آمد

ولە ایضاً

در دست شه آن ساغر غم کاه ببین — خورشید که جان می کشد از ماه ببین
هندوی برهنه دیده در دریا — اندر کف شاه خنجر شاه ببین

وله ایضاً

گر در همه عمر روزی از وی کرم — کو بی که جلوهٔ تو با این همه غم
دائم نشود هیچ ز خوی تو کم — کاهی نه برفت مردمی ز عالم

ولە ایضاً

رفتم بوداع جان بدروازهٔ صبر — زان سوی عدم شنیدم آوازهٔ صبر
تا چند مرا حوالە بر صبر کنی — پیداست کە چند باشد اندازهٔ صبر

دانی که چه مدتست ای دلبر من — تا بی سببی برفتهٔ از بر من
خود کس نفرستی و نه بینی آخر — تا بر تو چها می گذرد بر سر من

بیوسته کنی تو از غم من شادی — چندانک من از بندگیت آزادی
بس هم تو گله کنی و من آزادی — شاگردی تو بنا بزین استادی

ولە ایضاً

هیچ افتدت ای جان که مرا برخیزی — یک ساعتی از راه جفا برخیزی
با من بمراد دل دمی بنشینی — یک ره ز سر کدشتها برخیزی

ولە ایضاً

بر سوز دل من دل آتش سوزد — آب از غم چشم من تری اندوزد
شب تیرگی از روز سیاهم توزد — غم ناخوشی از حالت من آموزد

ولە ایضاً

نالیدن بلبل ار چه موزون باشد — از ناله او مرا جگر خون باشد
گل در بر بلبل این چنین می نالد — تو دور ز من ناله من چون باشد

ولہ ایضاً

گر بهره ما از تو جفا افتادست — این نیز هم از طالع ما افتادست
داری لب و دندان و دهانی شیرین — تلخی زبانت از کجا افتادست

ولہ ایضاً

در مدح تو مر مرا بس از فکر دراز — کم می آید معانی خوب فراز
ان شاء الله جزای توفیق دهد — تا عذر ثنا عرضت خواهم باز

ولہ ایضاً

گر خسته دل مرا بزاری حاجت — هر روز شود بر آنچ داری حاجت
در محنت بنده یار ایام مشو — کو را با من نیست بیاری حاجت

ولہ ایضاً

آتش که بطبع جان گداز آمده است — در روی نهاد سر فراز آمده است
می خواست که بر دل منش دست برد — شکر بکدام دست باز آمده است

ولہ ایضاً

آتش که همه دلی ازو ناشاد است — بنیاد سرافرازی او بر باد است
سوز دل من گرفت او را که چنین — در دست چو تو سنگدلی افتادست

ولہ ایضاً

دستی که بسرو همی می ناب نهی — دل می دهدت که خیره در تاب نهی
انصاف بده چه جرب دست استادی — کز آتش ناب مهر بر آب نهی

ولہ ایضاً

آن آب که زو بود دلم را شادی — در جنّت خود تو هیچ محل ننهادی
و آتش که از دست بر دلم بیدادی — بر منصب دست راست جایش دادی

ولہ ایضاً

خاک

خاک طبرستان ز طرب دلکش بود | خاراش همه سبزه و دیباوش بود
هر کس که نبود پوشش او ز قصب | از ابریشمش بر سر او رسن بود

وله ایضاً

اهل طبرستان همه چون ماخته اند | گر زیلهٔ بین خانه پرداخته اند
زان همچو شکر در آب بگداخته اند | کایشان چو شکر خانه ز نی ساخته اند

وله ایضاً

ای وصف تو سرمایهٔ گویایی من | مشغولی تو لکام خودرایی من
تا خاک سر کوی تو شد قبلهٔ دل | یک خانه شد اندیشهٔ هرجایی من

تا تنگ دلم جای چو تو خوش پسرست | الحق ز خوشی دلم چو تنگ شکرست
جانا چو شکر ز تنگت ارنا گزرست | در دست من آی کز دلم تنگ ترست

چون باد وزان روی نکو می آید | خونم بدل تیره فرو می آید
پاکیزه تری ز قطرهٔ اشک از انک | در چشم نیابی تو و او می آید

شادی مطلب دلا برو شاد بزی | تن در غم گردون ده و آباد بزی
تازندهٔ از مرگ نباشی ایمن | یکبارهٔ عیر تا ابد آزاد بزی

وقتست که قصد عالم پاک کنیم | وین پشت دوتا کشته بر افلاک کنیم
خر بشته نشین قالب مجت گو بر | وقتست که روی جبهه در خاک کنیم

آلوده مشو که پاک می باید شد | ما سای که دردناک می باید شد
از باد جو آتش از برت سر بفلک | جون آب بزیر خاک می باید شد

همچون نفس عمر تو فرسایی نیست
چون آرزوی تو باد پیمایی نیست
بر عمر بنای آرزو چند کنی
چون هیچ بنای عمر بر جایی نیست

مشتاق ببینی من که هستی
تا بکن نیم نیستی بر هستی
تو لطف کن اندر نظر دشمن و دوست
روزی خوش کن بگو که خوشتر هستی

و...

بیمار من پشت دوتا باید داشت
چشم از تو حاجتم بره باید داشت
از رفتن که جان بود بر سر پای
بر زیر دل دوستان نگه باید داشت

بیمار مرو زیر بار غم می باشم
تو شاد شوی و من در غم می باشم
روزی که بشر بود رهت می آید
آخر نه جان بهم کی همرهت باشم

وله ایضاً

ای دل تو آرزوی بسیار مرو
دیدی که جایست دگر بسیار مرو
روزی سه چهار [illegible]
هان بر سر آن حدیث وان کار مرو

ای دل مطلب [illegible]
خود باش هر درد دل محرم خویش
تنها بنشین و خود غم خود می خور
دور هم دمت آرزو کند هم در خویش

وله ایضاً

روزی که جو اشک در کنارت باشم
چون اشک دوان و نه قرارت بینم
گر خود یکبار دو که هزارت بینم
چون عمر همیشه برگذارت بینم

تا شاخ شکوفه سیم خود کرد نثار
کاری بنوا دارد و برگی بسیار
تو سبز درم خرج کن و باک مدار
چون شاخ اگرت برگ می باید کار

ولد ایضاً

هرصح

هر صبح می زخواب برخیزد گل — رنگی زد گر گونه برآمیزد گل
تا در دو سه هفته زر درآویزد گل — صد وجه زخویش برانگیزد گل

ولہ ایضاً

۹

پیوسته چو نای بر دهان می زنیم — هرچند که گوئیت چو من می زنیم
چون جام بدست این وآن می دهیم — چون چنگ بدست خویش می زنیم

ولہ ایضاً

درد تو دوای دل و ارون هست — آسایش اندرون و بیرون هست
بر خاک در تو خون دل بنشست — کان خاک به هر حال به از خون هست

ولہ ایضاً

ای دل اگرت بوصل دلدار هواست — مرگ خود و زندگیت از و باید خواست
پروانه بوصل دست در گردن شمع — آنگاه آورد که سر خود برخاست

ولہ ایضاً

هرچند فصول عیش کم می باید — چیزی ز تراتت دفع غم می باید
گرچه امل دراز ما بیهوده است — از هر جوی شکر بهم می باید

۲

ای قبله که ملک جهان ابرویت — وای تیغ بلی المنس زده بازویت
ای هشت بهشت خانه از کویت — وی دوزخ تیره سوخته هندویت

ولہ ایضاً

وقتی که درو راحت درویشانست — از من بشنو گر توانی دانست
هر که که کار وی ابد هم پیوندند — اندر دل تو وقت عبادت آنست

ایوان سرا بر فلک افراشته گیر — وین زیر زمین یکیج انباشته گیر
وین سیم که جو جوش بهم می آرت — خرمن خرمن بجات بگذاشته گیر

یاری اگرچه آشنای هر کست — از دست مده تا آن نوای هر کست
چندین نکنی گوش اگر بشناسی — کاسایش زندگی بلای هر کست

وله ایضاً

مسکین دلم از درد نهانی دیدن — شد سیر ز روی زندگانی دیدن
اینک دل تنگ از بدانی جایش — در وی نگر ار دریش توانی دیدن

وله ایضاً

هر صبح که خندید ز خندیدن او — دیدم دل خود چو چاک پیراهن او
غیر ستاره گا بگذشت شد از گریهٔ من — هم رنگ سرآستین من دامن او

وله ایضاً

گر با تو بناء وصل آغاز نهیم — روی از غم دل بنهیم و نیاز نهیم
همچون پرگار این همه سو گردانی — چندان باشد که سر بسر باز نهیم

زین باقی عمر کار حاصل نشود — هیچ آرزوی تمام حاصل نشود
مستی که فتد ز ساقی نه حاصل — هرگز که ز درد جام حاصل نشود

وله ایضاً

از غایت جنگ جوی و فتنه گری — کر دل بکنت فلاد طاقش ببری
با ساغر و چنگ آنکهت خوش باشد — کین را ببری و خون آن باز خوری

وله ایضاً

چون حاصل کار ماست ناکامی — تن در دادیم نیک در بدنامی
قصه چکنم بسوختم زین خامی — نه کام نه دل نه صبر بر ناکامی

تا چند می و ساغر و ساقی طلبی — با اهل فضول هم وثاقی طلبی
تا مدتی که آن که چشم دل باز کنی — وز باقی عمر باقی طلبی

وله ایضاً

باری

یاری که ازو بسی جفا دیدستم | زان بس که ازو چه رنجها دیدستم
دی جان دل خویش بدو می کفتم | کفتا تو که بی صفت کجا دیدستم

وله ایضاً

چون بر تو نباشد اعتماد سخنی | افکند بزیر نام تو در هر دهنی
عالم بکنای تو هر دم زدنی | در صدق چو صبح از برای برهنی

کی ز لب تو مرا چو غنچه دل خوش کردد | تا هر نفسم حال مشوش کردد
کر باد بجنبد بدر پیراهن | در آب خورم در دلم آتش کردد

چشم تو همی داشت دلم را بعذاب | کفتم لب تو کار شان اندر یاب
بو مکی ز تو مکی لعل توام داد جواب | عاقل نکند مباحی مست خراب

عکس رخ تو که بر فلک می افتد | مه در دوتی خویش اشک می افتد
رخساره سرخ بر رخ زرد من نه | کان رنگ برین رنگ خوش می افتد

چون آه دمادم دمادم افتد | سوز دل من در دل انجم افتد
با روی تو کر چشم مرا کار افتاد | ارکت همه کارها بر دم افتد

وله ایضاً

باز این چشم چه فتنه مست انکیزد | کز دردی و خون هجر می بهیزد
کاهی نظر از خویش بسری دزدد | کاهی دلی برکوری می ریزد

وله ایضاً

در حیله کری هزار رنگ آورمت | تا چون دهن خویش بتنک آورمت
هر چند که در پرده از موزونی | روزی بترانهٔ چنک آورمت

تا دل بهواجوی مهرت برخاست
هر شب غم تو تا بسحر مونس ماست
عکس رخ تو در آب جوید همه شب
بیک قطره سامی دو ذارجب و راست

تا کرد مرا دیده بروی تو نظر
اندر سر من نماند از عقل اثر
این عقل بود که خانه پر لعل و گهر
چشم همه شب کشاده می دارد در

چون دیده نگاه رفتن از عمر در
بوده کذر لب تی جانم شده سست
[illegible]ست مراکنت نه هم روز نخست
می گفتم این کار نه اندازهٔ تست

از غایت آنک هست برمن نازش
وز بس که کشد جون بز از من بازش
برده کذر باد سخن کم کوید
تا نرسد که بکوش من رسد آوازش

وله ایضا

همواره تو این غارت دلهای کن
هر بذ که از آن بتر نه باما می کن
جان بازی عاشقان اکر دیده نه ی
بنمای رخ از دور و تماشای کن

وله ایضا

درد غم تو بجای جانست مرا
سودای تو مغز استخوانست مرا
از عشق فرا کذشت این کار ار هیچ
جیز بست ورای عشق آنست مرا

ونه

زلف سیهت که آشیان دل ماست
شوریده و آشفته بسان دل ماست
اورا بس ازین کرچه زبان دل ماست
برباد مده که خان و مان دل ماست

٢
دل باز حدیث شادی افسانه کرفت
در کوی غمت آمد و کاشانه کرفت
کرخانه خود سیه نمی خواست دلم
اندر خم زلف تو چرا خانه کرفت

وله ایضا

بوده

بر رهگذرت بس که نگه بر سر راه
بگرفت سرشک چشم من هر سر راه
در آرزوی روی تو این چشم پر آب
دارم چو سقابه روز و شب بر سر راه

وله ایضاً

گو آنکه قباچه که بگشایی
بر من ره بهشت هشت بگشایی
بر تو در شادی و طرب بگشایند
امشب اگر آن بند که بگشایی

وله

از لطف نمی‌شود مصور دهنت
وز تار نگنجد سخن اندر دهنت
تا هر تو زبانم بصر اندیشه برد
و اندیشه آنک لب نهم بر دهنت

وله

سودای تو بر کرد صنم می‌بندم
هیچ نگشاد از آن و هم می‌بندم
این نه مغری از قلم آموخته‌ام
کم سر برو شاخست و قدم می‌خارم

دور از تو اگر لب بنفس بگشایم
از نه زوری باد ز خود بزنایم
گر خسته تنم را کمری آرایم
افتد چو قلم ز لاغری در پایم

امروز منم ز بیم جان تا این
فردا ز عذاب باودان تا این
بیچاره کجا رخت سعادت بنهد
آنکس که بود در دو جهان تا این

امروز مرا ز چشم باریدن نیست
تا شب ز [illegible] بر نگذشت
نه عیش [illegible] ن و نه لذت بدرکیست
بس مرگ چه باشد اگر از زندگیست

از نور یقین گر عقل روشنی
خود را بحیل دران جهان افکنی
ور زانک دران جهان عیان ایمنی
حقا که سوی گل معلق زنی

این قوم بجز غصه و دردت ندهند | جز خون جگر هیچ بخوردت ندهند
بسیار چو تیغ اگر زنی سر بر سنگ | تا گرم نباشی آب سردت ندهند

وله ایضا

چون مردمک دیده امرای در خوشاب | با آنک بود بخشش من گوهر ناب
از دور اگر قرص خور آید در چشم | از غایت حرص بر دهان آرم آب

وله ایضا

ای دل کاری که نیست در خورد مکن | جبری که همی نبایدت کرد مکن
[illegible] سرو باش و سرسبزی کن | در بند جوی مباش و رخ زرد مکن

وله

گر چاشنی غمش بیابی یکدم | هر گز نخوری تو از پی شادی غم
شادی غم اوست خود ولیکن چکنم | چون تو غم و شادی نشناسی از هم

وله ایضا

آنان که ز وصلتان دمی نابند | جانم ز فراقتان فراوان نالند
ناگاه دهان گورشان دندان | چون آب بخورد و خاک در لب مالند

یاران نکو چو تان از ناگاه | کاندر پی یکدگر برفتید بگاه
ماهی بدو هفته گر برآید چو ماه | دیدم که بیک هفته فرو رفت دو ماه

وله ایضا

بس کس که چو رخ خلق دل ریش برفت | بیگانه صفت ز منزل خویش برفت
برخیز و بیز راه را ساخته باش | کاتک از پس تو در از پیش برفت

وله ایضا

کار همه دنیا بمرادت شده گیر | بس عمر برفته و اجل آمده گیر
گویی بمراد خویش دستی بزنم | خود نتوانی و گر توانی زده گیر

جون جوم

جون موم بدست غم زبون باید شد | وانکاه بآتش اندرون باید شد
در روشنی ار طلبی همجون شمع | سوزان سوزان زخود برون باید شد

وله ایضاً

آنرا که بمردمی اشارت نبود | الا جو جوان ازو عبارت نبود
وانکس که زر و سیم بمردم ندهد | جون دیدهٔ نرکس بصارت نبود

وله ایضاً

در باغ سخن زکونه کون برک و نوا | زان برک و نوا آرزوی طبع روا
برخیز و بیا و میوه از شاخ بخور | کر خورده نه‌ئی ز دیک جوبین حلوا

[illegible]

هر کو نه ز راه صدق کوینده شود | مجموع بقول او برا کنده شود
هر لفظ که نیست جان معنی با او | دشوار دل مرده بدو زنده شود

[illegible]

ای دل جو ترا ذوق لب جانان نیست | کم کوی حکایتی که دل با آن نیست
جون نای شغلید حدیث لب یار | انکس کوید که در لب او جان نیست

یک روز فلک کار مرا ساز نداد | هر کز سوی من بخت خوش آواز نداد
یک شب یعنی از سر شادی ننهادم | کان روز بدست صد غمم باز نداد

در کار تو صاحب نظران نظاره | تو غرقهٔ دریای هوس یکباره
زو جارهٔ روز و ابین ساخته دار | زان پیش که کویند کی آن بیجاره

وله ایضاً

کل را دیده دمیده از کام آتش | از آب کرفته‌اند آرامش
کفتم که جه شد کفت بلائیست دراز | کوتاهی عمر و بس سرانجام آتش

وله ایضاً

شد عمر و نشد هیچ مرادی حاصل — وز هر سفر نگشت زادی حاصل
از علم نشد وجه نجاتی حاصل — وز عقل نگشت اعتقادی حاصل

ولہ ایضا

معشوقه چو شاهد و باندام بود — عاشق چه زیان که خوار و بدنام بود
چون باده بکام باده آشام بود — باشد که سفال باده خام بود

ولہ ایضا

چشم تو اگر چه ناتوانست او نیز — جان تو که هم بلای جانست او نیز
دل دست حمایت سر زلف تو زد — می بیند و هم زیر میانست او نیز

ولہ ایضا

چون ساغر می راز نهانم پیداست — چون دل و مغز استخوانم پیداست
راز دل من روشن از آن شد که چو شمع — سوز دلم از سر زبانم پیداست

دوش این دل خون گشته محنت پرورد — جان هم بغم تو داد بر بستر درد
چشم بمحنت تا برو آبی ریخت — بس هم بسر کوی تو در خاکش کرد

ولہ ایضا

این اشک که مونس من غمناکست — در کوی تو با من وطنش در خاکست
نگسلد از دامن من دست وفا — پیداست که گوهریست ز آب پاکست

ولہ ایضا

در تیره شبی چون سر زلفش تاریک — از لطف بوصل خویش کرد مرا نزدیک
تا روز بدست بوسه بر جام وصال — می داد مرا ز لب شرابی باریک

ولہ ایضا

چوگان زلفان که سوی میدان بازند — گوی از دل عاشقان غمگین سازند
اول ز خودش بزخم دور اندازند — وانگاه دو اسبه از پیش می تازند

ولہ ایضا

ترکم

ترکم سوی اماجگه آمد سرمست
چون غمزهٔ خود تیر و کمان اندر دست
هر تیر که چون من ز خودش دور انداخت
نالان نالان برفت و در خاک نشست

وله ایضاً

ای زلف چرا چهره برافروخته
خود از همه چیز کینه اندوخته
این تنگ فروگرفتنت بر سر دم
ماناکه ز چشم خویش آموخته

وله ایضاً

این ساغر می که بر کف دست منست
دانی که چراست تا ز بیمم پیوست
چون آبله ایست دل پر از خون او نیز
زانش دارم چو آبله بر کف دست

وله ایضاً

نه عقل ز کار من شماری گیرد
نه در دل من صبر قراری گیرد
اشکی که بخون جگرش پروردم
هر لحظه ز چشم من کناری گیرد

وله ایضاً

روزی که بهره می گذاریم ز عمر
آن اغلاط بی شمار [illegible] ز عمر
سرجملهٔ حاصل چو برآریم ز عمر
جز [illegible] فکنده ایم ز عمر

[illegible]

یارم ز جفا هیچ رها کرد نکرد
یک وعده که فرمود وفا کرد نکرد
هر تیر که چشم مستش انداخت بمن
[illegible] خطا کرد نکرد

[illegible]

مانده و چشم من [illegible]
در [illegible]
هر شب تا روز خفته با یاد [illegible]
یا [illegible] یکدر [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق هر [illegible] داند [illegible]
بیچارهٔ درد دل نکو داند [illegible]
تو [illegible] کار غم [illegible] باز [illegible]
کین خدمت غم [illegible] داند کرد

وله ایضاً

زیبد اگر از تنگدلی بگریزی
در خرمی و عیش فراخ آویزی
همپای که [illegible] جای [illegible] نیست
هر جرعه اگر دل دهنت خون ریزی

طبرستان زاشرف جایی دیدم | تناک زمینی و هوایی دیدم
هرخاربنی یافتم ورد و پینی | هر شاخ گیاهی وگیاهی دیدم

ولهایضا

ای وصف تو سرمایهٔ گویایی من | مشغولی تو کام تو ذرایی من
تا خاک سر کوی تو شد قبلهٔ دل | یکخانه شد اندیشهٔ هرجایی من

ولهایضا

ای از دل کس بوی طرب می آید | نی رنگ شکرخنده ز لب می آید
رفتی ز عجب خنده مرا کر آمد | امروز مرا خنده عجب می آید

ولهایضا

خصم تو که دارد رخ زرد و دل تنگ | پیوسته چو تیغ می زند سر بر سنگ
آورده برهنه دست در گردن او | آهسته فذکت سرخ لبی سبز ارنگ

خصم تو که سر بز [illegible] تیر آمد | در گردن او زره چو زنجیر آمد
از غصه تیرت [illegible] | گر رخت بدنش آب گلوگیر آمد

چون نوک [illegible] | [illegible] بسر جنگ دشمن بازم
چون تیر [illegible] | چون [illegible] برهنه برسر او تازم

چون نیست [illegible] که کشد بوسی | یا محرمی که باشدم ناموسی
من نیز [illegible] هر افسوسی | [illegible] ور وقت نی کند سالوسی

شاها ز غم زمانه چون دل شکنست | پیروزهٔ چرخ هر زمان از رنگست
دی از سر تو بر آسمان یک گز بود | وامروز ز سر تا بدنت فرسنگست

آن روز که بر خاطر عاشق گذرم | از عجب چو نرگس همه در خود نگرم
از کوی نواز باد قبولی جهدم | مانندهٔ برگ گل ز شادی ببرم

هر کس که دران قامت موزون نگرد / او را قیاس خویش کوته شمرد
چون روز نشاط و طرب ماست قدت / کوتاه نماید چو شادی گذرد

وله ایضاً

آن روی ترا هر که زناگه دید / در تاب رخ تو کرده کمره دید
تو دیده بنه اگر کوتاهی / بسیار بود مردم کوته دید

وله ایضاً

ای قامت تو چو روز زردی کوتاه / زنهار مدار دست از من کوتاه
خورشید رخت بلند از آن برنامد / تا دست زوال باشد از وی کوتاه

وله ایضاً

زلف تو از آن باد که در سر دارد / جز بر گل و لاله کام دیگر نارد
در سایهٔ رخسار تو چون جای گرفت / شاید که به آفتاب سر در نارد

در کوی تو گر جای نگیرد چه غمم / زر غم چو یکی عالم ای سرو تنم
نامردم اگر به زخم تیغ [illegible] / مشکین زره تو حلقه حلقه نکنم

زلفت که گرفت خون من در گردن / انداخت کمند عشق در هر گردن
نشگفت اگر شکسته [illegible] باشد / روزی صد ره چو می فتد بر گردن

وله ایضاً

از بس که بلای دل ما می جستی / از خط تو در کار تو [illegible] سستی
ای خط که سیه باد چو روز [illegible] / تا [illegible] رخ او [illegible] بستی

با دل گفتم تو یاری آخر بگی / از من دوری یار من نزدیکی
دل گفت که با دهان و زلفش [illegible] / تا من سازم تنگی و تاریکی

نازکی از هر کیسه [illegible] / هر گز نرسی به وصل آن سیمین بر
ور چون کمرش تو با میان آری زر / یار آید با تو در میان همچو کمر

زلف تو چو بر روی تو افتد گویی
در شب بچراغ می کند جویی
بینی که سر زلف تو جای دل ماست
کردی تو جای دل ما نیکویی

وله ایضاً

گل گفت اگرت هست بتی مهوش هوش
با من بنشین و بر رخش می کش نوش
من بردن خویش کرده ام آتش خوش
زان عمر بکام دل گذاریم خوش خوش

وله ایضاً

گل گفت که روزی که قدح کش باشیم
آن روز ز صد گونه مشوش باشیم
امروز بباغ با همه از خوش باشیم
ترسم فردا بهم در آتش باشیم

وله ایضاً

نرگس که صبا بروی در می جهدش
یعنی ز لطافتست که دم می دهدش
کار چشم که باز کرد در کوی بقا
چندان ننهد مهله که برهم بنهدش

شکین خطی از لب تو بر بی خبرند
بوداست که از دل [illegible] بی خبرد
دیدم که شکر ز شاه [illegible] خیزد بسیار
این شد عجب که از شکر می خیزد

زلف تو که [illegible] دل
من [illegible] دستش بنا دادن دل
بر روی تو خوش [illegible] پریشان [illegible]
[illegible] بجز پریشانی دل

بیمار [illegible] سان دیدم
[illegible] زلف برت گونه پریشان دیدم
من [illegible]
[illegible] بوجنانشان دیدم

افتادم در تاب و [illegible] مگذارش
عمر قصد همی کند بر و مگذارش
دانی که چو چشم همه برتست نظر
مجنون نظر از چشم تر و مگذارش

با من سر زلفش از پریشانی کرد
دو شکر [illegible] ببوسه مهمانی کرد
[illegible] در خواب شدم
گفتا تو شکر خوش چنین دانی کرد

من دوش

من دوش دلی ز دست کار دهنت — بگذاشتم ایجا بکنار دهنت
گر یافته‌ای منش باز فرست — تا می دارم بیاد کار دهنت

ولهُ ایضاً

یک روز بکوی عاشقان برنایی — وز بهر تماشا نظری نگشایی
تا چون سر زلف خویش بینی آنجا — هر در خانه حلقهٔ سودایی

ولهُ ایضاً

من تشنهٔ هجرم از وصالم چه خبر — تشنه جگرم ز آب زلالم چه خبر
زلف تو و غمزه را ز حالم چه خبر — دیوانه و مست راز عالم چه خبر

ولهُ ایضاً

چشم تو اگر نظر بغمخواران کرد — مستست ولی که کار هشیاران کرد
انصاف بجای خویشتن کرد همه — گر سر دمی بجای بیماران کرد

ولهُ ایضاً

در دولت وصلت ار زنی کار انیم — [illegible] سکسار انیم
زلف تو و نرگس تو دانند که ما — [illegible] بیمار انیم

ای دوست اگر نه [illegible] گناه — [illegible] پناه
[illegible] — [illegible]

ای شمع که آتش سرت [illegible] — [illegible]
بر گریهٔ من شبی بخندی [illegible] — [illegible] قضا [illegible]

اکنون که خوش دلی در ایام نماند — یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر — امروز که دستگیر جز جام نماند

ساقی بر من چو جام روشن بنهاد — جانم بهوای خدمتش تن بنهاد
عقلم چو صراحی ارچه گردن کش بود — حالی چو پیاله دیده گردن بنهاد

زلف تو که بست دزدی [illegible] / بگذشت ز حد سیاه کاری باش
دارم سر آن که سر زمین بر نا بند / ور چون قد تو سپهر کشم به بالاش

آن قامت همچو سرو آزاد ببین / وان زلف پراکنده بر باد ببین
بر چهرهٔ تو زلف و بران زلف کرم / سبحان الله چه بر چه افتاد ببین

زلفت که هزار عهد محکم بشکست / پشت دل صفدران عالم بشکست
غمزه به [illegible] بشی درستی / با آن همه بردن ازان هم بشکست

ای راه وصال تو درازی کوتاه / جز رنگ تو هرچه کرد بر کند آه
[illegible] تو راه / واندیشه بیارد که کند در تو نگاه

هرجا نه ز مهر [illegible] افتاد / [illegible] افتادست
[illegible] وصل تو [illegible] / [illegible] سرکی افتادست

[illegible] تو / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو

زین [illegible] نوبت رباب ناشی / [illegible] بتراشی
مشوق تو عشق [illegible] / [illegible] عاشق خود باشی

که مغزانی مرا و که [illegible] / عاجز گردی [illegible] کردانی
خونبها [illegible] چرا می خوانی / [illegible] باید دانی

باز [illegible] که خاص باشند / [illegible] عشق باشند
[illegible] غنچه تو بدست / [illegible] آن برد که خویشتن کش باشد

نصف

سلطان ملک
یکی یک سلطان

لطف تو باشنا و بیگانه رسید | از بهره بهرۀ دلی جدا کانه رسید
زخلوت وصل و لذت گفت و شنید | ما را همه آرزو و افسانه رسید

وله ایضاً

در حضرت عشق هر که او مقبولست | هر آرزوئی که او کند مبذولست
هر دل که نه او بعاشقی مشغولست | اندر عالم جان او ز دلی معزولست

وله ایضاً

تیغ تو که بنده می کنند شاهان ترا | آزردست براه گمراهان را
در دست تو یک قطرۀ آبست و لیک | آبیست سر گذشته بدخواهان را

وله ایضاً

در روی زمین هیچ کس دشمن نیست | کش منت شمشیر تو بر گردن نیست
چون ساغر می جان دشمن از بر دست | خنجر تو که چون کوه سرش از تن نیست

به کوه گران بای بند [illegible] با تو | [illegible] با تو
چون میوه بپای خود رسد [illegible] | [illegible] بر آید با تو

[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

چشمک بیا [illegible] | بزن و جای جای چون [illegible]
وان طاق بلند شکسته [illegible] | وی که مثال چشم [illegible]

شمع که رمز هست اثر غیر بپیک | شد سوزدم ز چشم بر نم بپیک
زان نیست مرا سوز نهانم بپیک | ز گریه و خت نیست از هم بپیک

شاید که دمی میان بسوک تو کنند | زیبد که همیشه آرزوی تو کنند
پروانه جو در فروغ روت نگرد | یکباره ز شمع رقص بر روی تو کنند

از بس که زباد نیستی آب خورم — چون غنچه ز حرص آتش ناب خورم
چون خنک ز معده تهی بی تالم — چون تیغ همی ز ناشتا آب خورم

ولہ ایضاً

چون پسته کرم کرده زبان از جهان — در سینه تنگ لفظ شیرین بنهان
وز خاموشی جو بسته در کنج دهان — زنگار گرفته سر تیغ زبان

ولہ ایضاً

در طبع تو ناکسی و در دست تو زر — آنند مقیم چون گهر در حجر
بیرون شوان کرد بصد تیغ و تبر — نه از کف تو زر و نه ز تیغ گهر

پروانه تو عمید اصلا بنخواند — شمعی که تو افروخته بودی بنشاند
چندانک درین باب سخن می گفتم — می راند مرا چون بز و یک بز نراند

چون در تو نه فضل و نه نقصان باشد — نه بخششی از سر تو لـ باشد
ما را ز سر و ریش تو ننگ آید — طاهی و ولایتی چه تحمل باشد

ولہ ایضاً

صاحب نظرت بدر ... مردان — ... خویش ... کبرند
دون آفت بود خویشتن بشناسند — خالی سر خود بدست خود برگیرند

ولہ ایضاً

ای دل ... بسیم را میند و خور — آن روز ببین راغمی از بیش بخور
اندر غم این آن بسر بردی عمر — ... عمر هر چیز عمر خویش بخور

عمر تو درین هوس هبا خواهد شد — از حرص امید تو وفا خواهد شد
اندیشه نمی کنی که این جان عزیز — چون از تو بدر شود کجا خواهد شد

چون هست بلای زندگی بیش از مرگ — چندین چکنی رنجه دل خویش از مرگ
گر زندگی اینست میندیش از مرگ — جهدی بکن و بمیر خود بیش از مرگ

ک

ای دل ره او نمی روی اول خون شو — وانگاه بپایان آن بگو بیرون شو
زین شکل اگر برون شوی می طلبی — بیرون مشو از خود و ز خود بیرون شو

ولہ ایضاً

بر من که از این بیش غم عالم نخورم — شادی و غمش تا بتوانم نخورم
گر تاج بسر بر نهدم دم نخورم — ور زنهر کلاہم ببرد غم نخورم

ولہ ایضاً

رفتی که بتم گره بر آن زلف نهاد — از سختی بند بر قبای افتاد
وامروز بشکر آنک بندش بگشاد — بر روی افتاد و بوسه بر پایش داد

ولہ ایضاً

از بس که رخ لاله خوش و خندانست — چشم تر نرگس اندرو حیرانست
رویی که بچشم من در آید اینست — چشمی که بروی او در آید آنست

گل گرچه کند دعوی شهرآرایی — چون رخ تو کجاست در ربایی
این از پی آسایش بینی باشد — وان از پی روشنایی بینایی

تا هم ز وجودی از عدم ناخوشتر — [illegible] ناخوشتر
زین طرفه که شد در صف خیزی خوش — مرگ من و زندگی [illegible] ناخوشتر

ولہ ایضاً

ای دوست بیکباره ره ناز مگیر — هر لحظه بهانهٔ نو آغاز مگیر
هر چند که مقصودت از او حاصل نیست — پیغام دروغ هم ز من باز مگیر

ولہ ایضاً

از بس که کنم شام و سحر در کارت — خون گشت مراد و جگر در کارت
گفتی که کنی یک نظر اندر کارم — گردی چو نکردی آن نظر در کارت

ولہ ایضاً

آن ماه رخی که طعنه اندر خور زد — وز تودهٔ مشک بر سمن چنبر زد
در دار الضرب عشق صراف غمش — از چهرهٔ من درش نامش بر زر زد

امشب همه روز جام می دوشا نوش فردا بوداع دستها در آغوش
گر دولت وصل پای مردی کردی برداشتی من سر فردا از دوش

ولہ ایضاً

در بند جهان کسی که او مشترست چون زلف تو آشفته و آسیمه سرست
چون چشم تو آن خوش است در عالم کو مستست چنان که از جهان بی خبرست

ولہ ایضاً

بیزار شدم ای تو زهر آسایش خود چون باشد بعشق در آسایش
آسایش من از دم باد سحرست بیمار دهد وقت سحر آسایش

ولہ ایضاً

با یاد تو جان من چو دمساز آمد چون چنگ همه رگم باواز آمد
بشنو سخن حدیث که هر کردم بنگر تو که چون بروی من باز آمد

ولہ ایضاً

بی روی تو شمع را [illegible] روی تو شمع را کجا بنشانم
برخیز و رخ و [illegible] این گل و شمع و سرو را بنشانم

[illegible]

[illegible] که رخ و [illegible] روی گل و شمع و سرو را بگزینند
سرو [illegible] بجای [illegible] قد [illegible] نه شمع بجای روی او بنشینند

ولہ ایضاً

آگاه ز جان من سرگشته نه از عشق چو من زیر و زبر گشته نه
آن روی چو روز را مگردان از من شکرانه آنکه روز برگشته نه

[illegible]

بشنو سخن باد که چون دلخواهست بنشین که نه وقت آتش و خرگاهست
این باد بدین خوشی ندانم ز کجاست با محمل گل رسید یا در راهست

[illegible]

زلفی که بدست هر دلی را کاری در زیر کلاه کرد پنهان آری
زان می ترسد که زلف هندوشکلش بر حقه لعل او زند یکباری

درخون

الرباعیات

وله ایضاً فی حالت قلبه

دل چون شد و شرط جان گذاری اینست | در حضرت او کمینه بازی اینست
با این همه هیچ نی یارم گفت | شاید که مگر بنده نوازی اینست

وله ایضاً

کو دیده که تا بر وطن خود گرید | بر حال دل و واقعهٔ بد نگرید
دی بر سر یک مرده دو صد گریان بود | امروز یکی نیست که بر صد گرید

چون نیست مرا خدمت راه وصال | سر بر خط دیوان تو دارم همه سال
گفتم بفلک در تو چه نقصان آید | گر زانک رسانیم زمانی بکمال

خورشید علا مرا تو رخشنده تست | هر کو ست خداوند هنر بندهٔ تست
جویان که لند جان اهل هنر | وانگاه [illegible] جوینده تست

دی اسب مرا گفت درانت چه شکیب | که صاحب تو از زر و ابهار فلکست
نه آب درو نه کاه نه سبزه نه جو | ان حق ستور نیست خای ملکست

اسبی دارم بکندی از خر خوتر | چون گاو خراس بار زیر جو تر
چندانک همی رود بود بر یک جای | چندانک همی بینی خورد لاغر تر

ای قفل زحل بر دهان افکنده | در عهد تو کس نزید خوان افکنده
از نان پسی سان و ز سفره علمی | تا این شود شکسته آن افکنده

در جنگ ترا سیاز مو دیر بسی | معشوق بسیر خویش فتاده زبسی

شمشیر تو عورتست پنداری ازانک   هرگز نکنی برهنه در روی کسی

صدرا تو مکن عزیز آن غدر بوذ   غمار همیشه خوار و بی قدر بوذ
دکنی سره قلب نگردد هرگز   داند همه کس که قلب در صدر بوذ

ولـه ایضـاً

از خواجه اگر مرا نوازش نبوذ   هجوش نکنم نه زانک سازش نبود
کانکس که بمدح احترازش نبود   دانم که زهجو احترازش نبوذ

ولـه ایضـاً

خصم که بگفت و گو در آمد بامن   دیدی چو جوال دیدمش تا دامن
کفتم که دران ریش جه علم کنت   با سگ بجوال در نشاید رفتن

۹

کس چون تو اسیر ریش [illegible] باذ   بر گردن هیچ کس چنان بار مباذ
با ریش چنان کسی [illegible] باذ   در ریشتان کسی گرفتار مباذ

ای داذ تو [illegible] اندر   بر ذاک [illegible] افزوی شاینده
بکشاده در و آب [illegible] خانهٔ خویش   هر شب زنی رونده و آینده

اگر ای [illegible] تو بنامی نبوذ   بهتر ز عدم [illegible] کامی نبود
تو در دهن کور و من بر لب گور   از لب بدهن دراز [illegible] نبوذ

کی خوش بوذ ای جان پسندیدهٔ من   حال دل برگشتهٔ شوریدهٔ من
تو غایب و آنک او ترا گشت بعمر   غایب نشود یک نفس از دیدهٔ من

[illegible] که نیکو نبوذ   گفت خود ع اسب و علف او نبوذ
[illegible] آبرو نشینی و خاک خورذ   آن اسب بجز که نقش دیلو نبوذ

زانکه ز خویش حاصل کردیم — سرمایهٔ عمر خیره باطل کردیم
بیهوده پی هوای دل می‌رفتیم — تا جان عزیز در سر دل کردیم

ولە ایضاً

از دیدن من چشم تو شد زان سان سیر — از بس غم دل کرد مرا از جان سیر
ور نکند کس که بر خوان وصال — کشند دو مست از جگر بریان سیر

جای که جان صید زدای برود — مغرور بود دل از زجای برود
در دامن اشک دست زد خون دلم — تا بر سر کوی یار چندگامی برود

ولە ایضاً

تا دست بسر و بن برآورد چنار — صدگونه بساط عیش گسترد چنار
با سرو قدان عشق کهن از سر گیر — اکنون که بباغ دست نو کرد چنار

تا سوز تو از میان جان بنشانم — بنشـ [illegible] میان بنشانم
چون آرزوی قد تو ام برخیزد — سروی بـ[illegible] بوستان بنشانم

هر سرو که من بوستان بنشانم — بر [illegible] هر سر [illegible] روان بنشانم
با سرو بآرزوی آن بنشینم — تا آرزوی قدت بران بنشانم

از بس که مرا بشب خروش و زاریست — در دیدهٔ خفتگان زمین بیداریست
گر چشم ترا ز حال من نیست خبر — آن نرگست او هم از بیماریست

روی تو بدید عقل را رای برفت — قدت بخمید سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی در گلزار — بوی تو شنید زورش از پای برفت

غمگین دل من که شادمان از غم تست — عمری کم کرد و جز رضای تو نجست
بر بوی تو زنده باشم نم درست — چون باد صبا همی کشم پای سست

بیداری چشم و خواب بختم نگرید — بر دست فنا غارت رختم نگرید
نه مرده نه زنده همچو باد نوروز — اندر تن سست جان سختم نگرید

ولـه ایضاً

هر دم ز دلی بجور آهنگ کنی — تا چون دهن خویش دلی تنگ کنی
تو سنگ زنی بر سر و من شکر کنم — من بوسه زنم بر لب و تو جنگ کنی

ولـه ایضاً

دیدی که مرا ز بود مرای ماه زمین — گردان شده چون پیاله زان دست برین
بالای و کنون چون خم می بار زمین — خونین دل و سر کرفته و خانه نشین

ولـه ایضاً

خواهی که جهان زیر و زبر گردانی — تا از تن خویش بهره ور گردانی
شرمت نابد این همه سرگردانی — تا لقمه خاک چرب [illegible] گردانی

[illegible]

چون زلف ترا [illegible] — از وصل قدت بآرزوها برسید
کنم چو بزان قامت زیبا برسید — یارب بچه نیکویی بدجا برسید

این کرده مر چشم مر [illegible] — در حسن تو جهان همی بپاید
روز از هوست گرد جهان [illegible] — بی [illegible] فرو نت آید

تا یابد [illegible] — چون خط تو [illegible] تاریکی
عشق دهن و زلف تو [illegible] سرا — نور دل و دیده تنگی و تاریکی

آن شانه که هست از تو یک موی دو — چون آره کنم زبان ز هر سوی تو دو
وان آینه که روی در روی تو کرد — چون قبله بت و روز کنم روی تو دو

ولـه ایضاً

هر جا که دلی هست ز هم فرسوده است — کس نیست که از رخ جهان آسوده است
گر دل محنت زده عاشق تو نیست — باری دل غمی از چه خون آلوده است

ولہ ایضاً

با عشق تو خویش دل در ایام نماند
تو شاد بزی که رامش و کام نماند
شادی که بزیبای از دست غمت
بگریخت جان گر و بجز نام نماند

ولہ ایضاً

ای باد صبا خاک پایش سوگند
از من برخواه بر زمین بوی چند
کو لطف کن و دلم بر او زین بند
شکرانه، آنرا که نه، دانشمند

ولہ ایضاً

با سر چو صراحی هم گردن شده ایم
تا گفت همه زبان چو سوسن شده ایم
چون باده بجوش آمده ایم از خامی
چون شمع ز سرکشی فروتن شده ایم

ولہ ایضاً

شادم شمر اگرچه خندان بینی
کز خنده چو شمع خطر جان بینی
چون بسته زیر دلست این خنده بیا
تا در لب ... ل بر آن بینی

ولہ ایضاً

ای لعل لبت کشته دلاور برزخ
وی کرده ... زیر رخ
چون دیر خطت کار کار زخست
... یاور ... سر برزخ

ولہ ایضاً

زلفت که بو دیبان دیبه رنگ آمد
شیرین دهنت که اهل بو کی آمد
آن رخ دلست ازان جان ...
وین راحت جانست ازان ...

ولہ ایضاً

ای دل ز نشاط و عیش ...
در کوی بلا در آی ... شر
چون فتنه میان خلق بودت یکچند
می باش کنون چو عافیت ...

در وصف تو اندیشهٔ من کم ... شد
وز شوق رخت فغان ...
در گفت نیاید که بگویم سخن خویش
در بن نکر و حدیثه ... شد

ولہ ایضاً

من می نه برای تنگ دستی بخورم
یا از ... رسوایی مستی ... بخورم
من می ز برای خوش دلی می خوردم
اکنون که تو ... بخورم

آن لعل لبت که من بیمار از و　　زنهار بکس مده که غمخوار من از و
زیرا که لبت کو طلب کس ببر سد　　کو عمر عزیز مست بیز از من از و

ولہ ایضاً

خوش باش که زطاق ابرو برگیر　　با چشم ازان دو چشم جادو برگیر
انجا منم و تو هیچ بیگانه نماند　　شرم از تو کهی آستین از رو برگیر

ولہ ایضاً

بر چهره رخ فتنه فشان باز گشای　　صد بند ستم ز پای جان باز گشای
از بردن رنگ رخ جفا باز فشان　　در ریزش خون دل میان باز گشای

ولہ ایضاً

جانا که مرا خواب یاری باشد　　یا با تو مرا خواب و قراری باشد
تا من بزیم عشق [illegible] جهان　　در گردن من خون نهاری باشد

[illegible]

گولان ز [illegible]　　با بو فا و عهد نیکوست نه
زین [illegible]　　بهری همه دشمند و تو دوست نه

[illegible]

ای دل [illegible]　　[illegible] ز غم عشق نه مردانگیست
با آن همه صبر [illegible] واسر [illegible]　　کو آن همه عقل ای چه دیوانگیست

ولہ ایضاً

ای [illegible] وجود نور رخساره تو　　حیران شده چشم جان ز نظاره تو
[illegible] دم [illegible] چشم تو صد مسکین را　　فریاد ز چشم مست خون خواره تو

ولہ ایضاً

[illegible] دل خود نقش تو پیدا نکنم　　بر دیده خیالت آشکارا نکنم
خود [illegible] خاک [illegible]　　من جای تو در دوزخ و دریا نکنم

ولہ ایضاً

از کار ز عشق دل جو آتش باشد　　هر لحظه که کوید همه دلکش باشد
تو قصه درد عاشقان خوش [illegible]　　بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

وله ایضاً

شد راز من و نوای غم فاش کنون — افتاد میان خلق و اوباش کنون
اکنون چو شوند آگه از دشمن و دوست — باری نفسی برآر و خوش باش کنون

وله ایضاً

نام تو مرا چو بر زبان می گذرد — صد چشمه نوش در دهان می گذرد
گفتی که چگونه می گذاری شب من — ناگفته بجست قصه‌هاش می گذرد

وله ایضاً

می باز خورم ولیک مستی نکنم — الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرض ز می پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله ایضاً

در باب گرت دسترسی خواهد بود — [illegible] بود
در هجر باختیار چندین بکوش — [illegible] خواهد بود

[illegible]

زین بیش نکنم شکایت این دل زار — [illegible] ش
این عشق بتنگ آمد دل راه [illegible] — [illegible]

وله [illegible]

سر دو زلف باد سر چوگون [illegible] تاختن — [illegible] گستاخن
بگشاده در دو آب زده [illegible] — چون سوزن خود [illegible] سوراخ [illegible]

وله ایضاً

خصم تا زیس نیزه خورد روز وغا — اندیشه خصمان جان [illegible]
خود در قرآن کجان خوفست و رجا — [illegible]

وله ایضاً

هر دم زدنی چو لاله در خون [illegible] — زارم چو [illegible]
در حلقه غم نهد نگین دل من — وانگه چو نگین ز حلقه بیرون [illegible]

وله ایضاً

[illegible] کرده رحیب [illegible] و اختر بازت [illegible] من ذره [illegible] بازت

در حیرت باد زلفکان تو [illegible] انگه که کمان کند خنجر [illegible]

ولە ایضاً

[illegible] در نیست [illegible] [illegible] جهان جسم و جان [illegible] مانست

[illegible] همه ایم و کریان حیران [illegible] [illegible] مانست

ولە ایضاً

در دست [illegible] سخن رخ کشید از بسیار واکنون [illegible] سخن [illegible]

[illegible] سخن راست [illegible] [illegible] راست [illegible]

ولە ایضاً

زین گونه [illegible] باشد [illegible] وز جمله [illegible]

یارب [illegible] [illegible] خانه [illegible]

ولە ایضاً

کس [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] کرده رحمت [illegible] و [illegible] بازرنت | [illegible] دست [illegible] زره [illegible]
در حسن باد ز لفکان تو [illegible] | [illegible] کان کند [illegible]

ولہ ایضاً

[illegible] دولت [illegible] | [illegible] جسم و جان [illegible] ماست
[illegible] [illegible] | [illegible] ماست

ولہ ایضاً

[illegible] سخن رخ [illegible] | [illegible] سخن [illegible]
[illegible] سخن راست [illegible] | لیکن سخن راست [illegible] کار

ولہ ایضاً

[illegible] خوار و [illegible] مایه [illegible] | [illegible] بطریاه [illegible]
[illegible] آن [illegible] | [illegible] خانه [illegible] بود و مایه [illegible]

ولہ ایضاً

کس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] در [illegible]

تم [illegible]
[illegible]
کمال الدین اسماعیل رحمه الله
[illegible]